سلالة عبد المجید میرزا افسر الدوله

١٨٨٢

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف لطایف حمد و ثنای او بحکم و ان من شیء الا یسبح بحمده بر زبان موجودات علوی و سفلی جاری و ساریست و فواید موائد آلای نعمتهای او بقاعده مستمره و اعطی کل شیء خلقه ثم هدی در اجزای مجموع مبدعات علوی و سفلی و سماوی و اراضی ساری و سایر است بیت

رموزآموز عقل نکته پیوند ؛ شناسا سازنده جان خردمند ؛ جواهر بخش حکمتهای باریک ؛ بروز آرنده شبهای تاریک ؛

در کلام قدیم و کتاب کریم لازم التکریم والتقدیم با حضرت رسالت پناه سلطان تختگاه لی مع الله نکته دان و علمک ما لم تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب والعجم بیت

محمد کازل تا ابد هر چه هست ؛ بآرایش نام او نقش بست ؛ چراغی که انوار بینش ازوست ؛ فروغ همه آفرینش ازوست ؛

صلوات الله و سلامه علیه و علی آله و اصحابه المقربین لدیه و علی من تابعه و انتمی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد افادات و حمایت قاصدان مطالب سعادات بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز علمه شدید القوی را تعلیم مستمندان مکتب ادب و سبیل تفهیم و تفهیم مستفیدان مدرسه جهد و طلب بر این منوال نموده که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق این کلام حادث فرجام آنست که ای دعوت کننده عالمیان بموائد عوائد صلاح و سداد و ای رهنماینده آدمیان بمناهج مصالح معاش و معاد بندگان مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان مرا بمواعظ نیکو از بادیه هوا بصحرای رضا رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانه حکمت رام نتوان کرد و طبایع خودپسند را جز بمواعظ چند براه نتوان آورد و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک بیت

هر آن رایض که سازد

توسنی رام ؛ کند آهستگی با کره خام ؛ بتندی توسن ار سرکش گردد ؛ و گر کندی نمائی کند گردد ؛ و چون پیچ رام ساختن نوعنانان بملاحظه دقایق ملایمت متعسر است و منقاد گردانیدن نفوس جمعی که قوای بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان غالب گشته و در مرعی ذرهم یأکلوا و یتمتعوا چون انعام چریده اند و لگام نهی منکر و تازیانه امر معروف ندیده بی استعمال مقدمات حکمت کام دل حاصل نتوان کرد و من یوت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا بیت

حکمت طلبی ز نیکی آموز ؛ تا به نگری روزت از روز ؛

موعظه حسنه که در دعوت مأمور بهاست سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین منفعت و جمعیت و گفته اند که موعظه کلامیست جامع هر کس از ارباب استماع فراخور قابلیت و استعداد خود از آن فایده تواند گرفت چون مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی که جامع اطوار صوری و معنوی است و حاوی اسرار دینی و دنیوی است و هر یک از قاری و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معانی او بهره مندند والیه اشار القائل بیت

بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد ؛ برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را ؛

و این نوع کلام بر هیچیک از انبیای عظام علی نبینا و علیهم السلام فایض و منزل نبوده بلکه خاصه حضرت ختمیت است کما اشار الیه صلوات الله علیه اوتیت جوامع الکلم و بواسطه آنکه صدق و متابعت مورث کمال خصوصیت و منتج نهایت نسبت باشد هر آینه طبایع جمعی که خواص از امت بزرگوارش که بسمت کنتم خیر امة اخرجت للناس موسومند مطرح اشعه انوار جامعیت که اقتباس آنهم از مشکوة نبوت کبری آنحضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام ایشان آنست که دیده ظاهربینان بمشاهده جمال معانی مستفاد از الفاظ کلماتش منور شود و مشام اهل باطن بروایح حقایق و دقایقش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصله خود از خوان احسان بیکرانش بهره گرفته مصرع هیچ جوینده از آن در نرود بی مقصود ؛ و از فحوای این مقدمه معلوم شد که چهره هر سخن که بخط و خال حکمت و غازه موعظت که بچگونه جامعیت آراسته نزول عشاق صادق را بتماشای جلوه های آن میل بیشتر فرد

هر که زیباترست از خوبان ؛ سوی او میل بیشتر باشد ؛

و از جمله کتب که قواعد تألیفش مبنی باشد بر مسائل حکمت از مجموع رسائل که مبانی تصنیفش مشتمل بر مبانی نصیحت است کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند از ابر طرازی خاص ساخته اند و بر بهره حکمت شعار و اوضاع جامعیت از ابر نظمی

مخصوص پرداخته اند پند حکمت لهو و هزل را بهم امتزاج داده اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع
بدان بر افسانه نهاده اند و از زبان وحوش و طیور اصناف حکایات تقریر کرده اند و در ضمن آن
انواع فواید حکمت و میامن موعظت اندراج نموده اند تا دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان
برای تنزه و افسانه بخواند و درس آن بر متعلم و حفظ آن بر معلم آسان باشد و فی نفس الامر آن
کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست که اشجار اسرارش بازبار و اکم فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین
منور و اطراف گلزارش بنفحات ما لا عین رأت و لا اذن سمعت مطیب و معطر **بیت** هر نقطه
از او شکفته باغی ❊ افروخته ز ترشح چراغی ❊ لفظش چه طراوت جوانی ❊ معنیش چه آب زندگانی ❊ و افاضه
آن منبع حقایق و معانی بمرتبه ایست که از مبدء ظهور تا این زمان همه زبان مستفیدان مجلس ارادت
و مستعدان محفل سعادت را فایده رسانده و کسوه این ابیات لایق بر بالای والای این کتاب
خلعتی است زیبنده و لایق **بیت** صورت او جامه مجد و سعادت را طراز ❊ معنی او خاتم اقبال دولت
را نگین ❊ عارض رنگین اشعارش همه غنچه فریب ❊ طره الفاظ مشکینش سراسر تاب و چین ❊ از کلام کامشر
انوار دانش شعله زن ❊ راست چون انوار علم از سینه اهل یقین ❊ و آن کتاب را حکیم روشن
رای بیدپای برهمن بر نام رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان
بوده بزبان هندی تصنیف فرموده و حکیمی که در مبادی شروع شمه از سبب آن رقم زده کلک بیان
کرده و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس موعظتی نهاده که پادشاهان در سیاست رعیت و بسط
بساط عدل و رأفت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید
و دابشلیم این کتاب را قبله مقاصد و عمده مطالب ساخته بمفتاح مطالعه آن پیوسته افتتاح حل
مشکلات و کشف معضلات مینموده و این جواهر قیمتی دران زمان از دیده هر کس چون گوهر
شاهوار در خلوتخانه صدق پنهان بودی و چون لعل بدخشان از صمیم کان جز بهزار خون
جگر چهره ننمودی و بعد از او هر یک از اولاد و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی
همان طریقه را سلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی و با این همه مبالغه نسیم فضایل
آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر ساخته بود و نافه مشک افشان مناقبش

مشام

مشامات مستمعان را روایح اخبار و آثار را معنبر گردانیده **قطعه** هنر چو مشک بود وه اگر نهان داری
ز فیض رایحه او مشام را خبر است ❊ نمیتوان بگل اندود چهره خورشید ❊ زمان زمان اثر نور او زیاده
تر است ❊ تا در زمان کسری نوشیروان این خبر انتشار یافته بود که در خزاین ملک هند کتابی است
که از زبان بهایم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست
و حزم شاید و جهانداران را در غایت فواید پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد
یافته و آنرا سرمایه هر موعظت و وسیله هر منفعت و معرفت میشناسند نوشیروانرا که اشجار
جویبار معدلت از باران احسان او سرسبز بودی و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات مطار
عاطفت او منتعش بودی **بیت** جهان گشته از عدلش آراسته ❊ وز و رسم بیداد برخاسته ❊ رغبت
تمام و میل مالا کلام بمطالعه آن کتاب پیدا آمد و برزویه طبیب که مقدم اطبای فارس بود و بکمال فضل
و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نمود مدت متمادی آنجا بود و بانواع
حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظش که بعبارت هندی بود بلفظ و لغت
پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران بود ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و موقع
قبول و شرف استحسان یافته رتبه او در نزد حضرت شاه باقصی مدارج کمال رسید و بنای کار نو
شیروان در اظهار آثار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعه آن کتاب بود
بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه تمام نمودندی تا زمانی که خلیفه ثانی
از عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی ابن عبدالله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده
بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانیده و بلطایف الحیل نسخه پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن
عبدالله بن المقفع را که سرآمد فضلای عصر بود بالتمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرده و دایم در مطالعه داشتی
اساس احکام خلافت و بنای شرایط عدل و رأفت بر آن نصایح و وصایا وضع مینموده و دیگر باره ابوالحسن
نصر ابن احمد بن سامانی یکی از افاضل زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلفظ فارسی نقل نموده
و رودکی شاعر بموجب فرموده سلطان آنرا در رشته نظم انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرامشاه بن
سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنائی است امتثال داد تا افصح البلغا

ابو المعالی نصر الله بن عبد الله بن عبد الحمید روح الله روحه وزاد فی غرف الفردوس فتوحه از آن نسخه ابن مقفع
ترجمه فرموده و این کتاب که حالا بکلیله و دمنه مشهور است ترجمه مولای مشار الیه است والحق عبارتش در لطایف
لطافت چون جان شیرین و در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمهٔ شکرلبان
شور انگیز و معانی جان فزایش چون طرهٔ سبز خطان دلاویز مثنوی حروفش چو زلف بتان چگل ٭
همه جای جان است ماوای دل ٭ معانیش در زیر حرف سیاه ٭ درخشنده چون مهر روشن چو ماه ٭
سوادش باکحل الجواهر معانی عبارة ازان است در بیاض صفحه دیده جای جان توان داد فرد
هنر و که کاتب دیوان سرای خلد کشند ٭ سواد نسخهٔ او در بیاض دیدهٔ حور ٭ و با آنکه مسندنشینان بارگاه
انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن مشغول اند و ان القول ما قالت حذام فاما
بواسطهٔ ایراد غرایب لغات و اطراد کلام بمجانس غریبات و مبالغه در استعارات و تشبیهات
متنوعه و اطناب او طلال در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک
خلاصه ما فی الباب باز میماند و طبع قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوایل سخن و خواتیم
آن بیرون نمیاید و انجمعی هر آینه سبب سآمت و موجب ملالت خوانند و شنونده خواهد بود خصوصا
در این زمان لطافت نشان که طبایع ابنا آن بمرتبه لطیف شده که دریافت ادراک معانی بی آنکه
بر منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد دارند کلفت که در بعضی الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی
آن محتاج باشند و ازین جهت نزدیک شده کتابی بدان محاسن متروک گردد و اهل عالم از فواید
آن محتاج باشند بی بهره و محروم مانند بنا بر آن در این وقت جناب امارت مآب که ذات صافی
صفاتش جوامع کمالات را جامع و صفحهٔ سامی همتش از مطالع فضایل و معانی طالع صاحب
همتی که باوجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط امن و امان ناشر
آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری برجیس برج سلطنت و شهریاری فرد قرة
العین سلاطین شهریار خافقین ٭ شاه ابو الغازی مغرب ملک و دین سلطان حسین ٭ خلد الله
سبحانه ملکه و سلطانه و منظور نظرات عاطفت کاخاصیت الکشف بودن دامن علو همت از
غبار زخارف و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور می افشاند و صحیفهٔ دل بی غل را بیت بزیب نکات این

پنج روزه خیال ٭ که نادان نهند نام او ملک و مال ٭ مرقوم میساخت و مضمون این کلام سعادت انجام
که ناخن بر چهرهٔ قدرت نمائی خال زهد خلعت عفت بعقد کامکاری خوبتر نصب العین احوال خود ساخته اسعاف
مطالب مظلومان و انجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ افتاد و ذخیرهٔ آخرت میشناسند و از فحوای این تذکره باهر
که فرد دو روزه مهر گردون افسانه است و افسون ٭ نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا ٭ خود را بتغافل موسوم نمی
دارند و هو الامیر الاعظم مجمع الفضایل و المعانی الملهم المعطی من موهبة الملک الاحد نظام الدولة و الدین امیر شیخ
احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالعلم السلمانی و الکمال الکلکی که بی تکلف سهیل است از یمن یمن
تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان فرد تو سهیلی که بتابی و کی طالع شوی ٭ نور تو بر هر که
میتابد نشان دولت است ٭ نظر بر تعمیم فواید انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که
این کمینهٔ بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی اعانه الله بالطفه الخفی جرأت
نموده کتاب مذکور را لباسی نو پوشاند و زیبا رویان معانی آنرا که بر تتق الفاظ مغلقه و حجاب حجب
کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه دهد تا چشمی
که دیده هر بینا نظر تعلق تواند از جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل هر دانایی بی کلفت و تخیل میسر شود
از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن مثنوی چنین گفت مرد سخندان بمن ٭ که ای باغبان
ریاض سخن ٭ درین روضهٔ پاک بستان نشان ٭ درخت معانی بنوعی نشان ٭ که هر که خورد میوهٔ آن درخت ٭
نشاننده را گوید ای نیکبخت ٭ در این باغ خوش میوه های تر است ٭ ز بستانی از یکدگر بهتر است ٭ و چون از
امتثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی روی نمود فرد چه حکمت است
یمانی بقول شاه عرب ٭ اگر منور سهیلی عیان شود چه عجب ٭ بعد الاستخاره و الاستجازه مبادی
اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد ثبت یافت و بنیاد آن
که اساس کلیله و دمنه بر حکمت عملی است و حکمت عملی عبارت است از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال
طبیعی نوع انسان بر وجهی که مودی باشد بنظام احوال و معاد ایشان و مقتضی رسیدن بکمالی که
متوجه آیند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شود یکی آنکه راجع باشد با هر نفس علی الانفراد
دوم آنکه راجع بود بجماعتی بر سبیل مشارکت و اول را که رجوع با هر نفس بانفراد بود و شرکت دیگری با وی

دران باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند وثانی که راجع است باجماعتی بمشارکت این قسم هم
انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل وخانه باشد وانرا تدبیر منازل خوانند ودیگری آنکه
مشارکت در شهر وولایت بلکه در اقلیم ومملکت بود انرا سیاست گویند وکتاب مذکور مشتمل است
از اقسام ثلثه مذکوره بربعضی فواید از نوعین آخرین وانچه تهذیب اخلاق دارد دروی مذکور هست بطریق
سبیل استطراد پس هرچند که درین اوراق ایراد بعضی از مکارم اخلاق احمال بود ماخواستیم که
تغییر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب نشده وبرهمان منوال که حکیم هند ایراد کرده
التزام نموده ایم ودو باب اول از حکایات کلیله که دران زیاده فایده متصور نبود ودر اصل کتاب مدخل است
اسقاط کرده چهارده [۱۴] باب باقی را بعبارتی روشن واسان ثبت ساختیم وحکایات را بطریق سوال وجواب
از رای وبرهمن بر دستوری که در اصل مذکور بود بقید کتابت در آوردیم وقبل از ایراد ابواب افتتاح کلمات
ومنشا سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم وبعد ما تصرف در عبارت کتاب مذکور که به اختلاف
الفاظ است اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشا مترسلان ومنهاج منشیان بصوب
هزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود **بیت** من که این در معانی سفته ام ؛ انچه گفته ام بجوان گفته ام
دیگر آنکه در اثنای حکایات از محاسن کلمات عربیه بایراد بعضی آیات واحادیث ضروری الذکر آثار و
امثال مشهوره اقتضا نموده متعرض ابیات عربی نگردد وجریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون تیر کست
زر وگوهر مرصع دارد زیور می بندد **مثنوی** سخنها را بدستور خردمند ؛ ز نظم ونثر باید داد پیوند ؛ که گاهی
طبع از آن آرام یابد ؛ زمانی زان دگر یک کام یابد ؛ در اثبات ابواب قدیم هرجا که ایراد حکایتی وانشا مثلی
مناسب خواهد بود بنا بر الملاحظه که **مصرع** بر دسته گل نیز بر بندند گیاه را ؛ باقدام جسارت بر سبیل تصرف
اقدام خواهد نمود این فقیر اگرچه در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما زبان
نیاز بکلمه المامور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بمعانی فصاحت شعار فضلای بلاغت دثار میرساند
ودر مقابله مقاله التهدید من ضعف فقد استهدف مقوله واضح التقصید من القصف فقد استظرف فرو میخواند
مثنوی دیده انصاف چو بینا بود ؛ در شمر دگر چه که مینا بود ؛ من خجلم از عمل عام خویش ؛ تو بملامت
مکن نسبند زیش ؛ در روش زمره آزادگان ؛ هست روا طعنه بر افتادگان ؛ چشم هنربین بود ار دیدنیک ؛

بی هنر از عیب کند زو چه باک ؛ وعین الرضا عن کل عیب کلیلة وقصا الله مالایحب وبرضی احوالنا واموالنا
واجالنا بالخیر واین رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده [۱۴] باب است برانموجب که مفصل می شود
باب اول در اجتناب نمودن از ساعی ونمام **باب دویم** در سزا یافتن بدکاران وشامت
عاقبت کار ایشان **باب سیم** در موافقت دوستان وفواید مقاصد ایشان **باب
چهارم** در بیان ملاحظه از دشمنان وایمن نابودن از مکر ایشان **باب پنجم**
در مضرت غافل شدن واز دست دادن مطلوب واهمال ورزیدن دران **باب ششم**
در آفت تعجیل وضرر شتاب زدگان در کارها وعاقبت آن **باب هفتم** در حزم وتدبیر وکیفیت خلاص
از مکر وحیله اعدا **باب هشتم** در احتراز کردن از ارباب حقد وحسد واعتماد نانمودن بر تملق ایشان
باب نهم در فضیلت عفو کردن ملوک که بهترین صفت ایشان است **باب دهم** در بنای
جزای اعمال بطریق مکافات **باب یازدهم** در مضرت افزونی طلبیدن واز کار خود باز ماندن ۵
باب دوازدهم در فضیلت حلم ووقار وثبات خصوصا پادشاهان را **باب سیزدهم**
در بیان اجتناب نمودن از قول اهل غدر وخیانت **باب چهاردهم** در بیان عدم التفات بانقلاب زمان
بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشا سخنان این قسم همان خواهد بود شروع میرود والتوفیق من الله العزیز ؛
حکایت جواهران رشته بازار معانی وصرافان دار العیار سخندانی وچهره گشایان غرایب حکایات
وصورت آرایان عجایب روایات عنوان جراید اخبار بدینگونه آرایش داده اند ودیباچه صحایف اسمار را بدین
نمط ترشیح وتزیین نموده اند که در قدیم الایام باقصی ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت وکامکاری
او در اطراف وجوانب عالم سایر وذکر حشمت وشهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین
نامدار حلقه اطاعت او در گوش جان کشیده وپادشاهان زمین فسیح مقدار غاشیه متابعت او بر دوش
دل گرفته **مثنوی** فریدون حشمتی جمشید جاهی ؛ سکندر شوکتی دارا سپاهی ؛ ز عدلش چون رخ خوبان
مهوش ؛ بیکجا جمع گشته آب وآتش ؛ بر حاشیه بساط او فروزنده امرا عالم گیر ووزرا صاحب
تدبیر کمر خدمتگاری بسته ودر پایه تخت آسمان پایه اش همواره فضلای بزرگوار وحکمای صحبت شعار برکرسی
هواداری نشسته خزانه بانواع جواهر واصناف نقود مشحون ولشکر جرار از حد وشمار بیرون شجاعتی با

سپاه و قرین و سلطنتی با سیاست همنشین **بیت** داغ نه ناصیهٔ سرکشان ؛ تیغ زن تارک
گردن کشان ؛ معدلتش قاهر خوان خوارگان ؛ مرحمتش چارهٔ بیچارگان ؛ و آن پادشاه را همایون فال
گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه درویشان بفراغت و رفاهت
مقرون و مقرر است که اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید دزد فتنه بدستیاری ستم دمار از
روزگار عام و خاص برآرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنائی نبخشد ظلمات
ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمکاران تیره دارد **بیت** شهنشاه را خوبی از داد اوست ؛
پناه خدا ایمن آباد اوست ؛ شه از داد خود گر پشیمان شود ؛ ولایت ز بیداد ویران شود ؛ و این پادشاه
را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان ممالک بودی و فکر صواب
اندیشش او بیک تامل هزار عقدهٔ مشکل برگشودی کشتی دریای فتنه را حلم گران سنگ او در گرداب اضطراب
ساکن ساختی **قطعه** چو رای خورده دان بر کار بستی ؛ بیک تدبیر صد لشکر شکستی ؛ چو کار مملکت را
نظم دادی ؛ بیک مکتوب اقلیمی گشادی ؛ و بجهت آنکه از رای خجستهٔ او کاران ولایت رونق تمام داشت
او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهمی بی مشاورت خجسته رای نمودی و بی تدبیر دل
او جزوی و کلی امور شروع ننمودی نه بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می بست و نه بی اشارت
او در میدان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست و هر آینه پادشاهان نامدار و سرفرازان کامکار
باید که بحکم و شاورهم فی الامر بی مدد مشاورت بزرگان و خوردهدانان از مصالح املاک مدخل ننمایند
و تمام نظام اعمال و احکام خود را بتدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای ما تشاور قوم الا
هداهم الیه الارشاد امور هرچه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و اصلاح حال عالم
و جمیعت احوال بنی آدم را متضمن گردد **فرد** در همه کار مشورت بکن ؛ کار بی مشورت نکو نبود ؛ اتفاقا روزی
همایون فال عزیمت شکار نمود و چون خجسته رای با دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه
از قدوم مبارک پادشاه سپهر برین شده نسر طایر با بیضه آنکو طلوع حشاه چین شاه گرد و خود متوجه مرکز زمین
گشت جانوران شکاری تند کیش و از قید حبس جسته بجستجوی صید در حرکت آمدند پلنگ توسن سپهر از برای
مشاهده آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بودند و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش

قلم

هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیر اندازان روی باوج سپهر نهاده
و شاهین نوا ساز بر جمهای چنگ خونریز رگ شریان از پای مرغان گشاده **مثنوی** برون جستند
بازان سبکخیز ؛ بخون صید کرده چنگ را تیز ؛ در آمد چنگل شاهین بپرواز ؛ نه طوطی ماند بر بالا نه دراج ؛
کمین بگشاده بر یوزان ز هر سو ؛ فرو بسته ره جستن بر آهو ؛ ببر آهوان تیز آهنگ ؛ فضای دشت بر نخچیر شد
تنگ ؛ و چون شاه از نشاط شکار بپرداخت و صحرا را از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان
اجازت انصراف یافته و شاه و وزیر هر دو متوجه دار السلطنه شدند اما در آن محل از تاب آفتاب
خفتان فولاد چون موم میگشت و از گرمی آن بر کیوان با شعلهٔ آتش برابری زدی موکب فوج با در رفتار بر
جای خوشک میشد **بیت** آتشکده گشت کوه کان هم ؛ تفسنده زمین و آسمان هم ؛ مرغان چمن خزیده
در شاخ ؛ در رفته چو موشکان بسوراخ ؛ همایون فال با خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم تردد کردن از
حکمت نیست و نیز لبابهٔ خرگاه پناه بردن و دفع حرارت نی از شدت گرما کوه چون کورهٔ آهنگران تافته و مرکز
زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیر میسازی که زمانی در سایه بیاساییم چون عنقای خورشید میل
با آشیانه مغرب کند بمقر عزت نزول نماییم خجسته رای زبان گشاده **بیت** کای آفتاب کشورو ای سایهٔ
خدا ؛ میمون ترست چتر از سایهٔ هما ؛ بنده کاترا که بظل لوای هما آسای سلطان التجا دارند از شعلهٔ
جهان سوز آفتاب باکی نیست **فرد** از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم ؛ چون سایه بان لطف تو
باشد پناه ما ؛ ولیکن ذات عالی صفات سلطان ظل الله را که خلقی از سایهٔ دولت او آسوده اند از
حرارت هوا که انواع رنج و صداع بدان مترتب است احتراز فرمودن عین صواب است **مصرع** همه
سلامت آفاق در سلامت اوست ؛ من در این نزدیکی کوهی می بینم چون بخت جوانمردان عالی
و چون مرتبت صاحبدلان بلند مانند که فرصتی پیش از این آنجا رسیدم از سر تا پا جامهٔ سبز پوشیده
و هزار چشمه نوشش از دل صافی او جوشش زده و ریاض از نارش چون انجم فلک تابان و جداول چشمه
سارش چون بیاض روضهٔ رضوان درخشان صلاح در آن است که عنان عزیمت بدان طرف منعطف
گردد تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش برآسایم و زمانی چون یاسمین برلب آب و کنار چمن تازه و خرم شویم
فرد برلب جوی نشین و گذر آب ببین ؛ این نصیحت ز جهان گذران ما را بس ؛ همایون فال

بقول خجسته رای روی براه صواب نهاده اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار سم سمند رخش شکوه دامن
کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه جای سعادتمندان کوهی دید فوق همت از اوج سپهر درگذرانیده و سر
تیغ سبز فام بسپر زرنگار آفتاب رسانیده با چون همی که با صفه و الجبال او تادها پای ثبات در دامن تمکین
کشیده و از چشمهای روانش بدامان رسیده شاه ببالای کوه برآمد چون ابر دامن کمر برزده بسیر جانبی
طوف میفرمود ناگاه فضائی پدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصه پدید شده مانند ساحت امید
در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن ایمان و باب و هوا مشابه به مرغزار جنان و در صحن او بنفشه از حوالی
گل چون زلف دلفریب خوبان سر بر زده و سنبل تر بالای خود روئی چون خط غالیه پر شکر لبان خوش شکر
بر آمده بید طبری نیمچه اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی قبا طاق حریر فستقی در بر کشیده زبان سیم
مشکبار اسرار روایح گلزار بچهار سوی فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع
ساکنان سراچه عالم بالا میرسید قطعه لطیفه دلگشا آب و هوائی ؛ مبارک منزل فرخنده
جائی ؛ ریاحین بر کنار جوی رسته ؛ بآب ژاله دست و روی شسته ؛ درختان چون بتان قد بر
کشیده ؛ زیکدیگر بخوبی سر کشیده ؛ فراز شاخ مرغان خوش آواز ؛ بالحان ارغنون ها کرده بر ساز ؛
نهال سرو کز جنت سبق داشت ؛ خط طوبی لهم بر هر ورق داشت ؛ و در میان آن مرغزار غدیری
آب پیدا و چون چشمه روان افزا مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا روان و ماهی اندر آن
سیم سیما چون ماه نو اندر سپهر مدور و زیر نظر مود تا کنار غدیر را بسریر شاه بیار آستند و همایون
فال بر مسند راحت قرار گرفته ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک بر لب جوی و سایه درختی
آرام یافتند و آن منزل بهشت آئین بعد از آن هوای ما و به مثال غنیمتی شگرف دانسته هر یک این بیت
بزبان حال انشا نمودند فرد یارب از باد و رنج و الم ؛ رسته باشد گلستان ارم ؛ شاه زیر و
هر یک گوشه نشاط از مرکب سودای اسب و فیل پیاده شده ولی بازی از فرزین بند خیالات فاسد بر
دو دامان عرصه تعلقات رخ همت برتافته در عجایب مصنوعات الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تامل نموده
و خطبه ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر روی لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگار دیده
و هر یک قدرتش از دل سنگ این همه نباتهای رنگارنگ بر آورده ارقامی نموده گاه از صفحه اوراق گلستان

مکرر این بیت میخواندندی که فرد نه بلبل بر گلش تسبیح خوان است ؛ که هر خاری به تسبیحش زبان است ؛ و گاه بر
صفحات نگارستان این نقش مشاهده مینمودندی فرد گیاه سازند برگ گل از مرکب از باد صبا ؛ که میدهد
پای باد از آب صافی سلسله ؛ و از خط مسلسل که خامه قدرت بر روی صحیفه آب حرف بود میخواندند و از نوع
زمردی سبزه که برقوم قلم قطرات منقش میشد مطالعه میکردند و در اثنای این حال نظر همایون فال
بر درختی افتاد که از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بی نوا و از غایت کهنگی چون پیران بر جا مانده
بی نشو و نما دیده دهقان دهر بتقطیع و فصل اعضای او بکار شده و اره نجار روزگار به پاره کردن
پود و تار آن و دندان طمع تیز کرده فرد شاهد باغ است درخت جوان ؛ پیر شود بر کندش باغبان ؛
میان اندرخت چون دل درویشان فارغ بال تهی گشته و خیلی زنبور عسل جهة ذخیره معاش خود بنا
بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور را دید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک
پرواز را بر حوالی این درخت سبب چیست و آمد و شد این کمر بستگان بر فراز و نشیب این مرغزار
بفرمان کیست بیت از این آمد شدن مقصودشان چیست ؛ در این محراب که معبودشان کیست ؛
خجسته رای زبان بر گشاد که ای شهریار کامکار اینها گروهی اند بسیار منفعت اندک مضرت بحکم نظافت
و لطافت که لازم ذات ایشان است شرف الهام الهی که نکته و اوحی ربک الی النحل بیان آن میکند دریافته اند
و بفیض عنایت پادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا کمر امتثال بر میان بسته ایشان را پادشاهی است
که او را یعسوب خوانند بجثه از اینها کلانتر است و مجموع ایشان از شکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند
او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاووش
و نایب بر کار کرده و کیاست ملازمان او بحدی است که هر یک برای خود از موم خانها بسازند بر وجهی که
اضلاع آنها هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل رای پرکار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن هیچ نشود
چون خانه با تمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر بزبان حال از ایشان عهدی بخواهد
و استانند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند بنا بر
وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شکوفه پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف تناول
نموده باشند اندک وقتی در درون ایشان لعاب تازه خوش جمع شود و شربتی بیرون آید

کوره‌دار و خانه حکمت صنعت فیه شفاء للناس در شان او رسیده باشد و چون بجاده معاودت نمایند دربانان
ایشانرا ببویند اگر بجهان عهد خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته احتراز کرده اند اجازه است که بحجره
مقدس و خانه موسس خود درآیند اگر عیاذا بالله از مضمون این بیت که بیت هست وفا در کرم عهد کن
تا نشوی عهدشکن جهد کن، تجاوز نموده باشند و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهیت
باشد دریابند فی الحال ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشانرا اجازه دهند پادشاه
رایحه کریهه استشمام کند بذات خود متفحص انحال شده آن زنبور بخت برگشته را بسیاست رساند و بقتل
دربانان فرمان دهد بعد از آن زنبور بی ادب را بکشند تا دیگر از جنس ایشان این حرکت نکنند و اگر
قضا بیگانه از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان درآید دربانان او را منع کنند و اگر ممنوع نشود بقتل رسانند
در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آیین دربان و پاسبان و نواب و حجاب و ترتیب تخت و مسند از ایشان
گرفت و تا این زمان برتبه کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش میل بمشاهده اساس ایشان
نموده آمد برخواست و بپای درخت آمده زمانی در کار و بار و دستور آمد و شد و قانون حراست ایشان تفکر
نمود جمعی دید فرمان الهی را میان بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار
نموده هیچیک را با بیهوده زیان و دیگری کاری نی و هیچکدام نسبت با ابنای جنس خود در مقام آزار نه فرد
خوشا سرفرازان کوتاه دست، بزرگان خورده و بدان پست، شاه گفت ای خجسته رای عجب است که با سیاست
که در نهاد ایشان است در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش نمی دهند و با وجود هیبت که در سیاست
ایشان است تلطف و ملایمت نمایند و من در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنم که جمعی از ایشان
نوع خود را منفرد سازند و خواهند که بنیاد بقای او را براندازند فرد دور نگر کز سر نامردمی، بر حذر است آدمی
از آدمی، وزیر گفت که این جانوران که شما می بینید بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طبایع
مختلفه مخلوق گشته اند و سبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم برآمیخته اند
و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته اند لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده
پیدا شده، قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول ملکیه ایشانرا بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمی
بایشان فرستاده اند تا هرکدام دست موافقت در دامن عقل زنند بقدم شرف بر درجات ولقد کرمنا بنی آدم

ترقی نمایند و هر کدام سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رذالت بدرکات جهنم اسفل سافلین محبوس گردند
و چه زیبا گفته است بیت بهره از ملک است و نصیبی از دیو، ترک دیوی کن که بفضیلت زملک، و اکثر مردمان
بواسطه پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت
و بهتان و مانند آن واقع شده اند بیت بخردی چند زخود بیخرد، عیب پسندیده برغم هنر، دود شوند ار به دماغی
رسند، باد شوند ار بچراغی رسند، شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی حقیقت حال نفس پرستان
بازنمودی صلاح کل آدمیان در آن است که بهر یک از ایشان پای عزلت گوشه نشین در دامن فراغت کشیده
و در صحبت دیگران بر خود بسته پیوسته بتزکیه خویش مشغول باشد شاید که از ورطه خونخوار ضلالت که
منشای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید مصرع زین میان گر توان بکناری گریز،
و من شنیده بودم که حضور در وحدت است و فراغت در عزلت و امروز یقین شد که صحبت اغلب
مردمان از زهر افعی زبان کارتر است و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوارتر و اکثر بعضی از
حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا کنج چاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر همین بوده قطعه فترحم
بگریزد هرکو عاقل است، زانکه در خلوت صفاهای دل است، خلق چه به که خلقهای خلق، میگریزد عاقل از سودای
خلق، بلکه درویشان کامل صافی دل از خلوه سازند و با وجود انجمن کجا با دیگری پردازند فرد خلوتی
خواهم که دور چرخ اگر چون گردباد، خاکدان دهر را برزد نیابد گرد من، خجسته رای گفت که آنچه بزبان الهام
ایشان بر حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض خیر است چه صحبت سبب پراکندگی
خواطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند بیت دانی که شب و روز که مجموع بود،
آن گوشه نشینی که بجمعی نرود، در غنچه دل نازک گل باشد جمع، چون رفت در انجمن پراکنده شود، فاما
بعضی بزرگان دین و ارباب صدق و یقین بشرط صلاح حال مصاحب قرین صحبت را بر خلوت تفضیل
داده اند و گفته اند که صحبت با همنشین نکو به از وحدت است و وقتیکه رفیق شفیق یافت نشود وحدت
به از صحبت فرد خلوت از اغیار باید نه زیار، پوستین بهر دی آمد نی بهار، و فی نفس الامر سبب اکتساب
فضایل و فواضل است و رابطه اجتماع در سلک اعالی و افاضل فرد دست طلب از دامن صحبت مگسل،
تنها منشین که بیم دیوانگی است، و از فحوای حدیث چنین مفهوم میشود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر

باشد واو آدمی را خود طرح خلوت انداختن چگونه میسر شود و بمصاحبت ابنای جنس خود نیز داختن چسان حاصل آید که قهرمان قدرت قاهره الهی جماعت آدمیان را عرصه احتیاج ساخته و هر یکی را از ایشان را محتاج دیگری گردانیده بواسطه آنکه انسان مدنی بالطبع واقع شده اند یعنی طالب جماعت که قسمی تمدن است و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طایفه جز بمعاونت صورت نمی بندد که اگر مثلا یکی را خود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود و آلات و ادوات نجاری و حدادی که جز بدان تهیه الات زرع و حصاد و آنچه بران متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای او بی غذا بدین مدت وفا نکردی بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبودی فکیف که بمجموع آن اشغال اشتغال بودی پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یک بمهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست دهند و بدل المقدار عمل خود اجرت گیرند تا مهمات مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و از این مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگرند و معاونت بی اجتماع محال است پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد گویا سبب کلاغت رحمت اشاره بدین معنی است **بیت** بگرد این جمعیت ار تو دانایی ؛ که بهیچ کار نیرزد به تنهایی ؛ **پادشاه** فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصه حکمت و نقاوه دانش است لیکن بخواطر میرسد که بعدما که ایشان محتاجند باجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و زور ایشان زیاده بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فایق باشند و طایفه دیگر غالبا طالب حرص و شره باشند انها که بزور و زر از دیگران در پیش باشند داعیه تغلب و ستم از نهاد ایشان سر برزند و هر آینه متغلب چنان خواهد که اکثر مردمان را در قید خدمت در آورد و حریص را طمعی می آید که اگر حاصلات مردم را در تحت تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و نزاع آخر بفساد کشد **فرد** نزاع انچنان آتشی بر فروزد ؛ که از تاب آن هر چه باشد بسوزد ؛ **وزیر** گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یکی را بحق خود قناعت دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه گردانند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از ملاحظه وسط باشد یعنی مرکز دایره فضیلت که بحکم اشتمال اطراف

او این ظاهر است چنانچه گفته اند **فرد** میانه طرفین از صفات چندانی ؛ تفاوت است که از آفتاب تا بشهاب ؛ پس اختیار وسط راست در جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور اوسطها **پادشاه** فرمود که اوسط را که بر سبب شناختن این اشیا روی اعتدال صورت بندد و از کجا معلوم توان کرد **وزیر** گفت تعین کننده این شخص کامل مکمل است مؤید من عند الله که فرستاده **حضرت** عزت است بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علما دین او را رسول و نبی گویند و هر آینه اوامر و نواهی او متعلق بمصالح معاد و معاش آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر واضع قوانین شریعت دعوتیه و دار الملک آخرت فرماید جهت قواعد دین مبین از سیاستی ضابطه چاره نخواهد بود و چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند و متابعت نفس بر ایشان غالب است پس بالضرورت در میان ایشان وجود حاکم قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت اوست محافظه نموده قانون سیاست مرعی دارد تا همواره فرق ملت با فر دولت سرافراز گردند و هم لباس ملک بطراز اعزاز این مطرز باشند که الملک والدین توامان نزد خود شاهی و پیغمبری چون دو نگین اند یک انگشتری و هم درین معنی گفته اند **فرد** هم شرع ز ملک ارجمندی دارد ؛ هم ملک ز شرع سربلندی دارد ؛ **همایون فال** فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر وجود او در میان مردم ضروری است بچه نوع میباید و صفت او در ضبط امور ملک و ملت بر چگونه میباید **خجسته رای** گفت این حاکم باید دانا بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در حد زوال است و دولت بر شرف انتقال **فرد** مملکت از عدل شود پایدار ؛ کار تو از عدل تو گیرد قرار ؛ **و دیگر** باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه تقویت باید کردن و با ایشان مجالست ورزیدن و کدام گروه را مغلوب میباید ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبه سلطنت اندک جمعی باشند خاص که کمر خدمت سلطان بر میان اخلاص بندند و در نیک نامی دنیا و نجات عقبی پادشاه سعی نمایند و اغلب ایشان برای جر منافع خود و یا دفع مکاره از خود ملازمت مرعی دارند **فرد** لاف زنان کز تو عزیزی شوند ؛ حیله کنان کز تو بچیزی شوند ؛ و چون مدار مهم ایشان بر طمع است ممکن که اگر شخصی که از عهده بیرون نیاید در دل گیرند و بر جمعی دیگر که فواید ایشان از ملازمت سلطان زیاده از وظایف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در ایشان پدید آمد انواع حیلها برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند اگر پادشاه از حیل احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نموده بتفحص حال و تحقیق آن التفات

نماید انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فتنه و فساد بر آن مترتب گردد بیت منه گوش بر قول صاحب
غرض ؛ که از کینه در سینه دارد مرض ؛ بهم بر زند در دمی عالمی ؛ پریشان کند عالمی در دمی ؛ اما پادشاه بیدار دل
هوشمند بغور مهمات رسیده و بجد تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز
کند هم در دنیا اساس سلطنتش از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و درجات و رفعت برسد
بیت هر که در اینجا نه شبی داد کرد ؛ خانه فردای خود آباد کرد ؛ دادگری شرط جهانداری است ؛ دولت باقی
ز کم آزاری است ؛ و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد مملکتش
آبادان و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه رای اعظم دابشلیم هندی اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان
حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از او تحقیق آنچه شاه را بکار آید نموده لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانید
و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل نموده هنوز نام نیک و ذکر جمیل او بر صفحه روزگار باقی هر چند فکر میکنم
از هر چه در جهان نام نیکوست حاصل ایام آدمی همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای هندی شنید مانند غنچه
تازه که در هنگام سحر از حرکت نسیم به تبسم لب نازک بگشاید در چمن فرح و انبساط نشاط شگفته و خندان گردیده
فرمود که ای خجسته رای مدتی است که سودای قصه این رای و برهمن در سودای دل متمکن است و خیالات مقالات
ایشان در خلوتخانه ضمیر جا کرده ع عمری است که سودای سر زلف تو داریم ؛ چندانکه رسم تفحص بجای
آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم این قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان
معلوم نشد فرد یا هیچکس نشانی زان دلستان ندارد ؛ یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد ؛ و من پیوسته
گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیده ترصد بر شارع انتظار داشتم
تا جمال این حال از کجا روی نماید فرد گوش بر آواز دارم مژده زان لب کجا ؛ دیده بر راهست یارب پرتو دیدار کو
چون دانستم که وزیر از حال ایشان با خبر است روایت شکر الهی بجا میآورم و میگویم فرد آخر دلم بآرزوی
خویشتن رسید ؛ آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید ؛ امیدوارم که مرا هر چند زودتر از سخنان
رای و برهمن بهره مند گردانی که ترا در گفتن این فایده ادای حقوق نعمت حاصل و از ما بسبب استماع آن
مواعظ فواید بر رعیت واصل و سخنی که بواسطه گفتن آن شکر نعمت مودی گردد و ببرکت شنیدنش
فایده تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود بیت زبان خردمند روشن روان

کلید در گنج حکمت بود ؛ در گنج بگشای نقدی بیار ؛ که او را عیار نصیحت بود ؛ توجه باز گوی سخن با ملوک ؛
که در وی صلاح رعیت بود ؛ وزیر پر تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن
داد فصاحت بداد و گفت فرد ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکند ؛ اختران در آسمان
از طلعت نیک اختری ؛ من از طوطیان شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان این
هنر پروری شنیده ام که در یکی از بلاد هند که خال چهره ملک است پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز
دارای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بنور عدل و عدوکاهی او جمال یافته و سر در شهنشاهی
از اوامر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد از صفحه جهان زدوده و چهره عدالت را در آئینه احسان بکافه
جهانیان نموده فرد بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی ؛ بلی از عدل روشن گردد آئین جهانبانی ؛
و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی و بلغت ایشان معنی این دو کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت
بزرگی حلقه کمر همت جز در کنگره قصر سپهر نیفکندی و از روی استغنای نظر جز بمعانی امور و عظائم مهمات
نکردی ده هزار قلاده فیل ژیان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز
حساب نیامدی خزاین موفور داشت و ممالک معمور مصرع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری ؛ و با این
همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بجزو قضیه هر یک از دادخواهان پرسیدی فرد دست رعایت
ز رعیت مدار ؛ کار رعیت برعایت بدار ؛ و چون اطراف مملکت خود را بسیاست مضبوط ساخته و ساحت
ولایت از معاندان ملک جوی بیداد بپرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار
مساعدش برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر و محفل را بلطایف کلمات
و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود و جشنی پادشاهانه بیاراسته
فرد بعیش بزم کامی ساز کرده ؛ در شادی و راحت باز کرده ؛ بعد از التذاذ از نغمات مطربان دستان
سرای خوش نوای میل استماع داستان حکمت نمود پس از تماشای رخسار مه رویان زهره جبین رغبت شنیدن
حلوای کلام نصیحت انجام فرمود از حکمای عظام تفاصیل محاسن اوصاف و محاسن اخلاق استفسار کرده
گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که گوشوار در شاهوار بود زینت بخشید مصرع سخن در رشته تعلق
بگوش شه دارد ؛ پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصایل پسندیده را تعریف

میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد حکما بران متفق شدند که جود اشرف اخلاق و اکمل اوصاف است و اهل الله از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که او را جواد گویند چه جود او در جمله موجودات سرایت کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوات الله و سلامه علیه فرموده که جود نهالیست در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که السخی شجرة فی الجنة مثنوی مایهٔ توفیق کرم کردن است ؛ گنج یقین ترک درم کردن است ؛ گنج روان زانکه تو پرسی نشان ؛ نیست بجز آنکه ببخشی روان ؛ رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم طبیعی در حرکت آمده بفرمود تا در گنج گرانمایه برگشادند و صلاء کرم بخاص و عام در دادند غریب و شهری را بنصیبی تمام خورسند گردانیدند خورد و بزرگ را بوظایف عمیم از اشیاء جنس مستغنی ساختند فرد ز ابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود ؛ شست خط احتیاج از ورق روزگار ؛ روز چون آفتاب تابان زربخشی و چون دولت تازه و کاما مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم بگسترد مثنوی روز چو در پرده بپوشید راز ؛ سر برون داد شب پرده ساز ؛ صوفی خورشید بخلوت نشست ؛ گرد فلک سبحهٔ پروین بدست ؛ پادشاه سر فراغت بر بالین آسایش نهاد چون خواب بر پیشگاه دماغ مستولی شد نقش بند خیال بوی چنان نمود که پیر نورانی که سیمای صلاح در جبین او پیدا و علامت فلاح در ناصیهٔ او هویدا بیامدی و برای سلام کردی و گفتی گنجی در راه خدا انفاق کردی و مبلغ گرانمایه از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنه توجه نمای که گنجی شاهگانه خزاین رایگان حوالهٔ تو است و بیافتن چنان گنج پای مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروهٔ سپهر برین در خواهی گذرانید رای چون این بشارت شنید از خواب در آمد و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت بجا آورده و قاعدهٔ عبادتی که داشت بتمهید آن اقدام مینمود تا زمانی که گنجور قدرت در خزانهٔ افق بگشود و دست زرفشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بر زیر دامن شعاع کشید فرد بامدادان که صبح سیم اندود ؛ از در گنج قفل بر بگشود ؛ شاه بفرمود که مرکب راهوار باد رفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر بیاراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد بیت دولت

اقبال با وی رکاب اندر رکاب ؛ نصرت و تایید با وی عنان اندر عنان ؛ و چون از حدود دامانی بعرصه صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری میافکند و از مقصود خبری میجست در اثنای آنحال نظرش بر کوهی افتاد که چون همت کریمان صاحبدل بلند و چون دولت پادشاهان عادل پای بر جا در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد و مردی روشندل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار وا رسته فرد با جز و بجز از هر چه هست ؛ سوخته و ساخته با هر که هست ؛ چون نظر پادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل و خواطرش بمجالست او متعلق شد پیر از نقش مراد شاه از صفحهٔ ضمیر برخواند و زبان نیاز برگشود فرد کای ترا سلطنت عالم جان داده خدای ؛ منزل تست دل و دیده فرود آی درای شاها اگرچه کلبهٔ فقیران در مسند ان بازاء قصر زرانده و مختصر خیمه و کنج زاویهٔ محنت زدگان در برابر ایوان گوهر نگار هیچ بر نیاید فاما مصرع رسمی است قدیم و عادت معهود است ؛ که پادشاهان نظر همت شامل حال فقرا داشته گوشه نشینان زاویهٔ عدم و قدم نواخته اند و انرا از تتمهٔ کمال اخلاق و اوصاف بزرگ کار شناخته بیت نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید ؛ سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش ؛ داستان سخن درویش را بمحل قبول رسانید از مرکب پیاده شد و با نفاس مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد همتی نمود بیت همت درویش چه همره بود ؛ خواجه ز اسرار دل آگه بود ؛ هر که ز معنی خبری یافته است ؛ از دل صافی نظری یافته است ؛ و بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر برگشود فرد گر دست من گدا نیاید ؛ مهمانی چون تو پادشاهی ؛ اما برسم ماحضر تحفه دارم که از پیر بمن میراث رسیده و بدل راه شاه سازم و آن گنج نامه ایست مضمونش آنکه در گوشهٔ این غار گنج گران است و در او نقود و جواهر بیکران موجود چون بر گنج و خورسندی القناعة کنز لا یفنی دست یافته بودم بطلب آن بنرد اخترم و جهد سود و زیان خود از کنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رایج تر نیست سرمایه ساختم بیت کسیکه روی توکل بدو نهد هیچ ؛ کسیکه عز قناعت نیافت هیچ نیافت ؛ اگر خسرو کشور پرور تو التفات بران افکند و بفرماید تا ملازمان بجستجوی آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزانهٔ عامره رسانیده بمصرفی که باید صرف کنند دور نیست و اشلیم بعد از استماع این سخن واقعه شبانه با درویش در میان نهاد و از سر این کار یار غار را آگاهی داد درویش فرمود اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون

از غیب حواله شده شرف قبول از ارزانی باید داشت ع کانچه آید ز غیب بی بدل است؛ رای امر کرد تا جمعی
تکاپوی اطراف و جوانب غار مشغول شدند اندک فرصتی راه بگنج یافته تمام مخزونات را بنظر همایون
درآوردند مثنوی لبی بود از گوهر شاهوار؛ لبی جام و پاره کوشوار؛ لبی درج و صندوق
با قفل زر؛ پر از لعل و یاقوت و در و گهر؛ از زینه زالات و سیمینه ظرف؛ ز هر گونه تحفهای شگرف
شاه فرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفایس جواهر و غرایب تحفها را مشاهده نمود
در میان صندوق مرصع دیگر اطراف و جوانب آن به بندهای محکم بربسته و قفل آدمی کردار از فولاد زر
برآن زده و استحکام آن قفل بمرتبه کرده اند که هیچ کلید گره او نگشودی و ذهن هیچ حلال مشکل
بحل عقده او راه نبردی چندانکه تفحص نمودندی از کلید او خبری و از کشادن او اثری بظهور نرسیدی
رای را رغبت عظیم بگشادن ان قفل پیدا شد و میل تمام بمطالعه آنچه در صندوق تواند بود پدید آمد با خود
گفت چنان مینماید که تحفه نفیس تر از این جواهر قیمتی در این صندوق ودیعت نهاده اند والا این همه
استحکام را موجب چه تواند بود بفرمود تا آهنگران چابک دست هنرمند خود را بشکستن همین قفل درآ
کردند و چون سر صندوق کشاده شد از آنجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر زین ساخته
و در درون ان درج حقه چون کوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند و بدست
مبارک سر حقه باز کرد پاره حریر سفید دید خطی چند بزبان سریانی بروی نوشته دابشلیم متعجب شد که این
چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب این گنج است و جمعی بران حمل کردند که این طلسمی تواند بود که بجهت حفظ تو
باشند و چون مقالات ارکان دولت دران باطنات انجامید شاه فرمود تا این خط خواند نشود
شبهه بر تفع نخواهد شد و هیچکس از حاضران بر قاعده ان وقوفی نداشتند لضرورة در طلب
کسی که مقصود بحصول رسد بشتافتند تا حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت
خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی به پایه سریر عالی حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض
از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارت روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور از روی
واقع و راستی باز نمائی که از این خط شنوم حرف حرف آری حکیم آن نوشته را بستد و کلمات آن را حرف
بحرف بنظر استفسار درآورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبی است مشتمل بر انواع فواید و گنج نامه عجب

صندوق دیگر

بحل الدم [?]

همین تواند بود و محصل این است که این گنج را من که هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای رای اعظم
پادشاه بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطه الهام الهی دانسته ام که این خزینه نصیب وی خواهد بود و این
وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج بردارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه
نماید که زر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلان است چه آن متاعی است عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگر
خواهد بود و با هیچکس وفاداری نخواهد نمود قطعه صحبت گیتی که تمنا کند؛ با که وفا کرد که با ما کند؛
مغز وفا نیست در این استخوان؛ بوی امان نیست در این خاکدان؛ اما این وصیت نامه و دستور
عملی است که پادشاهان را از آن گریز نیست پس آن پادشاه عاقل باید که در این وصیتها کار کند و یقین داند
که هر سلطانی که باشد تا این چهارده قاعده را که بیان میکنم منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او
متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت اول آن است که هر کس از ملازمان تقرب
خود سرافرازی و همسخن دیگری در باب شکست او بعز قبول نباید که هر که نزدیک پادشاه مقرب شد
هر آینه جمعی بر او حسد برند و چون اساس عنایت سلطانی درباره او محکم بینند بلطایف الحیل در نقض بنیان
و هدم آن کوشند و از زی دولت خواهی و نصیحت درآمده سخنان رنگین و فریبنده گویند تا و
که مزاج پادشاه بر او متغیر گردد و در ضمن ان مقصود ایشان بحصول انجامد بیت مشنو سخن هر کس و مشنو
سخن بس؛ کارباب غرض راست بهر باب سخنها دوم آنکه نمامان را در مجلس خود راه ندهد که ایشان
فتنه انگیزند و جنگ جویند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه چون این صفت از کسی بیابد هر چند
زودتر آتش سعایت او را با آب شمشیر سیاست فرونشاند و ران عرصه عالم را تیره نسازد فرد آتش
را که سوخت خلقی را؛ جز بکشتن علاج نتوان کرد سیم یار او ارکان دولت خود طریق موافقت
و نیکخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان و معاونت مصاحبان بکجهة کارهای کلی متمشی میشود مصرع
آری باتفاق جهان میتوان گرفت چهارم بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هر چند تملق پیش آرد
و تضرع بیش کند از روی جزم بروی اعتقاد نکند که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید بیت از دشمن
دوست روی بپرهیز؛ چون هیزم خشک ز آتش تیز؛ کارش بجدل چه تیغ باید؛ خوش خوش در حیله
بر کشاید پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت ان تهاون نورزد و انرا بغفلت ضایع

نکرواند که دیگر تدارک صورت نه بندد و چندانکه پشیمانی خورد سود ندارد **فرد** نباید بکف تیر جسته ز شست
وگرچه بدندان گزی پشت دست **ششم** آنکه در کارها شتابزدگی و خفت ننماید بلکه تامل و تانی گراید که مضرت
در تعجیل بسیار است و منفعت در صبر و سکون بیشمار **بیت** مکن در مهمی که داری شتاب ز زه تا توانی عنان بر
متاب که نا کرده را میتوان کرد زود چه شد کرده را گفت چه سود **هفتم** آنکه هیچوجه عنان تدبیر از دست
نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد قتل او متفق گردند صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید
که بسبب آن خلاصی از آن ورطه متصور است فی الحال بدان اقدام نماید بحکم الحرب خدعة که فریب ایشانرا بهتر
مکر از دام حیله خصم بجز بمکر و حیله نتوان گریخت که عاقلان گفته اند که از مکر خصم شوم بحیله باید گریخت قد یفلح الحدید کالحدید
بالحدید **هشتم** از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه از زمین
سینه نشانده شد ثمره آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد **بیت** کینه هر سینه که بنهاد رخت دل نشود خوش
ازپی آزار سخت چند تو چرب زبانی کند بر کند و قصد نهانی کند **نهم** آنکه عفو را شعار و دثار خود سازد
و ملازمان را به اندک جرمی در معرض عتاب و خطاب نیارد که همواره اکابر باب عفو و رحمت نقش جرایم از جرائد
احوال صاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر بی ادبی و جرات ایشان پوشیده **فرد**
ز ابتداء دور آدم تا بعهد پادشاه از بزرگان عفو بوده است از فرودستان گناه و چون از بعضی
مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطان مستظهر شوند دیگر باره ایشانرا از مشرب
عنایت سیراب گرداند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند **فرد** از آنکه دست لطف برداشتی
بنواز و یکبار میفکن بر خاک **دهم** آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا طریق مکافات ضرری بدو لاحق نشود
بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضه ختم الانعکم گلهای مراد بیار آید **بیت** نیک
ار کنی بجای تو نیکی کنند باز ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند امروز هستی از بد و از نیک بیخبر روزی
بود که از بد و نیک خبر کنند **یازدهم** آنکه میل بکاری که موافق طور و لایق حال نباشد نفرماید که بسیار کس
کار خود بگذاشته بمهم نامناسب اقدام نماید و آنرا باتمام نارسانیده از کار خود برآیند **فرد** زاغی روش
کبک دری میآموخت آن دست نداد و راه او رفت ز دست **دوازدهم** آنکه حال خود را بحلیه حلم آراسته
گرداند که دل حلیم بلیج است و نکته قادر بحلیم گوین غیبا حدیث صحیح **فرد** تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل صد

لشکر ظفر اثر **سیزدهم** آنکه از ملازمان معتمد ایمن بدست آورده از مردم خاین و غدار اجتناب نماید که
چون مجاوران عتبه سلطنت بصفت امانت موسوم نباشند شاید که بیگناهی را در معرض تلف افکنند و نتایج
بد دعائی جلاء وطن و جلا بران مرتب گردد **بیت** خادم پادشاه امین باید تا در آن ملک رونق افزاید ور کند
جانب خیانت روی ملک ویران شود ز شومی او **چهاردهم** آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار
ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار
گذراند **بیت** شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب فارغ البال بر اطراف جهان میگردد عاقل از کلبه احزان
ننهد پای برون غافل از روی هوس گرد جهان میگردد و بیقین اندکی بی مظاهره لطف ازل و
فیض لم یزل بسهم سعادت بهدف مراد نرسد و اگر فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچکار
نیاید **فرد** دولت نه باکتساب فضل و هنر است وابسته احکام قضا و قدر است و هر یکی را از این
چهارده وصیت که یاد کردیم داستانی است مقرر و حکایتی است معتبر اگر رای خواهد که بر تفاصیل این حکایات
و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیپ که قدم ابوالبشر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد
گشود و مطلوب در آن روضه امانی روی خواهد نمود و انشاءالله بحصول المقصود و چون حکیم این فصل
بسمع خسرو رسانید و این گوهر لالی معانی که در درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم او را
بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام بوسیده اکرام داشت و فرمود که گنجی بمن نشان داده که گنج اسرار است
نه بدره درم و دینار خزینه معانی است نه گنجینه جواهر و لالی و الحمدلله که از متاع دنیا آن مقدار است که
احتیاج به این زیادتی ندارم و از روی همت این محقر را نایافته پندارم لازم است که لشکر از این پند تمام
که گنج حقیقی همان تواند بود و آنچه از این دفینه بدست آید بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا بهدیه
ثواب بروح با فتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم انکه الدال علی الخیر کفاعله از آنکه جزای چند
شوم ثواب حرث عالی باشاره مجموع آن دفینه را از نقود و لالی در راه رضاء لایزالی بمستحقان
رسانیدند **فرد** خاص ز بهر کرم آمد درم بر کند و قافیه اینک کرم و چون از این حال فراغتی او را
نمود متوجه دارالملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانیده و شب همه شب در اندیشه
آن بود که بجانب سراندیپ عزیمت نماید شاید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب پذیرد و برلقا صحتیل

حکایت

وصایا و وقوفی تمام حاصل کرده از قاعدهٔ مملکت داری و رکن پناه سلطنت و شهریاری سازد روز دیگر
چون آفتاب نورانی و چون یاقوت رمانی از کوشهٔ کوه سراندیب روی نمود و چرخ الماس گون خورده لعل
پیکانی براطراف عالم ریخت **فرد** خورشید زرافشانی خود پیدا کرد ؛ درهای شب افروز کواکب کم شد ؛
دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشارالیه و در حسن تدبیر و هوا ارزت
مدار علیه بودند پایهٔ سریر اعلی حاضر گردانند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان
درمیان نهاده فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من جا گیر شده و داعیهٔ غریب و توجه بدان جانب
همان اختیار از قبضهٔ اقتدار من بیرون برده شما درین چه صلاح میاندیشید و مصلحت این کار بر چه وجه
می بینید و من مدتی است که قاعده مشکلات خود بسرانگشت تدبیر شما کشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی
برای صواب نمای شما نهاده ام امروز نیز آنچه مقتضای رای صایب و مصلحت ثاقب شما باشد
بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب آن را ملاحظه نمود، بهر تدبیر که رقم اتفاق یابد از
اصل الباب عمل سازم **فرد** تنها کار بر تدبیر باید ؛ که بی تدبیر کاری برنیاید ؛ وزرا عرض کردند که جواب
این سخن بر بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین تاملی بسزا باید که سخن نااندیشیده چون
زرنا سنجیده است **ع** سخن را ببندیش و آنگه بگوی ؛ تا امروز شب درین باب اندیشه کنیم و نقد
هر فکر را بر محک امتحان زنیم و آنچه از تخیلات ما تمام عیار افتد فردا بشرف عرض رسانیم دابشلیم درین
رضا داد روز دیگر بامداد بحضرت پادشاه حاضر شدند هر یک بمقامی که مقرر ایشان بود قرار گرفته و گوش
هوش باستماع فرمان سلطان کشادند و بعد از اجازهٔ سخن وزیر مهتر بزانوی ادب درآمده
وظایف دعا و ثنا بجا آورد و فرمود **فرد** ای جهان گیر جهان بخش که از روز ازل ؛ سلطنت تا باید
بر تو مقرر شده است ؛ بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فایده متصور است
اما ارتکاب مشغلهٔ بسیار میباید کرد و از راحت و فراغت و آسایش و لذت بکلی میباید برید و دل
بر محنت و ریاضت میباید نهاد و بر ضمیر منیر عالم گیر پادشاه مخفی نیست که **السفر قطعة من السقر** ؛
شعله ایست سینه سوز و تیر دل شکار **الجلاء اعظم البلاء** و کیست جگر دوز مردم دیده از آن بر سر آمده اند
که از زاویهٔ خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک از آن پامال شده اند که در گوشهٔ کاشانهٔ خود

حکایت

قرار نگیرند **فرد** اندر سفر مشقت و ذل ملاقت ؛ گر راست خوشدلی و فرح در اقامت است ؛ مرد عاقل باید که
راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد و اختیار عز اقامت را بر ذل غربت
نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان دو کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن **حکایت** وزیر گفت که
شنودم دو کبوتر با یکدیگر دم ساز بودند و در کاشانه بهم از نه از اغیار دور و دوار بر خاطر ایشان گردی و نه
از محنت روزگار در دل ایشان در وی یافت و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه نشین طریق توکل
سپرده یکی را بازنده نام و دیگری را نوازنده نام بود و هر شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون
سرائیدندی و گاه و بیگاه بالحان روح افزای سجعهای گوناگون ترتیب کردندی **فرد** بیاد روی
بتی کنج خلوتی داریم ؛ بعشقش از همه عالم فراغتی داریم ؛ روزگار بموافقت آن دو یار غمگسار حسد برد و
چشم زخم زمانه بران دو همدم فرزانه کار کرد **فرد** فلک را غیر ازین خود نیست کاری ؛ که یاری را جدا
سازد ز یاری ؛ بازنده را آرزوی سفر پدید آمده یار خود را گفت تا کی در یک کاشانه بسر بریم و در یک آشیانه
بگذرانیم مرا آرزوی آن است که دو سه روزی در اطراف جهان بگردیم و فرمان عظیم الشان سیروا فی
الارض را کار بندیم که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارت بیشمار دست میدهد بزرگان گفته اند
سفر سفینه ایست مظفر و شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکهٔ مردان سرخ روی نگردد و قلم تا در طریق
از سر تا قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحهٔ وجود بظهور نیاید آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است
و زمین که همواره در سکون است پایمال و لگدکوب هر عالی و دون است **بیت** بجرم خاک بگردون نگاه
باید کرد ؛ که آن کجاست ز آرام و این کجا ز سفر ؛ سفر مربی مرد است و استاد جاه ؛ سفر خزانهٔ مال است و
اوستاد هنر ؛ درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای ؛ نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر ؛ نوازنده
گفت ای یار همدم تو مشقت سفر نکشیدی و محنت غربت ندیده که **السفر کربة** بگوش جان تو نرسیده است
سفر درختی است که جز بار فراق میوه نیاورد و غرابی ابری است که جز باران مذلت قطره نبارد **فرد**
نماز شام غریبان غریب بیچاره ؛ نشسته بر سر راهی ولی بصد پاره ؛ بازنده فرمود که گرچه رنج سفر جان
فرسا است اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرایب جهان راحت افزاست و باز چون طبیعت بکلفت
سفر خو گرفت زیاده در مقام محنت نباشد و نفس بسبب مشغولی بعجایبهای ولایت از مشقت راه چندان

تاثیر نمیباید **فرد** در غربت اگر خار جفا هست چه غم ؛ زین خار گل مراد روید هر دم ؛ نوازنده گفت ای رفیق
موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از صحبت
دیدار یاران و رفیقان محروم شد پیداست که ذوق او بدان تفرج چه مقدار درمان پذیرد و رنج او را از آن
مشاهده چه مایه شفا پدید آید و من میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعبترین همه
دردهاست و سخترین همه رنجها فراق دوستان دیرین نشانی باشد از دوزخ معاذ الله غلط گفتم دوزخ
نشانی است از او و حالا بجا امده که گوشه و توشه های فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس
بدست هوا باز مده **فرد** بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش ؛ که شکل تفرقه دوران در آستین دارد ؛
بازنده گفت ای مونس روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار و غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری
ببرد چون دیگری پیوندد غم نی اگر انجا بوصلی باز نمانی باندک فرصتی خود را بصحبت دلدار دیگر رسان
و این خود شنیده که گفته اند **بیت** به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار ؛ که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار ؛
توقع دارم که من بعد دفتر شکایت سفر بر من نخوانی که شعله محنت سفر مرد را پخته سازد و هیچ خام طبع نا
پرورده فرس امید بمیدان مراد نتازد **ع** بسیار سفر باید تا پخته شود خامی ؛ نوازنده گفت ای یار عزیز این زبان
که تو داری صحبت یاران بر سهوانی کند و رشته مرافقت را ویران و قطع توانی کرد و با حریفان تجدید پیوندی
توانی ساخت و از مضمون سخن حکیم **فرد** یار کهن را بهیچ روی مده از دست ؛ به حریفان نو که نیک نباشد ؛
تجاوز میتوانی نمود سخن مرا در تو چه اثر باشد اما **فرد** بسی بکام دل دشمنان بود آنکس ؛ که نشنود
سخن دوستان نیک اندیش ؛ سخن را بر انجا قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت
رفیق برکنده بپرواز در آمد **ع** چنانچه مرغ مقید برون رود ز قفس ؛ برغبت صادق و میل تمام
فضای دشت و هوای صحرا می پیمود و کوههای بلند و بستانهای فردوس مانند را تفرج مینمود ناگاه
در دامن کوهی که در بلندی با فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام کره زمین را در دامن خود توده
خاک شمردی مرغزاری دید سواد مینا رنگ از روضه مینو دلکشاتر و نسیم شمام غالیه بیزش از نافه
مشک تتاری عطرساتر **قطعه** صد هزاران گل شکفته در او ؛ سبزه بیدار و آب خفته در او ؛ هر گلی گونه گونه
از رنگی ؛ بوی هر گل رسیده فرسنگی ؛ بازنده را آن منزل خوش ساحت دلگشای پسندیده افتاد

دیدن

و چون آخر روز بود انجا بار سفر بگشاد و هنوز از رنج راه بر نیاسوده و دم براحت و آسایش نزده که
بیک ناگاه فراش سبک سیر باد شاسایبان ابر را در فضای هوا افراخت و جهان آرمیده را بخروش
رعد دل آشوب نهیب برق سینه سوز نموده از غوغا قیامتی ساخت و آتش صاعقه از یکجانب جگر
لاله داغدار را میسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیده نرگس بیدار را بر هدف زمین میدوخت
فرد سینه کوه از سنان برق میشد چاک چاک ؛ وز صدای رعد میلرزید بر خود جرم خاک ؛
بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن کرده نبود و گوشه که از صدمت زمهریر
محفوظ ماند میسر نمیشد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختانرا پناه خود ساختی هر
ساعتی آسیب ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت **فرد** شب تاریک و
هول رعد و بارانی بدین تندی ؛ کجا پروای ما دارند سرمستان محفلها ؛ القصه شبی هزار غصه بروز
آورده بناکام بران بلای بی هنگام صبر میکرد و هر دم از گوشه آشیانه و مصاحبت یاران یاد می آورد و آه
سرد بصد حسرت و درد از جگر سوخته بر کشیدی و گفتی **بیت** گر بدانستمی که فرقت تو ؛ همچنین صعب باشد و
دلسوز ؛ از تو دوری نجستمی یکدم ؛ واز تو غایب نبودمی یکروز ؛ اما چون طالعت بتاثیر صبح
اثر کرده بهاندم رقم ظلمت سحاب از صفحه روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب عرصه زمین و بساط
زمان روشنائی گرفت **فرد** خنجر زر برکشید از سوی خاور آفتاب ؛ ساخت روشن ربع مسکون را
سراسر آفتاب ؛ بازنده بار دیگر بپرواز آمد مژده که بسوی خانه بر گردد یا چون عزیمتی نموده فی الجمله دو سه
روز در اطراف عالم سیر نماید در اثنا این حال شاهین تیز بال سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب
بزمین زودتر فرود آمدی و در وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک زودتر پیوستی **فرد** گه
حمله چون برق آتش فشان ؛ که سیر چون آب آتش نشان ؛ قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چشم بر
شاهین افتاده دلش طپیدن گرفت و هر قوت و حرکتی که در اعضا و اجزاء او بودی روی بخیز
عدم آورد **فرد** چو شاهین بر کبوتر حمله آرد ؛ بجز افتادگی چاره ندارد ؛ بازنده خود را چون بسته
بند بلا دید از نصیحت یار وفادار بر اندیشید و بر تفکرها تمام و خیالات موجه خود وقوف تمام یافت **مصرع**
نذرها کرده وعدها فرمود ؛ اگر از این مهلکه بسلامت بیرون آیم و از آن ورطه باسانی خلاصی یابم دیگر

اندیشهٔ سفر بر خاطر نگذرانده و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصهٔ عدم نشان نمیدهد مغتنم شمرده
بقیة العمر نام سفر بر زبان نرانند بیت گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم ؛ تا زنده‌ام از چنگ منت کس
نرهانم ؛ برکت حسن آن پند که منظور وی بود برو بر جمعیت فتح البابی حاصل آمده و درین محل که سرپنجهٔ شاهین
او را در قبضهٔ تصرف در میاورد از جانب دیگر عقاب گرسنه که نسر طایر آشیانهٔ فلک از سیاست چنگال
او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی فرد حمل از بیم او بر چرخ نتواند
چرا کردن ؛ اگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد ؛ بوی طعمه در پرواز آمده بود چون صورت
حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه این کبوتر صید مختصرست اما فی الجمله مرو ناشناسی
میتوان شکست و نقش ناشکیب را اندک تسلی توان داد قصد کرد تا کبوتر را از چنگ شاهین در رباید
قوت سعیی که در نهاد شاهین متمکن است با آنکه هم کف عقاب نبود توجه او را وزنی ننهاد و با او در ترازو
برابری نشسته بمقام معارضه و مجادله درآمد فرد مرغ با مرغ جنگ درپیوست ؛ او لعبه حیله ز آن میانه
بجست ؛ چون هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند باز زنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی
فکنده در سوراخی که گنجشک اگر بتکلف خواستی که در وی درآید هم نشدی خود را جا کرد و شب دیگر با
دل تنگ در زیر سنگ بسر برد بامداد که کبوتر سپید بال از آشیانهٔ سپهر پر زدن گرفت و زاغ شب
سیاه فام عنقا صفت از نظر پنهان شد فرد بتفال همایان چو طاوس مهر ؛ خرامان شدند در
ریاض سپهر ؛ باز زنده با آنکه از گرسنگی مجال طیران نداشت بهر حال پر و بال زدن گرفت ترسان و
هراسان چپ و راست نظر کردن گرفت پیش و پس احتیاط تمام مینمود ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش او
ریخته و هزار شعبده و نیرنگ از آن برانگیخته باز زنده را لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود چون چشم
خود و دید بی آنکه تأملی کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصلهٔ او نرسیده بود پایش بستهٔ دام بلا گشت فرد
دام شیطان است و نیارانه لذتهای نفس ؛ مرغ دل را حرص دانه زود در دام افکند ؛ باز زنده با آن کبوتر عتاب
آغاز نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دست داده چرا مرا ازین حال آگاه
نکردی و شرط مروت مهمانداری بجا نیاوردی تا حذر کردمی و بدینگونه در دام نیفتادمی گفت ازین سخن
درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فایده نکند فرد چون تیر قضا ز شست تقدیر

بجست

بجست ؛ هرگز نکند رو سپر تدبیرش ؛ باز زنده گفت هیچ میتوانی که ازین مضیق راه بلا مخلص من نمایی
و طوق منت تا قیامت در گردن من افکنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیله دانستمی خود را ازین بند
مستخلص گردانیدی و درین نوع که مشاهده کردی مظلوم وار گرفتار مرغان نگشتمی و تنگ مانند است حال
تو بدان شتر بچه که از رفتن بسیار مانده شد و بزاری و خواهش با مادر خود را گفت که ای نامهربان چندان
توقف کن که نفسی راست کنم و یک لحظه از ماندگی برآسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار
در دست دیگری است اگر مرا فی الجمله اختیار بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاصی دادمی
بیت شتر بچه با مادر خویش گفت ؛ پس از رفتن آخر زمانی بخفت ؛ بگفتا ار بدست منستی مهار ؛ ندیدی
کسم هیچکس در قطار ؛ باز زنده چون نومید شد طپیدن آغاز کرد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ
امیدش استحکامی داشت رسن دام که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد باز زنده حلق خود را از حلقهٔ
دام خالی یافته بفراغ بال پر برید و روی بوطن نهاد و بشادی آنکه ازین بند گران خلاصی یافته بود غم گرسنگی در
دلش فراموش شده در اثنای طیران بویرانی رسید و بر گوشهٔ دیواری که متصل کشت زاری بود قرار
گرفت کودک دهقان که نگهبان کشت بود و بر سر نگهبانی کشت بر حوالی دشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد
سوز سودای کباب دود از دل او برآورده از روی سبک دستی مهره در کمان کرده بجانب باز زنده انداخت
بیچاره از آن غافل بود و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از شعبدهٔ فلک حقه باز اثر
ضرب آن مهره ببال آن شکسته حال رسیده از غایت هول و هیبت سرنگون شده بتک چاهی که در پای
همان دیوار بود درافتاد آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخی بر سر او نمودی و اگر
رشتهٔ سیاه و سفید شب و روز برهم بافتندی بقعر او نرسیدی بیت نه چاهی بدان سان مغاکی که
قعرش ؛ از آن سوی هفتم زمین برگذشتی ؛ فلک دورش ار خواستی تا بداند ؛ بماندی و گرد مساحت نگشتی ؛
دهقان بچه چون دید که مطلوب در قعر چاه است و رسن چاره و تدبیر از رسیدن بتک چاه کوتاه است ناامید
برگشت و آن نیم کشته را در آن زندان عقوبت بگذاشت القصه باز زنده شبانروز دیگر با دل خسته و بال
شکسته در تنگنای آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و زاری و صورت صعوبت بیچارگی بر جناب نوازنده
عرض میکرد و میگفت بیت یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود ؛ دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود ؛

در دلم بود که هیچ دست نباشم هرگز؛ چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود؛ بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بر چاه رسانید نالان و غریوان چاشتگاه را حوالی آشیانه خود رسانید نوازنده آواز جناح رفیق شنیده باستقبال از آشیانه پرید بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز؛ چون بازنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و زار یافت و گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است بازنده گفت بیت درد عشقی کشیده ام که مپرس؛ زهر هجری چشیده ام که مپرس؛ آسوده شبی باید و خوش مهتابی؛ تا با تو حکایت کنم از هر بابی؛ خلاصه سخن آن است که شنوده بودم که در سفر تجربه حاصل شود مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت مشاهده دوستان را بمحنت مجادله بدل ننمایم فرد اگر مجاهده غربتم هوس کند؛ که در مشاهده دوستان خوش است مدام؛ و این مثل بدان آوردم تا حضرت پادشاه عالم پناه عزم را بذل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار که نتیجه اش جز ناله زار و دیده اشکبار نیست قبول نفرماید فرد هوای یار و دیارم چه بکند و بخیال؛ شود منازلم از آب دیده مالامال؛ دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگر محنت سفر بسیار است منافع او بیشمار است چون کسی در غربت بواسطه محنت در افتاد مودب و مهذب گردد و تجربه ها که جان مدة العمر فایده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه در سفر ترقی کلی روی نماید خواه از روی صورت و خواه از روی معنی نه بینی که ماه سبک رو بسیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجه بدری رسد فرد از سفرها شاه کیخسرو شود؛ بی سفرها ماه کی خسرو شود؛ اگر کسی بگوشه مسکنی که دارد سر فرود آرد و از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهده عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز را بسبب آن بر ساعد سلاطین جا مقرر شده که بر آشیانه فرو نمی آرد و جغد بواسطه آن در پس دیوار خاری مانده که دل از ویرانه بر نمیدارد فرد چو شاهباز بجولان درای و سیری کن؛ چه چند چند توان بود در پس دیوار بیت هر کس که سفر کند پسندیده بود؛ و ز دیدن کمال نور هر دیده بود؛ پاکیزه تر از آب نباشد چیزی؛ یکجا چه کند مقام گندیده بود؛ و اگر آن بازشکاری که با زاغ بچگان بزرگ شده بود در آشیانه ایشان بماندی و در هوا سفر پرواز نکردی بمراتب شرف

حکایت

ترتیب سلطان نرسیدی وزیر پرسید حال او که چگونه بوده است آن حکایت رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانه ایشان بر قله قلعه واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن شوانشی رسید و نسر طایر با وجود بلند پروازی پیرامن آن شوانشی پریدی فرد آن نه کوهی بود از ابر زمین بودی نشان؛ آسمانی بود کوهی بر فراز آسمان؛ و ایشان بعز اقبال در آن نشیمن بسر میبردند و مدار یکدیگر خوشدل و خرم مسکن داشتند فرد تو ای جبل که با گل در وصالی؛ غنیمت دان که بس فرخنده فالی؛ بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ارزانی فرمود بواسطه شفقتی که ایشان را بدیدار فرزند بود بهره و بطلب غذا ارشدی و جهت جگر گوشه از هر گونه طعام آوردندی تا اندک زمانی که قوتش روی بترقی نمود روزی ویرا تنها گذاشته هر یک بجانی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود باز بچه را اشتها در حرکت آورد و جنبشی آغاز نهاد و بهر طرف میل نمود که از آشیانه رسیده ناگاه از آنجا در افتاد و روی به نشیب کوه آورد و قضا را در آن محل زغنی بود که از آشیانه خود جهت تحصیل طعمه بچه فرزندان بیرون آمده بود و بر کمر کوه مترصد صیدی نشسته نظرش بر آن بچه باز افتاد که از بالای کوه متوجه پایین بود و بخیالش رسید که آن موشی است که از چنگال زغنی خلاص یافته و در کوره همین خیال و رذیت حینی بی تامل رتاخت و پیش از آنکه بر زمین رسد از روی هوا او را گرفته باشیانه خود برد و چون نیک در نگریست بعلامت چنگال و منقار او دانست که از جنس مرغان شکاری است بحکم جنسیت مهری در دورش پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی با در ضمن این حال باز توان یافت که مرا سبب حیات او کرده اند و اگر نه در آن محل حاضر نبودمی و این مرغک از بالای کوه بر زمین افتادی بر آینه اعضا و اجزا او از یکدیگر بریختی و استخوانهایش بسبب سنگ عناد خورد شدی و غبار وار بباد فنا برفتی و چون قضاء ربانی چنان اقتضا کرد که من بواسطه بقای او شوم انسب آن است که بفرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بر دارم و در سلک سایر اولاد منتظم گردد و پس از آن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد و چندانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه سلوک داشتی تا آن بازچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذات وی نمایش آغاز نهاد اگرچه تصور داشت که از فرزندان زغن است اما همت و هیبت خود را خلاف ایشان میدید و بیشتر اوقات در تحیر می بود

که اگر من نه از ایشانم چرا در این آشیانم و اگر از این خاندانم چرا در صورة و صفات عکس ایشانم بیت
نه داخل این دایره دارم خود را ؛ نه خارج این جمع شمارم خود را ؛ آن به که ازین هستی و هستی خویش
بگذارم و باز گذارم خود را ؛ روزی زغن با باز گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم و سبب
ملال بر من پوشیده است اگر دردی در دل داری با من باز گوی تا در تحصیل آن باشم باز جواب داد
که من نیز در خود اثر ملالی در می یابم و سبب آنرا نمیدانم و اگر میدانم گفتن نمیتوانم فرد این ظرف کلی گر
که ما را بشکفت ؛ نی رنگ توان نمود نی بوی نهفت ؛ حالا مصلحت در آن دیدم که شرف اجازت ارزانی
داری تا دو سه روزی در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت غبار غم از صفحه دلم زدوده شود
چون خواطر بعجایب و غرایب امصار و اقطار مشغول گردد ممکن که صورة فرح در آینه ضمیر پدید آید زغن
که آوازه فراق شنید دود از نهادش بر آمد فرد از فراق تلخ میگویی سخن ؛ هرچه خواهی کن ولیکن این
مکن ؛ فریاد بر آورد که ای فرزند چه اندیشه است که کرده و این چه خیالیست که پیش آورده دیگر سخن مگوی
که سفر دریایی است آدمی خوار و اژدهایی است مردم ربای فرد سفر اهل این جهان سقر است ؛ زان
سبب صورة سفر سقر است ؛ بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهة تهیه اسباب معاش میتواند بود یا
بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچکدام ازین واقع نیست بحمد الله خدا ترا
گوشه فراغی است و توشه که بدان اوقات توان گذشت میسر است و بر فرزندان دیگر سرفرازی
داری و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند با این همه سبب سفر اختیار فرمودن و راحت اقامت را
ترک نمودن از طریق خرد دور مینماید و دیرست که گفته اند ع روز نیک از دست دادن نیست
کار عاقلان ؛ باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است اما هرچند فکر میکنم این گوشه و توشه
فراخور حال من نیست در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارة از آن قاصر است زغن دانست که کل شیء
یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام
قناعت است و آنچه تو میگویی از مقام حرص است و حرص پیشه همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند
آسایش نیابد و تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری و قدر دولت فراغت را نمیدانی میترسم که تو از رسیده
که بدان گربه حریص رسید باز فرمود که چگونه بوده است آن حکایت زغن گفت در روزگار پیشین زالی

حکایت

بود بغایت ضعیف حال و کلبه داشت تنگ تر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربه با او مصاحب بود
که هرگز روی نان در آینه خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آتش نشنیده بهمان قانع بود که گاهی بوی موش از
سوراخی شنیدی یا نقش پای او بر روی تخته خاک دیدی و اگر احیانا بمددکاری بخت و مساعدت سعادت
موشی بچنگ وی افتادی ع چون گدائی که گنج زر یابد ؛ رخش از شادی بر افروختی و غم گذشته با شعله
آتش غریزی بسوختی و تا یک هفته کاچش بدان مقدار غذا که راندی و گفتی بیت الهی این منم به بیداریست
یا رب یا بخواب ؛ خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب ؛ بواسطه آنکه خانه آن پیرزن قحط سال
آن گربه بود و پیوسته زار و نزار بودی و از دور بشکل خیال مینمودی از روی غایت بیطاقتی برجست
تمام بر بالای بامی آمد گربه دید که بر بالای دیوار خانه همسایه مهجر امید بدستور شیر ژیان گام شمرده مینهاد
و از غایت فربهی قدم آهسته بر میداشت گربه پیرزن چون آن جنس خود را بدان نازکی و فربهی دید متحیر
شده فریاد بر کشید که ع باری خرامان میروی آخر نگویی از کجا ؛ تو بدین لطافت از کجا آیی و چنان
مینمائی که اضافت خار خوان ختائی می آیی این ظرافت تو از چیست و این شوکت و قوة از کجاست
گربه همسایه جواب داد که ریزه خوار خوان سلطانم هر صباح بر در بارگاه شاه حاضر شوم و چون دعوة
بگسترانند جرأتی و جلادتی نمایم و دقیقه از گوشتهای فربه و نانهای تازه لقمه چند در ربایم و تا روز دیگر
مرفه الحال بسر برم گربه پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان تازه چه نوع مزه دارد و من
باری همه عمر خود جز شوربای چیزی نخورده ام گربه همسایه بخندید و گفت بواسطه آنست که ترا از عنکبوت
فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما ازین شکل و هیأت که تو داری عار تمام است و ازین صورة چنقو
که از خانه بصحرا آورده ننگ بر دوام فرد از گربه همین گوش و دمی هست ترا ؛ باقی همه عنکبوت را مانی
و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بدماغ تو رسد یمکن که
مصداق و من یحیی العظام و هی رمیم از پرده غیب بصورة ظهور رسد و حیاتی تازه یابی فرد بوی
محبوب که بر خاک احبا گذرد ؛ چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم ؛ گربه پیرزن بتضرع تمام گفت
ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطه جنسیت تمام است چه باشد اگر شرط مروة و اخوة بجای آری و این
نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت صحبت تو بجائی رسم بیت

سرکش از صحبت صاحبدلان ❊ دست مدار از کمر مقبلان ❊ گربه همسایه را اول برناله وزاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوة حاضر نشود گربه پیره زن از نوید این وعده جان تازه یافت از بام بزیر آمد و صورت حال با پیره زن گفت پیره زن نصیحت آغاز کرد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت از دست مده که چشم حریص جز بخاک گور پر نشود و دیده دوراندیش جز بسوزن فنا ورشته اجل دوخته نگردد **بیت** قناعت توانگر کند مرد را ❊ خبر کن حریص جهانگرد را ❊ خدا را ندانست طاعت نکرد ❊ که بر بخت و روزی قناعت نکرد ❊ گربه را چنان سودای نعمت سلطان در سر افتاده بود که در او نصیحت او سود نداشتی **فرد** نصیحت همه عالم چو باد در قفس است ❊ بگوش مردم نادان چو آب در غربال ❊ القصه گربه همسایه روز دیگر باتفاق یکدیگر افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانیدند و پیش از آنکه آن بیچاره برسد نص صریح الحریص محروم لطیفه برانگیخته بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سودای خام او ریخته اتفاقا روز گذشته گربگان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمان و میزبان را به تنگ آورده بودند و در این روز سلطان حکم فرموده بود که جماعت تیراندازان در هر گوشه و کنار در کمین ایستاده مترصد باشند تا هر گربه که پرده قباحت در روی کشیده بمیدان جرات درآید اول لقمه که خورد پیکان جگر دوز باشد گربه پیره زال از این حال بیخبر بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار روی بشکارگاه خوان نهاد و هنوز پله میزان اشتها بلقمه گران سنگ وزن نگرفته بود که تیر دل شکاف در سینه اش ترازو شد **بیت** چکان خونش از استخوان میدوید ❊ همین گفت و از هول جان میطپید ❊ که گر جستم از دست این تیرزن ❊ من و موش و ویرانه پیرزن ❊ پسر ز عسل جان من زخم نیش ❊ قناعت نکوتر بدوشاب خویش ❊ و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشه آشیان مرا غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه بی مشقت که تو میرسد بشناسی و اندکی قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بران بلا نرسی و این مرتبه نیز از دست تو برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت است اما نجبای سر فرود آوردن علی فرومایگان تواند بود و بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن از طباع بهایم باشد هر کرا باشد که بر سر و بزرگی نشیند بطلب معالی بر باید خواست هر که خواهد که تاج سرافرازی بر فرق نهد کمر جست و جوی بر میان بر باید بست همت بلند بر کارهای خسیس راضی نشود و خردمند ارجمند منازل

اراذل و ادانی نمی پسندد **بیت** همچکس را سوی بر بالا نیافت ❊ تا قدم از همت والا نیافت ❊ مرتبه جویی که برای باه ❊ کس نخورد شربت باران بجاه ❊ زغن گفت این خیال که تو در سرواری بجه و چند وجوه نکرده و این سودای بی حاصل بگوش نباید هیچ کاری اگر اسباب آن مهیا شود و از پیش نرود و هیچ غنچه بی آنکه ترتیب مقدمات کند روی ننماید **فرد** تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف ❊ مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی ❊ باز گفت قوه چنگال من حصول دولت را خوب ترین سببی است و سطوة منقار من مراتب رفعت را بهترین وسیله مگر نو حکایت آن شمشیر زن استماع نفرموده که بدستیاری بازوی دلاوری داعیه شاهی و سروری داشت و آخر الامر همتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که این حال بر چه منوال بوده **حکایت** باز فرمود که در قدیم الایام درویشی کاسبی بود بموونت عیال خود درمانده و از غایت فقر هرگز از ورق حرفت خود حرف نشاطی نخوانده و فایده هنر او جز تخرج عیال و فاقه کردی و کسب و پیشه او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی عزشانه او را پسری گرامی کرامت فرموده دلایل حشمت از جبین او پیدا و علامت دولت در چهره او هویدا **فرد** مبارک طلعتی فرخنده فالی ❊ بباغ خرمی زیبا نهالی ❊ ببرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و همین وجوه او دخل کسبش بر خرج افزونی گرفته پدر قدم او را بهمایان داشته بدان مقدار که مقدور وقت بود ترتیبش مینمود و پسر در کودکی همه سخن از تیر و کمان کشی و بازی با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردندی از میان میدان سر بر زدی و چند اگر تعلیم خطش دادند میل به نیزه نموده بهمواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپهر رنگ سرفرازی مشاهده نمودی **بیت** چه حاجتم بنوشتن دبیرش ❊ پسر با خود بودی در ضمیرش الف ❊ بابا چنان میکرد تقریر ❊ که با شکل کمان است الف تیر ❊ چون از مرتبه کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من بکمال تو ملتفت است و زمان جوانی با طفولیت نسبتی ندارد و آثار شوخی و دلبری از صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم که پیش از آنکه نفس بداندیش ترا در مهلکه شهوت فکند حصار استوار قرارگاه تو سازم و حالا مهری فراخور احوال تو ترتیب کرده ام اما از قبیله که کفو ما توانند بود دختری را در سلک ازدواج تو کشم تو در این چه صلاح میبینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من میخواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شما را در این باب تکلیفی

حکایت

نمی‌یابم واز شاهدی واعانتی توقع ندارم پدر فرموده مرا از حال تو وقوفی تمام حاصل است وچندان استطاعت
که ترتیب دست وپیمان نیکوئی مرتب ساخته‌ام از کجاست وعروسی که خواستگاری میکنی کدام است
پسر درخانه رفت وشمشیرها بیرون آورده که صد بار از غمزه خوبان خونخوارتر وهزار درجه از دندان عقیق
لبان گوهردارتر اگر گشای پدر اگر من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد ومخدره سلطنت را در عقد
خواهم آورد واورا مهری به از تیغ وتیر وکابینی به از خنجر خون ریز نیست **فرد** بالجت یک جکیسی را
ستیز نیست ؛ مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست ؛ وچون همت آن جوان برحصول سلطنت مصروف بود
اندک زمانی عرصه را فرو گرفت وبضرب تیغ عالم‌گیر اکثر ممالک آفاق را مسخر ساخت واینجا گفته‌اند
فرد عروس ملک نسازد وکر بداماد ؛ که اول از گهر تیغ داد کابینش ؛ واین مثل برای آن آوردم
تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است ورفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من
گشاده ومن نیز امید وارم که عقرب بعجب خود بر سم دست مراد در گردن مقصود در آورم حالا بافسون
وافسانه کسی ترک این حال نخواهم گرفت واز این خیال نخواهم گذشت زغن دانست که آن مرغ عالی همت بر
جیل در دام نخواهد افتاد وبدانه مکر وفریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد وداغ مفارقت بر
سینه ریش نهاد **ع** بهار دل سفر بست که از روی خلایق را ؛ که فاشوانی مثالها خدا گفت وچون سخن
دابشلیم با تمام رسید وزیر دیگر پیش آمد مراسم دعاگوئی بجا آورد وگفت آنچه حضرت شهنشاه ظل الهی
در بیان سفر وفواید آن فرموده‌اند از انجمله نیست که شایبه شبهت پیرامن آن تواند گذشت فاما بر خاطر
بندگان میگذرد که ذات ملکی ملکات سلطانی را که راحت عالمیان وابسته سلامت آن است مشقت سفر
اختیار کردن واز روضه جانفزای عشرت بیابان فکر والم ومحنت اشتغال نمودن از روش حکما دور است
دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مروت پیشه وشیران بیشه برورست وبی شبهت تا دامن عشرت
سلاطین بخار اذیت آلوده نشود کل ضعفا رعیت در گلستان فراغت ورفاهیت نشکفد وتا پای همت
ملوک بادیه مشقت نپیماید سرور دوشان بی سامان ببالین راحت نرسد **فرد** نیاساید اندر
دیار تو کس ؛ چو آسایش خویش خواهی وبس ؛ وبه اتفاق بندگان خدا دو قسم‌اند یکی ملوک که ایشان را عز مملکت
وفرمان فرمائی داده ودیگری رعیت که ایشان را شرف امن واستراحت بخشیده‌اند واین هردو قسم

اجتماع نپذیرند ویا راحت اختیار باید نمود وعنان دولت بگذاشت ویا بمهمان عز سلطنت بباید ساخت
ودست از لذت وفراغت باز داشت **بیت** اگر او پا بر سر ناز وتنعم می نهد ؛ روزگارش در جهان سر دارد
سرور میکند ؛ پادشاهی در چمن داده گلزار اگر گل ؛ با وجود نازکی از خار بستر میکند ؛ وحکما گفته‌اند الجهد مفتاح
الجد جد وجهد نمودن طالب را بمنزل تخت رساند وبپایان مجاهده اقدام وقاطع کردن جمال مقصود
بنظر مشاهده در آورد وحصول آمال متعلق است بر کوب اهوال **فرد** که سلطنت نشاید بست ؛ هر که راز عت
تن آسانی است ؛ هر که در میدان همت علم جهد بر افراشت ودر ارتکاب محنتها صفت تن آسانی وفراغت
را دست باز داشت هرچند زودتر بمقصد رسید وروی مقصود دیده مراد دید چنانکه آن پلنگ از روی
استیلا بر بیشه فرح افزای دست برکت جد وجهدی که از او بوقوع آمد بپایان محلی که بر مغارقات
سختی شده وامکان داشت اندک فرصتی را نقاب تعویق از چهره مرام بر افتاده ودست امید بدامن
مطلوب رسانید ورای نیز درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره
جزیره بود بغایت لطافت وصفا چشمهای زلال از هر طرف روان ونسیم جان بخش از شش
جهت روان **بیت** درختان سر اندر سر یکدیگر ؛ بر آن جلوه کرمیوه نغز تر ؛ نهالش بطوبی دلاویزتر ؛
گیاهش زسوسن زبان تیزتر ؛ واز غایت نزاهت آن بیشه فرح افزای کفشدی وپلنگی بر آن بیشه
مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه کام در آن کنام نیارستندی نهاد واز شکوه او سباع
ووحوش اندیشه آن بیشه پیرامون خاطر شوخ استی گذراینده **بیت** چو بر خارا زدی از خشم دندان ؛
دریدی شیر چرخ از هم بچنگال ؛ بر آن راهی که یکدم می نشستی ؛ گذر بر خلق تا سالی ببستی ؛ مدتها در آن بیشه
بر او دل گذراینده بود وصورت ناکامی در آینه روزگار دیده وبچه داشت که عالم روشن بروی او دیدی
در وشنائی دیده در طاقت آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که آن بچه را سبال برآید و
دندان وچنگال بخون هژبران بیالاید ایالت آن بیشه بقبضه تصرف باز گذارد وبقیة العمر در گوشه
قناعت بفراغت گذراند هنوز بر نهال آرزو شکوفه مراد نشکفته خزان اجل میوه باغ حیاتش بباد تاراج
بر داد **ع** ای بسا آرزو که خاک شده ؛ وچون این پلنگ به پنجه شیر اجل گرفتار شد سباعانی که از
قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی یکبار در حرکت آمده در تحصیل آن کوشیدند پلنگ بچه دید که طاقت

مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع نزاعی واقع شد شیر خونریز شور انگیز بر همه غالب آمد و آن منزل فرح افزای بهشت آثار بتغلب در حیز تصرف درآورد پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشه دیگر رسانید و با سباع آن موضع درد دل خویش نموده در تدارک این خلل و حیله ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن هژبر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف شیریست که مرغ از صولت او بر بالای آن بیشه نیارد پرید و پیل از دهشت او گرد آن صحرا نتواند گردید مارا قوت چنگ و تحمل دندان و چنگال او نه **بیت** شیر را که شغالی از جای برد / پنجه خاکش او بی نیاز فشرد / همان به که با او مدارا کنی / تنبالی و عذر آشکارا کنی / و تو نیز با او در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع به درگاه او نمائی و بصدق تمام کمر خدمت او بربندی پلنگ بچه را این سخن قبول افتاد و صلاح حال خود در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور وظایف خدمت بتقدیم رساند پس بکمال العبودیه احمد را بکار بست و بوسیله یکی از ارکان دولت بشرف خدمت رسید و منظور عواطف خسروانه گشت بمهمی که لایق حال او بود نامزد شد پلنگ در این خدمتکاری در کمر همواره داری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد تقرب و مزید تلطف میشد تا حدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هردم جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیاده نمودی **فرد** جد و جهد که بیشتر است / کارش از کار جمله پیشتر است / وقتی شیر را مهم ضروری در بیشه دور دست سانح شد و در آن زمان تنور فلک اثیر در تاب بود و عرصه کوه و دشت چون آبگینه در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی **بیت** اگر ابر ناگه شدی قطره بار / ز تاب هوا قطره گشتی شرار / و گر در هوا مرغ کردی گذر / چو پروانه آتش سوختی بال و پر / ز بس کآفتاب از هوا یافت تاب / دل سنگ میسوخت بر آفتاب / شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بریان میشود و سمندر را از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین نوع مهمی که روی نموده از ملازمان که تواند

بود که بار کتاب محنت متاثر نا شده و از طراوت هوا اندیشه نا نموده بدین مهم اقدام تواند کرد در اثنای این تفکر پلنگ بصف ملازمان درآمد و ملک اندیشناک دید از آنجا که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده استفسار موجب تامل نمود و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمه اهتمام خود گرفته شرف دستوری یافته با جمعی ملازمان متوجه شد و هم روز بدان موضع رسیده بسر انجام مهم قیام نمود علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت برتافت و ندما که ارکان دولتش منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که در چنین گرما این همه راه باقدام اهتمام پیموده شد و اکنون مهم کفایت یافته و بهیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایت است اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرمایند و بشربت آب خنک زبانه عطش را تسکینی دهند همانا که از مصلحت دور نخواهد بود **فرد** آسوده باش و بار مشقت فزون مکن / بگشا میان که رنج جهان را کناره نیست / پلنگ تبسمی کرده گفت تقرب ما در نزد حضرت پادشاه عالیست که بجد و جهد بر افراخته پسندیده نباشد که از ان بکاهلی و بطالت سرنگون ساختن و بنائی که بسی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود بخویشتن داری و تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی بتجمل گنجی نتوان رسید و بی شوکت خار دل آزار از تماشا و گلزار تمتع نتوان یافت **بیت** کسی بگردن مقصود دست حلقه کند / که پیش تیر بلاها سپر تواند بود / با آرزو و هوس بر نیاید ایمنی / با تب دیده و خون جگر تواند بود / جهیان این خبر را بشیر رسانیدند و صفوا این صورت از دیباچه خاطر فرو خواندند شیر بر تحسین در جنبانید و فرمود که سرداری و سروری چنین کس را زیبد که سر از گریبان مشقت بر آورده تواند و رعیت در زمان عدل و سرافرازی او آسوده تواند بود که سر بر بالین نهند **بیت** از آن شاه آسایش آید پدید / کز آسایش خود تواند برید / خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بآسایش خویشتن / پس پلنگ را طلبیده باکرام تمام اختصاص داده ایالت آن بیشه بدو تفویض فرمود و جای پدر باو ارزانی داشته منصب ولی عهدی خویش نیز بران اضافت کرد و فایده این مثل آن است که تا معلوم شود که هیچکس را بی تکاپوی سعی صبح آفتاب مراد از مشرق امید که طالع نشده و بی جست و جوی کامل مقدمه مدعا هیچ حصول مقصود نداده **فرد** نا برده رنج گنج میسر نمیشود / مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد / و چون در این

سفر که مقصود و طلب علم است عزم جزم کرده ام و پای جد در رکاب عظیمت آورده بجز مقصود رنجی که در
ذهاب بر سید صحیفه توجه من رقم فسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان از این صوب
برنخواهد تافت بیت شه که بعزم درست پای کند در رکاب هست عجب چو خرد گر رود از کف عنان
و چون وزرا دانستند که نصیحت ایشان مانع عزیمت نخواهد بود با رای پادشاه هم داستان شده
به تهیه اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارکباد سفر بادور سانیدند و بتکرار این بیت غلغله از گنبد
دوار در گذرانیدند فرد کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد همت اهل نظر قافله سالار تو باد
پس رای دابشلیم از امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرده و در باب
رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو
خواند و از جمله اگر بیت ملک شد آینه اسکندری تا تو رخ خویش درو بنگری ملک فروزی چو سحر پیشه
کن وز نفس صبحدم اندیشه کن ناوک مردافکن صد تیرزن آن نکند که آه یکی پیرزن چو خاطرش
از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خاص خدم روی براه سراندیب نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع
میکرد و چون آفتاب شهر بشهر انتقال میفرمود در هر مرحله تجربه و از هر قافله فایده اختصاص میافت
تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شداید گرم و سرد اطراف سراندیب بر وی ظاهر شد و نفحات
روایح انوار بمشام شاه رسید بیت بوی خوش تو هر که زباد صبا شنید از یار آشنا سخن آشنا شنید
بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه آسوده شد اثقال و احمال پادشاهی آنجا گذاشته با دو
تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون باعلای کوه رسید سرافرازی دید سایه دامنش بر سر آفتاب افتاده و شعاع
تیغش خنجر مریخ را روشنی داده بیت بقد چون چرخ اطلس رفته بالا ملمع کرده اطلس را بخارا فلک از تیغ
همچون آهن او نموده سبزه در دامن او و از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و بهر جانب
بوستانی از نزهت آباد بهشت نشان داده بیت سبزه زارش پاشرهای زبرجد بر کنار کوهسارش
را کمرهای زمرد در میان بانهال چو بهارش شاخ طوبی متصل وز نسیم بوستانش باغ جنت البستانش
دابشلیم هر گوشه طوف مینمود و مقامات متبرکه را طواف میکرد در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد
آن بانوز دیده برابری کردی و سر النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن مقام منزل

بلغ

باستفسار تمام معلوم فرمود که در اینجا غاری است و در آن غار مسکن حکیمی است که او را بیدپا خوانند
یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر استماع افتاده که نام او پیل پای است که بهندی بیدپا خوانند و او مردی
بوده بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضایل تحلیه کرده و در آن اوقات از صحبت
خلایق اعراض فرموده و باندک کفافی قانع شده دیده دیده از علایق دنیوی بر دوخته بوده و خاشاک
اخلاق ناپاک را بشعله آتش ریاضت سوخته دیده بیدارش از فرط شب زنده داری چهره خواب ندیده
و گوش هوشش از غایت پرهیزکاری جز ندای والله یدعوا الی دار السلام نشنیده بیت دلش
گنجینه تحقیق دیدن چنینش آفتاب صبح روشن بهر حرفی فلک اکسیر پرداز بهر کاری قضا را محرم راز
دابشلیم آرزوی ملاقاتش زمانی بر بیرون غار ایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحبجمال استجازه زیارت
فرمود پیر روشندل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای فادخلوها بسلام آمنین در داد
بیت شه در آن غار حکمت آئین شد غار از او نقش خانه چین شد خدمت پیر را میان بربست
کمر بندگی بجان در بست نگاه کرد پیر برهمنی دید که قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقه علم حقایق را در
میدان دقایق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و نظافت جسمش بر لطافت روح
ربانی باهر رای تفرس دانست که مقصود خود از او خواهد یافت و همین نفس او براد خویش خواهد رسید
بادب تمام متوجه شد و چون نزدیک برهمن رسید شرط تحیت بجا آورد و بلوازم خدمت قیام نمود برهمن
بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم اکرام بنشستن اشاره فرمود و باعث رنج راه پرسید و سبب کلفت
سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصه خواب و گنج و وصیت نامه و حواله اتمام آن بسراندیب
از مطلع تا مقطع باز خواند برهمن تبسم فرموده گفت آفرین بر همت پادشاه که در طلب دانش تحمل این همه
مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان بریت اصناف محنت قبول فرماید بیت
اینست آئین جهان داشتن ملک بدینگونه توان داشتن بیخ نهالی که تو آبش دهی میوه آن جز خوش
نبود جز بهی آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش شاه را از جواهر حکمت پر ساخت و چند
روز از کار مهمات خود بر طرف شده بترتیب او پرداخت در اثنای ملاقات وصیت نامه هوشنگ
در میان آمد پادشاه یکیک از وصیت بر حکیم عرض میکرد و برهمن در اثنای بارای اعظم سخنان منیع

دابشلیم ازان بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت مینموده و کتاب کلیله و دمنه که مشتمل بر سؤال و جواب رای و برهمن است
و ما ازان چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بدان ناطق است ایراد کردیم والمعز من الله المستعان

باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی نمام

رای اعظم دابشلیم پیل پای حکیم
فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر آینه محسود اقران
خواهد شد و حسودان در نقص قاعده حرمتش کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان را بر وی متغیر خواهند
ساخت پس پادشاه را باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش والا اگر
نیست بدرجه قبول نرساند بیت مده راه صاحب غرض پیش خویش ، که اینست با آنکه نوش و نیش ،
بصورت دهد نوش و یاری کند ، بمعنی زند نیش و خواری کند ، و من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال
داستانی بیان فرماید و قصه کسی که نزدیک پادشاهی مقرب بوده باشد و بسخن غرض آمیز حسود بنا بر تیره
و خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده متفصل باز نماید برهمن فرمود که مدار دولت
بر این وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از فساد و اضرار منع نفرماید بیشتر ارکان دولت
و معزول سازند و خلل کلی و ازار بهم ملک راه یابد و بهم ملک سرایت کند و چون مفسد شر بر میان
دو دوست محال دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملال خواهد کشید چنانچه میان
شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر
پیموده و اقالیم شرق و غرب طی کرده سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده فرد
خردمند پیری کاردانی ، ز روی تجربه بسیار دانی ، چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف و
پیری باشد بر مملکت نهاد وش تاختن آورد و طلایه لشکر اجل که اشاره بموی سفید است حوالی حصار
وجودش فرو گرفت بیت نوبت پیری چو زند کوس درد ، دل شود از خوشدلی و عیش فرد ، موی
سفید از اجل آرد پیام ، پشت خم از مرگ رساند سلام ، خواجه دانست که دمادم کوس رحیل فرو خواهند
کوفت و سرمایه حیات که متاعیست در خانه بدن و ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را
جمع کرده و ایشان سه جوانان رشید و فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال
تجاوز نموده و دست اسراف بمال پدر دراز کرده بودندی و از کسب معرفت اعراض کرده اوقات عزیز بر بطالت

حکایت

وکسالت

و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند
دادن آغاز کرد و ابواب نصایح سودمند مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان
اگر قدر مالی که در حصول آن بشما رنجی نرسیده نمیشناسید بمذاهب خود معذوری میتوان داشت اما
بباید دانست که مال سرمایه سعادت دنیا و آخرت میتواند شد و هر چه جویند از مراتب دو جهان بوسیله
مال بدست میتوان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن
و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر پوشیدن و نوشیدن و در استیفاء لذت نفسی کوشیدن
مقصور است دویم رفعت و منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصد ایشان این بود و اهل جاه و منصب
باشند و این دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سیم مرتبه یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنزل کرامت و
گروهی که نظر در این معنی دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال تواند بود که نعم المال الصالح
للرجل الصالح چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده مولوی مال را کز بهر دین باشی حمول ، نعم مال صالح
گفتش رسول ، پس معلوم شد که برکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب
محال مینماید و اگر کسی را نادرا مال بی مشقت یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن
نداشته زود از دست بدهد پس روی از کاهلی برتافته بجانب اکتساب میل نمایید و همین حرف کار است
که تنها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پس پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب میفرمایی و این عین ترک
توکل است و من یقین میدانم که آنچه روزی مقدر شده هر چند در طلب آن جد و جهد کنم بمن خواهد رسید
و آنچه روزی من نیست چندانچه در جست و جوی او سعی نمایم فایده نخواهد بود بیت هر چه که روزی است
رسد در زمان ، و آنچه نباشد نرسد بی گمان ، پس ز پی آنچه نخواهد رسید ، رنجش بیهوده نباید کشید ،
و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هر چند از وی گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود
چندانچه در وی آویختم از من بگریخت پس اگر ما کسب کنیم و اگر بیکار نشینیم هیچ جز نصیب ازل از خود
نمیتوان انداخت چنانچه داستان دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را بی رنج گنج پدر بدست افتاد
و دیگری بامید آن خزانه ملک و پادشاهی از دست داد پدر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

حکایت

پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار و فرمانده عالیمقدار لیکن انقلاب روزگار دو

و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در غرقاب غرور جوانی افتاده و از نشاء شراب
کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمه این ترانه از زبان
چنگ و چغانه استماع نمودندی فرد بعیش کوش که تا چشم میزنی بر هم ؛ خزان همین رسد و نوبهار میگذرد ؛
پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان
دانست که پس از وی آن اندوختها را در معرض تلف انداخته بر وجه احتیاج بباد تاراج بر دهند در حوالی آن شهر
زاهدی بود پشت بر اسباب دنیا کرده و روی بتهیه زاد آخرت آورده فرد سوخته تاب تجلی شده ؛ شبنم
حرف هیولی شده ؛ پادشاه را با او الفتی و نسبت بوی زیاده عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بروجهی
که کسی بران اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرده زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بی وفا و جاه
بی بقا روی از فرزندان من بر تابد و چشمه اقبال که چون سراب غدار نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار
انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را ازان گنج خبر دهی شاید که بعد از دیدن
نکبت و کشیدن محنت تنبهی یافته از ان بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف انحراف ورزیده جانب
اعتدال مرعی دارند و زاهد وصیت شاه قبول کرد و شاه از برای صلاح حال در درون قصری که داشت
جا ترتیب کرده چنان فرا نمود که خزانه خود انجا مدفون میسازد و فرزندان را بر آن صاحب وقوف کرده اینکه
که چون صورت احتیاج روی نماید انچه ذخیره کلی که مدد معاش تواند بود مخزون است و بعد از انجا ل
باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند
فرد هر انکه زاد بنا چار بایدش نوشید ؛ زجام دهر می کل من علیها فان ؛ و ان گنج که در صومعه زاهد بود
مستور و مخفی ماند هیچ کس از ان حال وقوفی نیفتاد و برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک
و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت
و برادر خود را مغموم و محروم بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروثی بی بهره ماند با خود
اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه بشیوه بیوفائی
انکار کرد بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد بیت جلوه نیاز کهن
تا بنو ؛ چون گذرانست بهر ز دو جو ؛ مملکتی بهتر ازاین ساز کن ؛ خوشتر ازاین چهره دری باز کن ؛

هیچ به از این نیست که چون گریبان دولت از قبضه اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بدست
آرم و رتبه درویشی که گنج سلطنت بی زوال است از کف ندهم فرد درویش را که گنج قناعت مسلم است ؛
درویش نام دارد و سلطان عالم است ؛ پس من بعد از شهر بیرون آمد و با خود گفت که فلان زاهد دوست
پدر من است صلاح در آن است که روی بصومعه وی آرم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت سپرم
چون بصومعه زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس من بکاب ریاض فی جنة عالیه طیران
نموده و صومعه از ان پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از ان حال اندوه و ملال بر او غالب شد و عاقبت
همان موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر اراده در ان بقعه مجاور گشت و در حوالی ان صومعه کاریزی بود
که در درون صومعه چاه کنده بودند و بدان کاریز راهی حفر نموده که پیوسته اب از آن کاریز بدان چاه
آمدی و اهل صومعه انرا بکار بردندی و بدان غسل کرده وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه
فرو گذاشت آواز آب نیامد نیک احتیاط کرد در تک چاه اب نبود متامل شد که آیا چه حادث شده که
اب از این چاه نمی آید و اگر خلل کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و تمامی راه مسدود شده دیگر در این بقعه
بودن متعذر خواهد بود پس جهة تحقیق انحال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه را بنظر تفتیش
میدید ناگاه حفره بنظرش در امد که انجا قدری خاک در راه اب افتاده بود و جهة مانع آمدن آب بچاه شده
با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و این سوراخ از کجا سر بیرون کند پس ان سوراخ را گشاده تر کرد و قدم
دران نهاد و همان بر گنج پدر رسید چون شاهزاده آن مال بیحساب و نقود بیکران دید خدایرا سجده شکر کرد و
گفت اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمار است از نهج توکل و جاده قناعت عدول نباید نمود و از ان بقدر احتیاج
صرف باید کرد ع تا ببینم که از غیب چه آید بظهور ؛ از انجانب برادر مهتر در فرمانداری متمکن شده
پروای رعیت و لشکر نداشتی و بامید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هرچه بدست آوردی تلف
نمودی و از غایت نخوت و عظمت برادر خود را تفقدی ننمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه
برادر دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه را تهی و لشکر را بی سامان
و پریشان حال یافت بدان موضع آمد که پدرش آن گنج داده بود تا بدان زر و گوهر موفور لشکر و سپاه
را معمور سازد لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال چندانکه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هر چند
جهد

زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود فرد بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی؛ خون خوری گر طلب روزی
ننهاده کنی؛ و چون بکلی از یافتن گنج ناامید شد بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرده روی بدفع
خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف جدال بر آراستند و آتش قتال را اشتعال آمد از قضا
لشکر دشمن تیری بر سینه ملکزاده رسیده جان سپرد و از این جانب نیز تیری چند جستند و پادشاه بیگانه
کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل بماندند نزدیک بود که فتنه افروختن گیرد و شعله هرج و مرج
اهالی هر دو مملکت سوخته شود آخر الامر سرداران سپاه جمع گردیده باستصواب گفتند باید یکی از خاندان
پادشاه و دودمان وی ملکی کریم نیکوخصلت جست که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نموده باشیم
و رای مجموع بران قرار گرفت که شهریار کامکاری که فرق دولت او سزاوار تاج و سرافرازی و خنصر سعادت
او شایسته خاتم جهانداری تواند بود همان شاهزاده متوکل است کارداران ممالک به در صومعه او رفتند
و ملکزاده را بتعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول بپارگاه قبول و از زاویه عزلت بصدر مسند دولت
بردند و بیمامن توکل هم گنج پدر بدو قرار گرفت و هم تاج و سلطنت و این مثل برای آن آوردم تا
تحقیق کرده که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلق ندارد و اعتماد بر توکل نمودن بهتر از آن باشد که تکیه
بر کسب فرمودن بیت نیست چیزی از توکل خوبتر؛ چیست از تفویض خود محبوبتر؛ هان توکل کن مرزان
پا و دست؛ رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست؛ اگر نه صبری بدی رزق آمدی؛ خویش را چون عاشقان بر تو زدی
چون پسر این داستان باتمام رسانید پدر فرمود که آنچه گفتی محض صدق و صواب است اما این عالم وسایط اسباب است
و سنت الهی بران جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهان باسباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل
بیشتر است چرا که نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس و نفع کسب و کاسب بدیگری هم سرایت میکند و نفع
رسانیدن دلیل خیریت است خیر الناس من ینفع الناس و کسی که قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف
باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد و مگر تو قصه آن مرد نشنیده که بعد از مشاهده حال باز و کلاغ سبب را
برطرف نهاده و بدان سبب عتاب الهی مورد رسید پسر استفسار کرد که چگونه بوده است آن داستان پدر گفت
آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی
تیز پر را دید که قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و باهتزاز تمام در حوالی آشیانه فرو

ونمود

میبود مرد درویش از آن صورت متعجب شده زمانی بنظاره ایستاد و کلاغی بی بال و پر دید در آشیانه افتاده
و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ در دهنش مینهاد مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی
و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی بال و پر را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیانه
بی روزی نمیگذارد و حالانکه شیخ سعدی ره میفرماید بیت بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست؛ ادیم زمین
سفره عام اوست؛ چنان پهن خوان کرم گسترد؛ که سیمرغ در قاف روزی خورد؛ پس من که پیوسته در طلب
روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده ام هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود
بیت ضامن روزی شده روزی رسان؛ چند بهر سوی دوم چون خسان؛ از دل خورسند
برآرم نفس؛ کانچه رسد بهره همان است و بس؛ پس آن به که بعد از این سر فراغت بر زانوی عزلت نهم و خط
بطالت بر صحیفه کسب و حرفت کشم الرزق علی الله تبارک و تعالی تا اکنون دست از اسباب دنیا شسته و در گوشه
نشسته و دل بفضل و عنایت بی علامت مسبب الاسباب بست ع دل در سبب مبند و سبب را مکن؛
دو سه شبانروزی در زاویه عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی نموده هر ساعت نحیف تر و ضعیف تر
میشد عاقبت قوه روی بضعف نهاد و زاهد قوی ضعیف شده از ادای مراسم طاعت و عبادت
باز ماند حق تعالی بپیغمبر آن زمان از نزدیک وحی فرستاده و بعتابی تمام پیغام داد که ای بنده من مدار این
عالم بر اسباب و وسایط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب مهم تواند ساخت اما حکمت من اقتضا آن
کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد و درین سبب قاعده افاده و استفاده تمهید میابد
پس اگر تو سبب فایده دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگر فایده باید گرفت فرد چه
باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی؛ طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال؛ و این مثل برای آن آوردم
تا بدانی که همه کس را رفع حجب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آن است که با وجود مشاهده اسباب
در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض حق سبحانه و تعالی بهره مند بود بزرگی فرموده است که کسب کن تا
کاهل نشوی و روزی از خدا بدان تا کافر نشوی بیت از توکل در سبب کاهل مشو؛ رمز الکاسب
حبیب الله شنو؛ گر توکل میکنی در کار کن؛ کسب کن پس تکیه بر جبار کن؛ پس دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر
مارا قوت توکل نیست پس از کسبی چاره نیست و چون بکسبی اشتغال کنم خداوند تعالی از خزانه کرم مال

ومثال روزی ماکرد اند این چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسان است ونگه داشتن وازاو فایده گرفتن
دشوار وچون کسی را مال بدست آید دو صورة از لوازم باید شناخت یکی آنکه در محافظت آن بر وجهی قیام
باید نمود که از تلف وتاراج ایمن تواند بود ودست دزد وراه زن وکیسه برازان کوتاه ماند زر را دوست
بسیار است وزر دار را دشمن بیشمار دوم آنکه از مرابح آن فایده باید گرفت واصل المال را تلف نباید کرد
چه اگر سرمایه بکار برد ولب دوان قناعت نکند اندک فرصتی کرده فنا از آن براید بیت هران بحر کابی نیاید بجای
بوی ؛ باندک زمانی شود خشک پی ؛ گرا ز کوه گیری ونهی بجای ؛ سرانجام کوه اندر آید ز پای ؛ هر که او دخل نباشد
ودوام خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبة الامر در ورطهٔ احتیاج افتاد وممکن که کارش بهلاکت
انجامد چنانچه آن موش تلف کاکرد خود را از غم هلاک گردانید پس پرسید که چگونه بوده است آن داستان
پدر گفت اورده اند که دهقانی جهة ذخیره مقداری غله نهاده بود وابواب تصرف در آن مسدود کرده اورده اند
تا روزی که احتیاج بغایت وضرورة بنهایت رسد از آن فایده توان گرفت قضا را موشی که از
غایت شره وحرص خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد وخوشه پروین از مزارع آسمان در رباید در
حوالی المنزل خانه ودر جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقب زدی
وبدندان خارشکاف هر جانبی حفره بریدی ناگاه حفره از میان غله سر بیرون کرده از سقف خانه آسمان
دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دم که وعده فی السماء رزقکم بوفا انجامید
بظهور آن نعمت موجب شکر بتقدیم رسانیده ومحصول الجواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارون
ودعوة فرعونی نهاد باندک فرصتی موشان محله از مضمون حال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمت
بستند فرد این دغل دوستان که می بینی ؛ مگسانند گرد شیرینی ؛ دوستان نواله وحریفان بر وی
جمع آمده چنانچه عادة ایشان باشد طرح تملق افکنده سخن جز بمراد دل وهوای طبع او نگفتندی وزبان
جز بمدح وثنای وشکر ودعاء او نگشادی او نیز دیوانه وار زبان بلاف ودست باسراف گشاده بتصور
آنکه غله انبارخانه نهایتی نخواهد داشت وپیوسته گندم از آن سوراخ ریزان وروان خواهد بود هر روز
مقداری کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی وملاحظه نانموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی ع
ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید ؛ در اوقاتی که موشان در انگوشه خلوت بعشرت مشغولی داشتندی

دست برد قحط وتنگسالی خلق را از پا در آورده بود وآتش گرسنگی در سینه جگر سوختگان بی مایه برافروخته
در هر جانب جان بنانی میدادند وکس التفات نمیکرد ودر هر طرف خانه بنانی میفروختند وکس نمیدید
بیت هر که را دید از نان بودی هوس ؛ قرص خور بر آسمان دیدی وبس ؛ گشته زان تنگی جهانی تنگ
دل ؛ گرسنه نالان وسیران سنگدل ؛ موش مغرور بساط ناز ونعمت گسترده نه از قحط خبر داشت ونه بر تنگی
سال مطلع بود چون روزی چند برآمد دهقان از کار بیکار وکارد باستخوان رسیده در انبار بگشاد ودید
که نقصانی تمام بدان غله راه یافته آهی سرد از دل گرم برکشید وبر فوات آن تاسف بسیار خورده با خود
گفت جمع کردن در قضیه تدارک ندارد وطریق حزم مندی چنانست حالا که بقیه غله درین خانه است جمع
کردن وبموضعی دیگر نقل فرمودن اصوب مینماید پس دهقان در اخراج آن چیزی که مانده بود اشتغال
نمود ودرانحال موشی که خود را صاحب انخانه ومهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود وموشان
دیگر از غایت حرص آواز پای دهقان وصیت آمد وشد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند ودر میانه موشی
تیز هوش الصورة را فهم کرده وجهة تحقیق آن بالای بام برآمده از روزنه کیفیت واقعه را مشاهده
نمود فی الحال بزیر آمد ومضمون قضیه با یاران باز گفته خود را از آن سوراخ بیرون افکند وایشان
نیز هر یک بگوشه بیرون رفته ولی نعمت خود را تنها گذاشتند بیت همه یاران تو بهر تو اند ؛ بی لقمه هوا
دار تو باشند ؛ چو ملک کاهد از مهرت بکاهند ؛ زیانت بهر سود خویش خواهند ؛ ازین پس یار فنقاء
ریائی ؛ بریدن بهتر است از آشنائی ؛ روز دیگر موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه از چپ وراست
نظر احتیاط کرد از یاران کسی ندید هر چند از پیش وپس تفحص نمود کمتر یافت فغان در گرفت وگفت
فرد یاران که بوده اند ندانم کجا شدند ؛ آیا چه حال بود که از ما جدا شدند ؛ پس جهة تحقیق احوال
ایشان بعد از مدت متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشه کاشانه بیرون آمد بر بالای
قصر وپریشانی تنگی اطلاع یافته باضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن
سعی نماید چون بخانه رسید از غلات اثری ندید واز آن سوراخ بانبار خانه در آمد المقدار خوردنی که قوت یکشبه را
شاید نیافت طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان گرفت وچندان سر بر سوار اینزدن
زد که مغزش پریشان شد وبشومی تلف کاری در ورطه هلاکت وخاکساری افتاد واین مثل ازای بی

آن آورده‌اند که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن متمتع گردد و بروجهی که نقصان
بر راس المال نرسد از آن محافظت نماید بیت به دخل و خرج خود هر دم نظر کن ¦ چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر
کن ¦ و چون پدر تمام این داستان را با پسر خود تقریر خواست ده پسر سخن را بجواهر ثنای پدر بیاراست
و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت آن سود را چگونه
خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال باید که
بعد از حصول فایده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی
نیاورد و مردم زبان طعن بروی نگشایند و فی الحقیقه اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسه شیطان است
که انّ المبذرین کانوا اخوان الشیاطین بیت هست بر مردم عالی گهر ¦ بخل ز اسراف پسندیده‌تر ¦ گرچه
عطا در همه جا دلکش است ¦ هرچه بهنجار بود آن خوش است ¦ دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز
فرماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و دنیادار ممسک بهمه وقت مطعون و دشمن کام باشد و مال بخیل عاقبت
هدف تیر تاراج و تلف شود چنانچه مثلا حوضی بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازه
مدخل خرجی نداشته باشد لابد از هر طرف راه جوید و از هر گوشه بیرون آید و رخنها در دیوار میافتد و افراط
بدان او اکند که یکبارگی آن حوض نابود و ناچیز شده و آبها در اطراف و جوانب پراکنده گردد بیت مال
کز وی بخیل بهره نیافت ¦ دست تاراج داد بر بادش ¦ یا بوارث رسد که گاهی او ¦ جز بنفرین نمیکند یادش ¦
چون پسران آن نصایح پدر شنیدند و منافع آن نیکو بشناختند هر یکی حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و
مهتر ایشان روی بتجارت نهاده سفر دور و دراز پیش گرفت و با وی دو گاو بارکش بودند از یک مادر زاده که
ثور گردون با ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت ایشان چون گربه روزه دار ناخن
هیبت در پنجه اضطرار نهان کردی فرد بچه چو پیل و بجله چو شیر ¦ مرد ولاور برقص و دلیر ¦ یکی را شتربه نام بود
و یکی را مندبه خواجه تاجر پیوسته ایشان را تربیت کردی و بنفس خود تعهد حال ایشان فرمودی اما چون مدتی
دیر برکشید و راههای دور قطع کردند فتوری باحوال ایشان راه یافته اثر ضعف بر ناصیه حال ایشان
ظاهر شد قضا را در اثنا راه خلابی عظیم پیش آمد و شتربه در آن زاد بماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون
آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوت

بجو

گیرد او را بکاروان رساند مزدور یک دو روزی در میان بیابان مانده از تنهایی ملول شد و شتربه را گذاشته
خبر فوت بخواجه رسانید و در آن منزل دیگر مندبه از غایت کوفتگی و مفارقت شتربه درگذشت اما شتربه بعد از
مدتی قوت حرکت پیدا آمده در طلب چرا هر طرف میپوئید تا بمرغزاری رسید که بانواع ریاحین آراسته
و بگونه گونه رستنیها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت حیرت بدندان گزیده و آسمان
در نظاره او دیده حیرت گشاده فرد از گل و سبزه نو خاسته و آب روان ¦ چشم بد دور تو گوئی
که بهشت دگر است ¦ شتربه را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت
و چون یک چندی بی بند و تکلیف در ساحت آن مرغزار بچرید و در هوای روح بخش و فضای دلگشای
بمراد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه شده لذت آسایش و ذوق آرامش او را بران داشت که
بنشاطی هرچه تمامتر بانگ بلند کردی و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و هزبری در غایت شوکت
و وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته بودند و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر
از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم بسیار کسی را از بزرگتر از خود تصور نکردی و هیچ
تیز حمله و فیل قوی جثه در نظر نیاوردی و هرگز گاو دیده بود و نه آواز او شنیده چون آواز شتربه
بگوش او رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع ندانند که هراس بر وی راه یافته بهیچ جانب
حرکت نمیکرد و ساکن میبود و در حشم او دو شغال حیله گر بودند یکی را نام کلیله و دیگری را نام دمنه و این هر دو
بذهن و ذکا شهرت داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بوده و در طلب جاه و ناموس حریص تر و دمنه بفراست
از شیر دریافت که خوف بر وی مستولی شده و از ممر آن دل مشغول میدارد با کلیله گفت که در حال
ملک چه گوئی که نشاط و حرکت غالب را گذاشته است و بریکجا قرار گرفته فرد آثار ملالت حزینش ¦ داده خبر
از دل غمگینش ¦ کلیله جواب داد که ترا با این سوال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت مصرع تو از کجا سخن
سر مملکت ز کجا ¦ و ما بر درگاه این ملک طعمه میابیم و در سایه دولتش باسایش روزگار میگذرانیم از تفتیش
اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما آن طبقه نیستیم که بمداومت سلاطین مشرف توانیم
شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد و هر که
بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدان رسد که بوزینه رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت

حکایت

کلیله گفت که آورده‌اند که بوزینه‌ای درودگری را دید بر چوبی نشسته و آن را می‌برید و دو میخ داشت یکی را در
شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی و راه امتداد بر اره گشاده شدی و چون شکاف
از حد معین درگذشتی دیگر را بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی بر این منوال عمل می‌نمود و بوزینه تفرج می‌کرد
که ناگاه درودگر بکاری برخاست و بوزینه چون جای خالی دید بر چوب نشست از آن جانب که
بریده بود پیش از آنکه آن دیگر را بکوبد از شکاف چوب برکشید فی‌الحال هر دو شق بهم پیوست و انثیین
در میان چوب محکم بماند مسکین بوزینه از درد رنجور شده و می‌نالید و می‌گفت فرد آن به که هر کس
بجهان کار خود کند ؛ وانکس که کار خود نکند نیک بد کند ؛ کار من میوه چیدنست نه اره کشیدن و پیشهٔ من
تماشای بیشه است نه زدن تبر و تیشه ع ازاکه چنان کند چنین آیدش ؛ بوزینه با خود در این اندیشه بود
که درودگر باز آمد و او را دست بردی بسزا نمود و مآل کار بوزینه از آن فضولی بهلاکت کشید و از اینجا گفته‌اند
ع کار بوزینه نیست نجاری این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کسی را کار خود باید کرد و قدم از اندازه
بیرون نباید نهاد مثل باد دارم از یاری کار هر مردیست هر کاری این کار که نه از توست فرو گذار
و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت که هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباشد
که شکم بهر جای و بهر چیز پر شود بلکه فایده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا در آن حال تواند دوستان را
بلطف نواختن و مهم دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سر فرود آرد از شمار بهایم است چون
سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربهٔ خسیس طبع که بنان پاره خوشنود گردد و من دیده‌ام
که شیر اگرچه خرگوش شکار کرده باشد چون گوری بیند دست از او باز داشته روی بصید گور آورد
فرد همت بلند دار که پیش خدا و خلق ؛ باشد بقدر همت تو اعتبار تو ؛ و هر که درجهٔ بلند یافت اگرچه چون
گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدنائت و دون همتی سر
فرود آرد چون برگ نار اگر دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتبار نیابد و از او حسابی نگیرند فرد سعدیا مرد نکو
نام نمیرد هرگز ؛ مرده آنست که نامش بنکویی نبرند ؛ کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی آید که شرف
نسبت و فضیلت حسب بزرگ زادگی استحقاق آن داشته باشند و ما از آن طبقه نیستیم که مرتبهٔ بزرگ
را شایسته باشیم و در طلب آن قدم توانیم گذارد فرد خیال حوصلهٔ بحر میپزم هیهات ؛ چهاست در

سر این قطره محال اندیش دمنه گفت دست مایهٔ بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد
کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس بدرجهٔ شریف رساند و هر که رای ضعیف و عقل سخیف باشد خود را از
مرتبهٔ عالی بمنزل دنی اندازد بیت به پیکاری عقل درست و رای شریف ؛ توان کمند تصرف بر آسمان
افکند ؛ و گر نه دیدهٔ دل برگشاید از همت ؛ نظر بسوی معانی نمیتوان افکند ؛ بزرگان گفته‌اند که ترقی درجات
شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبهٔ عزت باندک کلفتی میسر گردد و چنانکه سنگ گران را بمشقت
فراوان از زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت و بواسطهٔ این است
که جز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر کسب معالی رغبت نمیتواند نمود فرد نازنین را
عشق ورزیدن نزیبد جان من ؛ شیر مردان بلاکش پا درین غوغا نهند ؛ هر که آسایش الخمول راحة دست
از آب و روی شسته دایم الوقت در زاویهٔ خواری و ناکامی خواهد بود و آنکه خارستان الشهرة آفة
اندیشه اندک فرصتی گل مراد چیده بر مسند عزت خواهد نشست بیت تا غم نخورد و درد نیفزود ؛
تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت ؛ در نامهٔ سعادت خود مرد راه رو ؛ بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت ؛ و تو مگر
داستان آن دو رفیق نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بذروهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب
کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
که آورده‌اند که دو رفیق یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی میرفتند و بموافقت یکدیگر مراحل و منازل
قطع میکردند که ناگاه ایشان بر دامن کوهی افتاد که کلاه اش با سبز خنگ سپهر عنان در عنان داشتی و کمرش
با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آبی بود در صفا چون رخسار تازه‌روان
گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد
آن درختان سایه‌دار سر در سر در آورده بیت ز گیسو شاخ ریحان بر دمیده ؛ ز دیگر سو درختان
سر کشیده ؛ بجای سرو سنبل در فتاده ؛ بنفشه پیش سوسن سر نهاده ؛ القصه آن دو رفیق آن بادیهٔ
هولناک بدان منزل پاک رسیدند و چون جا خوش و ماوای دلکش بود هم آنجا برسم آسایش
مقام کردند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر جانب نظری می
افکندند ناگاه بر کنارهٔ حوض از آن سوی که آب در می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز قلم قدرت بر صفحه

حکایت

حکمت رقمی چنان نوشته که ای مسافران که این منزل را بشرف نزول مشرف ساختید
اگر ما نزول مهمان بهترین وجهی ساخته و پرداخته ایم ولی شرط آن است که از سر گذشته پای در این
چشمه آب نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و
شیری از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند او را در دوش کشی و بی تعلل و تامل بیکدویدن خود را
بالا رسانی و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خار جگردوز که دامن گیرد از کار باز نمانی
که چون راه بسر آید درخت مقصود به بر آید بیت تا ره نروی کسی بمنزل نرسد ؛ تا جان نکند بعالم دل
نرسد ؛ گر جمله جهان بگیرد انوار قبول ؛ یک شعشعه جز بمرد قابل نرسد ؛ بعد از وقوف بر احوال
و مضمون آن خط خاتم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره را بپیمائیم
و جهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد بنمائیم بیت پا بامراد بر سر گردون نهیم پا
یا مرد وار در سر همت کنیم سر ؛ سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم آن معلوم نیست و حقیقت آن
مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور فایده وهمی و منفعت خیالی خود را در مهلکه بزرگ انداختن
دلیل جهل است و هیچ عاقل زهر یقین بتریاک گمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه
قبول نکند فرد نیست برابر بنزد مردم دانا ؛ یکدمه غم با هزار ساله شادی ؛ خاتم فرمود که ای رفیق مشفق هوس
استراحت مقدمه محنت و دنائت است و ارتکاب مخاطرات نشانه دولت و عزت بیت هر که آسودگی
راحت جست ؛ دل خود را بمحنت شاد نکرد ؛ آنکه ترسید از خمار خمار ؛ قدح باده با مراد نخورد ؛ هر مرد طینت همت
بکوشد و توشه فرود نیاید و تا پایه بلند مدت نیاورد از پای ننشیند گل طرب بی خار تعب نتوان چید
و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و هر که همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا بر تحمل
بار عنان نخواهد اندیشید فرد گر بر طلبش بار رنجی برسد شاید ؛ چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
سالم گفت مسلم که ببوی بهار دولت با غوغا خزان نکبت در توان ساخت فاما در راهی قدم زدن که پایان
ندارد و در بحری سباحت کردن که ساحلش پدید نباشد از طریق خرد دور مینماید هرکه در کاری شروع
کند باید که چنانچه مدخلش را دانسته مخرجش را نیز بداند و از آغاز مهم نظر بانجام اندازد و ضرر و نفع آن را
بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا نداده باشد فرد تا نکنی جای

قدم استوار ؛ پای منه در طلب هیچ کار ؛ در همه کاری که در آئی نخست ؛ رخنه بیرون شدنش کن درست ؛
شاید این خط برای سخریه نوشته باشد و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد
که بشنو بکنار نتوان آمد و از او نجات اگر میسر شود ممکن که وزن شیر سنگین بمثابه باشد که در دوش
نتوان کشید و اگر نیز آن وجود گیرد ممکن است که بیک دویدن ببر کوه نتوان رسید و اگر این همه بجا آورده
شود معلوم نیست که نتیجه چه خواهد داد باری در این معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام بر این کار منع میکنم
خاتم گفت از این سخن درگذر که من بقول کسی از عزیمت خود بر نگردم و عقدی که بسته ام بوسوسه شیاطین
الانس والجن نشکنم و من میدانم که قوت همراهی نداری و در مرافقت موافقت نتوانی باری بتماشا نظاره
میکن و بدعا و نیازی مدد میده فرد دانم که ترا قوت می خوردن نیست ؛ باری بتماشا گری مستان آی ؛
سالم دانست که او در مهم خود تکیه است گفت ای برادر من میبینم که بسخن من ممتنع نمی شوی و ترک این کار
نا کردنی نمیکنی من طاقت مشاهده انحالات ندارم و تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نکنم
و من صلاح در آن دیده ام ع بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش ؛ پس باری که داشت بر
راحله نهاد و یار خود را وداع نموده روی براه آورد و خاتم دل از جان برداشته بلب چشمه آمد و گفت بیت
در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ؛ یا غرق شدن یا گهری آوردن ؛ پس دامن عزم در کمر همت استوار کرده
قدم در چشمه نهاد و آن چشمه نبود بلکه دریا بود اما خود را الصوره چشمه نمود و خاتم دانست که چشمه گرداب
بلاست اما دل قوی داشته با شنا یقین بساحل نجات رسید و بکنار آمده و نفسی راست کرده
شیر سنگین را بقوه تمکین در پشت کشید و هزار گونه ریاضت را قبول نموده بیک دویدن خود را بسر
کوه رسانید در اطراف شهری دید بزرگ با هوائی خوش و فضائی بغایت فرد شهری چو بهشت از کوی ؛
چون باغ ارم بتازه روئی ؛ خاتم بر بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نگریست که ناگاه از آن شیر
آوازی بصلابت که زلزله در کوه افتاد بیرون آمد و صدا بشهر رسید خلقی بسیار در اطراف و جوانب
بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه خاتم شدند خاتم دیده حیرت می نگریست و از هجوم خلایق تعجب
مینمود که ناگاه جمعی اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و با التماس تمام او را بر
راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وی بگلاب شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و با عزاز

واکرام زمام سلطنت ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن سؤال کرده بر این منوال
جواب شنید که چون حکما در این چشمه که دیهی طلسمی ساخته اند و شیر سنگین را بانواع فکر و تامل ملاحظهٔ طلوع
درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هر چند وقت عزیزی را در خاطر آمد که بر چشمه گذشته
و شیر را برداشته بر بالای کوه برآید و هر آینه آن حال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را
اجل رسیده باشد تا چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند مقارن حال
ستارهٔ حشمت صاحب دولتی از ذروهٔ این کوه طلوع نماید و صدای شیر بشهر رسیده مردم بیرون آیند
تا او را بپادشاهی برداشته در سایهٔ عدلش روزگاری گذرانند تا زمانی که نوبت او بسر آید و دور صاحب
فرمانی دیگر درآید ه یکی چون رود دیگر آید بجای ـ و مدتهای متمادی شد که این قاعده بر همین دستور
که مذکور شد استمرار یافته تو امروز پادشاه این شهر و فرمان فرمای دهری ملک آن تو است و فرمان ترا
هر چه خواهی غانم دانست که کشیدن آن محنت بمقتضای دولت بوده **فرد** دولت چو پیش کار آید
هر کار چنان کند که شاید ـ و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت
نیست و هر که سودای سرافرازی در سر آید پامال هر سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی و پایهٔ خسیس قانع نخواهد
گشت و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل نکنم و در زمرهٔ مقربان حضرتش داخل نگردم سر بر بالین فراغت
نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت این درایت از کجا بچنگ آورده و اندیشه
دخل در این مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که در این فرصت که تحیر و تردد شیر راه یافته است خویشتن
را بر او عرض کنم و ممکن است که بنوشداروی نصیحت من او را فرحی حاصل آید و بدان وسیله در نزد حضرتش
بقرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا نزدیکی و تقرب شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون خدمت
ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر
باز تدارک آن نتوانی کرد دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان
نمیدارد هر که بر هنر خویش اعتماد دارد در کاری که خوض نماید چنانچه شرایط آن است از عهده بیرون آید و دیگر
آنکه دولت اگر مدد آید بآنچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان
مرتفع گشته رتبهٔ سلطنت یافته و آثار و اخبار او در جهان مشتهر شد یکی از پادشاهان قدیم به و نام نو

دمنه

که صنعت تو نجاری بوده و دو روز دیگر آنچه میدانی تیر ملکداری و رای کارگذاری از که آموخته
او در جواب نوشت که اگر دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته
بیت خود چون دفتر تلقین گشاید ـ ز من آن در وجود آید که باید ـ کلیله گفت پادشاهان مدار باب
فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث یا اکتساب در خدمت تقربی یافته
باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر نه سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلهٔ
مکتسبی ممکن که از عواطف او محروم مانی و بموجب دشمن کامی شوی دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان
از مرتبه روی نموده من نیز همان بجویم و از جهت آن پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای
بدگوار را با خود راست آورده ام و میدانم که هر که درگاه ملوک را ملازم گیرد او را پنج کار اختیار باید نمود
اول آنکه شعلهٔ آتش خشم را بآب حلم فرو نشاند **دوم** از وسوسهٔ شیطان هوا حذر نماید **سیم** حرص فریبنده
و طمع فتنه انگیز را بر عقل رهنما مستولی نسازد **چهارم** بنای کارها بر کوتاه دستی و راستی نهد **پنجم** حوادث
و وقایعی که پیش آید از آن برفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد هر آینه مراد او بخوبتر وجهی برآید
کلیله گفت که من تصور کرده ام که تو بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور سلطان شوی و بکدام هنر منزلتی
و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آنحضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم **اول** آنکه باخلاص تمام خدمت کنم
دوم همت را بر متابعت او مقصور گردانم **سیم** احوال و افعال او را نیکو یاد نمایم **چهارم** چون
کاری آغاز کند که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم در چشم و دل وی آراسته گردانم
و فواید و منافع آن بنظر دارم تا شادی او بخوبی رای و راستی تدبیر بیفزاید **پنجم** اگر در کاری خوض نماید
که عاقبت وخیم و خاتمت نکوهیده داشته باشد و مضرت آن بملک باز گردد بعبارهٔ شیرین و رفقی
تمام ضرر آن را باز گویم و سوء عاقبت آن او را بیاگاهانم و هر گاه که پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنوازد و بعنایت
خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر پنهان نمی ماند و هیچ هنرمند
از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی شود **بیت** هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند ـ جهان ز نکهت
او پر ز بو شود ناگاه ـ برو بکسب هنر کوش کز فضایل تو ـ بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه ـ کلیله گفت
چنان مینماید که رای تو بر این قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر

حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پرخطر و مهمی دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام ننماید مگر
نادانی که رایحهٔ عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم افشای سر خود با
زنان و عمل پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در او معدن جواهر قیمتی است اما مأوای پلنگ
و مار و موذیات نیز میباشد هم رفتن بر وی دشوار است و هم مقام کردن بر وی مشکل و نیز گفته اند که صحبت
سلطان مشابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آورد یا در غرقاب هلاکت
گرفتار شود فرد بدریا در منافع بیشمار است ۞ اگر خواهی سلامت بر کنار است ۞ دمنه گفت آنچه فرمودی از
روی نیکوخواهی بود و من میدانم که سلطان مانند آتش سوزان است هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر فرد
از صحبت پادشاه بپرهیز ۞ چون هیزم خشک ز آتش تیز ۞ اما هر که از مخاطره بترسد در هیچ بزرگی نرسد
فرد از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل ۞ بر نه بندد گر بترسد از خطر بازرگان ۞ و در سه کار شروع نتوان
نمود مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مغالبت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا
از عمل سلطان اندیشم بیت چون روزی همت چنین است ۞ هرچه طلبم در آستین است ۞ خواهی شرف
بزرگواری ۞ میکوش بهمتی که داری ۞ فی الجمله بهرچه دست سائی ۞ همت چو قوی بود برآئی کلیله گفت
اگرچه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم اما چون رای تو در این کار رسوخی و طبع تو بر این اندیشه
شوقی یافته مبارکباد ع اینک سر راه تو برو خوش بسلامت ۞ دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید
که این چه کس است گفتند پسر فلان است که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بوده شیر گفت آری میشناسم پس او را پیش خود
خواند و گفت کجا میباشی دمنه گفت بدستور حالا ملازم درگاه فلک پناه شده ام و آنرا قبلهٔ حاجات
و کعبهٔ مرادات ساخته منتظر میباشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر شود آنرا بنور خویش کفایت کنم
و برای روشن و ران خوض نمایم و چنانچه ارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات
احتیاج میافتد ممکن که بر درگاه ملوک مهمی حادث شود که بعود زیردستان باتمام رسد ع الذین
راه چو خطا و خس بکار است کهین ۞ کاری که از سوزن ضعیف آید نیزهٔ سرفراز در تقویت آن معذور است
و مهمی که قلمتراش نحیف سازد شمشیر آبدار در اتمام آن متحیر و هیچ خدمتکاری اگرچه حقیر و بی مایه باشد
از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری در راهگذار افتاده امکان

دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ از آن شاه از وی خلالی سازند یا گوش را بسبب وی از شوخ بپردازند
فرد گر دستهٔ گل نیاید از ما ۞ هم هیزم دیگ را بشاییم ۞ شیر چون سخن دمنه شنید و متعجب گشته از فصاحت
و بلاغت او متحیر شد و روی بنزدیکان خود آورده گفت مرد هنرمند اگرچه کم نام بود عقل و دانش او بی
اختیار فضایل او بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست را بسوزد البته سر
به بلندی کشد فرد از آن که نشان عشق پیداست ۞ بر ناصیهٔ وی آشکار است ۞ دمنه چون سخن شاه گشت و دانست
که افسون او در شیر اثر کرده و قرب او بغایت موثر آمده زبان بنصیحت بگشود و گفت واجب است
بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در آن تامل نمایند و آنچه هر یکرا
بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد
و بر اندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور
استحقاق هر یکرا بنوازد چه دانه در پردهٔ خاک پنهان باشد هیچکس آنرا سعی در پرورش ننماید چون
نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین بردارد و معلوم شود که آن نهال
میوه دار و درختی رساست لاشک آنرا بپرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل همه ابواب تربیت
ملوکست و هر کرا از اهل فضل نظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت از او فایده گیرند من هجوم خار
خاکم و تو آفتاب و ابر گلها و لالها را همه تربیت کند شیر گفت تربیت خردمندان گفته اند چگونه باید کرد
و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل در این کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه
بنسب و اگر جمعی بی هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات ننمایند که آدمی نسبت
به هنر درست باید کرد نه به پدر بیت از هنر خویش کن اینده را ۞ مایه مکن نسبت دیرینه را ۞ زنده بمرده مشو ای
ناتمام ۞ زنده تو کن مردهٔ خود را بنام ۞ از پدر مرده ملاف ای جوان ۞ گربه سگی چون خوشی از استخوان ۞
موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطهٔ ایذائی که از او میرسد در هلاک او سعی را واجب میدانند
و باز که وحشی و غریب است چون از او منفعتی تصور میتوان کرد با اعزازی هرچه تمامتر او را بدست میآرند
پس ملک باید که نظر به آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه طلبد و کسانیکه در کارها غافل و از هنرها
عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان را به بی خردان

داون چنان باشد که حلی سر بر پای بستن و پیرایهٔ پای بر سر آویختن و هر که اهل هنر ضایع مانند و ارباب
جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خللی کلی بامور آن مملکت راه یابد و شآمت اکثال اشباه و رعیت
برسد فرد همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز ازان دیار که طوطی کم از زغن باشد چون دمنه از
سخن فارغ شد شیر بوی التفات کلی نموده از جملهٔ خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس
گرفته اندک زمانی محرم حریم سلطنتش شد و در صلاح و اصلاح امور ملک و دولت مدار الیه و مشار الیه
گشت روزی وقت را مساعد و زمانرا موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته
و لذت حرکت و نشاط شکار فرو گذاشته میخواهم که موجب آن بدانم و در آن باب هر نوع که مقدور و توانم
بود سخن رانم شیر خواست که بر دمنه هراس خود پوشیده گرداند درانمیان شتربه بانگ صعب بکرد
و آواز او چنان شیر را از جا ببرد که عنان تمالک از دست او بشد و بالضرورة راز خود بر دمنه گشاد
و گفت سبب وحشت من این آوازیست که می‌شنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت و
ترکیب او فراخور آواز باشد و اگر چنین باشد مرا در اینجا مقام کردن صواب نیست دمنه گفت بجز آواز
دل مشغول دیگر خوفی هست شیر گفت نه دمنه گفت پس نشاید که بدین مقدار از مکان موروث جلا کردن
و از وطن مألوف مفارقت نمودن آوازی را چه اعتباری و نعره را چه وزن که کسی بدان از جای
برود و پادشاه چون کوه ثابت قدم باید که بهر بادی متزلزل نگردد ع تا بهر بادی نجنبی پای دامن کش
چو کوه بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثهٔ قوی التفات نباید کرد که نه صورت دلالت بر ظاهر نموداری
باطن باشد نی هرچند فربه باشد از چوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هرچند بزرگ جثه بود در چنگال باز
ضعیف درماند هرکه جثهٔ بزرگ را حسابی کرده بوی آن رسد که بان روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که روباهی ببوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی بر
پهلوی آن آویخته بودند و هرگاه که بادی بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل
رسیدی و آوازی سهمگین از آن برآمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار بر زمین
میزد و قوتی میطلبید در کمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش وی رسید
نگاه کرد جثهٔ دید بغایت فربه و آواز مهیب استماع افتاد قوهٔ طامعهٔ روباه در حرکت آمده با خود اندیشید

حکایت

که هر آینه پوست و گوشت او فراخور آواز تواند بود از کمین مرغ بیرون آمده روی بدرخت نهاد مرغ
ازان واقعه خبردار شد بگریخت و روباه بصد محنت بر بالای درخت برآمده میکوشید تا آن طبل را
بدرید جز پوست و پارهٔ چوبی هیچ نیافت آتش حسرت از دل وی افتاد و آب ندامت از دیده
باریدن گرفت و گفت دریغ بواسطهٔ این جثهٔ قوی که همه آواز بود آن صید حلال از دست من بدر شد
و از این صورت بمعنی هیچ فایده بمن نرسید بیت دهل پر فغان است و ایم ولی چه حاصل
چو اندر میان هیچ نیست اگرت دانشی هست معنی طلب بصورت مشو غره کان هیچ نیست و این
مثل بدان آوردم تا ملک بآواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود را از دست ندهد که گر
نیک درنگرند از آن آواز و جثه هیچ کار نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال
و حقیقت کار او را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بحسب اشارهٔ شیر بجانب آن
آواز روان شد اما چون از چشم شیر غایب شد شیر تأملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت
با خود گفت عظیم خطائی کردم و نه اندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه
باید که در افشای اسرار خود با ده طایفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی
در میان ننهد اول هر که بدرگاه او بی جرم و خیانتی جفا و بلائی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دراز
کشیده باشد دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر او تنگ
شده باشد سیم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل خود
نداشته باشد چهارم شریر مفسدی که فتنه جوید و بجانب آسایش و آرامش مایل نبود پنجم مجرمی که یاران
او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناه کاری که ابنای جنس او را
گوشمالی داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم
ماند و دیگران بی سابقه و خدمت پیش از او ملاطفت و ترحیب یابند هشتم دشمنی که منزلت وی را
جسته باشد و دیگری بروی سبق کرده و بدان پایه رسیده و سلطان با او هم داستان شده
نهم آنکه در حضرت پادشاه بجهة خود تصور منفعتی کرده باشد دهم آنکه بدرگاه پادشاه قبولی
نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را با این ده طایفه سر خود در میان نباید

نهاد عاقل آن است که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها نیازماید او را صاحب سر خود نسازد
فرد راز نگشای بهر کسی که درین مرکز خاک ‧ سیر کرده‌ام کسی محرم اسرار نبود ‧ پس بحکم این مقدمات
پیش از امتحان کردن دمنه تعجیل نمودن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش دوراندیشی و خرد
بعید نمود این دمنه شخصی زیرک جهاندیده و روزکار دیده مدتی در کاه من بخوار و مهجور بوده اگر عیاذاً بالله
در دل او غبار آزاری خلیده باشد و درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و مانا که خصم را قوت و شوکت
بر من غالب باید و بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را آکاه سازد و هر آینه ضرر آن
او از درجه تدبیر خارج باشد چه مضمون کلام تمام الحزم سوء الظن و از فحوای بیت حکیم که فرد بنفس
مباش بدگمان باشی ‧ از فتنه و مکر در امان باشی ‧ تجاوز نمودم و اگر آفتی درین رسالت مترتب کردد
من سزاوار هزار چندان هستم درین فکرت با اضطراب تمام برمیخواست و می‌نشست و چشم انتظار براه
نهاده که ناکاه دمنه پیدا شد شیر اندک بیارامید و بر جای قرار گرفت اما دمنه برسید بعد از ادای
لوازم خدمت گفت فرد تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد ‧ آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد ‧
ای شهریار جهان آنکه آواز او بسمع همایون رسید گاوی است در حوالی این چشمه بچرا مشغول شده و بجز
خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم درنگذرد و شیر گفت که مقدار قوت او چیست
دمنه گفت او را بخودی و شکوهی ندیدم که بدان قوت او را استدلال کردمی و در ضمیر خویش از او مهابتی
نیافتم که احترامی لازم شمرم شیر گفت از این حال بر ضعف او نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت
اگرچه کیاه ضعیف را هیچ نسازد اما درختان قوی را از پا در آورد و مهتران و بزرکان تا خصم را کفو
خود نیابند اظهار قوت ننمایند فرد باز از پی صعوه کم نماید آهنگ ‧ شاهین بشکار پشه نکشاید بال ‧
دمنه گفت ملک باید که کار او را چندان وزن ننهد و از مهم او این مقدار حساب نگیرد که من بفراست
نهایت کار او را دانستم و بر کماهی حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون
شرف صدور یابد من او را بیاورم تا سر اطاعت بخط ارادت گذاشته غاشیه بندگی بر دوش هواداری
افکند شیر از این سخن شاد شد و باوردن او اشاره فرمود دمنه بنزدیک شتربه رفت و دلیل قوی
بی تامل نزد او سخن در پیوست ع نخستین بار کفتش از کجائی ‧ و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن

درینمقام طرح اقامت افکندن چه بود شتربه صورت حال براستی باز نمود دمنه از احوال او واقف کشته گفت
شیری که پادشاه سباع و فرمانده این اقطار و اصقاع است مرا فرموده که ترا نزدیک او برم و بران منوال
قرار است که اگر مسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت در خدمت واقع شده در گذرد و اگر توقف کنی بر فور
باز کردم و صورت ماجرا باز نمایم شتربه که نام شیر و سباع شنود بترسید و گفت اگر مرا قوی دل کردانی
و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیله مرافقت تو تشریف خدمت او دریابم دمنه سوگند یاد
کرد و عهد و میثاق که دل او از آمدن آرامی پدید آید بجا آورد و هر دو روی بجانب شیر آوردند دمنه پیش آمد
و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجا آورد و شیر او را از کرم
پرسید و گفت بدین نواحی کی رسیدی و موجب آمدن چه بود گاو قصه خود را بتمامی باز گفت شیر فرمود
که همین جا مسکن کن تا از شفقت و اکرام و انعام ما نصیب تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی مجاوران
دیار خود کشاده‌ایم و مایده برقاعده رعایت برای ملازمان آستانه خود کشیده بیت درین مملکت
کر بکردی لبی ‧ ز نادر شکایت نه بینی کسی ‧ در اول بکاری که نیت کنم ‧ نظر در صلاح رعیت کنم ‧ گاو وظیفه
دعا و ثنا بجا آورد و کمر خدمت بطوع و رغبت بمیان جان دربست شیر نیز او را به تقرب ارزانی
داشته روز بروز بخود نزدیکتر کردانید و در اعزاز و احترام اطناب مبالغه مبذول نمود و در ضمن آن
روی بتفحص حال و تحقیق کار او آورده رای با خرد و تجربه او را بشناخت شخصی دید که در کمال کیاست
معروف و بفهم و فراست موصوف هرچند اخلاق او را بیشتر آزمود وفور دانش او زیاده دید
بیت نکو سیرتش دید و نیکو قیاس ‧ سخن سنج مقدار مردم شناس ‧ جهان دیده و دانش آموخته ‧ سفر کرده و
حجره اندوخته ‧ شیر بعد از تامل و مشورت و تفکر و استخاره گاو را محرم اسرار خود کردانید و هر ساعت
منزلت او در قبول اقبال شریف و درجه او در حکم گذاری و فرماندهی رفیع تر شد تا از جمله ارکان دولت
و اعیان حضرت درگذشت و دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را بر حد افراط رسانید و مبالغه در اکرام و انعام
او از مرتبه اعتدال درگذرانید نه سخن او را وقعی می‌نهند و نه در مهم با او مشاورت مینمایند دست حسد سرمه نفرت
در دیده دانش کشید و آتش خشم شعله غیرت در زاویه دماغش افکند فرد حسد هرجا که آتش بر فروزد ‧
هم از اول حسودان را بسوزد ‧ خواب و قرار از وی کشته و سکون و آرام رخت از ساحت سینه‌اش

بر داشت بشکایت پیش کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من کار که تمامی همت بر
فراغت شیر مقصور گردانیدم و گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکانی دریافته ملازمان را در
گذشت من از محل و درجه خود بیفتادم کلیله جواب داد مصرع جان من خود کرده را تدبیر نیست
این تیشه بپای خود زده و این غبار فتنه خود در راه خود برانگیخته و ترا همان پیش آمد که آن زاهد را
پرسید که چگونه بوده است آن کلیله گفت حکایت آورده اند که پادشاهی زاهد را کسوه فاخره حکایت
خلعت گرانمایه کرامت فرموده دزدی بر آن حال اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت نزدیک
زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جدی مینمود تا بمنظر[؟] محرم شد شبی
فرصت یافته جامه را ببرد و برفت روز دیگر زاهد جامه ندید و مرید تازه را غائب یافته دانست که جامه را او برده
در طلبش روی بشهر نهاد در راه دو نخچیر با یکدیگر در جنگ و بزدن یکدیگر را مجروح گردانیده و در این محل که
این دو خصم تیز جنگ چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک
میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سرون زدن روباه در میان افتاد
از هر طرف سروی محکم بروی آمده بدام هلاک گرفتار شد زاهد از این صورة تجربه دیگر حاصل کرده
درگذشت و شبانگاه را که بشهر در رسید در شهر بسته دید از هر جانب میگشت و برای اقامه جائی میطلبید
قضا را زنی از بام کوچه زاهد را دید میگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که مرد غریب است او را بمقام خود
دعوة کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پای فراز کشید و در گوشه از آن کاشانه با وراد خود مشغول شد
و آن زن در بدکاری و بدهنجاری معروف بودی و کنیزکی چند جهة فسق و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان
که کرشمه جمالش عروسان بهشتی را جلوه گری آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت
سوختی چشم مستش تیر غمزه هدف سینه را چون سینه هدف رخنه ساختی و لب جان بخش شکر تنگ کام
دلرا چون تنگ شکر حلاوة بخشید بیت خرامنده ماهی چو سروی بلند | مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند | ز سیمین
زنخ گوی آن گوی کش | بر او طوق از عنبر او بخش | بدان طوق گوی آن بت مهر جوی | ز مه طوق برده ز خورشید
گوی | با جوانی زیبا روئی مشکین موئی نازک گوئی سرو بالائی ماه سیمائی شیرین زبانی نازک بیانی که
ترکان ختائی از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از ذوق شکر

شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب بیت روئی چگونه روئی چو آفتابی | زلفی چگونه
زلفی هر حلقه پیچ و تابی | و لبشکی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی
و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و ابسته این جوان از غیرت نمیگذاشت که حریفان دیگر
از جام وصال آن کنیزک جرعه چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بعد از هزار زحمت لب بچشمه زلال
او رسیدندی فرد غیرتم بر تو چنان است که گر دست دهد | نگذارم که در آئی بخیال دگران | زن بدکار
از معامله کنیزک بتنگ آمد از قصور دخل بطاقت شد با کنیزکی که حجاب حیا از میان برداشته و جان
چنوای جانان[؟] بر کف دست نهاده بر نمی آمد بضرورة قصد هلاک آن جوان کرد در شبی که زاهد بخانه او
آمد تدبیری ساخته بود و فرصت کارگاه داشته و شرابهای گران بر عاشقان پیموده چون اهل خانه بیهوش
قدری زهر هلاهل سوده در ماسوره کرده در پیش بینی برنا آورده و یک سر ماسوره در دهان گرفته و سر دیگر
در سوراخ بینی او نهاده خواست که دمی در دهد و اثر آن زهر در دماغ برنا برساند که ناگاه جوان عطسه زد
بقوة بخاری که از بینی جوان بیرون آمد تمام زهرها بحلق و گلوی زن رسید و بر جای سرد شد مصرع
سر در سر آن کنی که در سر داری | زاهد آنکار را مشاهده کرد و آن شب که بر او بدرازی بمثابه روز قیامت بود
بصد محنت بسر برد تا وقتیکه زاهد صبح از زاویه ظلمانی شب خلاص یافته سجاده طاعت در پیش محراب افق
بگسترانید و مضمون آیت عالیه یخرج من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد یافت صفا کینه آن
آینه | زنگ جفا رفت برون آینه | زاهد نیز خود را از ظلمت فسق و فساد الطائفه رهانید و منزلی دیگر طلبید
کفشگری که او خود را از مریدان او شمردندی بر سبیل تبرک زاهد را بخانه برد و قوم خود را در تیمار
داشت او وصیت فرموده خود بضیافت بعضی از دوستان رفت و خواتون او دوستی داشت خوش
طبع زیبا خوی آراسته روی سلسله موی مصرع نازک گوئی عشوه ساز و شوخ چشمی | و غمزه زن خونریزی
کاینچنین باشد بجای جان بود | دلاله میان ایشان زن حجامی بود که در افسونگری آب و آتش را با
یکدیگر در آمیختی و باچرب زبانی سنگ خاره را چون موم ساختی فریب انگیزی از کرامتی گفت بیت
که گردی پیشه سیم خواجه‌ات | بود این سبحه بر کار کرده | بجای ریسمان زنار کرده | زن کفشگر چون خانه
خالی یافت بدلاله کس فرستاد که معشوقرا خبر کن که امشب شوهر بی غوغای مکس است و صحبت بی

بوی شحنه و عسس برخیزد و بیا چنانکه من میدانم و معشوق شبانگاه بر در خانه حاضر شد و منتظر فتح الباب
بود که یک ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان از در درآمد مرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش از این اندک گمانی
برده بود و در مهم زن و معشوقش شکی در دل افتاده در این محل که او را بر در خانه یافت جانب یقینش
غالب شده بخانه درآمد و بخشمی تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه ایذای بلیغ کرده بود محکم بر ستونی
بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد مرد زاهد در اندیشه که بسببی ظاهر و گناهی روشن کرده و زن این
زن از روش مروت دور بود و بایستی که من شفاعت کردمی که ناگاه زن حجام گفت که ای خواهر جوانمرا
چندین منتظر چرا میداری زودتر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار فرد یار اگر سر پرسیدن
بیمار غمست ٭ گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید ٭ زن کفشگر او را با آواز حزین نزدیک طلبید و گفت بیت
آسوده دلی از حال دل زار چه دانی ٭ خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی ٭ ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی ٭ از درد دل
مرغان گرفتار چه دانی ٭ ای یار مهربان ناله زار من معلوم میکن این شوهر بی رحم مکار او را بدین در دیده بود که
دیوانه وار درین خانه درآمد بعد از آنکه مرا بسیار بزد بسختی مرا برین ستون ببست اگر نسبت بمن شفقتی داری
و با یار من در مقام مرحمتی زود مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بعوض خویش بر ستون ببندم و زود بدوی
دوست خود را عذرخواهی نمایم و باز آمده ترا بگشایم و درین عمل هم مرا رهین منت سازی و هم محبوب مرا
ممنون منت میگردانی زن حجام از غایت مهربانی بگشادن او و بستن خود راضی شد و تن درداد
و او را بیرون فرستاد مرد زاهد از این سخنان سررشته جنگ زن و شوهر بدست افتاد و در این
میان کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه او آواز او را بشناسد و بر الحال وقوف
یابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر
شعله زده کارد بر گرفت و پیش ستون آمد بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد که اینک تحفه که بنزد
معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکرد و با خود میگفت عجب حالیست ع عشرت دگری کرده و محنت
دگری دیده ٭ چون زن کفشگر باز آمد و خواهرخوانده را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواسته
او را بگشاد و خود را بستون بست زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد و از آن جگرگاه متحیر و گاهی میگریست
زاهد این همه صورتها دیده و می‌شنید و بدان بوالعجبها که از پس پرده تقدیر بظهور می‌آمد چون تحیر بر حیرت

مبالغه

مبالغه نمود اما زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بدعا برداشت و گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر
من بر من ستم کرده و بتهمت و افترا گناهی که از من سر بر نزده در گردن من بسته بفضل خویش ببخشائی
و بینی مرا که بناحق بریده بمن باز ده در وقت دعا و مناجات شوهر زن بیدار بود و آواز ناله زرق آمیز
و دعای شورانگیز او را می‌شنود فریاد بر کشید که ای نابکار این چه دعائیست که میکنی و این چه تمناست که
می بری دعای فاجران برین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان در این راه صفت روائی نمی یابد
فرد گرت هوست که کاری زغیب بگشاید ٭ زبان پاک و دل نیک هر دو میباید ٭ ناگاه زن نعره زد که ای
ستمکار دل آزار برخیز که قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن من از لوث این تهمت پاک
بود ایزد پاک عز و جل بینی شکسته را درست گردانید و مرا میان خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داده مرد شاد
دل برخواست و چراغی برافروخت پیش آمد زن را بسلامت دید و بینی او را برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی احساس
نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذرخواهی مشغول شد و تلطفی هرچه تمامتر خواسته بند از دست و پای او
برداشت و توبه کرد که پیش از وضوح و ظهور حجتی بر مثال این کار اقدام ننماید و بسخن هر غماز فتنه ساز
زن پارسا و عیال پاکدامن خود را نیازارد و بقیة العمر از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که البته دعای
وی را حجابی نیست بیرون نرود و از آنجانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر او مستولی
شد که چه حیله اندیشد و این صورت بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان و همسایگان را در این باب چه
عذر آورد و سؤال خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد در این میان حجام از خواب برآمد و
زن را آواز داد که دست افزار من بده که بخانه فلان خواجه میروم زن در جواب دادن و در دادن دست افزار
توقف نموده بآخر استره تنها بدست او داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب او افکند
و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را انداخته فریاد بر کشید که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان
درآمده زن را با جامه خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت برآستاد و گشادند و آن بیچاره حیران
مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پرده ظلمت از پیش برداشت
آینه گیتی نمای صبح چون جام جمشیدی درخشان گشت بیت بر افراخت رایت سپهدار شرق ٭ شه غرب
در بحر خون گشت غرق ٭ اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز بواسطه رابطه محبت که

در میان وی و قاضی بود از منزل کفشگر بیرون آمده بمجلس قاضی حاضر شده رسم پرسش بجا آورد و چون
کسان زن حجام مرافعه مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بیگناه ظاهر و بی سبب شرع مثله کردن
این عورت را چه جواز داشتی حجام متحیر شده در تقریر عاجز گشت و قاضی بنص قاطع والجروح قصاص
بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخواست و گفت ایها القاضی درین کار تأملی باید کرد و دیده فراست
را باید گشود زیرا که دزد جامه من نبرد و روباه را نخچیران نکشتند و زن بدکار را زهر هلاک نکرده
و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه ما خود این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی
بزاهد آورد که مجمل را ترجمانی و این معانی را بیانی فرمای زاهد آنچه دیده و شنیده بود از اول تا آخر باز
راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید کردن نبودی و بشیوه های دزد فریفته نگشتی آن غدار مکار جامه من
نبردی و اگر روباه حرص و شره را مبالغه نمودی و از صفت خون خوارگی درگذشتی آسیب نخچیران
باو نرسیدی و اگر زن بدکار قصد جوان غافل نکردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام
بران فعل حرام مددکاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند به نیکی طمع نباید داشت و هر کو تخم
طلبد تخم حنظل نباید کاشت **فرد** چنین گفت دانای آموزگار، مکن بد که بد بینی از روزگار؛ و این مثل
بدان آوردم تا بدانی که راه این محنت تو بخود پیموده و در این رنج و مشقت خود بر خود گشوده **ع**
آخر زکه نالیم که از ماست که بر ماست؛ دمنه گفت راست میگویی اینکار خود کرده ام ولیکن تدبیر خلاص من
چه میکنی و حیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من با تو در اول باره درین شیوه موافق نبودم
و در قبول با تو ارتکاب این امر را متفق نه حالا نیز خود را درین باب بر طرف میابم و مدخل خود را هیچ
وجهی نمی بینم مگر خود درباره خود فکری فرمایی که گفته اند **مصرع** هر کسی مصلحت خویش نکو میداند؛ دمنه گفت
اندیشیده ام که بلطایف الحیل گرد این کار برآیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه بیندازم
بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمییابم و اگر غفلتی ورزم
نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور نباشم و نیز منزلتی بالاتر نمیجویم و زیاده از آنچه خدمت ساخته ام طمع
ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان اگر در پنج کار سعی بسیار کنند معذور باشند **اول** در طلب جاه و منزلت
که پیش ازان داشته باشند **دوم** پرهیز کردن از مضرتی که به تجربه رسیده **سیم** در محافظت منفعتی

که داشته اند **چهارم** در بیرون آوردن نفس از ورطه آفتی که واقع بود **پنجم** در ملاحظه جذب نفع و دفع
ضرر در زمان مستقبل و من کوشش دران دارم که منصب خود را باز رسم و جمال حال من تازه شود طریق آن است
که حیله در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین منزل رخت بربندد و من کمتر از آن دو گنجشک ضعیف
نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کردند کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک
بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا بآب و دانه قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت
در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه برجستی و صاعقه
وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را بسوختی **فرد** کهی کو حمله بر مرغان گشودی، اگر سیمرغ بودی در ربودی؛
هرگاه که گنجشکان بچه آوردندی و نزدیک بآن رسیدی که به پرواز آیند آن باشه از کمین گاه برجستی و
ایشان را در ربودی و طعمه بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را بحکم حب الوطن من الایمان از آن منزل
جلا شدن متعذر بود و از بیداد باشه جفا کار امکان بودن نیز متعسر **ع** نه روی سفر کردن و نه
رای اقامت؛ نوبتی بچگان ایشان قوتی یافته و پر و بال برآورده حرکتی میکردند و پدر و مادر به دیدار فرزندان
خوش برآمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی مینمودند ناگاه اندیشه باشه بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی
بساط نشاط ایشان در نوردیده باضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان
که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت الحال و سبب انتقال از فرح استفسار نمود گفتند ای
پسر **فرد** از ما مپرس که آتش دل ما چه غایت است، از آب دیده پرس که او ترجمان ماست؛ پس قصه
ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت گردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن
طریق بندگان نیست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفایی فرستاده است
ممکن که اگر در دفع این عاجز سعی بجا آرید و در حل این عقده قدمی بردارید این بلا از سر ما دفع گردد و هم
این باز از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق افتاده یکی از ایشان تعهد حال بچگان توقف نمود
و دیگری به پرواز آمد چون قدری راه به پر بپیمود در اندیشه افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود با که گویم **ع**
دوای درد دل کار است بس مشکل نمیدانم؛ قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای
صحرا طوف مینمود گنجشک را چشم بر وی افتاد و آن شکل غریب و هیات عجیب بنظر درآمد با خود

حکایت

گفت بیا تا در دل این حیوان بوالعجب در میان نهم شاید که گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه
نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمده بعد از تحیت مراسم خدمت رعایت داشته بجا آورد و سمندر نیز بزبان
غریب پروری شرایط مسافر نوازی رعایت فرمود و گفت آثار ملال در بشره تو مشاهده میرود اگر
رنج راه است چندروزی در این حوالی اقامت فرمای تا بآسودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر است
باز نمای تا در تدارک آن بقدر طاعت سعی نمایم گنجشک زبان بگشاد و راز خود بر وجهی که اگر بسنگ
خاره گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض نمود **فرد** با هر کسی که شرح دهم داستان
خویش؛ صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم؛ سمندر بعد از استماع این سخنان آتش رقت در اشتغال آمد
گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو دفع کرده ام و امشب چنان سازم که خانه و آشیانه او را با هر چه در آن
باشد بسوزم تو با منزل خویش انشان رو و بر فرزندان خود رو تا وقتی که من آیم گنجشک نشان خانه
خود بر وجهی که سمندر را در این شبهتی نماند باز داد و با دل شاد و خواطری از بار غم آزاد روی بآشیانه
خود نهاد چون شب در آمد سمندر با جمعی از ابنا جنس خود هر یک مقداری نفت و کبریت بر داشته
متوجه آن منزل شدند و بر هنمائی گنجشک خود را بحوالی آشیانه باشه رسانیدند و باشه با فرزندان
از آن طعمه غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفت و کبریت همراه داشتند
بر آشیانه ایشان ریخته باز گشتند و باد عدل الهی وزیده شعله آتش قهر در آشیان آن ظالم افتاد وقتی
از خواب غفلت در آمدند که دست تدارک از اطفاء آن بیچاره عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه
خاکستر شدند **فرد** ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت؛ چو زد شعله اول هم او را بسوخت؛ و این مثل بدان
آوردم تا بدانی که هر کس در دفع دشمن کوشد با آنکه او خورد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد
امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص داده است و لوای
دولت او بر افراشته محبت او از دل شیر بیرون و مزاج شیر بر او متغیر بغایت مشکل مینماید و باید
چون کسی را تربیت کند بی سبب کلی او را خوار نسازد و هر گاه بر دارد بی آنکه امر عظیم حادث گردد
از نظر نیندازد **فرد** چوب را آب فرو می برد دانی چیست؛ شرمش آید ز فرو بردن پرورده خویش؛
دمنه گفت کدام سبب از این کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و دیگر ناصحان استخفاف

روا داشته تا لاجرم از طارمش متنفر شده و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان از او منقطع گشته و از نهم
آفتها بر یک متنوع است و حکما گفته اند آفت ملک و خطر ملک یکی از شش چیز میتواند بود **اول** حرمان یعنی
نیکو خواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل تجربه را خوار داشتن **دویم** فتنه و آنچنان باشد که جنگهای بی جهت
و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرها مخالفان از نیام کشیده شود **سیم** هوا و آن مولع بودن
باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول بودن بشراب و میل نمودن بلهو و لعب **چهارم** خلاف روزگار
و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و غرق و حرق و مانند آن **پنجم**
تندخوئی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن **ششم** جهل و آن
چنان باشد که در موضع صلح بجنگ آید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت نماید و آنگاه
که سد قهر باید بست در لطف گشاید **فرد** جنگ و صلح بمحل باید بکار؛ جای گل گل باش و جای خار خار؛
کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بربسته و در کمین اشتر نشسته و میخواهی که از مهر تو بد و ضرری رسد و من میدانم
که آزار رسانیدن بهیچ نکو ندارد و بطریق مکافات بد هر کس بد و باز گردد **فرد** هر که بدی کرد بجز بد ندید؛
آفت آن رفت و بوی در رسید؛ هر که دیده عبرت را بگشاید و مکافات نیک و بد را ملاحظه نماید شک نیست که
بجانب خیر و رحمت گراید و دست و زبان را از آزار و ایذا محافظه نماید چنانچه پادشاه داد گر فرمود دمنه پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بوده دست تسلط و تعدی
برگشاده و پای طغیان از جاده عدل بیرون نهاده **فرد** جهان سوز و بی رحمت خیره کش؛ ز تلخیش روی
جهانی ترش؛ شب و روز از بیداد او دست بدعا بر داشته بودند و زبان نفرین گشاده روزی این
پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیده دل من تا امروز از مشاهده وجه آب
پوشیده بود و دست عصیان من بر دی محرومان ستم دیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده
حالا در مقام رعیت پروری صافی دم و در مرتبه عدالت گستری ثابت قدم شده ام امید انکه بعد الیوم
دست هیچ ظالم حلقه تشویش بر در خانه رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای هیچکس نرسد
فرد فراخی در آن مرز و کشور مخواه؛ که دل تنگ بینی رعیت ز شاه؛ رعایا را ازین مژده جلوه نو پدید
آمد و فقرا از این اشاره گل مراد در قبضه امید داری شکفته شد **بیت** بآیین نو پر مبارک کنا کهان آمد بشارت

بدل و مژده بجان آمد القصه تمنی معدنشن کجا بی رسید که بره از پستان شیر میخورد و تیز رو بیابان در مقام
انبازی می شد و بدین واسطه او را شاه و اوکرلقب نهادند **فرد** چنان کرد بنیاد انصاف محکم، که کرک شد
پاسبان گشت آتش، یکی از محرمان حرم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت انجال سوال کرد و از مبدء حال
مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من آنروز که بشکار رفته بودم بهر طرفی
میتافتم و بهر جانبی نظر میانداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباه میدوید و بدندان استخوان پایش
هم خائید بیچاره روباه بپای لنگ بسوراخی در گریخت و سگ بازگشت فی الحال پیاده سنگی بینداخت
و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسبی لگد زد و پای آن پیاده بشکست و آن نیز پاره راه
قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود گفتم که دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند
که نباید عاقبت آن بیند که نخواهد **فرد** نیک در باب و بد مکن زنهار، که بد و نیک باز خواهی دید و این مثل
بدان آوردم تا از مکافات براندیشی و از مقام بدی در گذری مبادا که شامت آن در تو رسید و معنی
من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه جلوه نماید و بزرگی فرموده که بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی در مکتب
کرمن در این مظلومم نه ظالم و ستمکشم نه ستمکار و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد از راه مکافات
خواهد بود و اگر آزاری از او باز ازنده است بران چه ضرر مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که در این عمل
خللی در کار تو راه نیابد اما چگونه در ورطه هلاک او سعی کنی و او را قوت از قوت تو بیش است و دوستان
و معاونان نیز بیش دارد دمنه گفت بنا کارها بر قوه بسیار و اعیان بیشمار نشاید نهاد و رای و تدبیر
را بر آن مقدم باید داشت چه آنچه برای و تدبیر سازند غالب آن است که بزور و قوت دست ندهد
و بتو نرسیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب
دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب بن دندانش مبطل تریاق و بقا هرگاه زاغ بچه نهادی مار
بخوردی و جگر زاغ از فراق فرزندان مبتلا کردی و بتوحشی چون ستمکاری مار از حد گذشت زاغ قصد درمانده
شکایت الحال را با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای این اژدها
این ظالم جان شکار باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم در این مهم توانی نهاد و بچه شیوه رفع مضرت

حکایت

او خواهی نهاد زاغ گفت میخواهم که چون در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش برکنم تا دیگر قصد
قرة العین من نتواند کرد که فرزندی که نور دیده من است از شر او ایمن باشد شغال گفت این تدبیر از صواب
منحرف است چه خردمندان از قصد دشمن بر وجهی یاد کرده که در آن خطر جان نباشد زنهار که از این فکر درگذر
چون ماهی خوارکی که در هلاک خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داده زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
شغال گفت ماهی خواری بر لب آبی وطن کرده و از همه جهات روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت
ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی رو
بانحطاط نهاد و از شکار ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت **فرد** دریغ قافله عمر کانچنان رفتند، که گرد شان بهوای دیار ما نرسید، افسوس که عمر عزیز بیازیچه بباد دادم و چیزی که در موسم پیری پای
مردی تواند نمود و پایمردی دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوت چاره نیست
همان به که بنای کار بحیله نهم و دام فریبی و زرقی بگسترم **مصرع** شاید که بدین بهانه روزی گذرد، پس اندوه
کنان و آه زنان و ناله کنان بر کناره آب بنشست خرچنگی او را از دور بدید پیش آمد و طرح مباسطت
افکند گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که
مایه معیشت و سرمایه زندگانی من آن بوده که هر روز یکدو ماهی گرفتمی و مرا از آن رمقی و قوت لایموت
حاصل بودی ماهیان را از آن نقصان زیاده نمی افتاد و اوقات من نیز به پیرایه قناعت و خورسندی
آراسته می بود امروز دو صیاد از اینجا میگذشتند و میگفتند که در این آب گیر ماهی بسیار است تدبیر آن
میباید کرد یکی گفت که در فلان آبگیر ماهی از این بیشتر است اول کار ایشان بپردازیم و روی بدینها آریم
و اگر حال برین منوال باشد مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و بر تلخی مرگ باید نهاد خرچنگ این خبر بشنید
فورا بازگشته نزد ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان
افتاد پس باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادند و گفتند این چنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر
از دست ربوده **فرد** چندانکه سراپای مهم می نگریم، بر کار صفت زعجز سرگشته تریم، حالا با تو مشورت
میکنیم المستشار مؤتمن خردمندان گفته اند اگر چه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت
فرو نگذارد و خاصه در کاری که آن نفع آن کار بدو عاید باشد و تو خود میگوئی که بقای ذات تو

به دام عمر ما متعلق است پس در کار ما چه صواب می‌بینی ماهی‌خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان
شنوده‌ام و با ایشان مقاومت صورت نبندد و مرا جز این حیله به خاطر نمی‌رسد که در این نزدیکی آبگیری
دیده‌ام که آبش به صفا با صبح صادق برابری می‌زند و در نمودن عکس صور بر آینهٔ گیتی‌نما سبقت می‌گیرد و دانهٔ
ریگ در قعر آن توان شمرد و بیضهٔ ماهی در جوف آن توان دید و دام هیچ صیاد بران آبگیر نیفتاده است
و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده (فرد) آبگیری است لبالب و در پاکی است نه که دریای بی‌سر و پایی است
اگر در آنجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نکو رایی است اما بی‌معاونت
و یاری تو نقل ممکن نیست ماهی‌خوار گفت آنچه در قوت و قدرت من است از شما دریغ ندارم اما فرصت
تنگ است ساعت به ساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار
قرار بر آن افتاد که هر روز چند ماهی بر داشته بدان آبگیر رساند پس ماهی‌خوار هر صباح ماهی بردی و بر
بالای پشته که در آن حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل نمودندی و بر یکدیگر
پیشی و پیش‌دستی جستندی و خود به چشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می‌نگریست و زمانی به هزار دیده بر
حال زار ایشان می‌گریست و هر آینه هر که به سخن دشمن فریفته شود بر خسیس بدگوهر اعتماد روا دارد سزای
او این است چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاد و خواست که تحویل کند ماهی‌خوار را
از آن فکر آگاهی داد ماهی‌خوار اندیشه کرد که مرا دشمنی از آن کلی‌تر نیست اولی آنکه او را نیز به یاران برسانم
پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی به خوابگاه ماهیان نهاد خرچنگ از دور استخوان ماهیان دید
دانست که حاصل چیست با خود اندیشید که خردمندان چون بینند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش
فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام
مردی بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری به عدم غیرت و حمیت مطعون نگردد (فرد)
چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر بجد و جهد بکوش ار بقتل مشهوری پس خرچنگ خویشتن را در گردن
ماهی‌خوار افکند و حلق او را محکم فشردن گرفت ماهی‌خوار پیر و ضعیف بود به اندک حلق افشاری بیهوش
شده از هوا در افتاد و با خاک برابر گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای در
راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غایب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده

از صورت حال اعلام داد همگنان شاد گشته مردن ماهی‌خوار را عمر تازه و حیات بی‌اندازه شمردند (بیت)
دمی حیات پس از مردن چنان دشمن گمان مبر که ز صد ساله زندگانی به بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن
دمی فراغ ز دشمن ز هر چه خواهی به و این مثل بدان آورده‌ام تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیلهٔ خود هلاک
شوند و مآل کید او نصیب ولا یحیق المکر الا باهله سم جرعانند کرده و اما من ترا وجهی نمایم اگر بدان کار کنی
سبب بقای تو و هلاک دشمن شود زاغ گفت از اشارهٔ دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان
را خلاف نتوان کرد (فرد) مرا بمیکده ارشاد کن تو ای ساقی خلاف رای چنان کس طریق یاری نیست
شغال گفت صواب آن است که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افکنی هر جا پیرایه‌ای بینی
که ربودن آن میسر باشد فرود آمده بر داری و روی در هوا بر وجهی که از چشم مردمان غایب
نباشی بپری و نیک پست که بعضی مردم در طلب پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه
بر مار افکنی تا نظر مردم بر وی افتد و هر آینه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بردارند
و دل تو بی‌آنکه خود در دفع آن سعی نمایی فراغت خواهد یافت زاغ به اشارهٔ شغال روی به آبادانی
نهاد زنی را دید پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده و خود به طهارت مشغول گشته زاغ آن را در ربوده بهمان
دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفتند و
زاغ باز رست (مصرع) خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم دمنه گفت این مثل بدان آوردم
تا بدانی که آنچه به حیلت توان کرد به قوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه
حاصل است و مکر بر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب تو مکر رخنه سازی او تفکر دربند
شاید که پیش از آنکه تو بر وی شام کنی وی بر تو چاشت کند و مکر و دستان آن خرگوش بسبع تو رسیده است
که در چه گرفتاری او را باز کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن (حکایت) کلیله گفت
شنیده‌ام که گرگی در صحرا به بوی طعمه صید می‌جست خرگوشی دید در بن خاشاک خفته و خواب غفلت از همه
طرف او را فرو گرفته گرگ آن را غنیمت شگرف شمرد و آهسته به جانب او قدم نهادن گرفت
خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم او متنبه شد و برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه برو
گرفت گفت (فرد) بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری

حکایت

خرگوش از هیبت او بر جای خود خشک شده و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید و گفت
میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب و نفس اماره بواسطه طلب غذا در اضطراب است و من
با این جثه ضعیف و بدن نحیف یک لقمه ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد و گشاید
و در این نزدیکی روباهی است که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند
کرد چنان پندارم که گوشتش از فربهی و نازکی بمثابه آب حیات است و خونش از شیرینی و نازکی
بمثابه شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید و او را بحیله که دارم بقید درآرم و امیر تماشائی بکند
اگر خورسندی حاصل شود فبها و الا من خود در اسیر و مقیدم ۵ دیگرانرا در کمند آور که من خود
بنده ام ؛ گرگ بافسون و افسانه او فریفته شده راه خانه روباه پیش گرفت و در حوالی روباهی بود
که از فرزندی شیطانرا درس گفتی و به نیرنگ سازی و نقش بازی وهم و خیال را سبق دادی
قطعه روبهکی چست و دغا پیشه بود ؛ بانه تماشاچی آن پیشه بود ؛ لعبه بازی که صحرا و ره ؛ وز
دو دوکان برده ببازی فره ؛ سر دو صحرا انفعان بود زو ؛ هم سگ ده نوحه زمان بود زو ؛ در که
جستن شده از دیده گم ؛ صحن فلک رفته بجاروب دم ؛ خرگوش با او منازعت قدیمی داشت در این وقت
فرصت یافته وعده انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانه روباه در آمد و رسم سلام و صلاح تحیت
بجا آورد و روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داده تملق روباه بازی نهاده گفت فرد خوش آمدی
از کجا میرسی بیا بنشین ؛ بیا که میدهمت در دو دیده جا بنشین ؛ خرگوش گفت که از مدت مدید باز در
آرزوی شرف ملاقات میباشم و بواسطه موانع روزگار غدار و حوادث زمانه ناپایدار از آن سعادت
محروم میماندم درین ولا که عزیزی در مصر کرامت پادشاه سرافراز است و در عرصه ولایت پیر مرشد نواز
از نزار ستبر که درین دیار تشریف آورده و آوازه زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده
بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیده دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروایح انفاس مشک سا
معطر سازد اگر اجازه هست فبها و اگر وقت اقتضا نمیکند نوبتی دیگر قضا میتوان نمود فرد با از این
در باز کرد و چون بلای ناگهان ؛ با فرود آید بر آنجا چون دعای مستجاب ؛ روبه در صفحه این کلام نقش
حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح آن است که با ایشان

بطور ایشان رفتار کنم و از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم ۵ کلوخ انداز را پاداش سنگ است ؛
پس روباه خوشش آمدی چند در کار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بر بسته ایم و در دیده
بروی عزیزان بسبب آن گشاده ایم تا از جمال حال و انفاس با کمال ایشان استفاده نمایم خصوصا
چنین عزیزی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحبکمالی که تو تعریف میکنی و من در مهمانداری
چه تقصیر کنم و در خدمتکاری کدام دقیقه فرو گذارم با آنکه میدانم که الضیف اذا نزل نزل برزقه و
بزرگان گفته اند بیت هر که آمد بعالم روزی خود میخورد ؛ گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خویشتن ؛
در تراست ز مهمان دهشت ببر آنکو ؛ میخورد بر خوان احسان تو نان خویشتن ؛ ولی توقع میدارم که
چندان توقف کنی که گوشه کاشانه را جاروب کشم و جهت مبارک قدم فرشی که لایق حال تواند بود بگسترم
و خرگوش تصور کرد که فریب دم او بر روباه گرفته فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جوابداد
که مهمان ما مرد بی تکلف و درویش مشرب است و از آرایش جا و جامه فراغتی دارد اما چون خواطر تو
میخواهد که تکلفی نماید در آن نیز مضایقه نیست در کار باش این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ
در میان نهاد و بفریفته شدن روباه مژدگانی داد و باز بجدی که لکل جدید لذة تعریف لحم و شحم و طری
و نازکی روباه آغاز نمود گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت دهان خوش میکرد و خرگوش
بواسطه این نیک خدمتی با خود خیال خلاص می بست اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش از این
بسیاری زمان در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بدر برده بود و سرش
باندک خس و خاشاکی پوشیده و راه نهانی نیز داشت که بوقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی
رفت چون خرگوش را پس کرد و بر چاه آمد و خس و خاشاک را بر وجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی
زایل گردد و پس بر سر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه فرمایند و مقارن دخول ایشان
از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش بشعف عظیم و گرگ بحرص تمام از آن کلبه تاریک درآمدند قدم بر
خاشاک نهادند همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از
افعال خرگوش است فی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل
بدان آوردم که معلوم کنی با مردم دانا حیله از پیش نرود و کسی که از حزم عاقبت بینی بهره دارد بغیر

کر غره نکرده و دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما کار دشمن خرد و مغرور است و از دشمنی من غافل و از انغفلت او
پای در توانم افکند چه سهم غروری که از کمین گشاینده جانگیرتر آید و مگر نشنیده که غدر آن خرگوش در شیر
بچه بچه نوع مؤثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خرده و کیاست در ورطه هلاک افتاد کلیله پرسید
حکایت
که چگونه بوده است آن **حکایت** آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی
بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحین او دیده فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلزارش هزار ستاره
تابان و در هر خس هر یک از آن ستارگان نه فلک سرگردان **مثنوی** روان آب در سبزه آب خورد
چو سیماب در پیکر لاجورد ریاحین دمیده بر اطراف جوی صبا عطر بیز و هوا مشکبوی و در آن مرغزار
وحوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار را
خوش میگذرانیدند و در آن نزدیکی شیری تندخوی بلاجوی بود که هر روز فغان نامبارک آن
بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی اتفاق نموده نزدیک شیر
رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم توایم و هر روز پس از رنج
فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد و پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلاایم و
تو نیز در جستجوی مانی اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغ کرده و ما را موجب امن و راحت
اگرچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما یک شکاری هنگام چاشت وظیفه
مطبخ ملک میفرستیم و تقصیر در ادای آن روا نمیداریم شیر بران رضا داد و ایشان هر روز قرعه
افکندی و بنام هر کدام از وحوش بر آمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا بر این حال
مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش بر آمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخته یاران را گفت اگر
در فرستادن من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند در این باب هیچ مضایقه نیست
خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوه شهوی شیر در حرکت آمده از خشم
و جوش دندان بر هم میزد خرگوش نرم نرم بسوی او میرفت و دید التهاب یافت و آتش گرسنگی
آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده **فرد** نخورده شکم
دم بدم تافتن مصیبت بود وقت ناتافتن خرگوش دید که شیر از غایت غضب در انتقام بج

زمین میزند و نقض عهد یاران روی دل میطلبید آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آیی و حال
وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی بصاحبت من فرستاده بودند و ما باتفاق عزیمت
ملازمت داشتیم شیری در این راه بمن رسید و بستد چندانچه مبالغه کردم که غذای ملک وحوش و وظیفه
پادشاه ایشان است بسخن من التفات نموده گفت این شکارگاه من است و صید آن بمن میرسد
ع نشنیده مگر تو هر روز شیر و پشه ای ملک چندان لاف و گزاف در میان آورد و قوت و شوکت
خود شرح داد که من بطاقت شدم از پیش وی فرار کرده تا صورت حال معروض رای انور میکرده و شیر
گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت **بیت** من آنم که در شیوه طعن و ضرب بر رستم دهم درس
آیین حرب که این هنر بر این دلیری کند که سر پنجه بر صید من افکند پس گفت ای خرگوش توانی که او را
بمن نمائی تا داد دل تو بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم داد و نسبت بملک هم
انواع سخنان بی ادبانه گفت و اگر من توانستمی کاسه سر او را بخوردی این صحرا ساختمی **فرد** اما از خدا امید
دارم کورا در چنگ تو بینم بمراد دل خویش این بگفت و در پیش استاد و شیر ساده دل بفریب او غره
شده در عقب روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آینه چین صورتها
را درست نمودی و بی خطا صفت حیله و چهره ناظران برابر شمردی در روی کسی نگاه نکردی که نقش خویش
از صفحه ضمیر منیرش نخواندی گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه است و من از مهابت وی میترسم
اگر مرا در بر گیری خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته به چاه فرو نگریست و صورت خود و خرگوش را در
آب دید پنداشت که همان شیر است و خرگوش که وظیفه او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه
افکند و بعد دو سه غوطه نفس خونخوار را بزبانه دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت باز گشته وحوش را از کیفیت
حال آگاهی داد و ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت خواطر بچریدند
و این بیت تکرار کردند **فرد** یکی شربت آب از بد سگال بود خوشتر از عمر هفتاد سال و در ایراد این مثل
معلوم شد که خصم هرچند قوی باشد در محل غفلت بر وی دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک
توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و از انواع عذر میتوان نهاد اگر بی مضرت شیر هلاک او
دست ندهد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند

سخن باین کلمه باخر رسید دمنه ترک ملازمت کرفته بکوشه عزلت رفت تا روزی فرصت یافته خود
را در خلوه شیر افکند وچون مغمومی محزونی با دل ریش سر در پیش انداخت شیر کفت روزهاست که
ترا ندیده ام خیر هست کفت انشاء الله تعالی عاقبت خیر بود شیر از جای بشد و کفت چیزی حادث
شده کفت اری کفت بازکوی دمنه کفت اثر اخلوه و فراغت باید شیر کفت این ساعت وقت است
زود تر باز نمای که مهمات کلی تاخیر نباید کرد واکر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید **فرد**
مکن تاخیر و سر در کار پیش آر، که در تاخیر آفات است بسیار، دمنه کفت هر سخن که از استماع آن شنونده
را کراهیت رسد در ایراد آن دلیری نباید کرد وجز باندیشه تمام و فکر بسیار تقریر نباید کرد مکر بر عقل
و تمیز شنونده اعتماد تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظه احوال کوینده را کند که در مقام نصیحت
و نیکخواهی است یا نه و چون داند که قایل جز ادای حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول
اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فواید بدو باز کردد شیر کفت تو چه دانی که من از ملوک بفضیلت
رای و مزیت خود مستثنی کشته ام و در اهتمام کلمات هر کس تمیز ملکانه را پیش خود میسازم و تو بی تکلف
انچه میخواهی بکوی و بی تردد انچه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه کفت من نیز جهت جرات بران
یافته ام که بر عقل و دانش ملک وثوق بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن از محض
شفقت و عین امانت میکویم ولیک وشبهت و غرض و علت آلوده نمی سازم و جز محک طبع
شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد **فرد** بحمد الله که ذهن شاه محکیست، که قلب خالص ما می
شناسد، شیر کفت و فور امانت تو ظاهر است وآثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن
تو بر شفقت و نصیحت محمول میافتد و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه کفت تعاقد
کانه وحوش بدوام عمر ملک باز بسته است پس هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت
حلال زادکی موصوف و موسوم است باید که در ادای حق و تقریر صدق از پادشاه نصیحت باز نکیرد
که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه بپوشاند و تا توانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر
وفاقه با دوستان جایز نه بیند خود را خیانت کرده باشد شیر کفت معاوری و مجهتی تو بخیر
از این مبرهن است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بکوی که چه حادث شده است تا بعد از

وقوف بر کیفیت الحال بر تو پیران اشتغال نمایم دمنه چون شیر را با فسون وافسانه فریفته کردانید زبان
بکشاد **فرد** که شاها هزه همیون تو باد، ظفر یار و دشمن زبون تو باد، شتربه با امرا و لشکر خلوتها کرده است
و با ارکان دولت سخنان در میان اورده و کفته که شیر را آزموده ام و اندازه زور و قوت و رای
و مکیدت او را دانسته ام و هر یک خللی بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیده ام **فرد** نه آن بود او که ما او را کمان
بوده، خیالی داشتیم نه چنان بود، و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غداران همه سعی نموده
و افراط کرده و فرمان روائی او را ثانی اثنین کردانیده در مقابل آن نعمت این صورت از او در وجود آمده
و با دای چنان عار و چنین وجه ازنهاد او سر بر زده و هر آینه بحکم ان الانسان لیطغی ان راه استغنی
کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضه اقتدار خود یابد بوی فتنه در
آشیانه دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد **فرد** کسی را که کیتی
ز چاه خمول، بر اوج رساند، عجب کر نه دعوای شاهی کند، سر سرکشان در کمند افکند، شیر کفت ای دمنه نیک
بر اندیش که این چه سخن است که میکوئی و حقیقت این خیال از کجا معلوم کرده و اکر چنین باشد که از تقریر
تو مفهوم میکردد تدبیر این کار چکونه باید نمود دمنه کفت رفعت درجه و بلندی مرتبه او بر ملک روشن است
چو پادشاه یکی را از خدمتکاران برابر خود در حرمت و مال و حشمت در مقابله خود بیند زود تر از پیش برباید
داشت و اکر نه کار از دست برود شاه از پای در اید و چاره این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناه
اقتضا کند خاطر فاطر و ذهن قاصر بنده ان کجا تواند رسید اما من میدانم که تعجیل تدارک مهم کاو باید
کرد اکر تامل کنند ممکن که کار بجای رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید **فرد** مخالف تو
یکی مور بود و ماری شد، بر آر از سران مور مار کشته دمار، و کفته اند مردم دو کروه اند صاحب حزم
و عاجز عاجزان باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد و حیران
حزم آن است که دور اندیشی پیش کرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع
باشند **اول** آنکه پیش از ظهور خطر چکونکی آنرا شناخته باشد و انچه دیکران در خاتم کارها دانند او در
مبادی آن بدیده عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوایل کرده اول الفکر آخر العمل و چنین کس پیش از انکه
در کرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید او را حزم کویند **دوم** آنکه چون بلا رسد دل بر جای

باوج قبول

داشته حیرت و دهشت بخود راه نه دهد و هر آینه بر اینکس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند
و اینرا حازم خوانند و مناسب حال اینکس که یکی عاقل کامل است و دیگر نیم عاقل و سیم جاهل غافل
حکایت آن سه ماهی است که در آبگیری باهم افتاده بودند شیر پرسید چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض ره گذریان مخفی و مستور آبش چون اعتقاد
صوفیان صافی و مشاهده اش طالبان چشمه حیات را کافی و این غدیر باب روان اتصال داشت
و در او سه ماهی شنگرف که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی
آرام داشتند و یکی از آن سه ماهی احزم بود و دیگر حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان
از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبه
خضرا پر کواکب شده فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای رنگارنگ آراسته و باغبان صنع
چمن جهان را بگلهای گوناگون پیوسته بیت چمن از نسیم صبا مشکبار سمن از لطافت چو رخسار یار
زباد سحر گل دهان کرده باز چو معشوق خندان و عاشق نواز دو سه صیاد و ماهی گیر را گذر بران افتاد
و از قضای الهی احوال این سه ماهی را در آن غدیر بر کاهی دریافتند با یکدیگر میعادی نهاده برای
دام آوردن بشتافتند ماهی از این واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حسرت همراه شدند و چون
شب در آمد ماهی که عاقل بود و خوفی زیاده داشت چون بارها دست برد زمانه جفاکار و شوخ چشمی
بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشه خلاص از دام صیادان و فکر نجات
از قید غربت و کید ایشان بخاطر آورد بیت خردمند دانا کسی را شناس که محکم نهد کار خود را اساس
کسی را که خورشش نباشد درست بنا محکمش را بود سخت سست پس تفکر بکار آورد و بی آنکه
با یاران مشاورت کردی از آن جانب که آب روان متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر
شده هر دو جانب آبگیر را محکم ببستند و آن نیم عاقل که پیرایه خرد آراسته بود اما از ذخیره تجربه بهره
نداشت چون آن حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورده گفت ورزیدم که سرانجام کار غافلان چنین
باشد بایستی که چون من آن ماهی دیگر پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر
خلاص خود کردمی بیت علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

ولی

ولیکن چون فرصت گریز فوت شد هنگام مکر و حیلت است و هر چند که گفته اند که تدبیر در وقت بلا فایده بیشتر نه دهد و دانا
ثمره رای در زمان آفت تمتع زیاده نرسد اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچوجه نومید نگردد
و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد و پس خویشتن را بحیلت در جوی افکنده جان بسلامت برد
فرد همراه دوست اگر خواهی رهائی که بی مردن نیابی آشنائی و آن ماهی دیگر که غفلت بر حال وی
غالب بود و عجز در افعال وی ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان چپ و راست میرفت
و از فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد ملک از ایراد این سخنان متقرر شد که در کار شتربه
شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و عدم قدرت بتیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار
باید زد و خرمن عمرش بر باد فنا بر داده دود دخان مان او بر آسمان باید رسانید فرد چو قدرت
یافتی بر خصم غدار بسنگ ابتلا مغزش برون آر شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان مبر که شتربه
خیانتی اندیشد و سوابق نعمت را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی
و نیکوکاری جایز نداشته ام دمنه گفت همچنین است اما این نیکوییهای ملک او را بدین مرتبه رسانیده فرد
هر کجا داغ بایدت فرمود گر تو مرهم نهی ندارد سود لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه امید
داری نرسد اما چون مقصودش حاصل آمد تمنای دیگر مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانه
خیالش سر بر زند بزرگان گفته اند که بنای خدمت سفله و بی اصل بر قاعده امید و بیم است چون از
خوف ایمن گردد سر چشمه دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه
انگیزی برافروزد شیر گفت با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند چگونه سلوک توان کرد
که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از عاطفت خود چنان محروم نباید
گردانید که بیکبارگی ناامید شده ترک ملازمت گرفته بجانب دشمن میل نمایند و چندان نیز نعمت و غنیمت
نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی ایشان سر بر زند بلکه باید که همیشه میان
خوف و رجا روزگار گذرانند و مهم ایشان بوعده و وعید و بیم و امید دایر باشد چه توانگری
و ایمنی ایشان را بخود مشتغل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان گردد و ناامیدی و بی برگی
خدمتکاران را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد بیت نومید دلیر باشد و

چهره زنان ؛ ای دوست چنان مکن که نومید شوم ؛ شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان رسیده که آینه جمال اشتربه
از زنگ این نیرنگ مصفا است وصحیفه حالش از رقم این خیال پاکیزه و معرا من با او در پیوسته در مقام غنا
بوده ام و همواره عواطف خود را قرین حال در روزگار او ساخته بعد ما که از من همیشه نکوئی و منفعت بوی رسیده
باشد چگونه در مکافات آن بدی و مضرت من اندیشد فرد چو دل بدوستیش خواستم اعلم سازد ؛ چرا بدشمنی
من علم برافرازد ؛ دمنه گفت بباید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بد اصل زشت سیرة بتکلیف و تکلف
ستوده خوی و پاکیزه خصلت نشود کل اناء یترشح بما فیه ع از کوزه همان برون تراود که در اوست ؛
و مگر ملک را قصه عقرب و کشف بسمع شریف نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت حکایت
کشفی را با عقرب دوستی بود و پیوسته روز تا شب معاشر و همدم بایکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکندی
فرد روز تا شب معاشر و همدم ؛ شام تا صبح مونس و محرم ؛ وقتی چنان اتفاق افتاد که بجهت ضرورت
جلاء وطن بایستی کرد هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه مامنی دیگر شدند قضا را که ایشان بر نهری عظیم افتاد و
وجوی آب بزرگ در ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بران متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار
عزیز ترا چه شد که گریبان جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب درچیدی عقرب گفت
ای برادر اندیشه گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افکنده و ز عبور بر آب چاره نیست و نه طاقت فراق
همکن فرد تو میروی و من خسته زار میمانم ؛ عجب که چو تو بانم عجب همین مانم ؛ کشف گفت هیچ غم مخور
که من ترا بی آنکه از آب بگذرانم و بساحل رسانم و از پشت سفینه ساخته سینه سپر بلای تو سازم حیف باشد
بدشواری یاری بدست آوردن و باسانی از دست دادن فرد ای دوست برو بهر چه داری یاری
بخر و بهیچ مفروش ؛ پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه در آب افکند و روان شد و در اثنای
شناوری آوازی بگوش کشف رسید و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این
صوتست که میشنوم و این چه عملست که تو بدان اشتغال مینمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را
برجوشن وجود تو آزمایش میکنم کشف بر آشفت و گفت ای بی مروت من جان خود را برای تو در
غرقاب خطرناک افکنده ام و بر پشتی کشتی من از این آب میگذری اگر التزام منتی نمیکنی و حق صحبت قدیم
را وزنی نمینهی باری سبب نیش زدن چیست باآنکه محقق است که از این حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید

ونیش دل خراش ترا در پشت من تاثیری نخواهد بود فرد غالب آن است که دست دل خود ریش کند
هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار ؛ عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی
پیرامن ضمیر من گردد و یا گذشته باشد بیش از آن نیست که طبیعت من مقتضی نیش زدنست خواه زخم بر پشت
دوست من باشد خواه بر سینه دشمن بیت هر کرا عادت رهیم بود ؛ بی ارادت ازاو شود صادر ؛
نیش بر سنگ میزند عقرب ؛ اگرچه بروی نمیشود قادر ؛ کشف با خود اندیشید که راست گفته اند که نفس
خسیس را پروردن آب روی خود بردنست و سررشته کار خود گم کردن فرد در خاک ریختن ورزو
زیور دریغ نیست ؛ با ناکسان دریغ بود لطف مردمی ؛ سخن بزرگان است که هر که در اصل خود طینت خبیث
امید وار در او هیچ نصیب نیست چه حرام است بر نطفه خبیث که از دنیا انتقال کند تا نا کرده بجای
جمعی که با او نکوئی کرده باشند فرد بداصل را چگونه توان کرد تربیت ؛ کس دیده در درون جامه چرا مار پرورد
حنظل تربیت ندهد طعم قند شکر ؛ گل برنچیند اگر بوته خار پرورد ؛ ایراد این مثل بر ضمیر منیر گذشته باشد
که از عدم اصالت اشتربه وخست ذات وی اندیشناک باید بود و نصیحت زیردستان مشفق
بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که بسخن ناصحان اگرچه درشت و بی محابا گویند التفات
ننماید عواقب امور و خواتیم مهمات وی از ندامت و ملامت خالی نباشد چون بیمار که در فرمودن طبیب
بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آینه ضعف و ناتوانی هر لحظه بروی استیلا
بیشتر یابد فرد ناصح ار روی درشتی سخنی گفت چه باک ؛ صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد ؛ و بباید
دانست که عاجزترین ملوک آن است که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هر گاه
حادثه بزرگ افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شود و دشمن مستولی گردد و
نزدیکان خود را متهم گرداند و حواله اهمال بر یک از ایشان کند بیت فکری که بکار خود ترا باید کرد ؛ بهر چه
بدیگری رها باید کرد ؛ و اگر تو درین نوع خطا کردی ؛ در گردن دیگران چرا باید کرد ؛ شیر گفت سخنی بس
درشتی گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی زدن نتوان کرد اشتربه بر تقدیری که
دشمن باشد پیداست که از او چه کار آید و او بحسب واقعه طعمه من است چه ماده حرکات او از نباتات
وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت او حاصل شده و چه نسبت اجزاء نباتی مغلوب حیوانی باشد و من از او

نقد از حساب ندارم که مقاومت من در ضمیر او گذرد و با سودای مقابله با من در سودای دل او جای گیرد
فرد مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال · کی تواند پشه با پیل دمان پهلو زند · و اگر شتربه با آفتاب
دولت من که از افق پروردکاری تابان است چون ماه در دعوای مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر
بر ماهچه چتر همایون اساس من که نمودار سایبان آسمان است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال
یابد بیت تهی دست کو مایه داری کند · چو لنگ است کو راهواری کند · من این صید را کرده‌ام سربلند ·
نشاید در گردن آرم کمند · دمنه گفت ملکرا فریفته نشاید بود بدانکه گوید که او طعمه من است با من برابری
تواند کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند نمود کاری جمعی یاران کار خود از پیش برد با زرق
و مکر دوستان و غدر نقشها برانگیزد و از آن ترسم که چون وحوش را مخالفت ملک تحریص کرده است
مباداکه با او دم موافقت زنند و یک تن اگر چند قوی جثه و قادر باشد تاب بسیار برنیاید بیت
پشه چو پر شد بزند پیل را · با همه تندی و صلابت که در اوست · مورچگان را چو بود اتفاق · شیر ژیان را
بر آرند پوست · شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت تو را دانستم فاما
این صورت دامن گیر من است که او را برداشته‌ام و علم تقویت و تمشیت او برافراشتم در مجالس
و محافل او را ثنا گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا
دارم بتناقض قول و خفت ذکاء و رکاکت رای منسوب گردم و سخن در دلها مردود و عهد من
در نظرها بیقدر شود فرد هر سری را که خود برافرازی · تا توانی ز پا فکنده مزی · دمنه گفت که خداوندان رای
صایب و تدبیر درست آن است که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکاری نخوت
مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و دامن از مرافقت و موافقت ایشان
درچینند و پیش از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان
با آدمی مصاحبت قدیمی باشد و از او انواع فواید و منافع بوی رسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج
او شفا نتوان یافت و طعام و دوا که تحلیل و حمل ماده حیات است چون در معده فاسد گشت جز بدفع
از مضرت او خلاص نتوان شد فرد زانکس که دل غمزده‌ات شاد نگردد · گر خود مثل جان تو باشد کم او
گیر · دمنه چون در شیر اثر کرده گفت من کاره شده‌ام صحبت شتربه را و دیگر با او ملاقات من از جمله

محالات است همان به که نزدیک وی فرستم و صورت حال با وی ظاهر گردانم و اجازت دهم هر کجا که
خواهد برود دمنه ترسید که اگر این با شتربه رسد در حال برائت ذمه خود بر شیر روشن سازد
و دیگر حیله او از نهانخانه صفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دور است و مادام
که سخنی گفته نشده است محل اختیار باقی است و پس از اظهار تدارک آن از حوزه اقتدار خارج فرد
سخن تا نگفتی توانیش گفت · ولی گفته را باز نتوان نهفت · سخن از دهان و تیری از کمان بیرون
آید نه آن بدست آید و نه این بشست و در امثال آمده که هرچه بر زبان آمد نزدیکی گفته است زبان
ترجمان دل است و دل والی ولایت بدن و سخن گنجینه وجود تا در درج گویایی بمسمار خاموشی بسته
باشد و مهر سکوت بر سر حقه نطق نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت روید و نهال حیات همه
ثمره امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم نتوان بود که از آنچه گلها
سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد باعث ظهور ماده زکام و واسطه صداع خواهد بود
چه زبانهای بسته بیک نکته دلپذیر بسی عقده‌های مشکل گشاده است و سخنان شرانگیز بیک اشاره
بی‌محل کردن گوینده را بندهای گران بسته بیت اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی · بضاعتی است که
هم سود و هم زیان دارد · نشان که داد که ناگفته نکته کس را · بدرد دل کند آواز یا بجان آرد · ولی
بس است که گوینده را یکی لفظی · دهد بباد همانم که بر زبان آرد · ای ملک اگر این سخن با شتربه بر
و صورت حال خود بشناسد و فضیحت خود معاینه بیند ممکن که بمکابره درآمده جنگ آغاز و یا فتنه
انگیزد ارباب حزم گناه ظاهر را عقوبت پنهان جایز نداشته‌اند و جرم پوشیده را عقوبت
آشکارا تجویز نکرده صلاح در آن است که گناه مخفی او را بسیاست پنهانی تدارک نمایی شیر گفت
بمجرد گمان نزدیکان خود را مهجور گردانیدن و بی وضوح یقین در تضییع حقوق ایشان کوشیدن
بدست خود تیشه بر پای خود زدن است و یکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت کم شدن
فرد نباشد پسندیده شرع و عقل · که بی‌حجت شاه فرمان دهد · که همچو قضا را قضا حکم اوست ·
گهی جان ستاند گهی جان دهد · دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فراست نیست چون
این مکار غدار بپایه ملک باید که بنظر تفرس در روی نگرد که خبث عقیده او در ظلمت ناز یبای او واضح

خواهد بود و یکی علامت کژی باطن او آن است که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس
احتیاط کند و مجادلت را آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نکو گفتی و اگر ازین علامات
چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار شبهت از راه حقیقت مندفع گشته و غدغه گمان برتبه یقین تبدیل
خواهد یافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز او ازان جانب آتش جابجا بالا گرفت خواست که گاو را
نیز ببیند و از طرف وی نیز شعله افسادی برافروزد فرد میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است فکر کرد که دیدن اشتربه هم بمشاورت شیر باید تا از بدگمانی
دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان عالی شرف صدور یابد اشتربه را ببینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر
او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازه داد دمنه چون اندوه زده و مصیبت رسیده از نزدیک
اشتربه رفت و شرط سلام و تحیت بجا آورد و اشتربه تعظیم فراخور حال او نموده آغاز تلطف و تملق
کرد و گفت ای دمنه فرد یاد میدار که از ما ت نمیآید یاد روزهاست که دیده دوستان را با نوار جمال
خود روشن نساخته و کلبه یاران را باز نار نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده فرد بعمر
نفسی یاد دوستان نکنی که یاد تو نتواند که یک نفس نکند دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات
محروم بوده ام فاما بجان و روان همواره با خیال با جمال دلگشای صحبت داشته ام و پیوسته تخم
یاری و هواداری در زمین دل کاشته ام فرد از دل سوی تو دریچه ساخته ام پنهان ز تو با تو عشقها
باخته ام و درین زاویه عزلت و گوشه خلوت بوظایف دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت
باشد اشتغال بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس
خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری بهم و خطر زید و یکدم نگذرد که بر جان و تن خود لرزان
و هراسان نباشد و یک سخن بخوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشه کاشانه اختیار ننماید و در
خلوت بروی آشنا و بیگانه در نبندد بیت از فتنه این زمانه شور انگیز بر خیز بهر جا که توانی بگریز
گر پای گریختن نداری باری دستی زن و در دامن خلوت آویز گاو گفت ای دمنه سخن از این
روشن تر باز نمای و تفصیل این مجمل را بیان فرمای تا نفع مواعظ تو عامتر و فایده کلام تو
تمامتر باشد دمنه گفت شش چیز در این جهان بی شش چیز دیگر ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و تمتع

هوا بی محنت و مجالست زنان بی فتنه و مصاحبت بدان بی ندامت و طمع لئیمان بی مذلت و خدمت
سلطان بی آفت هیچکس را ازین خمخانه دنیا جرعه ندهند که سرمست و بی باک نشود و سر عصیان از
گریبان تکبر و تجبر بر نیارد و کسی که در هوا اقدام نهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مرد با زنان ننشیند که
بانواع آفتها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبة الامر پشیمانی بار نیارد
و کسی با مردم دون و سفله توقع نکند که خوار و حقیر نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که
بسلامت ازان ورطه خونخوار بیرون آید بیت صحبت شاه را ز روی قیاس همچو دریای بیکرانه
شناس برچنین بحر پر ز خوف و خطر هر که نزدیکتر پریشان تر اشتربه گفت سخنان تو دلالت
بران میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخالطت او هول و هراس بر تو غالب شده دمنه
گفت من این سخن نسبت بنفس خود نمیگویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین
حالت بر جانب خویش ترجیح مینهم و این کلال ملال که بر من مستولی شده برای تو است که سوابق اتحاد
و مقدمات محبت میان من و تو بر چه بوده و عقدها و پیمانها که در اول بسته ایم اکثر آن در این مدت
بوفا انجامیده و من چاره ندارم از انکه هرچه حادث باشد از نیک و بد آن نفع و ضرر بشرف اعلام
تو رسانم اشتربه بر خود لرزید و گفت ای یار مشفق و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز
و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بزبان
مبارک رانده است که اشتربه بغایت فربه شده و درین درگاه بوی احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی
السویه است و حوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و یکروز راتبه خاصه و شیلان عام را از بدن
او خواهم داد من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر او می شناختم آمده ام تا ترا آگاه نموده حسن عهد
بجا آرم و آنچه در شرع مروت و آیین وفا و فتوت بر من واجب است باز رسانم فرد من آنچه شرط
بلاغ است با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال حالا وقت در آن میبینم که تدبیری اندیشی
و بسرعت تمام روی بچاره سازی و مهم پردازی آری بمکر و حیله ازین ورطه خلاصی روی نماید و
بلطیفه ازین مهلکه نجاتی دست دهد چون اشتربه سخن دمنه شنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر
گذرانید گفت ای دمنه نا ممکن است که شیر بر من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات

من از جادهٔ نیکوخدمتی نلغزیده‌ام و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنهٔ نیکخواهی دارم غالب آن است که
دروغی چند بر من بسته‌اند و او را شوریده و فریفته در مقام خشم آورده و در خدمت او طایفه‌ای
نابکارند در سخن چینی استاد ماهر و در خیانت و دراز دستی خیره و دلیر لاجرم هرچه از آن بابت
در حق دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس کند و هر آینه شومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی
پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قصهٔ بط و خطای او در تجربت برین معنی دلیلی است
کافی و بدین صورت اشارتیست وافی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت بطی در روی
آب ماه دید پنداشت که ماهی است قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت برین منوال آزمایش کرد
و چون دید که حاصل او از آن صیادی حاصل همان تشنه است از مشاهدهٔ سراب و محصول مفلسان
کج اندیش از تفرج منزل خراب بکلی ترک صید ماهی کرده و یکبارگی مهم خود را فرو گذاشت و دیگر شب
هرگاه که ماهی دیدی پنداشتی که روشنایی ماه است قصد آن نکردی و مطلقا بران التفات ننمودی
و کفی من جرب المجرب حلت به الندامه و ثمرهٔ آن تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و اگر شیر را
از من چنین شنوانیده‌اند و بحکم من یسمع یخل در دل وی کراهتی پدید آمده و آن را باور داشته و موجبش
همان تجربهٔ دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرق است که از روز نورانی تا شب ظلمانی
و از منظر علوی تا مرکز سفلی فرد کار پاکان را قیاس از خود مگیر زانکه باشد در نوشتن شیر شیر
هر دو گون آهو گیاه خوردند و آب زان یکی شد خون زدیگر مشک ناب دمنه گفت شاید که گرانی
شتربه بدین سبب باشد آنکه سلاطین را عادت بود که کسی را بی استحقاق بر مرتبهٔ اعلی اختصاص دهند
و دیگری را که مستحق باشد بی سبب ظاهر در عرضهٔ تلف و تاراج سازند بیت شاه هرمزم ندید و بی سخن
صد لطف کرد شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد شتربه گفت این نفرت که از شیر بمن رسانیدی
بی علت است هیچ دستاویزی پای قرار جادهٔ استقامت نتواند بود و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد
دید چه خشم را اگر موجبی باشد استرضا و معذرت از آن دفع تواند کرد و اگر عیاذا بالله از موجبی
نبوده باز برق و افترا تغیر مزاج او داده باشند دست تدارک از آن عاجز و اندیشهٔ تلافی در آن قاصر

حکایت

خواهد

خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه و در آنچه میان من و شیر واقع است
خود را جرمی نمی‌شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جایی هم از برای او خلاف کرده‌ام و در ترتیب و تمشیت
مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته‌ام و شاید که آن را بر دلیری و بی‌حرمتی
حمل فرموده باشد و از قبیل جرات و مباسطت شمرده و هیچیک از اینها که از من صادر شده خالی
از فایدهٔ کلی نبوده و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده بر سر جمع گستاخی ننموده‌ام و شرط
تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده‌ام و چگونه توان برد که نصیحت سبب وحشت و خدمت موجب
عداوه گردد فرد دارو سبب درد شد اینجا چه امید است زایل شدن عارضه و صحت بیمار
و اگر اینهم نیست ممکن است که نخوت سلطنت و استغنا مملکت او را برین باعث شده باشد که از من
برنجد چه مقتضا تجبر و اقتضا عظمت آن است که ناصحان را یار طبع منکر باشند و خائنان و خوش آمد
گویان را بمزید اختصاص دهند و از اینجاست که علما گفته‌اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از
لب مار دم بریده زهر چکیدن از ملازمت سلاطین بسلامت نزدیکتر است و از تقرب ملوک با من و فراغت
بهتر و بیشتر و من دانسته‌ام که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است و مضرت مباشرت اعمال
ایشان بیشمار و بعضی ارباب حکمت پادشاهان را بآتش تشبیه کرده‌اند اگرچه پرتو عنایت کلبهٔ تاریک
امیدواران را روشن میسازد ولی شعلهٔ سیاست نیز خرمن سوابق حقوق خدمتکاران میسوزد
و خرد کامل برین متفق است که هر که بآتش نزدیکتر خطر او بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش
کرده از احراق بیخبرند تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب پادشاهی دارند فی الحقیقه نه چنان است
که چه ایشان اگر از سیاست سلطان و هیبت پادشاهی وقوف یابند برایشان روشن گردد
که هزار ساله عنایت با یکساله سیاست برابر نیست و مصداق این قصهٔ باز است با مرغ خانگی
دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت وقتی بازشکاری با مرغ خانگی مباحثه
در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت که تو مرغی بغایت بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق
تو پسندیده وفاست و با آنکه وفا مضمون ان حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمان است جوانمردی
و مروت نیز اقتضا آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفایی مرقوم نسازد بیت سگ که وفا دارد

بر پا نیستش ؛ بهتر از انکس که وفا نیستش ؛ مرغ خوانگی جواب داد که من از چه بی وفائی دیده و کدام بد عهدی مشاهده
کرده باز گفت علامت بی وفائی تو آنست که با آنکه آدمیان درباره تو چندین تلطف مینمایند و بی جهت
وتکلف تو آب ودانه که ماده حیات تو از آن مدد می یابد مهیا میسازند شب و روز از حال تو واقف بوده
بحفظ وحراست قیام میکنند و بدولت ایشان توشه و گوشه داری هر گاه که بگرفتن تو مایل شوند از پیش ایشان
گریخته بام ببام می پری و گوشه بگوشه میروی حق نمکرا نمی شناسی واز منعم خویش میهراسی و من با آنکه جانور
وحشی ام اگر دو سه روزی با ایشان طعمه خورم حق آنرا نگاه داشته صید خورم و به ایشان دهم و هر چند دور رفته
باشم بمجرد آوازی که بشنوم پرواز کنان باز آیم فرد مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افکند ؛
با نشاط بال آید باز چون کوه سپا ؛ ماکیان جواب داد و گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست
که تو هرگز خود را بر سیخ کباب ندیده و من بسیار مرغ خوانگی را با تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن دیدی هرگز
گرد ایشان نگشتی و اگر من بام ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی و این مثل برای آن آوردم تا بدانی
که آنجماعت که صحبت ملوک میطلبند از سیاست ایشان ندیده نه از قرار خبری دارد ونه از آرام اثری
فرد نزد یکانرا بیش بود حیرانی ؛ کایشان دانند سیاست سلطانی ؛ دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت غلبه
جهانداری و شوکت کامکاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضل بیشمار است و سلاطین
از ارباب هنر هیچوقتی بسبب ثمره شر و شاخ شکسته نشود و عندلیب از هنر خود در حبس قفس
گرفتار است و طاوس از حسن و جمال بال پر کنده و شرمسار بیت وبال من آمده دانش من ؛ چو
روباه را موی طاوس پر ؛ هنر عیب من شد وگرنه سرا ؛ نه از خاک حکمه از گهر بودی افسر ؛ و هر آینه
از بی هنران هنرمندان بیشتر است و میان ایشان خصومت ذاتی قایم بالحکم کثرت غلبه کرده و در تقبیح حال
اهل هنر چندان مبالغه نمایند که حرکات وسکنات ایشانرا در لباس گناه بیرون آورده امانت ودر جلوه
خیانت ودیانت در کسوه جنایت ظاهر سازند و همان هنر را که دولت و وسیله سعادت است ماده شقاوت
و نکبت گردانند بیت چشم بداندیش برکنده باد ؛ عیب نماید هنرش در نظر ؛ نیز کی در این باب
فرموده است فرد گر هنری کار سر زمیان برزند ؛ بی هنری دست بدان سر زند ؛ کاه بجان آورند تا هنر
را بزبان آورند ؛ و هم در صفت عیب جوئی ناقصان ناانصافان گفته اند بیت دیده انصاف چو بینا بود

درشمرد گرچه که بینا بود ؛ وانکه ندارد دل رحمت پذیر ؛ تهمت شیشه نهد بر حریر ؛ رسم بزرگان بود انصاف
کار ؛ کار جهان نیست بجز خار خار ؛ دمنه گفت ممکن که بد سگالان این قصد کرده باشند و بران تقدیر
مآل چگونه باشد اشتر به گفت اگر تقدیر یزدان موافق نیست هیچ مضرت از آن بجز وجود نخواهد بود و اگر
قضاء ربانی و تقدیر سبحانی با مکر و غدر ایشان موافقت نمود هیچ حیله دفع ممکن نیست ○ تقدیر چو
سابق است تدبیر چه سود ؛ دمنه گفت مرد خردمند در همه حال باید که فکر دور اندیشی پیشه و کار خود سازد چه
هیچکس بنای کار خود بر خرد ننهاد که بر مقصود ظفر نیافت اشتر به جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بر
خلاف آن حکم نکرده باشد و حیله از آن فایده دهد که قدر بر خلاف آن جاری نکرده و با وجود قضا
قضا و قدر نه چاره دست گیرد و نه حیله دفع رساند هیچکس را از بند قید قضا و تقدیر بحیله و تدبیر رهائی مقصود
نیست فرد هر آتش که دست قضا بر فروخت ؛ هر فکر و تدبیر ما را بسوخت ؛ و چون آفریدگار سبحانه وتعالی
حکمی نفاذ خواهد رسانید پیل غفلت دیده بصیرت نابینا یان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم
بر ایشان پوشیده شود اذا جاء القضاء عمی البصر بوقت نفاذ قضا و قدر همه زیرکان کور گردند و کر قصه
دهقان و بلبل نشنیده و مناظره ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت اشتر به — حکایت
گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن نسیم
بهار را اعتدال بخشیدی و شمامه ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی بیت گلستانش چو گلزار
جوانی ؛ گلش سیراب از آب زندگانی ؛ نوای عندلیبش عشرت انگیز ؛ نسیم عطر پرورش راحت آمیز ؛ و بر یک گوشه
چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ شجره شادمانی هر صباح بر روی گل
رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمبران سمن بوی شکفتی و باغبان با آن گل عشق
بازی آغاز نهاده گفتی فرد گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید که باز ؛ بلبلان بی نوا را در فغان می آورد ؛
باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صحیفه گل میمالید و شیرازه
جلد زرنگار او بمنقار سر از یکدیگر می گسیخت فرد بلبل که بگل در نگرد مست شود ؛ سر رشته اختیار از دست شود
باغبان پریشان اوراق گل مشاهده نموده گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار
جگر دوز بیقراری در آویخت روز دیگر همان حال دید و گرفت و شعله فراق بیت داغ دگرش بر

سر اندر نهاد، روز سیم باز بحرکت منقار بلبل ع گل بتاراج رفت و خار بماند، خار خاری از بلبل در سینه
دهقان پدید آمده دام فریب در راه او نهاد و بدانه حیله او را صید کرده در زندان قفس محبوس ساخت
بلبل بیدل طوطی وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز بچه موجب مرا حبس کرده و از چه سبب تقویت
من مایل شده اگر از صورت بجهت استماع نغمات من کرده خود آشیانهٔ من در بوستان تو است
و هر سحر طربخانهٔ من از اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر در خیال خود گذرانیده مرا از مافی الضمیر خود
آگاهی ده پیر دهقان گفت فرد تا کی آزاری مرا یارب نمائی ای رقیب، تا بکی پوشی رخش یارب
برقعی ای نقاب، هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بفراقت یار نازنین چند بار آزرده
سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده
در گوشه زندان می زاری و منهم در درد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می نالم فرد بنال بلبل اگر با منت سر
یاری است، که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری است، بلبل گفت از این مقام برگذر و بر اندیش که من بمقدار
جرمیکه گلی پریشان کرده ام محبوس گشته ام تو که دل پریشان میسازی حال تو چه خواهد بود بیت گنبد
گردنده ز روی قیاس، هست بنیکی و بدی حق شناس، هر که نکوئی کند آنش رسد، ور بدی کرد باتش
رسد، این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان آزادی گشاده گفت چون با من
نکوئی کردی هر آینه بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدان که زیر همین درخت که
ایستاده آفتابه ایست پر از زر بردار و بر حوایج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید سخن بلبل را درست
یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابهٔ زر در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو نشنیده
اذا نزل القدر بطل الحذر با قضا کارزار نتوان کرد چون قضاء الهی شرف نزول یابد نه دیدهٔ بصیرت را
روشنی ماند و نه تدبیر حزم نفع دهد بیت بسر پنجه دست قضا بر مپیچ، که دست تو قدرت ندارد بهیچ، کنایت
حذر با قدر سود مند، هر آنچه از قدر آید آنرا پسند، و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که من هم در
دست قضا و قدر بسته ام و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم فرد سر ارادت ما و آستان
حضرت دوست، که هرچه بر سر ما میرسد ارادت اوست، دمنه گفت ای اشتر بدانچه من یقین دانسته ام
و علی القطع معلوم کرده ام آن است که آنچه شیر از برای تو خیال کرده نه سبب بدگوئی خصمان و نه بسیاری

هنر تو

هنر تو با ملول است بلکه گمان میبرد فانی و غدر او را آن میدارد که جباری است کامکار و غداری بد مزاج و اول
صحبت او حلاوه زندگانی بخشد و آخر خدمت او تلخی مرگ دارد و چنان تصور باید کرد که او ماری است
منقش و زهرناک بر رونش بنقشهای رنگارنگ آراسته و در درونش زهر هلاهل که هیچ تریاک
آنرا سود نه بهداکند فرد همه زیور و رنگ و مکر و فریب، نه صدق و مروت نه صبر و شکیب، اشتر به
گفت طعم نوش کردم چشیده ام هنگام زخم نیش هست و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا
وقت هجوم محنت و غم است فرد اهل بزم خوب چشیدی نمیگیند، اکنون الم فراق می باید دید، و بحقیقت
اجل گریبان گرفته مرا پیش آورده و اگر نه من چه لایق صحبت شیر بودم شخصی که من طامع است و من طعمه
او رامی شایم یا لیتی که بهنر کمند مرا جانب او نتوانستی فکند بیت من کیم تا دولت وصلش هوس باشد
مرا، اینکه از دورش همی بینم لبش باشد مرا، اما تقدیر الهی و دمدمه دمنه مرا در ورطه هلاک انداخت حالا
دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و جریان مهمات بواسطه ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق
دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای خام برای خود چنین آتشی افروخته ام و هنوز بمن نرسیده از
تف اندوه و تاب حال سوخته ام ع چون کرم خود کرده ام خود را تدبیر چیست، و بزرگان گفته اند
هر که از دنیا بکفاف قانع نشود و طلب فضولی نماید مشابه کسی است که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش
بوصله بزرگی میافتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته میشود و تا بجائی رسد که مطلوب بدست آمد اما باز
آمدن متعذر بود و چیزهای الماس بهای او را تر شده و خراشیده باشد و آن غافل در اندیشه و حرص
مستغرق شده از انحال خبر ندارد لاجرم بحیرت تمام در آن کوه هلاک شده بحوصله مرغان مقام گیرد فرد
از زیادت طلبی کار برآید بزیان، سود اگر خواهی ز اندازه زیادت مطلب، دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده
گفتی و هر بلائی که بکسی رسد غالبا آنست که منشا آن حرص و طمع خواهد بود فرد بگذر ز طمع که آفت جان
و دل است، طامع همه جا از همه کس منفعل است، آری کسی که بسلسله حرص بسته شده عاقبت تیغ ندامت بر دیده کرد
و سری که سودای شره در او جای گرفته سرانجام بر خاک مذلت فرسوده شود و بسیار کسی که از غایت حرص
و شره بامید دولت در ورطه نکبت افتاد و بوی منفعتی نرسیده در مهلکه مضرت گرفتار شد چنانکه
آن صیاد طمع گردش روباه داشت و شتر بچه پلنگ و مار از نهاد او برآورد اشتر پرسید که چگونه بود آن حکایت

حکایت

آن حکایت دمنه گفت صیادی در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت چست و چابک که در فضای
اندشت میگشت و بازی کنان از هر جانب جلوه مینمود صیاد را موی او بسیار خوش آمد سبیهای
تمام انرا افزوخته تصور کرد و قوت مطالعه او را از آن داشت که در پی روباه ایستاده تا سوراخ او را
دانسته و نزدیک سوراخ حفره بریده و بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود
در کمین نشسته مترصد روباه می بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان
کشان بر لب آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از راه اینجا این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلای نیز
بمشام حزم میرسد و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خردمندان شروع در
مهمی که امکان فتنه دارد ننموده اند فرد هرکجا خطا شکلی باشد جهد کن تا برون خطا باشی و اگرچه
ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز تواند بود که در زیر او آدمی تعبیه کرده باشد و بر هر تقدیر
حذر اولی بیت مر ترا چون دو کار پیش آید گر ندانی کدام باید کرد آنکه در وی مظنه خطر است آن بر خود
حرام باید کرد و آنکه بی خوف و بیخطر باشد بهمان قیام باید کرد روباه این فکر کرده از سر این جیفه در
گذشت و راه سلامت پیش گرفت درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و بوی مردار خود را در حفره
افکند صیاد چون آواز دم و صدای افتادن جانور در حفره بشنید تصور کرد که روباه است از غایت
حرص بی آنکه تاملی بکند خود را از پی در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع کند بر جست
و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطه بلا نجات یافت
و این مثل را فایده آن است که آفت طمع و محنت آز او را ببند و بنده را سرافکنده سازد فرد زیاده
از سرت ار یک کلاه بدست آری بنجا کیای عزیزان که درد سر باشد شتربه گفت که من غلط کردم که در
اول ملازمت شیر اختیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت را نداند و گفته اند صحبت با کسی که قدر آن نداند
و خدمت شخصی که قدر آن نداند مشابه است بآنکه کسی بامید محصول تخم در زمین شوره پراکنده سازد یا در گوش
کر مادرزاد غم و شادی گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا بر صورت گرمابه بهوس توالد
و تناسل عشق بازد و یا از کره باد شدیاران توقع کند بیت ز پادشاه وفا جستن آنچنان باشد که میوه
طلبیدن ز شاخ سروسهی نهال بید ثمر خشک نخواهد داد هزار بار گر از جوی خلدش آب دهی و دمنه گفت

از این حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر
دانسته ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من
میکوشند و در اتلاف من سعی مینمایند اگر چنین است پس شاهی ترازوی زندگانی بکف فنا مایل تر است که
به حیله ابقا چه ظالمان مکار و ستمکاران غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند و بمکر و حیله قصد کسی
کنند بهمه حال ظفر یافته او را از پای در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بروی
غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاغ
سیاه چشم و گرگ شیر چنگ و شغال پرمکر در خدمت شیر شکاری بودند و بیشه ایشان نزدیک شارع
عام بود و شتر بازرگانی در آن حوالی بماند بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف بطلب علف میپوئید گذر شتر
بر آن بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر نیز او را استمالت داده
از کما هی احوال پرسید و بعد از وقوف بر آن از حال اقامت و سکون کرد شتر گفت فرد پیش از این
در کار خود که اختیاری داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت آنچه ملک فرماید هر آینه
متضمن صلاح بندگان خواهد بود و صلاح ما تو میدانی از ما شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من
مرفه و ایمن باشی شتر شاد گشت و در این بیشه بسر میبرد تا مدتی بر آن بگذشت و شتر بغایت فربه گشت
روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پیل مست باوی دچار زد و میان ایشان جنگی قوی و محاربه
عظیم افتاد و شیر را جراحتی چند رسید و به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشه بیفتاد گرگ و زاغ
و شغال که طفیل او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را
بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدین صورت دید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از رنج
من دشوارتر است اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و شکار شما ساخته کردانم ایشان
در خدمت شیر آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آوردند گفتند از بودن شتر درین بیشه
ما را چه فایده نه ملک را از او منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بر آن باید داشت که او را بکشد و دو سه روزه
ملک را از طلب طعمه و لقمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال مگردید
که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریص نماید و بنقض عهد دلیر کرداند خیانت

کرده باشد و خائن همه حال مردود است و خدا و خلق از او ناخوشنود **بیت** هر که در او طرح خیانت
گری است، این وی از عهد امانت بری است، سگ مردی از وپاشد بود، قلبی بردم ز خیانت بود، زاغ گفت
در این باب حیله توان اندیشید و شیر را از عهده این عهد بیرون توان آورد شما جای کهدارید تا من بروم
و باز آیم پس زاغ پیش شیر رفت و بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کردید و از هیچ صیدی
خبر دارید گفت ای ملک هیچکدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر
رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد هر را رفاهیت تمام و نعمت مستوفی دهد شیر گفت مضمون
سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن اطلاع افتد زاغ گفت که این شتر میان ما اجنبی است و از او در
مصاحبت نفعی متصور نی مجازاة الوقت ما صید لست در دست آمده و شکاری است در دست افتاده شیر
در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که جز شیوه نفاق و شمه غدر چیزی ندارند و طریق
رفق و فتوت و مردمی و مروت بیکبارگی فرو گذاشته‌اند **فرد** اهل زمانه را که وفا نیست یار شان،
مطلب وفا که غیر جفا نیست کارشان، سگ به ز گرگیان خوشی که از حیل، جز بر کنار سفره نباشد
شکارشان، شکستن عهد در کدام مذهب جائز است و نیز نهاد و نه خو و قصد کردن در کدام ملت روا است
فرد هر شاخ پایدار که از تو است سربلند، مشکن بدست خویش که آنهم شکست تو است، زاغ گفت من این مقدمه
را میدانم اما حکما گفته‌اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کردن و اهل بیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای
شهری و شهری را فدای فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقلیمی را فایده تواند داد و دیگر شکستن
عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانکه صاحب عهد از صفت غدر پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه
و خافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افکند زاغ باز آمد و یاران را گفت قصه با شیر عرض کردم اول سرکش
و با آخر رام شد اکنون تدبیر آن است که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که به وی رسیده تازه
گردانیم و گوییم که در پناه دولت و سایه حشمت این پادشاه کامکار بخرمی گذرانیده‌ایم امروز که این حادثه
پیش آمد مروت اقتضا آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم و الا بکفران نعمت موسوم
خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب در آن است که جمله پیش شیر رویم و شکر
انعام و اکرام او باز رانیم و مقرر گردانیم که از دست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را

فدای

فدا سازیم پس هر یک از ما گوید که ملک امروز چاشت از ما سازد و دیگران دفع گویند و بهلکی که گشتن بر شتر مقرر
کرده و پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فضولی بر او بر خواندند از آنجا که ساده دلی او بود بافسون و افسانه ایشان
فریفته گشته بهمین نوع که مذکور شد قرار داده پیش شیر رفتند و چون از تقدیر شکر و ثنا و تقدیم لوازم ستایش
و دعا پرداخته شد زاغ زبان گشود و گفت **فرد** شها در جهان کامکارت باد، بهر مطلب شاه ما بخت یار باد،
راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است و اکنون ضرورتی پیش آمده و ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل میتواند بود
باید که اتفاق فرموده مرا بکشند و بکار برند و دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری
تواند بود **ع** تو کجا تا که در آئی بشمار، باری زاغ این سخن بشنید سر در پیش افکنده شغال آغاز سخن کرد و گفت
فرد ای پادشاهی که بهنگام کین رسول اجل، ز پنجه تو برد روزنامه آجال، مدت متمادی است که در سایه دولت
روز افزون از تاب حوادث آفتاب ایمن گذرانیده‌ام امروز که ماه جاه این بخسوف مضرت مبتلا است میخواهم
که ستاره اقبال از افق من طلوع کند و ملک مرا طعمه ساخته از اندیشه چاشت فارغ گردد و دیگران جواب دادند
که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بویناک و زیان کار است مبادا که حنبا ول
آن رنج ملک زیاده کرد و شغال خاموش شد گرگ پیش آمد و زبان برگشاد **فرد** که شاها خداوندا ای تو
عدو روز هیجا شکار تو باد، من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که چندان اجزای مرا در بن دندان جا سازد
یاران گفتند این سخن محض اخلاص و علامت اختصاص است اما گوشت تو خناق دارد و در حرز قائم مقام زهر
هلاهل باشد گرگ قدم باز نهاد و شتر گردن دراز کرده بی ولکل طویل احمق سخن آغاز کرد و بعد از شرائط
دعا گفت **فرد** ای پادشاهی که گشاده است چرخ فیروزه، بر آستان تو درهای فتح فیروزی، من پرورده نعمت
این حضرت و تربیت یافته این دولتم اگر لایق مطبخ هستم یار اتبه خوان او رامی شایم بجان مضایقه
چنانکه **فرد** بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم، ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم، دیگران متفق الکلمه
گفتند این سخن از فرط شفقت و محض عقیده است فی الواقع گوشت تو خوش گوار است و با مزاج ملک سازگار است
رحمت برحمت تو باد که با دل نعمت خود بجان مضایقه نکردی و بدین نام نیکو یادگار گذاشتی **فرد** هست
جوانمرد درم صد هزار، کار چه با جان فتد آنجاست کار، پس همه یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد
تا اجزای او پاره پاره کردند و این مثل بدان آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصا که با یکدیگر متفق

باشند بی اثر خواهد بود دمنه گفت این را چه دفع میاندیشی شتربه جواب داد که اندیشه من از صوب صواب
منحرف است اما جز جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود
در دایره شهید داخل است و قد قیل من قتل دون نفسه فهو شهید مرا و را شامل و دیگر آنکه اگر اجل من بر دست
شیر مقرر و مقدر شده باری بناموس کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم **فرد** بنام نکو گر بمیرم
رواست ؛ مرا نام باید که تن مرگ راست ؛ دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگام حرب
مسابقت روا ندارد که البادی اظلم و مباشرۀ خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب
رای بمدارا و ملاطفت گرد مهم خصم برآیند و دفع مناقشت بملاطفتا و لا شناسد **بیت** فریب خوش
از چشم ما خوشش بهست ؛ برافشاندن آب زآتش بهست ؛ مرا وی کو در لطف کرد و تمام ؛ چه باید سوی
قهر داون لگام ؛ دیگر دشمن ضعیف را خوار و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور بماند شاید که از
مکر و حیلت عاجز نباید و بعذر و زرق آتش فتنه برانگیزد که زبانه آن باب تدبیر نشیند و تو خود تسلط
شیر را دانسته و استیلاء او از شرح و بسط مستغنی است پس از دشمن او حساب تمام کرده و از غلبه حرب
غافل مشو که هر که عدو را خوار دارد و از تبعات محاربه نه اندیشد خوار و پشیمان گردد چنانکه وکیل
دریا گشت از تحقیر طیطوی شتربه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که بر حکایت
ساحل دریای هند نوعی باشند از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند جفتی از آن بر کناره دریا نشیمن
داشتند و بر آب مسکن گرفته بودند و چون وقت بیضه افزا آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جایی
باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا موضعی تر و جای دلکش است و حالا تحویل از این
محل محال مینماید بیضه هم اینجا باید نهاد ماده گفت اینجا جای تامل است چه اگر دریا موجی برآرد و بچگان ما را در ربایند
و رنج اوقات و ایام ما ضایع گردد و انگاه چه تدبیر توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری
تواند کرد و جانب ما را فرو گذارد و اگر بالفرض چنین بیحرمتی اندیشد که بزار تا بچگان ما فرو شوند انصاف
از وی بتوان ستد **فرد** چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد ؛ من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلک ؛
ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را نا موافق
و تو بچه قدرت وکیل دریا را تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبه مجادلت و منازعت او می آئی **فرد** بیارا ج

کافزا

خود ترک تازی کنی ؛ چو گنجشک باشی و بازی کنی ؛ از این اندیشه درگذر و از برای بیضه محل امن و جای حصین
اختیار کن و از نصیحت بر مپیچ که هر کس سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نبندد بدو
آن رسد که بسنگ پشت رسید نر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در آبگیری که حکایت
آبش بصفای ضمیر چون آینه عکس پذیر بودی بعذوبت و لطافت از عین الحیات خبر دادی دو بط و یک سنگ
پشت در آن ساکن بودند و بحکم مشاورت سر رشته حال ایشان بمصادقت کشیده بود و بهمسایگی و بهم خانگی
انجامیده **فرد** خوش است عمر که با روی دوستان گذرد ؛ خوشا دمی که بیاران همدمان گذرد ؛ ناگاه
دست روزگار غدار رخسار حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آینه فام صورت مفارقت در آینه
اوقات ایشان نمودن آغاز کرد **بیت** خوش است از جام وصل دلبران می ؛ ولی هستش خمار هجر در پی ؛
بهر خوان کس نخاید لقمه نان ؛ که سنگی نایدش در زیر دندان ؛ در آن آب که ماده حیات و مدد معاش
ایشان بود نقصان کلی و تفاوت فاحش پدید آمد بطان چون کیفیت آن بر صورت وقوف
یافتند دل از وطن برداشتند عزیمت جلاء وطن تصمیم دادند **فرد** سفر بهتر از آنکه در جای خویش ؛
دلش از غم این و آن بهتر است ؛ که هر چند رنج سفر بر بود ؛ ولی از جفای وطن بهتر است ؛ پس با دل پر
غم و دیده پرنم نزدیک سنگ پشت آمده و سخن وداع در میان آورده گفتند **فرد** ما را ز تو چشم
بد ایام جدا کرد ؛ چشم بد ایام چگویم که چها کرد ؛ سنگ پشت از سوز فراق بنالید و درد تمام فریاد
برکشید که این چه سخن است و مرا بی شما چگونه حیات متصور و زندگانی میسر گردد **بیت** ای بی تو حرام
زندگانی ؛ خود بی تو کدام زندگانی ؛ هر زندگی که بی تو باشد ؛ مرگی است بنام زندگانی ؛ و بعد شما
که مرا طاقت وداع نیست تحمل فراق چون خواهد بود **فرد** هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور ؛
دل از قصور دوری چو بید لرزان است ؛ بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار خار مفارقت ریش است
و سینه را با لتهاب زبانه آتش مهاجرت سوزی بیش از بیش است اما نزدیک است که محنت بی آبی
خاک وجود ما را بعدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم
بیت بکام عاشق بیدل ز کوی یار نرفت ؛ کسی ز روضه جنت باختیار نرفت ؛ سنگ پشت
گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت من بی آب ممکن نیست

این زمان حق صحبت قدیمی اقتضاء آن میکند که مرا با خود ببرید تو محنت آباد فراق شما نگذارید **فرد**
تو جان منی و عزم رفتن داری، آیا چه روی این تن بیجان چکند، گفتند ای دوست یگانه و همدم فرزانه
رنج هجران تو مارا از رنج جلاء وطن زیادت است و غم فراق تو دل ما را موجب مزید ملالت و شکایت
ما هر جا که برویم اگرچه رفاهیت تمام یابیم و بعشرت تمام روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشم عیش ما تیره
و دیده بخت ما خیره خواهد بود و ما را جز مصاحبت و موافقت تو آرزوئی نیست لیکن رفتن ما
بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن متعسر است و پریدن تو در فضای آسمان و با ما
اتفاق نمودن متعذر و بر این تقدیر همراهی چگونه تواند بود و مرافقت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت
گفت چاره این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیله این مهم از اندیشه شما حاصل تواند شد و من
با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توان کرد **فرد** در هر کاری دلی
بباید ز نخست، ناید ز دل شکسته تدبیر درست، گفتند ای عزیز ما در این مدت از تو نصیحتی فهم کرده ایم
و تهتک و سبکسنگی دریافته ایم شاید که آنچه ما گوییم بدان کار نکنی و عهدی که بندی بران ثابت نمانی
سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح من سخنی گویید و من خلاف آن اندیشم
یا وعده که بجهة مصلحت من بود بوفا نرسانم **بیت** عهد بستم که سر از عهد نه پیچم هرگز، شرط کردم که ز
شرط تو تجاوز نکنم، بطان گفتند شرط ما آن است که چون ترا برداشته در هوا پریم مطلقا دست
بر نگشائی و سخن نگوئی چه هر کس را که چشم بر ما افتد سخنی خواهد گفت و بتعرض و کنایه کلمه خواهد
باید که چندانکه بعبارت یا باشاره چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بر بندی و به نیک و بد زبان
نگشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم والبته مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب او ان
آوازه نخواهم شد **بیت** به پیری رسیدم در اقصای یونان، بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی، ز مردم
چه بهتر بهر حال گفتا، اگر راست پرسی خموشی خموشی، پس ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت
میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو طرف چوب برداشته او را میبردند چون باوج
هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شدند از حال ایشان متعجب گشته
و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد برخواست که بطان سنگ پشت را میبرند و چون مثل

ان صورة مشاهده آن قوم رسیده بود غوغو و غوغای ایشان زیاده میشد سنگ پشت ساعتی
خاموش بود آخر دیگ غیرتش در جوش آمد و طاقتش طاق شده گفت **ع** تا کور شود هر آنکه
نتواند دید، لب گشادن همان بود و از بالای در افتادن همان بطان آواز دادند که ما علی الرسول الا
البلاغ نصیحت فرمودن باشد و بر نیک بختان شنودن **بیت** نیکخواهان دهند پند ولیک، نیکبختان
شوند پند پذیر، پند من گرچه نیکخواه توام، در تو بدبخت کی کند تاثیر، و فایده مثل آن است که هر که موعظه
دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی کرده باشد و نقاب فضیحت از چهره وقاحت بی
خود گشاده **فرد** آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش، بسیار بخاید سر انگشت ندامت، طیطوی نر
گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس جایگاه وادر که مردم
هرگز بر او نرسند و سخن همان است که وکیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد دانست ماده بیضه نهاد
و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات برآوردند دریا در موج در آمده ایشان را
زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهده آن واقعه در اضطراب آمده که ای خاک من میدانستم که با آب
بازی نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتش بر جان من زدی بازی تدبیر اندیش که مرهمی
بر دل ریش توان نهاد نر گفت سخن بجهت گوی که بر همان عهدم که دانسته و از عهده قول خود بیرون آمده
انصاف از وکیل دریا بخواهم ستد فی الحال نزد یک یک مرغان دیگر رفت و از هر صنف که هر کدام که پیشوا
و مقتدا بودند همه یکجا جمع کرد و حال خود با ایشان شرح داده التماس موافقت و معاضدت نمود **بیت**
احوال دردمندی دل بی نهایت است، هنگام دستگیری و وقت عنایت است، اگر عزیزان در این واقعه
هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند او را جرات بیفزاید و من بعد از این قصد
بچگان دیگر مرغان کند و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقرر پذیرفت دل از فرزندان بر باید
کند **فرد** یا صد خواری بباید ساخت با خار غمش، یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد، مرغان از اینحال
شکسته دل شده پر در پر بافتند و بملازمت سیمرغ شتافتند صورت واقعه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر
غم رعیت خوردی سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی رقم سلطنت مرغان
از صفحه دولت تو سترده و منشور پاسبانی ایشان به دیگری حواله خواهد شد **بیت** غم زیردستان

بگور زینهار ۞ بترس از زبردستی روزگار ۞ سیمرغ ایشانرا استمالت داده با خدم و حشم خود از
دار السلطنه متوجه رفع آن غایله شده و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل
دریای هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که عدد حصر آن در حوصله حساب هیچ مستوفی نگنجد و عدد
صنوف ایشان را میزان گمان و امکان نسنجد بیت همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام ۞ همه
دلاور و رزم آزمای و کینه گذار ۞ فکنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال ۞ کشیده نیزه و خنجر
ز منجه و منقار ۞ بحوالی دریا رسیده نسیم صبا که سلسله جنبان موج است آن خبر بوکیل دریا رسانید
و چون در حوصله خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت بچگان طیطوی بازداد و غرض از
ایراد این افسانه آن است که هیچ دشمن اگرچه حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خورد
قامت کاری آید که نیزه درازقد در آن عاجز و فرومانده و خورده آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه باوی
ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند دوستی هزار تن در مقابل یک تن دشمن نباید داشت فرد دوستی را
هزار شخص کمست ۞ و دشمنی را یکی بود بسیار ۞ شتربه گفت من ابتدا جنگ نخواهم کرد تا بدنامی کافر
نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس و نگاهداشتن تن خود لازم خواهم دانست
دمنه گفت چون نزدیک شیر رسی و ببینی که خویشتن را فراشته دم بر زمین میزند و شعله خشمش چون
آتش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شتربه گفت اگر چیزی ازینمعنی مشاهده رود هرآینه حجاب
ظن از رخسار یقین برداشته بر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه روی بکلیله نهاد
فرد بچهره که شادیش از غم دگران بود ۞ صدق و صفا ازو مجو که همه برگران بود ۞ کلیله گفت کار
بکجا رسید و مهم بکجا انجامید دمنه جواب داد ع از بخت شکر دارم و از روزگار هم ۞ الحمد لله که
فراغت هرچه تمامتر روی نموده و چنین کار دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این سخن میگفت و گاو
بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند فرد خوش
گرفته حریفان سر زلف ساقی ۞ گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند ۞ پس هر دو سوی شیر رفتند
و اتفاق گاو برابر ایشان برسید چشم شیر بر گاو افتاد و دمدمه دمنه در کار آمد شیر غریدن آغاز کرد و
دم بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم میسود و شتربه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود

گفت خدمتکار ملوک در خوف و حیرت و ملازم سلاطین در بیم و وحشت بهم خانگی مار و همسایگی شیر را
ماند اگرچه شیر خفته و مار خفته باشد اگر عاقبت آن یکی سر بر آرد و این دیگری دهن بگشاید فرد
مکن ملازمت پادشه گزان ترسم ۞ که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه ۞ این می اندیشید و جنگ را
مباحث از هر دو طرف علامتی که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهادند خروش و فریاد
در عرصه زمین و فضای آسمان افکندند بیت ز غوغای ایشان وحوش و سباع ۞ در آن دشت و چشم
پریشان شده ۞ یکی در شکاف کمر منزوی ۞ یکی زیر خاشاک پنهان شده ۞ چون شیر و گاو بتقابل یکدیگر
عزم بر گرفتند و خلایق دشت پریشان شده کلیله دمنه را گفت بیت صد حیله برنگ و بو برانگیخته ۞ وانگه
ز میان کار بر کرانه ۞ باران دو صد ساله فرو ننشاند ۞ این گرد بلا را که برانگیخته ۞ ای نادان وخامت
عاقبت خود را می بینی و شامت خاتمت مهم خود میشناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام است
گفت این عمل که تو کرده در این کار پنج خدر است یکی آنکه مضرت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی
و رنج قوی بنفس شیر رسانیدی دوم محمد قوم خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم
شده و این بدنامی را بدو روا داشتی سیم بموجب در خون گاو سعی کردی و او را در ورطه هلاک
انداختی چهارم خون آن بیگناه که کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه
بدگمان ساختی تا ممکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل خود دیگر رجوع ننمایند و از خان و مان آواره
شده بمحنت غربت و بلای جلا در مانند ششم لشکر سباع را عرضه تلف گردانیدی و هرآینه عقد
جمعیت ایشان بعد ازین نا منتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی که
من این کار برفق و لطف پردازم بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردمان آن است که فتنه خفته
را بیدار کند مهمی که بصلح و ملایمت تدارک می پذیرد و خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه
گفت مگر تو نشنیده که فرد کاری که بعقل بر نیاید ۞ دیوانگی در او بباید ۞ کلیله گفت تو در این کار
بدستور خود بچه مهم پرداخته و بدستیاری معمار تدبیر چه طرح انداخته که از پیش نرفته و احتیاج بعنف
و درشتی شده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشه صواب بر جرات و شجاعت مقدم است فرد
کارها راست کند عاقل کامل سخن ۞ که بصد لشکر جرار میسر نشود ۞ و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن

برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده که چون عشوه سراب جز نمایشی ندارد معلوم
بود ولیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم که مگر انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب
پندار جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از حد در گذرانیدی و از هر نفس در بادیه ضلالت و
وادیه غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت است که از کمال نادانی و ترک وفرط دلیری
و خیرگی توانم که باز گویم و بعضی از معایب اقوال و شنایع افعال تو اگر چه از ده یا قطره و از کوه ذره
خواهد بود بر شمارم **بیت** تا تو بدانی که چها کرده نقش دغا بسته خطا کرده از همه در هیچ شماری
ورهه بسته تو باری نه دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا غایت گمان نبرم که از من قولی که ناشایست
و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه بازنمای کلیله گفت تو عیب
بسیار داری اول خود را بی عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار تو راجح است و گفته اند پادشاه
را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش را بر فعل رجحان باشد و اهل عالم در قول و فعل چهار
قسمند اول گویند و نکنند و این مقالات منافقان و بخیلان است دویم آنکه نگویند و بکنند این عادت
آدمیان و جوانمردان است سیم آنکه بگویند و بکنند و این سیرت مردم معاش دان است چهارم
آنکه نگویند و نکنند و این خصلت خسیسان است و تو از آن طایفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار
بیارایند و من همیشه سخن ترا از هنر بیشتر یافتم و شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کار
خطیر گشته است اگر عیاذا بالله آفتی بوی رسد هرج و مرج در این ولایت پدید آید و شورش و
اضطراب رعایا از حد در گذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطره تلف و تاراج در مانند و بال
این همه نکال در گردن تو باشد **بیت** هر که بد کار و بد اندیش است روی نیکی دگر کجا بیند هر که شاخ
مضرتی دارد میوه منفعت کجا چیند دمنه گفت من همیشه وزیر ناصح بوده ام و در بوستان احوال
او جز نهال نصیحت نکاشته ام کلیله گفت نهالی که ثمره او این عمل باشد که مشاهده میرود و از
هیچ بر نکند و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر میآید ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول
تو فایده متصور باشد و حال آنکه بحلیه عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی
ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید **بیت** علم کز اعمال

شانیش نیست کالبدی دارد و جانیش نیست خاص ز بهر ثمر آید شجر علم درخت و عمل او را ثمر شاخ که
بی میوه بود و ناخوش است مطبخیان را هیزم آتش است و اکابر بر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده اند
که از شش چیز فایده نتوان گرفت قول بی عمل و مال بی خرد و دوستی بی تجربه و علم بی صلاح و صدقه بی نیت
و زندگانی بی پادشاه اگر چه بذات خویش عادل است و کم آزار بود وزیر بد نیت ناپاک طینت منافع
عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف او قصه پر غصه مظلومان نرسد چنانچه چشمه آب شیرین
صافی که در او صورت نهنگی معاینه بینند هیچ شناور تشنه اگر چه بغایت متعطش باشد نه دست بدان
تواند کشاد و نه پای در آن دریا تواند نهاد **فرد** رسیده ام من تشنه بچشمه صافی ولی چه سود که یارای
آن بخوردن نیست دمنه گفت مرا مقصود از این عمل جز شرف خدمت ملوک نبوده کلیله گفت همکاران
کافی و چاکران کاردان زیب و زینت بارگاه ملوک کنند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر بر طرف
باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این از غایت نادانی
و شرط بیخردی است چه سلاطین هیچ چیز و هیچکس مقید نتواند بود و مرتبه سلطنت مشابه رتبه حسن
و جمال است چنانچه محبوب دلاویز را هر چند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را زیاده بود سلطان
را نیز هر چند خادم و ملازم پدید آید میل بر زیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیل
روشن است بر نهایت بلاهت چنانکه حکما گفته اند علامت احمقی چند چیز است طلب منفعت خویش در ضرر
دیگران کردن و ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن و بدرشت گویی و تندخویی باز
عشق بازی نمودن و بتن آسانی و راحت دقایق علوم دانستن و بیوفاداری و رعایت حقوق یاری
و توقع دوستی از مردم نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخنان میگویم ولیکن چون آفتاب
روشن است که چون شب تیره شقاوت تو بمواعظ من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت و حسد
که در ذات تو سرشته شده به تو نصایح من منطقی نخواهد گشت **فرد** باب زمزم و کوثر سفید نتوان
کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه و مثل من با تو چنان است که مردی آن مرغ را میگفت رنج بیهوده
مبر سخن خود را که با جمعی که در صدد شنودن نیستند ضایع مکن و او نشنید و بعاقبت سزای او دید
دمنه پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزینگان در کوهی ماوا

حکایت

وهشتند و میوه‌ها و گیاه بهای او روزگار میگذرانیدند قضا را در شبی سیاه‌تر از دل گناهکاران و تیره‌تر از
درون تباه روزگاران لشکر سرما بدیشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر اثر خون در تن
ایشان فرو آغاز کرد بیت زسرما در تماشا شیر گردون ٭ که سازد در تن خود پوست از آن ٭ بستان مرغ را
نعل اندر آتش ٭ که خوش در ماهتاب زن کرده بر آتش ٭ بیچارگان از سرما بجوشیده پناهی میجستند و طلب آن
میان جست کرده هر گوشه میدویدند ناگاه بطرف راه زنی پاره روشن افکنده دیدند و گمان آنکه آتش است
هیزم جمع کرده گرد او چیده میدمیدند و در برابر ایشان مرغی بر درخت آواز داد که آتش نیست بدان
التفات ننمودند و از آن کار بیفایده باز نه ایستادند قضا را درین اثنا مردی آنجا رسید مرغ را گفت رنج
مبر که بگفتار تو متنبه نشوند و تو رنجور گردی فرد هر که با او باز آید توامان ز آغاز کار ٭ ترک او گیر که او مقبل نگردد
بکجبل ٭ در تهذیب و تربیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن
و از زهر هلاهل خاصیت تریاک فاروق طلب فرمودن بیت هر که در اصل بد نهاد افتاد ٭ هیچ نیکی
از او مدار امید ٭ زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت ٭ از کلاغ سیاه باز سفید ٭ مرغ چون دید که سخن او هیچ
از غایت شفقت از درخت فرود آمد تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان رساند و ایشان را از آن رنج
بیهوده که میکشیدند تنبیهی کند بوزینگان گرد او در آمدند و سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین
مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا هم مضرتی
هست فرد گر مستمع قبول نصیحت نمیکند ٭ بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی ٭ کشتی که بر براق سعادت سوار شو
تا در رسی بمنزل و از رنج وا رهی ٭ آن نشنید و همچنان بر وخویش میرود ٭ بگذار تا پیاده بماند در ابلهی ٭ دمنه
گفت ای برادر بزرگان باخرد در نصیحت و موعظت شرط امانت بجا آورده‌اند و از میل و هوا و هوس
احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند خواه نکند بیت
دار پند خود از هیچکس دریغ و بگو ٭ اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر ٭ سحاب قطره باران زکوه وا گیرد ٭
اگر چه در دل خارا نمیکند تأثیر ٭ کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم ولی از آن میترسم
که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خودرائی و خودکامی پیش گرفته بئس الاستعداد و وقتی که پشیمان
شوی پشیمانی سود ندارد و هر چند پشت دست خائی و روی سینه خراشی فایده ندهد و همچنین آن کس

حکایت

آن مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت ندامت میانجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و بوبال
حیل حلقه دام جا شده در گردنش افتاد و شریک غافل ببرکت راستی و ساده‌دلی بمراد دل رسید دمنه
گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده‌اند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی
و نقش بازی هزار نیرنگ بر آب زدی و او را تیزهوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود
و زیان امتیاز نکردی ایشان را باز کافی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند
قضا را در راه بدره زر یافتند از آن غنیمتی شگرف شمرده متوقف گشتندی شریک دانا گفت ای برادر در جهان
سود ناکرده بسیار است حالا بدره را قناعت کردن و در گوشه قناعت در کاشانه خود بسر بردن اولی
مینماید بیت چند گردی گرد عالم بهر زر ٭ پیش کرد و زر شود غم بیشتر ٭ کاسه چشم حریصان پر نشد ٭
تا صدف قانع نشد پر در نشد ٭ پس باز گشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت
ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاصی یابیم هر یک حصه خود را بهر چه خواهیم خرج نماییم شریک عاقل
جواب داد که حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب در آن است که آن مقدار که برای خرج احتیاج افتد برداریم
و باقی با احتیاط تمام در جایی ودیعت نهیم و هر بچند روز آمده بقدر احتیاج از آن برداشته تتمه را بهمان
دستور محفوظ سازیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته
شده افسانه او را اتفاق نمود و بر این وجه که مذکور شد نقد برداشته باقی در زیر درختی باتفاق
دفن کردند و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند فرد روز دیگر که چرخ شعبده باز ٭ کرد
صندوق حیله را سر باز ٭ آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درخت آمد و زرها را از زیر زمین بیرون
کرد و ببرد و شریک غافل از آن حال بیخبر نقدی که داشت تمام شد پیش عاقل آمد بیا تا از آن دفینه چیزی
برداریم که من بغایت محتاج شده‌ام آن مزور زیرک تجاهل نموده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق
بپای درخت آمدند و چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند و تیزهوش دست در گریبان حزم دل زد که این زر تو
برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانکه سوگند خورد و اضطراب کرد بجایی نرسید القصه کار ایشان از
مجادله بمحاکمه کشید و از منازعه بمرافعه انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده و بر دعوی
کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسید و بعد از انکار حزم دل قاضی از تیزهوش بر وفق دعوی

پیش طلبید و تیزهوش گفت ایها القاضی غیر واقع است **فرد** برخور ز عمر خویش که بر مسند قضا احکام
عمر تو بدرازی سجل است مرا بجز اندرخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امید دارم که حق سبحانه
وتعالی بقدرت کامله اندرخت را بسخن آورد تا جود وی این بی انصاف خاین که مجموع زر برده و مرا
محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازاین سخن متعجب شد و بعد از قیل و قال فراوان
بر آن قرار دادند که قاضی روز دیگر برپای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبد و چون
شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کرده شود و شریک زیرک بخانه رفت و تمامی قصه
باپدر گفت و پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و امید
تو بنهال حیله در محکمه قضا کاشته ام و تمام مهم بشفقت تو بازبسته است اگر موافقت نمائی ان زر ببریم و باین
دیگر بستانیم و بقیة العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق است کدام است تو ام
بود پسر گفت میان اندرخت گشاده است بمثابه که اگر دو تن دران پنهان شوند بتوان و هم امشب باید
رفتن و در میان درخت بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است باداء رسانی پدر
گفت ای پسر از حیله و مکر درگذر که خلق افریبی و خالق را نتوان فریفت **بیت** سرت همه دارای فلک میداند
کو موی بموی و رگ برگ میداند گیرم که بزرق خلق را بفریبی با او چکنی که یک بیک میداند ای بسا حیله
که بر صاحبش وبال گردد و غرامت آن بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود و من میترسم که مبادا که مکر تو
چون مکر غوک باشد پسر پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری
وطن داشت و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه غوک بچه کردی آن مار بخوردی و دل او را
بداغ فراق فرزند مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگ دوستی بود روزی نزدیک او رفت و گفت ای
یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش که خصم قوی و دشمن مستولی دارم نه با او اقامت مقدور است و نه از آن
محل نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش است و ماوای دلکش مرغزارش عکاس
کز سواد مینا نمایش چون روضه مینو فرح افزای و نسیم دلگشای او چون طره خوبان عطرسای **بیت**
صد ورق بازکرده دفتر گل لاله برکف نهاده ساغر مل از شمیم شمال عنبربیز گشته اطراف آن عبیرآمیز
صد هزاران گل شکفته در او سبزه بیدار و آب خفته در او هر گلی گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی

حکایت

و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نکرده و دل از نمونه فردوس برین بر نداده **فرد** جای من کوی
مغان است چه زیبا جائی است هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا بکمند
حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افکند **فرد** اگر دانه حیله پاش کنی بدام آوری مرغ
زیرک بسی غوک گفت درین باب از کتاب حیله چه مسئله داری و در دفع غایله این خصم بد اندیش چه چاره
بدست آورده خرچنگ گفت فلان جا راسوئی است جنگجوی تیزخوی ماهی چند را بگیر و بکش و از پیش
سوراخ وی تا منزل مار بیفکن پس راسو یکان یکان را میخورد و بطلب دیگری میرود هر آینه چون بسوراخ
مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر دشمن و ضرر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر
بود مار را هلاک کرد چون برین قصه دو سه روز بگذشت راسو را داعیه آن شد که بطلب خوردن
ماهی حرکتی کند و بهمان صورت که بدان عادت کرده اعاده نماید بار دیگر بجستن ماهی برهمان راه که
بقدم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با بچگان بخورد **فرد** تو از چنگال گرگم
در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که سرانجام حیله گرفتار
و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری مزن در وادی مکر و حیل گام که در دام بلا افتی سرانجام
پسر گفت ای پدر سخن کوتاه کن و اندیشه دور و دراز را در توقف دار که این کار اندک مؤنت بسیار
منفعت است پدر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزندان از سر منزل دین و دیانت ببادیه جور و خیانت
کشید و سر انما اموالکم و اولادکم فتنة بظهور رسید طریق مروت را مهمل گذاشته و لباس فتوت
بکلی در بسته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت و دران شب تیره
با دل مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب در محکمه معارف
بپای درخت حاضر شد و خلقی انبوه بنظاره صف درکشیدند قاضی روی بدرخت کرد بعد از شرح
دعوای مدعی و انکار مدعی علیه صورت حال ازاو استفسار نمود آوازی از میان درخت بیرون آمد
که زر را خرم دل برده و با تیزهوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان
کسی است و آشکارا کردن آن جز بتدبیر صائب میسر نگردد **بیت** سر هر نقش که از چشم خرد پنهان است
جز در آئینه تدبیر نگردد ظاهر پس بفرمود تا هیزم بسیار فراهم آوردند و در حوالی درخت نهادند و آتش

و در آن زده ای ناپخته خام کار را دود از خان و مان برآورده تیر حریص ساعتی صبر کرد چون دید که کار بجان
رسید امان خواست قاضی او را بیرون آورده و استمالت داده از حقیقت حال سؤال فرمود پیر تیره سوخته
صورت واقعه براستی باز نمود و قاضی بر کیفیت واقع مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی حزم دل
و خیانت و نابکاری تیزهوش دانسته با خلایق باز گفت و مقارن همین حال پیر باته پیر از جهان فانی
رخت جهود لبرای جاودانی کشید و با حرارهٔ آتش دنیا بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب
بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و حزم دل ببرکت صدق و امانت
و راستی و دیانت زر خود را باز ستانیده بسر انجام خود مشغول گشت و غرض از این مثل آن است که خلایق را
معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمهٔ غدر شوم و نکوهیده بیت هر که پا در مضیق مکر نهاد ٭ عاقبت
سر بباد خواهد داد ٭ حیله ماری است کو دو سر دارد ٭ هر یکی گونه‌گون خطر دارد ٭ آن زخم را بسد و کرش
این رساند ضرر بصاحب خویش ٭ دمنه گفت تو مکر رای را مکر نام نهاده و تدبیر را حیله و غدر لقب داده
من این مهم را بتدبیر صائب ساخته‌ام و چنین کاری برای در باخته‌ام کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف
تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر او قاصر و در خبث ضمیر و غلبهٔ حرص و جاه بدان منزله که بیان در ادای
آن عاجز مانده و فایدهٔ مکر و حیلهٔ تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می‌بینی تا آخر وبال آن نسبت بتو
چگونه خواهد بود و شامت دو رویی و دو زبانی چه نتیجه خواهد داد دمنه گفت از دو رویی چه زیان که
گل رعنا از دو رویی زیب بوستان است و از دو زبانی چه باک که قلم دو سر یا دو زبان مال و ملک
را پاسبان است و تیغ که یک روی دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دو روی دارد فرق نازنینان
جای قرار او بیت خون میخورد چو تیغ در این دور هر که او ٭ یک روی و یک زبان بود از پاک گوهری ٭
و آنکس که همچو شانه دورویست و دو زبان ٭ بر فرق خویش جای دهندش بسروری ٭ کلیله گفت ای دمنه
زبان آوری بگذار که تو زان گل دو روی که در مشاهده و جمال تو دیده روشن کرده بلکه آن خار دل
آزاری که از او جز زهر زیان کار نباشد بلکه مار را به تو نزدیک و مشابهت است چه از زبان مار زهر ناب
و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر می‌بارد و از تریاق خبر نداری و آنچه که از زبان کسی که
بجهت دشمنان زهر پیدا آید بجهت دوستان نیز تریاق زاید چنانکه زیرکی گفته بیت تریاق و زهر است

هر ابر سر زبان ٭ این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان ٭ دمنه گفت از سرزنش من بگذر شاید که میان
شیر و اشتر بر آشتی مهم آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهید یابد کلیله گفت ذکر این سخن منا که از جملهٔ مقالات
محال آمیز است و تو مگر نشنیده که سه چیز بی قرار است پیش از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعات
و ثبات آن از معقول مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش است که به دریا نرسیده و چون به بحر
پیوست دیگر از عذوبت و لطافت آن چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان واقع است
که بد اندیشان و مردم شریر میان ایشان راه نیافته و دخل نکرده‌اند بعد از مدخل ایشان بیگانگی از جمیع اقربا
و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سیم مشرب مصاحبت صافی باشد که مردم سخن چین
و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم دو روی دو زبان در میان دو یار فرصت یافتند دیگر بر دوستی
ایشان اعتماد نتوان کرد و من بعد اگر گاو از سر پنجهٔ شیر خلاصی یابد ممکن نیست که بتلطف و تملق او راه او د
بمصاحبت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح نماند هر یک از دیگری در غدغه خواهد
بود فرد چون رشته گسسته می‌توان بست ٭ اما گرهی در میان هست ٭ دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر
کرده معتکف گوشهٔ کاشانه شوم و دامن صحبت او بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه است
کلیله گفت اگر من با تو دیگر صحبت دارم یا بر الفت تو میل نمایم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده‌ام
و پیوسته مصاحبت تو را ابدال انکار کرده‌ام چه علما گفته‌اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت
صالح و عاقل را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است و هر چند مار گیر در تعهد او رنج
بیشتر کشد آخر چاشنی از زهر دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبلهٔ عطار است
که اگر از آن متاع چیزی بکسی ندهند عاقبت عطر او بمشام او رسیده معطر خواهد ساخت بیت باش چو عطار که
پهلوی او ٭ جامه معطر شود از بوی او ٭ چند چو آتش که آهنگران ٭ دور شراری دهی از هر کران ٭ و چگونه از تو امید
وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محرم و نامی گردانیده بمثابه که در ظل دولت او
آفتاب وار لاف ارتفاع میزدی و بسبب ملازمت آستان آسمان پایش پای افتخار بر فرق فرقدان
می‌نهادی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را نابوده انگاشتی فرد نه از حق نه از خود
ترا شرم بود ٭ نه از مردمت نیز آزرم بود ٭ و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خود از چند برا

معذور دارد و اگر با چنین ناکس ترک موافقت کنم عقل راهنمای رای مرا بصواب نسبت خواهد داد فرد
قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است ¶ گر حضور ناموافق بی‌حضوری خوشتر است ¶ همدمی کز
صحبتش خرم نگردد خاطرت ¶ از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است ¶ و چنانکه صحبت اخیار
و ابرار را منفعت بی‌غایت است مصاحبت نااهلان را مضرتی بی‌نهایت است و صحبت بدان زودتر
اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد که دوستی با مردم دانا و ستوده
معاش و راست گوی و خوش‌خوی کند و از همدمی کذاب و خاین و بدخوی و فاسق اجتناب نماید بیت
چو نتوان در بروی خلق بستن ¶ بخلوتخانهٔ تنها نشستن ¶ رفیق نیک باید کرد حاصل ¶ که صحبت را نشاید هر سیه دل
مراست این سخن از عاقلی یاد ¶ که رحمت بر روان پاک او باد ¶ که با بی‌دانشان هر کس که شد یار ¶ ز یار نادان
بآخر شد گرفتار ¶ و هر که یار نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدان رسد که بدان باغبان
رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده‌اند باغبانی بوده تنها بانواع زراعت مشغول
بوده و عمری دراز در عمارات باغ و بوستان صرف نموده انواع تکلفات کرده باغی داشت که چمن فردوس
نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود و از طراوت ازهار و اثمار داغ
حسرت بر سینهٔ بوستان خورنق نهاده و درختان زنگارش را جلوهٔ طاوسی ظاهر و از گلهای زرنگارش
فروغ تاج کاووسی باهر روی زمینش چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هوایش چون کلبهٔ عطار
عنبر فروش معطر درخت جوان بختش از بسیاری ثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت آمیزش
چون حلوای بهشتی بحرارت آتش رسیده الوان میوهای ربیعی و خریفی در غایت نازکی و نهایت لطیفی
سیب بی‌آسیبش چون ذقن دلبران سیمتن دلها را صید کرده و برنگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی
را در قید آورده بیت سیب را با ذقن یار شبه کردند ¶ رنگ او سرخ شد و روی برافروخت بباغ ¶
سیب مانند چراغیست درخشان ز درخت ¶ روز روشن بر شاخ که دیده است چراغ ¶ امرود از هر شاخ کوزهای
آب حیات با مزاجهای پر جلاب نبات در آویخته و بصلاح حلوایی در دکان جهان بی سرمایه دستور پرانجیر
فرد وصف امرود چگویم که ز شیرینی و لطف ¶ کوزهٔ چند نبات است معلق بر دار ¶ بشبیه پوشش چون
صوفیان شب خیز با رخسارهٔ زرد سر از دریچهٔ خانقاه ابواب بیرون آورده و روی گرد آلودش دل درد آلود

حکایت

عاشقانرا از مهر و ماه نشان اشتباه داده فرد به زردی مهر است و من از مهرم زرد ¶ او از مه و مهر و من ز مهر و
مه خویش ¶ گوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون کرهٔ آفتاب انوار از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای ترنج
با نکهت و لالای در ایجه روح افزای در صحن بوستان درخشان بیت انارش چون لب دلدار خندان ¶
حریفان را نظر بر آب دندان ¶ برای امتحان کردن زنگار ¶ فگنده جوهر یاقوت در نار ¶ چو نطقم وصف شفتالو
سراید ¶ سخن در روی ترش پرچین نماید ¶ نبوزنش لب سوی لب نارسیده ¶ که آب حسن لطف از وی چکیده ¶
و یک جانب انجیر بی‌نظیر که دست قدرت وصف جمالش را بر طبق و التین نهاده حلوای زیبا از خشخاش
و قند ترتیب داده و از طرف دیگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت شرح کمالش بر صفحهٔ شریفهٔ فانبتنا فیها حبا و عنبا
کشیده و چون آب تر بر کف اخضر دمیده و بر حوالی چمنها گوی خربزهٔ سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام از افق سپهر مینا
فام روی نماید بجلوه در آمده بیت خربزه گویی که در آن سبز گشت ¶ گوی ربود از ثمرات بهشت ¶ سبز خطی در خطا و
موی نه ¶ مشک ومی مشک بدان بوی نه ¶ پیرهٔ دهقانرا بهر درختی چندان پیوند بود که برگ و در تخم فرزند نداشت و
روزگاری به تنها در آن باغ میگذاشت حاصل الامر از وحشت تنهایی به تنگ آمد و از وحشت انفرادی و بی یاری
بغایت ملول شد ع گل و بنفشه خوش است و یار نیست چه سود ¶ القصه از الم تفرد مجروح خاطر گشته از بیرون
آمده در دامن کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیر میفرمود و قضارا خرسی زشت سیرت
قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز از ضبط تنها بودن از فراز کوه روی به نشیب نهاده بود
فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت بحرکت آمده و دل روستایی بمصاحبت
خرس مایل شده و خرس نیز تا دید تملق روستایی مشاهده نمود بکلی وابستهٔ صحبت او و بادنی اشارتی سر در
پی او نهاده بدان باغ بهشت آسای در آمد و بانعام و تشریف آن میوهای لطیف دوستی میان ایشان
مؤکد شد و بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت فرد بکنج باغ میوه دید نگنجند ¶ ز وصل یکدگر
پیوسته خرسند ¶ هر گاه که باغبان از غایت ملال بامید استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس
از روی دلجویی و هواداری بر سر بالین نشستی مگس از روی او میراندی ع مگسی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب
روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار از روی او جمع شده خرس بمگس راندن
اشتغال نموده هر چند مگسانرا بر زدی باز آمدندی و چون از آنجانب منع کردی از طرفی دیگر هجوم کردندی خرس

آشفته شد سنگی برداشت بقصد انکه مگس میکشم بر روی دهقان بیچاره زد و مگسانرا از نهیب ان سنگ آسیبی
نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و از اینجا بزرگان گفته اند که بهر حال دشمن دانا به از دوست
نادان است **فرد** دشمن دانا که غم جان بود • بهتر از ان دوست که نادان بود • و این مثل برای ان ایراد کردم
که دوستی با تو نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلا را هدف کرد **فرد** صحبت احباب
چو دیگ تهی است • که درون خالی از برون سیه است • دمنه گفت من انچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود را
از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من از ان می شناسم که تو در حماقت بران مثابه
نیستی که غبار غرض دیده بصیرت ترا تیره و خیره نگردانیده لیکن که بنابر غرضی جانب دوست فرو گذاری و نهاد
توجیه ناموجه را برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در ماده شیر و شتربه این همه غدر انگیختی و هنوز دعوی
پاکدامنی و نیکوسیرتی میکنی و مثل تو با دوستان چون مثل ان بازرگان است که گفته بود در شهری که موش
صد من آهن خورد چه عجب اگر موش گیر کودکی ببرد دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند

حکایت

که بازرگانی اندک مایه بسفر میرفت بطریق دوراندیشی صد من آهن در خانه دوستی ودیعت نهاد تا اگر [illegible]
افتد انرا سرمایه روزگار خود ساخته رشته معاش را استحکام دهد بعد از انکه بازرگان سفر بپایان
رسانید و بار دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شده دوست آهن را فروخته بود و بهایرا خرج کرده
بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت مرد امین گفت ای مرد خواجه من آهن ترا بامانت در [illegible]
نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از انکه در گوشه سوراخ موشی واقع است تا واقف شدم موش
فرصت غنیمت شمرده بود و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد که راست میگوئی موش آهن دوستی بسیار دارد
و دندان او را بر خاییدن لقمه چوب و نرم قدرت تمام است مرد امین راست گوی بشنیدن این سخنان شاد
شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته شد و دل از آهن برداشت هیچ به از آن نیست
که او را مهمانداری کنم و رسم تکلفات و ضیافت بجای آرم تا ازین مهم تاکیدی پدید آید پس خواجه را صلای
مهمانی زد و گفت **فرد** کرم بمهمانی قدم در کلبه ما می نهی • لطف میفرمائی و بر چشم ما پا می نهی • خواجه گفت
که مرا امروز مهم ضروری پیش آمده فردا کردم که بامداد گاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از او
برد و در خانه پنهان کرد و علی الصباح بر در خانه میزبان برحال پریشان زبان اعتذار بگشود که ای مهمان

عزیز معذور دار که از دیروز پسری از من غایب شده و دو سه نوبت در شهر منادی زده اند و از ان گم
شده خبری نیافته ام **فرد** یعقوب صفت نالکنان میکنم افغان • که آیا خبر یوسف گم گشته که دارد •
بازرگان گفت دیروز که از منزل تو بیرون آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موش گیری او را در چنگال
گرفته و پرواز کرده در روی هوا می پرید مرد امین فریاد برآورد که ای بیخبر محال چرا میگوئی و دروغی بدین
عظیمی چه نحو نسبت میدهی موش گیر تمام جثه او همین باشد کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد
و بهوا پرد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در ان شهری که موشی صد من آهن تواند خورد
موش گیر نیز کودک ده منی بهوا تواند برد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که آهن را موش نخورده است
خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که موش گیر پسر ترا نبرده است آهن را باز ده و کودک را بستان و این مثل
بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت غدر توان کرد پیداست و نسبت دیگران چه تواند شد
و تو چون با ملک این کردی دیگرانرا بتو امید وفاداری و حق گذاری نمانده و بر من روشن شده
که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است و از زهر مکاری و غداری تو احتراز واجب چون مکالمت
کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکنده اما چون آتش
بر آتش سیاست کار شتربه را برپرداخت و قوت خشم کمتر شد حدت غضب تسکین یافت در تامل
افتاد و با خود گفت دریغ از شتربه با چندان رای و عقل و هنر و خردمندی نمیدانم که در این کار دمی بصواب
زدم یا قدمی بخطا نهادم و در انچه از او بمن رسانیده اند حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند باری
نقد خود معیوب زده کرده ام و یار وفادار خود را شربت هلاک چشانیده ام **فرد** یا با یار خود آنچنان
کند • کافرم گر هیچ کافر این کند • شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت گشوده خشم و شتاب
زدگی خود را نکوهش میفرمود و خیال شتربه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید **رباعی**
ای دوست کسی بی سببی یار کشد • وانکه چو منی یار وفادار کشد • تو دوست مکو دشمن خود گیر مرا • کس دشمن
خویش را چنین زار کشد • خنده دائمی از اندوه این واقعه بگریه مبدل و تب لازمی او از شدت حرارت
این حادثه مضاعف گشت دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلایل ندامت بر ناصیه
او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود

وقتی از این حزم ترور روزی از این مبارکتر کجاست ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک
ذلت و خون ناکامی غلطان **فرد** صبح امید تیغ ظفر برکشیده بین٭ روز عدو بشام هلاک رسیده
بین٭ شیر گفت هرگاه که آداب خدمت و اطوار صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شتربه یاد میکنم رقت
بر من غالب میشود و اندوه و حسرت بر من مستولی میگردد و الحق پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا
دست یاری او روز بروز زور بازوی مروانگی میفزود دمنه گفت ملکا بر آن نعمت کافر غدار چه
جای ترحم نیست بلکه بر این ظفر که روی نمود وظایف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و از این نصرت
که دست داد ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود و این نامه همایون را که روزنامه
اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که کارنامه سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام و دنیا
مفاخرت و عنوان معالی باید دانست **بیت** امروز بخت نیک بشارت رسان ماست٭ اقبال را به پرده
امید صد نواست٭ روز یست اینکه دل بهزاران دعاش جست٭ عهدی است اینکه جان بهزار آرزوش
خواست٭ پادشاها عالم پناها بر کسی بخشودن که از او ایمن یکجان نتوان بودن خطاست و خصم ملکرا
بزندان گور محبوس ساختن کار عقلاست انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است اگر مار زخم بر آن
زند برای بقای باقی ببرند و شغف آن جراحت را عین راحت شمرند شیر بدین سخنان اندکی بیارامید
اما روزگار انصاف کار او بستد و عاقبت کار دمنه بفضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بدنجم گفتار
دور وغش در برآمده بقصاص کار کشته شد و عواقب مکر و غدر همیشه نامحمود بوده است و بد اندیشی شوم
و نامبارک **بیت** بد اندیش هم بر سر شر رود٭ چو کژدم که در خانه کمتر رود٭ اگر بد کنی چشم نیکی مدار٭ که هرگز
نیارد کز انگور بار٭ پنداری ای در خزان کشته جو٭ که گندم ستانی بوقت درو٭ مثل اینچنین گفت آموزگار٭
مکن بد که بد بینی از روزگار٭ کسی نیک بیند بهر دو سرای٭ که نیکی رساند بخلق خدای **باب
دوم** در سزای اهل شر بدکاران و شامت عاقبت ایشان رای فرمود که شنیدم داستان
تمام که بحیله نمامی جمال یقین را بخیال شبهت بپوشاند و ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف گردانید
و بد عهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش مؤثر افتاد و شیر را بران داشت که خرابی رکن
دولت و شکست پایه شوکت خود سعی نمود اکر حکیم سخندان صلاح دران چند عاقبت کار دمنه باز نمای

و بیان فرمای که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نمود و در حق دمنه بکمان شد تدارک آن
بچه نوع فرمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه چه تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست
و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود **فرد** شها ملک و دین را پناه تو باد٭ چراغ خرد شمع راه تو باد٭
حقیقت و عاقبت اندیشی اقتضا آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخنی از جا نروند و تا دلیل روشن
و برهان قاطع بر حقیقت مهمی اطلاع نیابند در باره او حکمی بامضا نرسانند **فرد** ز صاحب غرض تا سخن
نشنوی٭ که گر کار بندی پشیمان شوی٭ و بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی بدان پیوسته
با قولی ناستوده در وجود آمده تدارک و تلافی بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال
دهد که سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشه آن عقوبت کسی بر آن عمل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل
آن سلوک احتراز باید فرمود **بیت** بر انداز بیخی که خار آورد٭ درختی بپرور که بار آورد٭ جهان سوز
را کشته بهتر چراغ٭ یکی به در آتش نه خلقی بداغ٭ و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون
بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و فساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار دیگران
بران روشن شد آیه فاعتبروا یا اولوا الابصار در زبان ساخته و صورت این قضیه بر آن وجه بود که چون
شیر از کار گاو بپرداخت و بتعجیلی که در آن کار نموده بود پشیمان شده انگشت حیرت بدندان ملامت میگزید
و سر حیرت بزانوی حسرت مینهاد **فرد** می کشید از حسرت و غم آه سرد٭ کانچه من کردم در این عالم که کرد٭
همواره اندیشه مند بود که چرا در کار شتاب زدگی نمودم و پیوسته خیال می بست که این مهم چرا از روی تأمل
و تدبیر نپرداختم شیر بهمین دوال در غصه و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توزع ضمیر او عیش بر سباع تباه
شده بود و کار بر رعیت تنگ رسیده و سر الناس علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع
پریشان خاطر و پراکنده دل بودند **فرد** دل بسی چو لاله سوخته از سوز آه من٭ در هر که بنگری اینچنین داغ
مبتلاست٭ در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شتربه یاد میکرد و ملامت زیاده شده
و حشمت و پریشانی بر دل او استیلا یافت و شیر بدان تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود و با هر که
از وحوش خلوت تنها کردی و از ایشان حکایت درخواستی شبی با پلنگ هم از این مقوله سخنان میگفت
و سوز سینه و تشنگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن علاقه

ان کوتاه باشد و مؤدی بجنون است و طلب تدارک مهمی که در دایرهٔ محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش
بیرون **فرد** اندر خم تیر را بشست آوردن / بتوان نتوان ترا بدست آوردن / هر کس در جستن چیزی که بدست
آمدن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه
از روی یافتن پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن **حکایت**
پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمد هر جانبی سیران میکرد و بجهة لقمه اطراف
بیابان بقدم شره می پیمود تا گاه در کنجی که بمدد قوت روح توانا بود بمشامش رسید بر اثر آن توجه نمود پوست پاره
را دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست پاره رها کرده چشم روباه بدان پوست روشنائی
یافت و بدان مقدار قوتی هر چه تمامتر در اجزاء وجود وی پدید آمد روباه آن پاره پوست را بچنگال تصرف درآورده
روی بمأوای خود نهاده **ع** چون یار بدست آمد خلوت زهی خوشتر / در میان راه گذارش بر کناره افتاد مرغان
قریه را دید در فضای آنجا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام نگهبانی ایشانرا میان مراقبت دربسته روباه را
اشتهای گوشت در حرکت آمد و بذوق خیال مغز سر ایشان از پوست پاره فراموش کرد و در اثناء این حال
شغالی را گذر براین موضع افتاد پرسید که برادر چه حیثیت که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث گشته
روباه گفت ابصر الی المرغان را می بینی که بزبان حال هر یک از معنی ولحم طیر مما یشتهون جاری است سراینده و
فیها ما تشتهی الانفس در سراپای ایشان ساری **بیت** سراپا بهای او که روح مجسم است / روئی بدین لطافت و
پاکیزگی کم است / ومن بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بودم بجز این ارزاق پوست پاره
بمن ارزانی داشت و حالا جاذبهٔ اشتهاء عنان دارد که از این مرغان یکی بچنگ آرم و کام آرزو را بحلاوت
او که لذت حیات دارد شیرین گردانم **فرد** عیش من تلخ است گر یار از لب شکرفشان / شربتی بخشد
مرا کام و دلم شیرین شود / شغال گفت هیهات هیهات من مدت متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده ام
و مترصد صید یکی از ایشان گشته فاما آن غلام زیرک نام که نگاهبان ایشان است طریق محافظت
نه بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشانرا در دام تفکر تواند افکند و نقاش
مفکره از بیم نگهبانی او نقش گرفتن بر لوح تخیل تواند کشید و من در این آرزو و غم میکنم و بمجرد خیال
روز بشب و شب بروز میآرم و تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت دار و از سر این قصه درگذر **بیت**

دلارامی که داری دل درو بند / دگر چشم از همه عالم فرو بند / روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل
ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت بناکامی بسر بردن چه معنی باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا
توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن چه سبب تواند بود و مرا همت عالی نمیگذارد که به پاره پوست
بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را
همت عالی نام کرده و شره ناستوده را دیباچه بزرگی نامیده و از این معنی غافل که بزرگی در درویشی
و راحت در قناعت **فرد** در این بازار گر سودی است با درویش خرسند است / خدایا منعم گردان
بدرویشی و خرسندی / هیچ به از آن نیست تا نصیبی که از دیوان الرزق مقسوم نامزد تو کرده اند
خرسند شوی و اگر فضولی کنی پیش من طلب ما لا یعنیه فاته ما یعنیه بدان مترتب است نگردی بجهد و من
میترسم که بواسطه این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو یکبارگی از پا درآئی
و تنگ اشبه است قصه تو بقصهٔ درازگوش که دم میطلبید و گوش نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** شغال گفت **بیت** بوده است خری که دم نبودش / باری غم بی دمی فزودش
در دم طلبی قدم همی زد / دم میطلبید و دم همی زد / ناگاه ز روی اختیاری / بگذشت میان کشتزاری
دهقان مگرش ز گوشه دید / برجست از او دو گوش برید / بیچاره خر آرزوی دم کرد / نایافته دم
دو گوش گم کرد / آنکس که ز حد برون نهد گام / این است سزای او سرانجام / روباه از غایت حرص و طمع
روی در هم کشید گفت تو تماشا کن که من چگونه بلطایف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان
شکار لایق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست هم آنجای بگذاشت شغال
چون دید که نصیحت سودمند او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی از او برتافته جانب مأوای خود شتافت
در این میان زاغی در پرید و از بو نظرش بر آن پوست پاره افتاد و جانوری تصور کرده بنشاط تمام در
حوصلهٔ تملک آورده روی باوج هوا نهاده از آن جانب روباه هنوز نزدیک مرغان نرسیده
بود زیرک از کمینگاه بیرون جست و چوب دستی بجانب وی افکند چنانچه اثر آن بر روباه رسید
از ترس جان دل از صحبت مرغان برگرفته بتعجیل افتان و خیزان روی بقبله گاه دعا کرده خواست
که بسبیل تضرع حال خود را ادا نماید ناگاه نگریست دید که زاغ پوست بچنگال گرفته میرود و میگوید **فرد**

برده بودی و داوت امد بود؛ چون تو کج باختی کسی چکند؛ روباه از الم با فشن مرغ و حسرت از دوست افشن
پوست پاره سر بر زمین میزد تا مغز سر پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آن است که ملک بدست خود
یکرکن از ارکان مملکت را خراب کرده بعمارت باقی رکنها نمی پردازد و تعهد حال مقربان درگاه ارکان دولت
وتلطف با امرا و سران سپاه فرو میگذارد و اشتربه کشته هیچ چه نیست و ممکن که باقی خدمتکاران قدیم از علا زمت
دور مانند شیر بعد از تامل فرمود که این سخن محض مصلحت و هوا خواهی است فاما در باب شتربه از من خطا واقع
شده و اکثر اضطراب من جهة تلافی آن است پلنک کفت ای ملک تدارک و تلافی آن بدست اضطراب میسر
نکردد بلکه تدبیر درست و رای صواب وقوع باید صلاح در آن است که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای
کار بر تدبیر نهد و از پی مهم شتربه آنچه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزا و جزای کفران رسید اگر
در باره او افترا کرده اند و سخنان لا واقع باز نموده اند کام صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید کردانید
انکه رای دفع کردنش نکوست شیر کفت وزیر مملکت توئی و مراد این مدت برای صواب تو استظهاری تمام بود
و فکر دور اندیش ترا در جر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضا عقل روشن رای
باشد این کار را از پیش ببر و مرا دست یاری ده تا پیر از کرداب اضطراب بیرون آرد پلنک متعهد شد که باندک
زمانی حقیقت این مهم بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یکدقیقه از دقایق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم
فرد همه حالها را برای میزا برون آورم بچو موا از خمیر؛ شیر ازین وعده تسلی یافت و چون شب بیگاه شده
بود پلنک اجازه طلبید و بوثاق خود متوجه شد قضا را کذرش بر مسکن کلیله افتاد دید که میان ایشان مباحثه
میرود و سخنان چند از جانبین کفته میشود و پلنک از اول حال بر دمنه بدکمان بود در اینوقت که اواز محاطبه
و معاتبه از منزل ایشان بکوش وی رسید و غبار اش زیاده شد پیش امد و در پس دیوار ایستاده کوش هوش
باستماع کلمات ایشان بکشود و کلیله میکفت ای دمنه بزرگ کاری کردی و عظیم مهمی ارتکاب نمودی و نقض
عهد و شکستن پیمانی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و اشوب در میان سباع و وحوش بر افروختی و ازین بیم
که ساقه و بال آن در پی و بتعب و نکال آن سکار کرفتار کردی **فرد** هر که تیغ ستم کشد بیرون؛ فلکش
هم بدان بریزد خون؛ و میدانم که چون اهل بیشه بر عمل تو واقف کردند هیچکس ترا معذور ندارد و در
خلاص تو مدد کاری ننمایند بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو بهمخانگی کردن صلاح

نیست **بیت** با بدان کم نشین که صحبت بد؛ کرچه پاکی ترا پلید کند؛ آفتاب بدان بزرکی را؛ ذره ابر نا پدید کند
بر خیز و با یار دیگر در آمیز و من بعد با من اختلاط و امتزاج توقف دار که دیگر از من دوستی و همصحبتی نیاید
دمنه کفت ای عزیز **فرد** کر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر؛ آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم؛ اطلاع مقاله
میبد از و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شتربه زیاده ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب
ملال است و تدبیر مهمی که در چیز تدارک نیاید از قبیل محالات سودای فاسد از سر بیرون کن و روی
بشادمانی و فراغت آور که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از اغبار شبهت صافی شد و
ساقی مراد جرعه راحت در ساغر شادمانی ریخت ابواب آمال بروی اقبال کشاده است و غنچه امید بر
چمن نوید شکفت **فرد** ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست؛ که بکام دل ما آن بشد و این آمد؛ کلیله کفت
با وجود آنکه از جاده مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت بتدبیر غدر ویران ساخته هنوز هیچ فراغت
داری و امید داری که اوقات تو بسلامت و عافیت کذرد دمنه کفت نه آن است که از شامت جنایت
و ناخوشی مکر و حیله بیخبر بوده ام و یا قباحت سخن چینی و کراهت غوض بر من پوشیده بود اما موجب جاه
و حرص مال و استیلا و حسد مرا بچنین عملی تحریص کرد و الحال سه این کار را چاره نمیدانم و تدارک آن را هم
نمیتوانم **بیت** چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست؛ چاره این کار بیرون است از امکان من؛
پلنک این فصل سخن استماع کرده برکماهی حال اطلاع یافته نزدیک مادر شیر رفت و کفت سری در
میان آورم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشاء آن جایز ندارد و پس از سوکند و پیمان و تاکید
فراوان آنچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود تمامی باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی
مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب کشت و روز دیگر بر عادت معهود پیش شیر
آمده شیر را بغایت غمکین و اندیشه ناک یافت پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست
شیر کفت سبب ملال جز کشتن شتربه و یاد کردن او نیست و چندانکه میکوشم ذکر او از خاطر من
نمیرود و یاد او بر دل فراموش نمیشود و هر کاه که در مصالح ملک تاملی رود و مخلص مشفق و ناصح مهربان
و دوستی امین و چاکر وفادار محتاج کردم خیال شتربه در برابر آید و کویم **بیت** در قاعده خدمت و
آیین وفا؛ بسیار بجوئی و نیابی چون ما؛ مادر شیر کفت شهادت هیچکس در غلبه بروز یقین بر ظلمت شک

وهمچنین برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن او مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی اشتر بر گواه است و هر آینه چون
برکشش او برهان واضح و یقین صادق بوده و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف راستی باز نموده
هر ساعت تازه ندامت بی اندازه روی مینماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بودند تفکر رفتی و توسن غضب را بلگام
شکیبائی از سرکشی منع کردی و تاریکی این شبهه را به روشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی امید میدارم که درین دام
افتاده و فرش نشاط و بهجت را بر طاقچه عدم ننهادی بیت باهستگی کار عالم برار | که در کار گرمی نیاید بکار |
چراغ از گرمی بمیرد وحشی | نه خود را نه پروانه را سوختی | شکیب آور و بند بار اگهی | شکیبنده را کس پریشان
ندید | شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرده و آتش غضب بنای حلم را بسوخت
و حالا تدارک این صورت در مقوله مقالات داخل است جز تغافل چاره نیست فاما بدترین حالات
آن تواند که رعیت مرا هدف تیر ملامت ساخته و من چندانچه کاوکاو میکنم تا خیانت ظاهر بکاو نسبت
وهم و جرمی واقع بر او ثابت گردانم مگر در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از طعنه آشنا
و بیگانه دور باشم هیچ چیز میسر نمیشود و هر چند تامل زیاده میکنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت
بر هلاک وی بیشتر میشود و بیچاره اشتر هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با این همه صفتها
تهمت حسد بر وی نسبت کردند و چنین کس از آن قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ
وی متمکن شود و با مقالات من و مقابلات من در خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت
اهمال نرفته بود که رابطه عداوت و نفرت و واسطه خصومت و مناقشت شدی و من میخواهم که در تفحص
این کار مبالغه نمایم و در تجسس این اخبار بر حد علوم رسانم و این صورت سودمند نباشد و آن چیره من فضیحت
تدارک نپذیرد اما شاید که نفس را در آن تسلی دست آید و فتنه انگیز چنین باید و غدر من نزدیک مردم قبول افتد
و اگر تو در آن باب چیزی دانسته یا چیزی شنیده مرا بیاگاهان و بیشی از زانی دار مادر شیر گفت فرد
دلی پر گوهر از اسرار دارم | ولیکن بر زبان مسمار دارم | سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست و نکته
دریافته ام ولیکن افشای آن روانی چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفا مبالغه
از حد نموده قلوب الاحرار قبور الاسرار فرد بپرسیدم کاغذ که چیست راه نجات | بگفت جام جم که گفت
راز پوشیدن | و ملک میداند که راز فاش کردن عیب تمام دارد و ستر مردم باز گفتن غصه مالا کلام و اگر

علما را در اجتناب این خصلت تاکیدات کرده اند و الا تمامی باز کفش و خاشاک اندوه از ساحت سینه
فرزند دلبند دولتمند برفتمی شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیار است اگر جمعی از ایشان از افشای
راز احتراز نموده اند نظر بصلاح حال قایل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام در آن
متصور باشد با ظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بنا حق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر با یکی در
میان آورد و با کمال غلاظ و شداد آن به وسپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند و
آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان فاش راز کند و او را از آن خبر آگاهی دهد تا مراقب احوال
خود نماید هر آینه بشرع مواخذه نخواهد بود و عندالله معاقب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل این
صورت مشارکت با هل فتنه و بکر رسانند این خواسته است که با ظهار این سر با تو پای خود را از میان
بیرون برد و حواله آن بعهده اهتمام تو فرماید یا ثمن و اشتی داشته تو را واسطه افشای این ستر ساخته
توقع میدارم که مرا خبردار سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آر فرد رازی بمیان
آر که ما محرم رازیم | بگذر ز سر راز که ما اهل نیازیم | مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت ستوده
و انیقی که باز نمودی بسیار پسندیده است فاما اظهار اسرار عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی که اعتماد
کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون شک اسرار و افشاء اسرار مشهور
گشت دیگر با وی هیچکس سخن در میان ننهد و او را محرم اسرار نشمرد هم از نظر دوستان مردود گردد
و هم بطعن دشمنان گرفتار شود و در کلمات حکما دیده ام که من لم یستر سره لم یحکم امره هرکه گوهر راز خود در حقه
عدم مخفی نسازد هر آینه آن سر بقصد سر او علم برافرازد و در امثال آمده هرکه سر از دوست بدهد در برابر آن سر بنهد
ع خواهی که سر بجای بود سر بجای دار | و گر ملک قصه آن رکابدار شنیده که بافشای سر پادشاه جرات نمود و نوبت
سر در سر آن سر کرد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بوده که
تخت سلطنت بزیور عدل او زیب و بها یافته و شعشعه الطاف بیدریغش بر اطراف مملکت تافته فرد فریدون
حشمتی جمشید جاهی | سکندر شوکتی دارا سپاهی | روزی بشکار رفته بود و در محلی که چراگاه نزدیک بیشه
که دشت در هم و بید لبضبط در بطا مهمی که در عهده او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که با نوای
بدوانم چه از دقتی باز مرا از دوست که بدانم تک این ادهم که من سوارم در چه مرتبه است با آن ابرش که تو سواری

حکایت

رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسب را تاختن گرفت و پادشاه نیز تکاور تیزگام را عنان مرکب بازکشید و گفت ای
رکابدار غرض از قطع این مسافت آن بود که در این ساعت چیزی در خاطر من خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من مستولی
شده و از جمله خواص کسی را قابلیت این سر نبود خواستم که باین بهانه خلوتی سازم و بر وجهی که
کس جز آن گمان نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورده گفت فرد خسروا مهر و سپهرت بنده
باد ۱ روزگارت فرخ و فرخنده باد ۱ اگر چه این ذره حقیر خود را از این قدر نمیدانند و اما چون پرتو خورشید
عنایت سایه دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهارست از این چمن بوی
نشنود و دل اگر خزانه این عقد خواهد بود پی بسر حد وقوف آن نبرد فرد زانگونه که جان درون تن
پنهان است ۱ سر تو میان جان نهان خواهم داشت ۱ پادشاه او را استحسان فرموده گفت من از برادر خود
بغایت اندیشناکم و در این روز نقش قصد خود از صفحه حرکات و سکنات او فرو خوانده ام و معاینه
دیده ام که او بهلاکت من کمر کینه بسته است داعیه کرده ام که پیش از آنکه آسیبی بمن رسد سنگ وجود او را
از راه بردارم و چون خار از خارزار او پاک سازم چنانکه فرد سنگ جست در ره باد نازورسند ۱ که شیر ژیان را
رسا نکند ۱ ترا باید که پیوسته از احوال او باخبر باشی و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجا آوری
رکابدار خدمت کرده و مهم مراقبت و کتمان الضرورت بر عهده خود گرفته بانواع تاکیدات موکد ساخت
و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی بر جریده احوال خود کشید و از طریق هواداری و محرمیت برطرف شده
قدم در بادیه غدر و کفران نهاد فرد دل بمهر بمهد مان کم نه که در گلزار دهر ۱ بوی یار باوفا در هیچ همدم یافت نیست ۱
راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم از او ۱ کاشکی دانستمی اول که محرم یافت نیست ۱ رکابدار فرصتی طلبیده خود را
بخدمت برادر سلطان رسانید و قصه را بر وجهی که شنیده بموقف عرض رسانید برادر پادشاه خاینان را
بنقد از او منتی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و بتدبیرهای صواب
خود را از ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی چنانکه انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد
بهار دولت برادر بخزان نکبت مبدل شد و شکوفه کامرانی برادر دیگر شگفته گردید بیت کدام باده بهاری در این
در آفاق ۱ که باز در عقبش صرصر خزانی نیست ۱ و دوام پرورش از کنار مادر دهر ۱ طمع مکن که در او بوی مهربانی
نیست ۱ و چون مسند شاهی و سریر شاهنشاهی از شکوه برادر بزرگتر خالی ماند و برادر خورد پای بر جای

تخت سلطنت نهاده شهریار را بفر کامکاری سرافرازی داد فرد در ریاض ملک و دولت غنچه شادی شکفت ۱
بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال ۱ اول حکمی که بزبان شاه جاری شد و بخت فرمانی که اشارت
عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد فرد خسروا ملک بر تو میمون باد ۱
اخترت فرخ و همایون باد ۱ گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست جزای آنچه من کرده ام نه این بود
پادشاه فرمود که بدترین گناه فاش کردن اسرار است و آن گناه در وجود آمده بعد از آنکه سر برادرم را
که از جمله ملازمان ترا بمحرمیت آن اختصاص داده نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود چندانکه کاتب
دار التماس نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطان گرفتار شد فایده ملک در ایراد این مثل آن است
که اظهار اسرار هیچ نیکو ندارد و راز مردم فاش کردن ثمره سعادت نمی بخشد شیر گفت ایا دهبان سر
خود فاش نکند غرضش اظهار آن است و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون در ضمیر
خود با دیگری آشکارا کرد اگر با دیگری بگوید رنجش نبود چه وقتیکه کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری تحمل آن
حمل نباشد عجب نیست فرد راز خود را چون تو خود محرم نه ۱ دیگری خود محرم آن چون بود ۱ دیگر آنکه
چون کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشاء سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش
آن عیب میتواند بود و توقع میدارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری
و اگر صریح نتوانی بکنایت باز گوئی و اگر در عبارت نیاری باری اشاره دریغ نداری مادر شیر گفت بشرط
آنکه گنه کار بدکردار را اگر در این فتنه بر آنچه سزای او جزا برسانی و جمال عفو از دیده بی باک او که از دیدن
راه صدق و ثواب نابینا شده بپوشانی و اگر چه علمای دین و عارفان معارف یقین در فضیلت
عفو و منقبت احسان مبالغها نموده اند و پرورش آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب
فرموده اند اما در جرمهای که اثر در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع باشد عقوبت از
عفو او اولیتر است و در مقابله این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عاید باشد و دامن طهارت
و امانت او را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر اغماض رود نیابد موجب دلیری دیگر باشد و حجت
ستمکاران بدان قوی گردد و هر یک در دل آزاری و بدکرداری از او دستوری معتمد و نمودار
معتبر شناسند پس اینجا عفو و اغماض را مجال نباید داد و نص قاطع ولکم فی القصاص حیوة تدارک آن را

از لوازم پادشاه شناخت غرض از این مقدمات آنکه دمنه غدار که ملک روزگار را بدین داشته تمام شریر و فتان
شیر فرموده و پشم باز باید تا تأمل بسر کرده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار
باحضار لشکر امر فرموده و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر
شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف رعایا مثال عالی از زبانی و نوشت تا دمنه را بپای
سریر اعلی آوردند و از وی اعراض نموده خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرده
بلا گشاده و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و با وی گفت سبب اجتماع
این جماعت چیست و چه حادثه شده که ملک در تفکر و تأمل افتاده مادر شیر گفت ملک از آنکه خاین تو
متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست مهربان
او گفتی بطرح افتاد و پرده از روی حیلها و مکرهای تو مرتفع گشت نشاید که تا طرفة العینی زنده گذارند
و چنین مظهر شر را در عرصه الوجود چیزی محض نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را نا گفته
رها نکرده اند از برای آسایش متأخران راههای روشن پیدا ساخته اند و یکی از سخنان حکمت آمیز
ایشان این است که هر که در خدمت پادشاهی مجتهد باشد او را مرتبه تقرب حاصل شود و هر که مقرب سلطان
شود جمله دوستان ملک و دشمنان خصم او گردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان
بواسطه مناصحت وی در مصالح ملک و ملت هر که نزدیکتر بخدمت شاه خطر وی عظیم تر باشد و از آن است
که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده
و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز
نه جزای نیکی بدی و پاداش طاعت عقوبت صورت نبندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت
بر هیچ وجه گذر نباشد **بیت** آن عدل الهی است که بر یک نمط است ؛ باقی همه جا کار محال سخط است ؛
آنجا ستمی نیست که آنجا ستم است ؛ و آنجا غلطی نیست که آنجا غلط است ؛ اکثر کارهای خلایق بر خلاف
صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده
گاه مجرمان لازم العقوبت را جزای کردار مخلصان ارزانی دارند و گاه ناصحان واجب الترحم را العذاب
ذلت خائفان مؤاخذ میسازند چه هوا در احوال ایشان غالب است و خطا در افعال ایشان ظاهر و غرض

حکایت

در اقوال ایشان واضح است و ریا در اعمال ایشان باهر خیر و شر و نیک و بد ایشان یکسان است و نفع
و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خراج این روی زمین نگارین شاه سپارد و هیچ منت ندارد و دیگر را
بر شناسی بر رفعت باوج بر دارند بایستی که من از اصل پیرامن ملازمت ملک نگردیدمی هر که قدر فراغت شناخت
و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بآن زاهد گوشه نشین رسید مادر شیر پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** دمنه گفت که آورده اند که زاهدی از متعلقات دنیا روی گردانیده گوشه اختیار کرده
بود از تکلفات خورش و پوشش پشمینه قناعت نموده دل از قناعت بکیابی داده آوازه صلاح و سداد
او بر اندک مدتی بحوالی و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک برسم تیمن و تبرک آمد و شد آغاز
نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح میدیدند و در امرا و اعتقاد افزوده چشم تردد
مینمودند و در آن ولایت پادشاه عادل درویش دوست بود و طلب رضای الهی را بر متابعت هوای
پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا جز باخلاق انبیا و سیرة اولیا نداشتی **فرد** سیرت پاکیزه و خوی خوش
کردار نیک ؛ با فقیری خوش بود با پادشاهی خوشتر است ؛ چون خبر گوشه نشین فنعم الامیر من باب علی
باب الفقیر فبئس الفقیر من باب علی باب الامیر در کار بسته آن پادشاه بصحبت وی رشد و از انفاس متبرکه
او استمدادی فرموده و نصیحتی که پادشاه را بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدا را دو سرا است
یکی فانی که او را دنیا گویند و دیگری باقی که آنرا عقبا خوانند همت عالی اقتضا آن میکند که سر بمنزل فانی فرو
نیاری و نظر بر پادشاهی عالم باقی گماری **بیت** ملک حقیقی خواه کان خرم بود ؛ ذره آن ملک صد عالم بود ؛
جهد کن تا در میان آن نشست ؛ ذره زان عالمت آید بدست ؛ پادشاه گفت بچه تدبیر آن ملک میسر گردد زاهد
گفت که بدستگیری مظلومان و فریادرسیدن محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در
آسایش رعیت کوشد **بیت** کی خسبد آسوده در زیر گل ؛ که خسبند زو مردم آسوده دل ؛ کسان بر خورند
از جوانی و بخت ؛ که بر زیر دستان نگیرند سخت ؛ چنین پادشاهان که دین پرورند ؛ بچوگان دین گوی
دولت برند ؛ چون زاهد از نصیحت بپرداخت خزانه دل پادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت
ملک را مواعظ و نصایح پیر پاک ضمیر او بافشاندست ارادت در دامن همت وی زد و پیوسته شرف صحبت
او دریافتی و ببرکت متابعت سخنان دلنشانش سراسر آرزوی نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه

درصحبت درویش از هر نوع گفت و شنودی میرفت تا گاه جمعی داد خواهان فریاد برآورده رسانیدند زاهد
ایشانرا طلبید از هر یک علاحده استفسار نمود و حکمی لایق و موافق هر مهم پادشاه را تلقین فرمود پادشاه
را از آن صورت انواع بهجت افزود و بغایت تعریف فرمود و استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر
مبارک او برداشته شود زاهد برابر آنکه مهمات درماندگان بزودی و خوبی فیصل یابد و از آن سبب دلالت
بر خیر و ثواب حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری میشد و پادشاه
بطوع و رغبت اصغا مینمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدامن اهتمام عالیمقدار باز بسته شد
و از تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت در هوای پر نهاده
رخنه در دیوار اوراد و اوقات افکند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر درویش را از بالین فراغت گردانیده
متوجه تاج نخوت گردانید **فرد** کیست کین جاه و کرّ و فرّ نگر از رهش نبرد ؛ کیست از جام فریبش جرعه غفلت
نخورد ؛ و دنیا زنیست فریبنده بسی شیر مردانرا صید کمند محبت خود ساخته زالیست غدار که بسیار تهمتان را
پیر زن وار در بلا انداخته **فرد** رستم او در کف زال ستم ؛ بیژنش در تنگ چاه الم ؛ معدودی از نیل خجالت موج زن
یوسفش آلوده زخون پیرهن موصل او بر سر راه فراق مقعد او بر ره چاه فراق و چون زاهد بجای شوربای ریاضت
چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا الذتش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شد و حلقه حب الدنیا
در کف کفایت او نهاد درویشرا بیشتر اندیشه نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل کلمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل
شد **فرد** در این چمن که تو دیدی گلی بباد نماند ؛ خزان در آمد و سرسبزی بهار نماند ؛ روزی یکی از درویشان
که احیانا بخدمت زاهد آمدی و شبها در بیداری زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن
احوال و اوضاع مشاهده نمود آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت **فرد** آب حیوان تیره گون شد
خضر فرخ پی کجاست ؛ خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد ؛ چون شب در آمد و غوغای خلق فی الجمله
تسکینی یافت زاهد گفت ایشیخ این چه حالتست که من می بینم و این چه صورتست که مشاهده میکنم **فرد**
مجموع روزگار تو روز امید بود ؛ آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو ؛ زاهد چندانکه زبان اعتذار
در کار کرد سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان گفت این سخنان بهانه نفس است
مقصود الطناب و خلاصه ما فی الالباب آنکه خاطر مبارک مایل متاع دنیوی شده و ضمیر اشرف بقید جاه

و مال

و مال مبتلا گشته **فرد** همای چون تو عالیقدر و حرص استخوان سهل است ؛ دریغ آن سایه دولت که بر مردار
افکندی ؛ بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تقدیر در گریبان تفکر کش و نوال زهر آلوده دنیا
بکام آرزومندان که زهر کام آن کشته اند **فرد** بر خوان دهر دست ارادت مکن دراز ؛ کالوده کرده اند
بزهر این نوال را ؛ زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنید خلق و دمدمه مردم چندان تفاوت در حال
من پدید نیامده و بدل متوجه همان کارم که میدانی مهمان گفت ترا حال جز این نیست که آنکه غرض نقش
چشم بصیرت را پوشیده است و از زمانی که بدان پشیمان شوی سود نخواهد داشت **فرد** اینچنین کرده در آخر
کار ؛ چون پشیمان شوی ندارد سود ؛ و مثل تو مثل نابیناست که تازیانه از مار باز نشناخت و بدان
حکایت
در ورطه هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن **حکایت** آن مرد مسافر گفت آورده اند که وقتی
کوری و بینائی در بعضی از جاها با هم بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد و خواستند که روانه شوند نابینا
تازیانه خود طلبید قضا را ماری از سرما افسرده آنجا فتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت چون دست
بر و مالید از مقرعه خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد گشته سوار شد و از تازیانه گم گشته فراموش کرد
اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری در دست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که
تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر دست تو زند آنرا از دست بیفکن نابینا خیال بست
که همراهش در آن تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز من چه کنم کار دولت و بخت است من تازیانه خود
گم کردم و حضرت آفریدگار بهتر از آن مقرعه بمن ارزانی داشت ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانه نغز
خواهی یافت حالا من از آنجمله نیستم که بافسون و افسانه تازیانه از دست من بدر توانی کرد مرد
بینا بخندید و گفت ای برادر حق برادری اقتضای آن میکند که ترا از این مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و آن
تازیانه از دست بیفکن نابینا روی در هم کشیده گفت **فرد** ای مدعی مبالغه از حد چه میبری ؛ این نکته
گوش دار که روزی مقرر است ؛ بتازیانه من قصد کرده و با فکندن آن مبالغه مینمائی بطمع آنکه چون من
بیفکنم تو برداری خیال خام و سودای فاسد مکن دار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده
ع نصیبی که کند خصم رها نتوان کرد ؛ چندانکه مرد بینا مبالغه نمود و تعهدهای غلاظ و شداد مؤکد
گردانید هیچ فایده نداد و نابینا سخن او اعتماد نکرد و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون

رفت بر خود بپیچید و در اثنای حرکت زخمی بر دست ناچار زد و او را هلاک ساخت و این مثل برای آن
آوردم تا تو نیز بر دهر دنیا اعتماد نکنی و به صورتی که چون حیات مار منقش است فریفته نگردی و نرمی و نازکی
پوست او را دوست نگیری که زخم قاتل است و زهرش هلاهل فرد شربت انگبین مجو از دهر که برآمیخت
شهد را بزهر زاهد این سخنان استماع فرمود و از زمان تجرد و انقطاع زاهد شد و آلودگی تعلقات
که دامن دلش را بر طهارت اصل گذاشته بود معاینه دیده دانست که سخن او دوست از محض شفقت و عین
محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینهٔ آتش حسرت سوخته برکشیده آغاز
کرد فرد جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار
شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک میبارید و پروانه صفت از آرزوی شعلهٔ شوق
جمال اضطراب مینمود تا وقتیکه زاهد سفید پوش صبح صادق سجادهٔ آفتاب در پیش محراب
گسترانید و صوفی سیاه پوش شب در خلوتخانهٔ یولج اللیل فی النهار قرار گرفت باز مردم بر در صومعهٔ
زاهد هجوم نمودند و باد نخوت و پندار گرفت خرمن پشیمانی شبانه را بباد استغنا برداد القصه زاهد
مهم ملک پیش گرفته امرا و وزرا را از کار معزول کرد و در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول
ورزیدن آغاز نهاد روزی یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود بعد از سیاست
پشیمان شده در صدد تدارک و تلافی آمد ورثهٔ مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواه شدند
و صورت قضیه باز معلوم گشته متهم ایشان بدار القضا حواله شد و فی الحال حکم صاحب شرع بر آن
منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانکه مشفعان بر انگیخت و بمال
و متاع وعده داد بجائی نرسید و بشامت آنکه خدمت لایق را فدای صحبت مخلوق کرده بود بطریق
هلاک گرفتار شد و از نعمت دنیا بر آمد بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن ایراد کردم
که چون من روی از محراب طاعت الهی بر تافته ببارگاه اطاعت شهنشاهی شتافتم و
سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم چون دمنه این فصل بر خواند
ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب شدند و شیر همچنان سر تامل در پیش افگنده نمیدانست
که در آن مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بچه وجه جواب دهد سیاه گوش که از جملهٔ ملازمان بتقرب

اختصاص

اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت در این مهم خدمت ملازمت
ملوک کردی با آنکه فرق فرقدسای ایشان بتاج کرامت السلطان العادل فی الارضین سرافرازی
یافته نه حد تو بوده مگر ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه که در داد گستری و رعیت پروری بگذرد با
شصت سال طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهادت و طاعت
و تاجداران ولایت کشف و کرامات خدمت سلاطین را که ملازمت الملوک نصف السلوک
حکایت
جهت کارسازی ستمدیدگان و سازکاری محنت کشیدگان اختیار کرده اند و دیگر حکایت
دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار خدم و حشم فراوان
زنی داشت ماه روی مشکین موی که نه چشم چرخ چنان آفتابی دیده و نه دست دهر چنان نگاری
رسیده بود رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب سیاه بی پایان بیت
جمالی چو در نیم روز آفتاب کرشمه کنان نرگس نیم خواب رخی چون گل و آب گل ریخته میان لاغر و
سینه انگیخته لب شیرینی از گل شکر نوشتر به نرمی ز گل نازک آغوش تر و در همسایگی بازرگان
نقاشی بود در چرب دستی انگشت نمای جهانی شده و در نقش بندی دلپذیر اهل زمان گشته
از خامهٔ چهره گشای او جان صورتگران چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش دل
نقش پردازان خطا جاودانه حسرت سرگردان بیت بجا گذشتی آن فرزانه استاد کشیدی
نقشها چون باد بر آب چو زلف روی خوبان دلفروز به بستی نقش شب بر چهرهٔ روز چو او بر لوح
صورت گلاب راندی چو صورت عقل بر جا خوش بماندی القصه میان او و زن بازرگان معامله
افتاد و نقاش را بآن نقش زیبا محبت بی محابا پدید آمد سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک
آشنائیست استیلا یافت و سپاه شوق بر هشت اقلیم وجود تاختن آورد ع سلطان عشق ملک دل او
ویران فرو گرفت چشم جوان عاشق چون دل زاهد صفت بیداری پذیرفت و دیدهٔ بیدارش چون
ابر نیسان اشکباریدن آغاز نهاد فرد چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگریم گهی میسوزم از درد و
که از غم زار میگریم زن بازرگان نیز چون او را دیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق
نسیان نهاده جاذبهٔ شوق از جانبین بکار آمده بی واسطهٔ دلاله با یکدیگر آمیزش نمودند و راه

اندوخت میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو هر وقت تشریف ارزانی میداری
و زاویه ما را بجمال خویش آراسته میکردانی لاشک توقعی میافتد تا آوازی دهی یا سنگی اندازی اگر از صنعت
نقاشی که دران باب مسلم زمانی و سرآمد دورانی فکری فرموده نقش بندی نمائی و چیزی سازی که میان
من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیکتر می نماید نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم
که سفیدی در وی بر مثال ستاره که در آب تابان باشد و سیاهی در وی مانند موی زنگیان بر
بناگوش ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود از خانه بیرون آئی ایشان با یکدیگر
این مواضعه جمع کرده و غلامی در پس دیوار استاده می شنید **فرد** لب بکشائی که ترا گوشها است
که پس دیوار بسی گوشها است چند روز برآمد و چادر تمام گشت و دعده آمد و شد بوفا انجامید روزی
نقاش بمهمی رفته بود و آنجا مانده غلام آن چادر را بهانه انکه طرح کند از دختر نقاش عاریت خواست و
پوشیده بکاشانه معشوق آمد زن بی تامل از غایت شعف که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق
نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت **فرد** در دادن صحبت و بر عیش زد قدم دیدار شد میسر و بوس
و کنار هم غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز گردانیده داد قضا را در همان
وقت نقاش برسید و آرزوی دیدار معشوق لباس جوش چادر زده چادر بر کتف انداخت و روی بکاشانه
یار نهاد زن پیش باز دوید و تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر است که همین ساعت باز گشتی
جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرد و فی الحال معاودت نمود و بر سر کار اطلاع یافته غلام
و دختر را ادب بلیغ کرد و چادر را بسوخت ترک محبوب گرفت و اگر آن زن در کار خویش شتاب نکردی
بلوث ملاقات غلام آلوده نگردیدی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت با دوست جانی محروم نگشتی
بیت چون نهال شتاب بنشانی بر دهد میوه پشیمانی و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم
فرماید که در کار من تعجیل نمی باید کرد و حقیقت آن است که من این سخن از بیم عقوبت و هراس
ملک نمیگویم اگرچه مرگ خواب نامرغوب و آسایش نا خاسته است هر آینه خواهد بود و بسیار پای او ران
از دوست او سرگردان شده و دانسته اند که از دایره فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم
وجود بنهاد هر آینه شربت اجلش بباید چشید و لباس هلاکش بباید پوشید **بیت** گردون در آفتاب

سلامت کرانشانه که آخر چو صبح کاوش اندک بقا نکرد خیاط روزگار ببالای هیچکس پیراهنی ندوخت که
از تن قبا نکرد و اگر مرا هزار جان بودی بد آستی که در پی شدت آن ملکرا فایده است یکساعت ترک همه کردمی
و سعادت دو جهانی در آن شناختمی **فرد** جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود ای بسا جانی که باز ماندی گرا
جانی بود اما ملکرا در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرایض است چه ملک را بی تیغ نگاه داشتن مشکل است
و خدمتکاران باقی را بخیال باطل قصد توان کرد **ع** تنها مانی چو یار بسیار کشی و هر وقت که بنده از عهده
کفایت مهمات بیرون آید توان یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد
فرد سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن مادر شیر
چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شیر شرف استماع میابد اندیشه بر او مستولی شد که ناگاه مادر شیر دم
که از قلمهای زر اندود و زر نار است مانند و دروغهای دلپذیر باور داشت و کرم سخنی و چرب
زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان میماند
که سخن دمنه راست است و از آن دیگران دروغ و من ندانستم تو با این ذهن و ذکا و فهم و خرد
از سخنان راست متاثر نشوی و بهذیان فریبنده از جای بروی **فرد** نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد
چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری پس بخشم برخواست و روبمنزل خود نهاد شیر فرمود
تا دمنه را بزندان باز داشتند تا قضاة تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر کردد مجلس از مظالم
برشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همه بوالعجبی او میشنودی اکنون مرا
محقق گشته که اعجوبه زمان و نادره دوران است آخر این همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرها
نغز و قیقهای شیرین بچه وجه ترتیب تواند داد و چنین مخلصها با ریک که میجوید اگر ملک او را مجال
سخن دهد یک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند و حال آنکه در کشتن او ملک و جمیع لشکریان
راحت عظیمست اولی آنکه زود تر از کار او فارغ گردانند و او را فرصت و مهلت ندهد **مصرع**
تعجیل نکوئیست مکر در عمل خیر شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت است و پیشه ارکان
دولت بدسگالی و مناقشت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند و
هر که هنرمش داده در حق او زیاده قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیش بوده هرگز بی هنری

حسد نیز دو منه بانواع هنر آراسته است و نزد من قرب تمام دارد و ممکن که حسود آن اتفاق نموده خواهند
که لغد راه او را دفع کنند مادرشیر گفت حسد آتشی است که چون بر افروزد تر و خشک بسوزد و غایت چه
اقتضا آن میکند که کسی به نسبت خود نیز نیکی نتواند دید چنانچه قصه آن حسود واقع است مادرشیر گفت چگونه
بوده است آن حکایت شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت هم ستایش شده
روی براه آوردند اتفاقا از هم نزدیک بودیان دو رفیق دیگر گفت شما چرا از شهر و منزل خود بیرون
آمدید و موجب آن چیست که مشقت سفر اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع
که من بودم صورتها واقع میشد و نمیتوانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک
میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روز ترک وطن کنم شاید که تا دید نها دیده نشود رفیقی دیگر
گفت مرا نیز همین درد دامن گیر شده جلاء وطن گشته ام مهتر رفیقان گفت شما هر دو هم درد و هم درد مندید
و من نیز از این غصه روی بصحرا نهاده ام فرد سخن درست بگویم نمیتوانم دید ، که می خورند حریفان
من نظاره کنم ، و چون معلوم شد که هر سه تن حسود بوده اند بحکم جنسیت بایکدیگر خوش برآمدند برفتند
روزی در میان راه بدره زر افتاده بود هر سه اتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیایید تا این زر را قسمت
کنیم و هم از آنجا بوطنهای خود معاودت نموده دو سه روز بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمد
راضی نبودند که آن دیگر را بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن بگذرند و نه یارای آنکه در میان
راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یکشبانه روز در میان بیابان گرسنه و تشنه گذرانیدند
و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت می نمودند و هیچ ایشان فیصل نیافت بیت کار دنیا را که پایانش
نیست ، هست دریائی که پایابش نیست ، بهره دون همتان افتاده اند ، در چنان دردی که درمانش
نیست ، روز دیگر پادشاه آن نواحی بشکار بیرون آمده جمعی از خواص بر آن مقام رسیدند و آن سه تن
را در میان صحرا نشسته دیده از کیفیت حال استفسار نموده صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند
که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از وطن خود جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا
نیز همان حال پیش آمده و کار باضطرار و اضطراب انجامیده حکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان
ما حکم فرماید ع شد بحمد الله میسر آنچه می جستیم ما ، پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد

خود را چنان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع است و فراخور آن زر بشما قسمت نمایم یکی گفت
حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسان نمایم و شفقت ورزم تا آن کس خوشوقت و مرفه گردد
دیگری گفت تو مرد نیکویی بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بمرتبه ایست که نمیتوانم دید که کسی با کسی دیگر احسان کند
و بحال خود نیکی را نیز از دو شخص سیمی گفت که شما هر دو از این کار نصیب نداشته اید و دعوی شما بیهوده
من باری چنانم که هرگز نخواهم که کسی در باره من چیزی بتقدیم رساند یا با من نکوئی کند تا به دیگری چه رسد
ملک انگشت تحیر بدندان گزیدن گرفت و از مقالات این تبه کاران که رقم شقاوت ام الحسد و آن آثار
برالواح صفحات ایشان لایح بود متعجب گشته گفت هم بسخن شما این زر بر شما حرام است و هر یکرا
عقوبتی فراخور لازم آنکه نمیخواهد که خود در حق دیگری احسان کند پاداش او همانکه از دولت مکافات
بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده و محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری به دیگری ندارد اولا آنکه
او را زده و از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که بر جود
حسد میبرد و در حق خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آن است که بانواع عقوبت و نکال معذب کرده و تنها
مرغ در چنگال عقاب گرفتار بود و طعمه عذاب چشید تا وقتیکه مرغ روحش بدام قبل توفیکم ملک الموت گرفتار
گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پا برهنه بی زاد و توشه در آن بادیه رها کردند و هر چه داشت از وی باز
پستانند و گفته اند بیت و آنکه نیکوئی نمیخواهد کسی ، نیکوئی با وی نباید خواستن ، هر نهالی کو ندارد میوه ای
از تبر بایدش پیراستن ، و آن حسود دوم را امر کرد تا به تیغ بیدریغ سر بر داشته از رنج حسد خلاصش
نمودند و آن شخص سیومی قطران مالیده در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شامت
حسد هر سه تن را بجزا و سزا رسانید بیت آنرا که درمان نپذیرد حسد است ، آئین حسد قاعده دیو و دد است
گویند حسود خصم مردم باشد ، کز آنکه نکو در نگری خصم خود است ، هیچ بلائی از حسد عظیم تر نیست چه هر
حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت و اندوه ناک فرد
و زین غصه جان میدهد مردکی ، که بهر چه دارد وجود آن یکی ، و این مثل برای آن است تا معلوم کرده که حسد
بجائی میرسد که کسی نسبت بدیگری چه مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصه دمنه اگر حسود آن باشد مادر شیر
گفت من از مقربان این درگاه شنوده ام حسد فهم کرده ام و هیچکدام گمان این صفت نکوهیده نبرده اند و غالب

آن است که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین همه مقدمات محتاج نیست شرکت
من درین قصه شبهه دارم و بجهت آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود
طلبیده باشم و برای خوشنودی خلایق خشم حق حاصل کرده در کار او تفحص تمام نمایم خود را در کشتن او معذور
خواهم داشت چه در کار اشتربه که تعجیل کردم این همه پشیمان باید خورد و صواب آن است که مجرد کافی اهل خبر
و ارباب کفایت را ضایع نگردانم و تا جمال یقین از پس پرده گمان روی ننماید هیچ حکمی با مضا نرسانم
و از مضمون این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن صافی یکی از اکابر است درنگذرم بیت چو چشم افتدت
بر گناه کسی، تأمل کنندش عقوبت بسی، که سهل است لعل بدخشان شکست، شکسته نشاید دگر باره بست، به تندی
سبک دست بردن به تیغ، به دندان گزد پشت دست دریغ، سخن میان شیر و مادر با تمام رسید و هر یک به
آرامگاه خود رفته شد اما چون دمنه را بزندان برده بند گران بر پای نهادند کلیله با سوز برادری و شفقت صحبت
برانداشت که به پیش او رود فی الحال بزندان درآمد و چشم بر احوال دمنه افتاد و سرشک از سحاب دیده باران
گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد بیت
بی‌نوای آرام جانم زندگانی چون کنم، چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم، گفته با هجر من در ساز و بی‌من
بگذران، پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم، دمنه گریه درآمد و گفت فرد مرا دوری دوستان
عزیز، جگر خسته دارد و دل آرزو نیز، و مرا این محنت و مشقت و بلا زندان و بند گران چندان نیست که فراق
تو در میانه ساخت و با آتش هجران میباید گداخت بیت شب نیست که از مفارقت شمع عارضت، بر آتش
غمت دل بریان کباب نیست، یکدم نمیرود که ز هجران جانگداز، از خون دیده چهره زردم خضاب نیست،
کلیله گفت ای دمنه کار بدین درجه رسیدن و مهم بدین مرتبه انجامیدن میدیدم و در پند دادن مبالغه می‌کردم
بدان التفات ننمودی و برای صاحب خود مستظهر بودی باخر همان شد که اول گفته بودم فرد گفتم ای دل
مرو آنجا که گرفتار شوی، عاقبت رفت و همان گفته منش پیش آمد، و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری
کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و ازین نوع سخنان گفتن
نتوانستمی اغماض با تو گفته بودم که اشاره علما در آنچه گفته‌اند ساعی پیش از اجل میرود و چه حیرت مراد از آن
انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را

بآرزو

بآرزو طلبد چنین که ترا پیش آمده و هر آینه که مرگ از زندگانی خوشتر است بیت چنین که هست دلت را عجب
فرسودن، هزار بار به از بودن است نابودن، دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود گفتی و شرط نصیحت بجای
آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانیده بود و نصایح ترا در دل من مقدار کرد
و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر او بی‌نهایت است لیکن تمام شروع مینمودم همچنانکه بیمار بجز
بر آرزوی خوردن غلبه کند اگرچه مضرت آنرا میشناسد بدان التفات ننماید و بر وفق آرزوی خود
عمل کند و چنین کسی از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هر چه پیش آید از بلا و عنا بباید کشید و اگر شکایت
کند هم از خود شکایت کند که باید کرد فرد من نالم ز بیگانه ندارم گله‌ای، هر غم که رسیده است هم از خویش رسیده است،
کلیله گفت مرد عاقل آن است که در فاتحه هر کار بر خاتمه آن نظر اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمره آنرا
ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد و چون پشیمانی جز شماتت اعدا و ملامت
احبا فایده ندارد ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی، دمنه گفت ای برادر بی‌خصم بودن
صفت مردم دون همت است و ایمن گذاشتن و در خرمی زیستن حالت هر سفله و بیحرمت هر کجا علو همت بوده
از رنجها صعب و خطرهای کلی چاره نباشد فرد کی بجوکان هوس برون تو ای گوی مراد، پا درین
میدان نهی اول ز سر باید گذشت، کلیله گفت دولت فانی و جاه بی‌اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد فرد
از بوستان دولت میوه شادی مجوی، زانکه کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم است، بایستی که بدیدن توالتفات
بر مال و جاه دنیا نه افکندی تا در چاه رنج و تعب نیفتادی و نهال حقد و حسد نکاشتی تا امروز میوه
بلیت و نکبت نمی‌چیدی دمنه گفت من میدانم که تخم این بلا پراکنده و هر که هر چیزی بکارد هر آینه بدرود فرد
ز نیکی نیک بینی و ز بدی بد، ز جو جو روید و گندم ز گندم، و من زهر گیاه کاشته‌ام گل انگبین توقع نتوانم
کرد این زمان کار از دست رفته و دست از کار باز مانده نه لب انگشت تقدیر گره تدبیر میگشاید و نه
در آیینه اندیشه چهره صواب مینماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته‌ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت
بمخاطره گرداب محنت نمی‌ارزیده فرد بسی آسان همی‌نمود اول غم دریا ببوی سود، غلط گفتم که این دریا بصد
گوهر نمی‌ارزد، کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت
فرد از تنگنای عشق تو جستن ره نجات، مشکل توان که رخنه تدبیر بسته‌اند، چنان مینماید که کشتی حیات

در این گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب حیاتش بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و لیکن من هیچ چیز
تن نیز بوفی در نخواهم داد و چنانچه فریب و حیل بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن
زیاده شده است که مبادا که تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبتی که میان ما بر حد اتحاد رسیده است در ورطهٔ هلاک
افتی و اگر عیاذاً بالله ترا تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی باز گویی آن زمان مشقت من از دو گونه روی
خواهد نمود یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهة من بزحمت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند
بجهة آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن است و باز گفتن گواهی است از مثل تو که بنای کار خود بر راستی
و درستی نهاده محال خواهد بود و براین تقدیر دیدار من و تو بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصهٔ محشر
دست نخواهد داد کلیله گفت آنچه گفتی شنودم و تو میدانی که من بر عذاب صبر نتوانم کرد و درد شکنجه و الم عقوبت
نمیتوانم کشید و آنچه میدانم پوشیده نمیتوانم داشت و برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع نمیتوانم
گفت پس از آنکه از من بپرسند آنچه واقع است باز نمایم صلاح تو آن است که بگناه اعتراف نمایی و آنچه
از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابه باز رهانی چه یقین میدانم که در این قضیه
سرانجام تو هلاکت است باری عقوبت این جهان و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار دنیا مشقت عذاب
بکشی باری در دار الملک ثواب عقاب نچشی دمنه گفت درین معانی تأمل کنیم و آنچه بخاطر رسد بمشاوره تو
رسانم کلیله رنجور و پرغم بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر سلامت
نهاد و شب همه شب بر خود همی پیچید و چون صبح برآمد دمش فرو شد **ع** رفت و چندین
آرزو بر خاک برد؛ اما در آن وقت که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذشت دزدی که میان ایشان
بود و نزدیک ایشان خفته بود سخن گفتن ایشان بیدار شد و از ملاقات ایشان با یکدیگر مطلع
گشته مقالات ایشان یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید **ع** هر سخن وقتی و هر نکته زمانی
دارد؛ روز دیگر که شیر زرین چنگ آفتاب در این بیشهٔ مینا رنگ آسمان بجولان در آمد دمنهٔ تیره
روی سیاه نامه در گوشهٔ زندان خفا و متواری گشت **فرد** ز عدل روز روشن گشت عالم؛ ز ظلمت شب فرا
درچید دامن؛ باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد و مادر شیر حدیث دمنه تازه کرده گفت زنده
گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکاران است و نیکویی با بدان نقصان مشابه بدی با نیکوان پ

کوی با بدان کردن چنان است که بد کردن بجای نیکمردان هر که با وجود قدرت فاجر را آزاد گذارد و یا ظالمی را
در کاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بوده و عید من اعان ظالماً فقد سلّطه الله علیه در وی رسد **فرد**
بد مکن و یار بدان هم مباش؛ وز بد کس خوشدل و خرم مباش؛ شیر قضات را الزام کرد که در کردار و کار
دمنه تفحص نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه کشف کنند بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و
اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند و وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک
در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بد و خوار میکند مبالغه تمام دارد و فرموده که تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهه
خالی شود بهیچ مهم نپردازند و حکمی که در حق وی میرود باید که از مقتضای عقل دور نباشد و از جادهٔ انصاف
بجانب جور و اغناق منحرف نگردد و هر یک از شما را آنچه معلوم است بباید گفت که در ضمن این گفتن سه فایده
کلی مندرج است **اول** آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی بر افراختن هم در شریعت قدر تمام دارد
و هم در آیین مروت و دین قوه حرمتی لا کلام **دوم** بنای ظلم را در هم افکندن و اساس او ویران ساختن
و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق برضای خالق و ملایم طبع اکثر خلایق است **سیم** بازرستن از
اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب غدر و فساد منفعتی است کامل و راحتی است شامل چون
سخن بآخر رسید حاضران همه خاموش شدند و از هیچ طرفی جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی
نبود و نخواستند که بمجرد گمانی چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و از روی حقیقت گریزد و خونی
ریخته گردد و چون دمنه آن حال را مشاهده کرد و دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون
غمناکان روی درهم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بکام تو
شاد شدمی و من هیچ گناهی و هر که جرم ندارد مجلس را بروی بستی نیست و هر که بقدر دانش در مهم خود سعی کند
معذور است و من سوگند بر شما میدهم که هر کس از قصه من چیزی معلوم دارد و بر راستی باز نماید و در آن گفتار
جانب انصاف نگاه دارد که هر گفتار را جزا ظاهر بود و هر که در ظاهر شدن حقی با هلاک کشتن شخصی
بمثابه حکم بود و باید که بی شایبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی یقین شهادت باداء رساند و هر که بگمان و شبهت
مراد معرض تلف افکند بدو آن رسد که بدان طبیب جاهل و غافل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد نه علم وافر داشت

نه بصیرت کامل در شناختن داروها بدان مشابه جاهل بود که جوز هندیرا از درخت ترکی باز نشناختی و در
تشخیص امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان ربو و نقرس امتیاز نکردی و در ساختن تراکیب از طبایع
و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ **فرد** بود علاجی
که هر که چهره او دید دیگر ندید روی حیاة ؛ و در آن شهر که آن شخص دکان جهالت گشوده بود و صلای مردم
کشی در داده طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت و مبارکی دم و قدم مشهور دمی چون دم عیسی
دلگشای و قدمی چون قدم خضر جانفزای **بیت** گر خواستی بیکدم و نفس آفت دوار ؛ زایل شدی ز گنبد
دوار بی شتاب ؛ بهر قدم بباغ ارم چون درآمدی ؛ دادی ز رنج نقش سفیدار را نجات ؛ چنانچه عادت
روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان از خان غمان او جز نواله محنت نیابند و بی هنران از موائد
فواید و زله شرف و حرمت مستوفی بردارند **فرد** هنر نمیخرد ایام از ان شکسته دلم ؛ کجا روم بتجارت از این
متاع کساد ؛ کار این علامه عصر و نادره دهر در تراجع افتاده و کوکب نور باصره او بکسوف ضعف مبتلا
شد بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیده مردم دانا بدو روشن بودی و مردم دیده
بینا را مشاهده ریاض جمالش خوشتر از تماشا باغ و گلشن بودی کم میشد تا وقتی که از روشنائی
در او اثر نماند بیچاره در گوشه کاشانه بستوری نشست آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از
معنی آغاز نهاد **بیت** پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز ؛ بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجب است ؛
بانگ فرصت در ان ولایت طبیعت مسلم شد و ذکر معالجه او بشهرت کاذبه در افواه و السنه
افتاد ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون روی او ننموده بود و عطر
فروش صبا چون زلف مشکبارش نافه نگشوده **فرد** ماه روئی مشکبوئی دلکشی ؛ جانفزائی
دلفریبی مهوشی ؛ او را ببرادرزاده خود داده بود و عقد زفاف بآئین خسروانه و تزئین پادشاهانه
وجود گرفته **فرد** ماه را مهر سیهان کرده ؛ زهره با مشتری قران کرده ؛ و از مقارنه آن دو کوکب
سعد آن گوهر شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه حادث شد و دختر
شاه را رنج قوی پدید آمد طبیب دانا را حضور طلبیدند از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق به
گواهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و کشف معالجه آن بیمار بداروئی منحصر شود که آن را مهر خوانند

انرا

دوالکی از آن داروی بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک خالص را و چینی بیامیزند و باطریه شربتی ساخته
به بیمار دهند فی الحال رنج وی زایل گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از کجا جویند جواب داد که من در
شربتخانه همایون قدری از آن دارو دیده بودم و در حقه از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص
بران زده و حالا بواسطه ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم درانحال آن طبیب مدعی بیامد و گفت
شناختن آن دارو کار من است و ترکیب این اختلاط نیکو دانم ملک او را پیش خواند و فرمود که
بشربتخانه رود و دارو پیدا کند و محتاج است بیرون آورده آن شربت که حکیم فرموده ترتیب نماید طبیب
جاهل بشربتخانه درآمد حقه هم بدان صفت که حکیم گفته بود میطلبید چون بهمان دستور حقها متعدد
بود و در پیدا کردن دارو نظر کور شد و ماند و بی آنکه تمیز کند یکی از آن حقها برداشته بیرون آورد و قضا
را آن دارو که مهران خوانندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند در آن
حقه بود حقه را سر گشاد و آن زهر را با دیگران اختلاط بیامیخت و شربتی ساخته دارو چشیدن همان بود
و جان شیرین دادن همان ملک الحال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعله آه بفلک اثیر رسانید
و فرمود تا بقیه شربت بدان دادند تا هم برجای سرد شد و مکافات آن عمل خویش فی الحال بدید
فرد نیکو مثلی است اینکه هر کس بد کرد ؛ بد با دگری نکرد هم با خود کرد ؛ و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر
عملی از روی جهالت کند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کار که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی
باشد یکی از حاضران گفت ای پادشاه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی سرت
تو بر عوام ظاهر و اکثری حال تو هم از شکل و هیات تو درست کرده قاضی پرسید که این سخن تو از
کجا میگوئی و بر این قول چه حجت داری و علامات آنرا تقریر باید کرد و دلایل خود را باز باید نمود گفت
علماء فراست شعار آورده اند که هر که گشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خوردتر باشد و
اختلاج دائمی بر او غلبه بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بسوی آسمان افتد ذات
نامبارک او مجمع فساد و مکر و منبع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در وی موجود است و من
گفتم در احکام الهی امکان میل و مداهنت نیست در افعال آنحضرت گمان سهو و غفلت و خطا و
زلت نه **فرد** غلط و سهو بر من و تو رواست ؛ بر جهان آفرین غلط نرود ؛ اگر این علامتها که

گروهی دلیل حق و برهان صدق بود و بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا
میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودند و بعد از این
هیچکس را بر نیکوئی شناختن نیکو نهاده و بر بدکرداری مذمت کردن لایق نباشد زیرا که جمیع مخلوق این
علامتها در حیز آفرینش وجود با خود همراه بیاورده اند و از خود دفع نتوانند کرد پس برین کلام که تو فرمودی
جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من انکار نموده باشم
کرده باشم بواسطه آن بود که این علامات مرا بران داشته است و چون دفع آن از حیز امکان نبوده
نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم فرد کمن در این چمن ام سرزنش بخودروئی ؛ چنانکه پرورشم میدهند
میرویم ؛ پس قول تو از پند و بمار ستم و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمه معلوم دنمایشی بی اصل
دعوی بی فروغ و قول نامسموع در مجلس افاضل مدخل ناموجه نمودی فرد بیخرد از طرح سخن دانی تو ؛ دانست که
تا کجاست نادانی تو ؛ چون دمنه را بدینگونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و هیچکس
دم نیارست زد قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض نمودند اما چون دمنه
بزندان درآمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بر وی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت روزی
شد که از کلیله خبر ندارم و در این محل پرسش او بس امید دارم فرد یاران باشد که گر دوست آید
در پریشان حالی و درماندگی ؛ تو از هر وجه خبرداری و نا آمدن او را چه عذری آری روزبه نام کلیله شنیده آه
سوزناک از جگر گرم برکشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت بیت دل شد
از دست و دوست را بچه جویم ؛ نطق فرو بست حال دل بکه گویم ؛ دمنه از اضطراب روزبه بیطاقت شد و گفت
زودتر کیفیت حال خود را باز نمای روزبه گفت ای دمنه بیت جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی ؛ مجروح
سینه ایم و نداریم مرهمی ؛ چون شمع سوخت رشته جانم ز تاب دل ؛ وز سوز سینه می نتوانیم زد دمی ؛ ای
دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا برد و داغ فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد فرد
ای همنفسان آه که بی یار بماندیم ؛ در دست غم هجر گرفتار بماندیم ؛ دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از
زمانی بهوش باز آمد فریاد برکشید و بزاری زار با دیده اشکبار گفت بیت دردا که گنج کلبه شادی
بهم گشت ؛ و حسرتا که شاخ طرب بارور نماند ؛ ای دل فغان برآر که آرام جان برفت ؛ وی دیده خون ببار

که نوبهار نماند ؛ دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبائی بدست جزع چاک کرد و هر لحظه روی در خاک
میمالید و بنوعی که کس را طاقت استماع نبودی بنالید روزبه بنصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود
دانی که طغرای فوز پس از آن نام بقای جاودانی بر جامه زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور
موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه ثبت ننموده و خیاط کارخانه
قدم جامه وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش سراچه قدرت شمع ظرافتی بی نفخ و خمد
بیت تا فلک معمار این معموره شد هنجار غم ؛ یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت ؛ گلستان عمر را
در مرغزار روزگار ؛ نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت ؛ این شربتی است همه را چشیدنی و بار محنتی است
همه را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض بجز شکیبائی ضروری نه و چنانکه صبوری
ضروری است لیکن درد دل را بغیر از صبوری دوائی نباشد دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت
ای روزبه در این فزع و جزع حق بطرف من است چه کلیله مرا دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث
پشت و پناهی بودی و در مهمات برای و رویت و شفقت او استظهار داشتی و دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که
در ودیعت نهادندی روزگار را بر آن وقوف نیفتادی و جاسوس زمان از اطلاع بران ناامیدی
ماندی دریغ که آن یار مهربان سایه دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشه کاشانه تنها بی رفیق و بی همدم و مونس
و محروم گذاشت فرد با که گویم حال خود چون محرم رازم نماند ؛ چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند ؛
پس از این مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایه حیات چه سود خواهد رسید و اگر زندگانی کنم در این
محل خیالات بر خطر با خطور کردی خود را بزاری زار بکشتمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه در ورطه
افتاده ام بی مددیاری و معاونت غمگساری روی خلاصی ممکن نیست فرد افتادم از کوی امید آواره میباید
شدن ؛ چاره چون از دست رفت نومید میباید شدن ؛ روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بنگارستان
فنا و فوات افتاد نهال محبت دیگر یاران بر شحات تازه و سرسبز است فرد غم مخور گر زین چمن شاخ
گلی پژمرده شد ؛ روی نسرین تازه است و جعد سنبل تابدار ؛ دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی
و حیات تو تلافی هر زللی میتواند کرد امروز تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست برادری را
به برادری قبول کن روزبه بنشاط هر چه تمامتر پیش آمد و گفت مرا در عنایت رهین منت ساختی و لوای

من با وجود چنین برافراختی دل و فاداری من از عهده عذر این عنایت چسان بیرون آید و زبان گستر من شکر
این نعمت چگونه گذارد و پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری ببستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرایط
مصاحبت و مخالطت مقرر فرمودند دمنه گفت فلان جای از من و کلیله دفینه ایست اگر رنج بر گیری
و آنرا حاضر گردانی سعی تو بی اجر نخواهد بود روزبه بنشاط دفینه دمنه برداشته آورد و دمنه نصیب خود
جدا کرده آنچه حصه کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر در بارگاه ملک باشد و آنچه در باب
وی بگذرد معلوم نموده او را آگاهی دهد روزبه این نکته را تا روز وفات دمنه نگاه داشت **بیت**
شر حیلت کر شرطها با پایان ببرند ؛ روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت حال مجلس گذشته
پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود و مادر شیر بر مضمون آن واقف
گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت ترانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب
شفقت و نصیحت مهمل ماند شیر گفت تقریر ابواب مناصحت محتاج با دعا و اشتراطی نیست و سخنی که تو بی شبهه
از شایبه شک مصافات مرجح بود بمحل قبول میرسد بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ
و منفعت خویش را از مضرت باز نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنها خواهد انگیخت که رایهای روشن دانایان ملک
از آن عاجز مانند و شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب مشو شاید که مهم دمنه فیصل
یابد پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمع عام پرسش کار دمنه را تازه
سازند اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل روز سابق تکرار ساخت و از
حضار بر حال دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق وی سخنی نگفت و بخیر و شر زبان نگشاد مقدم قضات روی
بدمنه کرد و گفت اگرچه حاضران در آنجا خموشی بار میدهند اما دل همگنان بر خیانت قرار گرفته و بنا بر این
بر هلاک تو متفق اند و ترا با این همه حال در میان این طایفه از زندگانی چه فایده تواند بود و حالا
بصلاح حال و مآل کار تو آن لایق تر که بگناه اعتراف نمائی و بتوبه و انابه خود را از عقوبت آخرت خلاص
دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت رسد یا اگر باز رهانی یا اگر باز رهی **فرد** زیرکان گویند کاندر مرگ
نوعی راحت است ؛ و زمیان این سخن بر خلق منت می نهند ؛ و گفته اند هر کس که میرد از دو بیرون نیست
حال او پایه‌ای باشد که خلق از جور او کمتر چینند و یا کم آزاری نیکو خلقی که اهل روزگار مهر او در زنند و او را

در دل خود جای دهند **فرد** گر نکو کار است از این زندان محنت وا رهد ؛ ور بد اندیش است خلق از شر
او وا رهند ؛ ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر بر روی روزگار باقی ماند یکی
اعتراف بخیانت برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بر دار فنا و دوم
صیت فصاحت و زبان آوری و آوازه بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابها و لطیفه‌های گفتی
و عذرهای مقبول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتاد و اهل زمانرا کفایت و جلادت تو
معلوم و همه بر فهم و فضل تو شهادت باقامت میرسانند و تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و بحقیقت
این نکته دانا شو که مرگ بنیکنامی بهتر از حیات بدنامی **فرد** مردن کس به نیک فرجامی ؛ بهتر از زندگی
بدنامی ؛ دمنه گفت قاضی را بگمان و مظنه دیگران بی حجت روشن و دلیل ظاهر حکم نشاید و از فحوای ان
بعض الظن اثم در نباید گذشت اگر شما نیز این شبهه است و طبع بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار خود
بهتر میدانم یقین خود برای شک دیگران پوشیدن نه طریق فتوی درست است و نه بقاعده تقوی و با وجود
آنکه شما بمجرد گمانی که مرا بجوان است بر سعی بوده این همه گفتگوی کنید و در خون من سعی نموده اعتقاد ما در حق
من فاسد ساخته اید پس اگر من در خون خود بی سببی سعی نمایم و بموجب بر قتل خود راضی شوم بچه تاویل معذور
باشم و از عهده خطاب و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه چگونه بیرون آیم و من همچنین دانسته ام که هیچ ذات
را بر من آن حق نیست که ذات مراست پس آنچه در حق کمتر کسی جایز نشمرم و از دوری مروت بران رخصت ندهم
در باب خود چگونه روا دارم **فرد** من اگر خویش را نمی‌پایم ؛ دیگری را چسان بکار آیم ؛ القاضی از این سخن در
گذر اگر نصیحت است بار از این پایه و اگر فضیحت است اولی آنکه از قاضی نیاید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا
و سهو و لهو و هزل و لغو در آن احتراز نمودن لازم بود تا در آنکه تو همیشه راست گوی و عادل بوده‌ای از ضعف
طالع و نکبت حال من در این حادثه طریق احتیاط را بر طرف نهادی و بظن خود و گمان ارباب اغراض دیده
راستی بر ده غفلت مبتلا ساختی **بیت** طرب سرای دل هر کس از تو معمور است ؛ چراغ دل امید وار من باشی ؛
گل تو خون شگفته است در بهار جهان ؛ روا بود که به خار خار من باشی ؛ قضات محکمه‌اش که قبا دهنر وری
بتوقیع احکام ایشان مسجل است فتوی بر این فایده داده اند که تعدد شهادت که بکلی یقین شهادت است
نباشد در دار الضرب قبول تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بدان وقوف ندارد بدو آن رسد

حکایت

که بدان بازدار رسید قاضی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که مرزبانی بود به بزرگی
معروف و بشرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف فرد بادب جانفزا با سخن دلفریب
باخرد بیکران باهنر بیشمار و این مرزبان زنی داشت بحسن و جمال آفت جانی و بلطافت فتنهٔ جهانی لب
جان‌بخشش تر از آب حیات و دهن شیرینش از تنگ نبات بیت بچهره چو آتش بعارض چو آب فروزنده‌تر
از مه و آفتاب ز ابرو کمان کرده و از غمزه تیر به تیر و کمان کرده صد دل اسیر با کمال حسن و دلربائی جمال عفت
و پارسائی جمع کرده بود و رخسار فتنه‌انگیز را بحجاب زهد و پرهیز میآراسته بیت دیده فرو بسته ز کار جهان
گشته پس پردهٔ عصمت نهان آینه دیده جمالش ز دور کرده زهمراهی او در نفور و این مرزبان غلامی
داشت بغایت ناخفا و بی‌باک نه مردم دیده را از دیدن حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد
صافی ساختی و در ملازمت مرزبان ببازداری نامزد بود و بصیادی مرغان متعین روزی آن غلام را
نظر بر آن مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت فرد باز این غمدیده که بدام تو در افتاد بس مرغ
همایون که بر تیر نظر افتاد غلام دل از دست داده چندانکه حلقهٔ وصال الحب بیافت در ملاقات گشاده نشد هر چند
افسون و افسانه بر کار کرد مفید نیفتاد بیت در بهمکر و نیاز و مار اهرمن داشت الحق شاهباز نشاند جهان بخت بر خود کف
داشت بازدار بطمع صید کردن آن طاوس باغ حسن و جمال میان امید بسته چندانکه باز فکر را در هوای موافقت
به پرواز آورد و باشیانهٔ مطلوب نشتافت بیت بر و این دام بر مرغ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه
بعد از ناامیدی چند انکه سر تا بپا نقصان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری
بر کار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و زبان بلخی یکی از ایشان را بیاموخت که من در بام را با کدبانو در خانه
خفته دیدم و دیگری را تعلیم کرد که من باری هیچ نمیگویم در مدت یکهفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان
بزم شراب آراسته بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته بازدار در آمد و برسم هدیه مرغان را پیش
آورد و طوطیان شکرفشانی آغاز نمودند و همان دو کلمه بر حکم عادت تکرار مینمودند مرزبان زبان بلخی
نمیدانست اما خوشی آواز و تناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و با آن نغمات دلکش
عشرت‌انگیز انسی گرفت مرغان را بزن سپرده تا تیمارداری ایشان نموده در تعهد حال ایشان کوشد
زن بیچاره نیز زبان مرغان را نا نبوده ایشان را پرورش و شیمان دوست رونوازش مینمود بیت

نفس را بپروردم و اخوش شدم رسوا از او من چه دانستم که خصم خویش را می‌پرورم القصه مرزبان چنان با
طوطیان مستانس شد که بی‌الحان دلپذیر و نغمات دلپذیر ایشان در بزم شراب خشنی و صدای روح‌افزای
ایشان از نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شورانگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طایفه از اهل بلخ بمهمانی مرزبان
آمدند در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود و طوطیان را حاضر کرد ایشان بر عادت معهود همان دو کلمه
سرایدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخرالامر سر خجالت در پیش افکنده از آن
متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشاط خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل
مبدل شد از کیفیت الحال پرسید مبالغه از حد بگذرانید و چند انکه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید
یکی از ایشان که جرأت زیاده داشت گفت ای مرزبان مگر ترا بد انچه مرغان می‌گویند وقوف نمی‌افتد مرزبان
گفت من معنی این سخنان فهم نمیکنم اما با آواز دلکشای ایشان بهجتی و فرجی در دل مشاهده میرود شما را
از معنی کلام ایشان واقف گردانید فرد من ندیم شبی سلیمان را چه شناسم زبان مرغان را ایشان
مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر کردند و از فحوای این سخن وی را آگاه گردند مرزبان دست از شراب
باز کشید و گفت ای عزیزان معذور دارید که من بر این معنی خبری نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال واقف
شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در آن خانه که زن پریشان کار بیسامان باشد چیزی خورند
در اثنای این گفت و شنید غلام بازدار را آواز داد که من بارها دیده‌ام و گواهی میدهم مرزبان از جای
بشد و بکشتن زن حکم فرمود زن کسی نزد او فرستاده پیغام داد که ای امیر کامکار فرد اگر هلاک
پسندی و گر بقا بخشی بهرچه حکم کنی نافذ است فرمانت اما در این کار اندیشه بجا آر و تعجیل منمای
مشتاب بقتل من که در دست توام ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تامل واجب بینند که اگر
کشتن لازم آید فرصت باقی است و اگر عیاذا بالله تعجیل نموده باشی و بیگناهی بقتل رسانیده و بعد از آن
معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایرهٔ امکان بیرون باشد و وبال آن
تا ابد در گردن بماند فرد بی‌تامل مکوش در آزار تا پشیمان نگردی آخر کار مرزبان بفرمود تا از زن
مابجوالی مجلس آورده در پس پرده بازداشتند و صورت حال با وی گفت و فرمود که طوطیان از جنس
ایشان نیستند که سخن ایشان با غرض آمیخته باشد آنچه دیده‌اند میگویند بازدار هم بر وفق دعوی ایشان

گواهی میدهد و این نه آن چیزیست که بزبان آوری عذر توان خواست ع گر گناه این است نتوان کرد
استغفار از آن زن جواب داد که تدارک حال من از فرایض است در وقتیکه صورت حال براستی معلوم شود
اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت آن چگونه تواند بود زن گفت ازین مرغان
هیچ بپرس که مرغان بجز این کلمات هیچ چیزی دیگر نمیدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر ازین سخن چیزی بزبان
ایشان نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناخدا ترس بی شرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض
فاسدش بوصول نه انجامید ایشانرا این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من
مباح و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجا آورده دو سه روز مهمانان تفحص نمودند از زبان طوطیان
جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن مبراست مرزبان از سر قتل او در گذشت و فرمود که
باز دار چاره باز دار بازی بدست گرفته بشعفی تمام وارد که مگر تشریفی خواهد یافت زن پرسیدش که ای غدار
تو دیدی که کاری خلاف رضای خدا کردم و گفت آری من دیدم و همینکه این کلمه بر زبان راند بازی که در دست
داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش بزد و برکند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد
این است فرد برکنده به آن چشم که بد بین باشد / بد بین همه جا در خور نفرین باشد / و این مثل بدان آوردم
تا بدانند که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت است چون سخن
تمام شد تمامی سخن را برجای نوشته نزدیک شیر فرستادند او ماجرا را بمادر باز نمود و مادر شیر بدان اکمال مطلع
شده گفت الملک اتهام من در این کار بیش ازین فایده نداشت که این ملعون دلیر شد بعد الیوم حیلت
و فکر او در هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت برهم خواهد زد و از آن زیاده که در حق شتر
که وزیر مخلص و قهرمان مشفق بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجا خواهد آورد که از نفس مجرم
فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر فساد و بی باکی نزاید ب ز بوم شوم توقع مدار یمن همای / طمع مدار
که گنجشک فعل باز کند / چنین که پایه مفسد بلند شد چه عجب / که دست فتنه بهر جانبی دراز کند / این سخن در دل
شیر موقعی بزرگ یافت و اندیشهای دور و دراز بروی مستولی شد گفت یاد باید داد که قصه
دمنه که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت الملک اظهار سر کسی که بمهمی اعتماد کرده باشد و در شرع
مروت منهیست و حرام است و رازی که بمنزله ودیعتی سپرده باشد محافظت آن از اوصاف کرام است

من نتوانم که از آن کس استجازه نمایم و اگر اجازت دهد بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر
شیر از نزدیک وی بیرون آمده بپارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز
گردانید و گفت فرد ای شده چون روزگار قهر تو مرد آزمای / وی شده چون آفتاب صیت تو کشور گشای
اصناف ترتیب که ملک سباع بسبب حق نعمت او و شکرگذاری بر تو واجب تا بوعده لئن شکرتم لازیدنکم
روز بروز عاطفت شاه زیاده شود پلنگ گفت الملکا آن نوازش پادشاهانه و رحمت خسروانه که ملک
روزگار در باره این بنده خاکسار مبذول فرموده و میفرماید از عهده ادای شکران بمساعدت کدام
عبارت بیرون تواند آمد و سپاسداری یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور تواند
آورد فرد تو فرض کن که چو سوسن همه زبان کردم / کجا ز عهده تقریر او شوم آزاد / و من غایت
ساحت میدان هواداری را بقدوم شکرگذاری پیموده ام و حالا نیز بهر چه ملک زمان اشارت خواهد
فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت فرد بنیاد نهاده چو مردان
آنرا بکرم تمام گردان / وما الانعام بالاتمام شیر که از حال ما فی الضمیر خود با تو در میان آورده
تو بر عهده اتمام گرفته بودی که در انتقام شتر با از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد بجای آوری ع
امروز بدان وعده وفا باید کرد / صلاح در آنست که بخدمت ملک آئی و در آنچه دیده و شنیده براستی باز
نمائی و الا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او در گذرد و بر آن تقدیر هیچکس دیگر بر درگاه بارگاه
شیر از شر او ایمن نتواند بود و اندک فرصتی را با فسانهای مکر آمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار برآورد
و هر که در مهم او خوض نموده در قتل او سعی نماید بتمامی و غرض پردازی عرضه سازد پلنگ گفت ای ملکه
ساختن این مهم بر ذمه من بود تا غایت کتمان شهادت میکردم و این گواه است را نهفته میداشتم
جهت آن بود که ملک خود از حال دمنه بداند و از دقایق مکر و حیل او آگاهی شود و اگر قبل از این در این
قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت و شرارت
نفس او وقوفی نداشت بکن که حمل بر غرض کردی و کار بدتر بردی و اکنون چون درجه رسیدی مصلحت
ملک فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای
او یکی نگذارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر ساخته باشم فرد اگر بهر دو جهانش بها کنند مولی

هنوز در دو جهان شرمسار او باشم؛ پس در ملازمت پادشاه نیز دمنه شرمنده و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه
شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد این سخن در افواه افتاده و آن دزد دیگر که در
زندان بگفت و شنید آن اطلاع یافته بود بوجه شهادة باز گفت ازاو پرسیدند که چرا بهمان روز اول
نرسانیدی جواب او که بیک گواه حکم نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم تا سخن اوزا بسیع
دیدن دو شاهد حکم ثابت و منه وجبت گشت و امضای قضات بر آن پیوسته حمد وحوش
بر قتل او بقصاص کار اتفاق نمودند **فرد** هر بیخردی که تخم آزار بکاشت؛ هنگام درو بر عقوبت بر داشت
شیر بفرمود تا او را بر بسته باحتیاط باز داشتند و طعام ازاو باز گرفته بانواع تشنیع و تهدید معذب کردانید
تا در حبس از گرسنگی و تشنگی بمرد و شامت مکر و غدر در او رسیده ازدوزخ زندان بزندان دوزخ
نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود عاقبت مکر کنندگان و فرجام کار
بدکاران و غداران چنین باشد **بیت** هر که در راه خلق دام نهاد؛ عاقبت هم خویش در دام افتاد؛
شاخ نیکی سعادت آرد بار؛ گل نخیند کسی که کارد خار؛ چون یقین شد سزای نفع و ضرر؛ نیکوئی کن که نیکوئی
بهتر؛ والسلام علی من اتبع الهدی

باب سیم، در منافع موافقت دوستان

ومعاضدت ایشان رای گفت برهمن را شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت
انجامیده بود و چگونه جزای آن غدار بتقبیح رسید وایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا
کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودة و در وقع
خصمان هم پشت و یکرو بودن و رضا یکدیگر را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت **بیت** ای خسرو
زمانه که از روی معدلت؛ مسند فراز گنبد اخضر نهاده؛ تا بر ابلق سپهر ترا رام کرده ظفر؛ صد داغ بر جبین مرد
خور نهاده؛ بر آنکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه
تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلند پایه تر از حضور یاران خالص نیت **بیت** زانکه در آفاق
زیر تا و بر؛ هیچکس از یار ندارد گزیر؛ و هر آینه جمعی که بسلک محبت ایشان در دار الضرب اخلاص سکه
وفاداری آرایش یافته و نهال مودت ایشان در روضه اختصاص بمشرب یکجهتی در رضاجوئی پرورش
پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوحه دفاینه دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است

از جهت آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه
همراهی و مظاهرت مسلوک دارند **بیت** یار بدست آر که بی کس بد است؛ هر که مرا و را بجهان یار نیست؛ زین همه
نعمت که در این عالم است؛ هیچ به از یار وفادار نیست؛ و از جمله حکایتی که از برای یاران یکدل و دوستان
هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهوست نعایت
مثلی دلکش و قصه شیرین است پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در ناحیه کشمیر مرغزی
دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانکه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از
عکس ریاحین عطر پرش پر زاغ چون دم طاوس نمودی **بیت** زهر سو چشمه چون آب حیوان؛ چراغ
لاله هر جانب فروزان؛ بنفشه رسته و سبزه دمیده؛ نسیم صبح جیب گل دریده؛ شقایق هر یکی بایستاده
چو بر شاخ زمرد جام باده؛ و بسبب آنکه در آن مرغزار شکاری بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بسیار
کردندی و پیوسته جهة صید و وحوش قید و دام حیله گسترندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درخت بزرگ
آشیانه کرده بود و از صفحات اوراق آن نهال حب الوطن مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته
زیر و بالا نگریست و در راست و چپ نظر میکند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بر پشت و عصائی
در دست بتعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت نهاد زاغ بترسید و با خود گفت **بیت** یارب این شخص را چه افتاده است
که چنین اضطراب می آید؛ هیچ معلوم نیست که چه سبب؛ اینچنین با شتاب می آید؛ و ممکن که بقصد من کمر بسته
باشد و برای صید من بتیر تیر پر در کمان نهاده و پیوسته و حالا حزم اقتضا آن میکند که جا نگهدارم و بنگرم
تا ببینم که چه از پرده برون می آید؛ زاغ در پس پرده درخت متواری شده دیده ترصد بر گماشت
و صیاد بپای درخت آمده دام گسترانیده و دانه چند بر بالای آن ریخته در کمین گاه نشست ساعتی برآمد فوج
کبوتران در رسیدند و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهن روشن و زیرکی تمام و فهم
کامل و قلب قوی و این کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و بطاعت و ملازمت او افتخار کردندی
و روزگار جز در خدمت او که سرمایه صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود بسر نبردندی چند انکه چشم ایشان
بر دانه افتاد و آتش گرسنگی شعله زدن گرفت و عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی
شفقتی که مهتران را بر کهتران لازم است ایشان را بجانب تانی و تامل میل داد و گفت **بیت** از راه حرص تعجیل سوی

دانه مرو و هوشیار باش که دامی است زیر هر دانه جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطراب رسیده و مهم بغایت
اضطرار انجامیده و حوصله تهی از دانه و دل پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان
گفته‌اند فرد گرسنه بر جا و بی‌بر بود ٭ از آنکه از غم خویش بی‌خبر بود ٭ مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را
بکمند موعظت مقید نتوان ساخت و برسن حکمت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید فرد هر که در
بندگی حرص افتاد مشکل از بند او شود آزاد خواست که ایشان را کناره کرده بیرون رود تا ببیند قضا کردن او را
نیز بزنجیر تقدیر بربسته جانب دام کشید ای صبر ع من پی دوم او می‌کشد قلاب را ٭ القصه مجموع آن کبوتران
یکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام افتادن همان مطوقه فریاد برکشید
که نه شما را گفتم که ای ناعاقبت‌بینان شتاب کاری ناستوده است و بی‌تأمل در کاری شروع کردن
ناپسندیده بیت طریق عشق پرآشوب آفت است ای دل ٭ بیفتد آنکه در این راه با شتاب رود ٭
حیرت و خجلت بر کبوتران مستولی شده دم درکشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده با شادی تمام
دوان شد تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده در منزل خود مرحمت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد
باضطراب درآمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال می‌زدند مطوقه گفت ای یاران
شما هر یک در جانب خود سعی می‌نمایید و از خلاصی دیگر همه‌مان تغافل می‌ورزید بیت وین چنین
نه شرط یاریست ٭ در مذهب محبت فتوی بر آن است که استخلاص یاران را از خلاصی خود ضرورتر دانند چنانچه
وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی شکسته هر دو در آب افتادند
ملاحی از کنار دریا خود را در آب افکند که یکی را از ایشان بگیرد هر کدام که میل کردی فریاد برآوردی بیت
که ای پیر اندر این گرداب تشویر ٭ مرا بگذار و دست یار من گیر ٭ و اگر شما را قوت آن نیست که حیات
یاران را بر زندگانی خود ترجیح نمایید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری طریق معاونت و
موافقت فوقی کنید تا باشد که به برکت این وفاق اتفاق دام از جای برگرفته شود و خلاص رهائی
یابیم کبوتران فرمان بجای آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برگرفته بر سر خود
گرفتند صیاد با وجود آنحال بر پی ایشان می‌دوید و بامید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا
دوخته می‌رفت و زاغ با خود اندیشه کرد که مدتهای مدید باید که چنین صورتی از کتم عدم بصحرای وجود

آید

آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر آن شتافته معلوم گردانم که عاقبت کار ایشان بچه می‌انجامد
و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم فرد بر و ز تجربه بر روزگار بهره بگیر ٭ که بهر دفع
حوادث ترا بکار آید ٭ زاغ در پی ایشان پرواز کرد مطوقه دام را برداشته با قوم خود می‌پرید و صیاد
حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می‌پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان است
و قوت طامعه او را بر آن داشته که از پای ننشیند تا ایشان را بدست آرد روی بیاران کرده گفت این
ستیزنده روی بجد تمام کمر قتل ما بربسته است و در پی قتل ما نشسته و تا در چشم او ناپدید نشویم دل از ما
برنگیرد صواب آن است که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب بوستان پرواز نماییم تا نظر او از ما منقطع شود
و نا امید و خجل زود باز گردد و کبوتران بر طریق اشاره او بتافتند و از جانب دشت و صحرا بسوی عمارات
شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام بازگردید و زاغ همچنان می‌رفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم
کند و آن را برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بر مضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده
باشد بیت عاقل آن است که در تجربه نفع و ضرر ٭ ز حریفان دگر بهره خود بردارد ٭ هر چه آن است که زان نفع
رسد بستاند ٭ و آنچه از وی ضرری فهم کند بگذارد ٭ کبوتران از دغدغه صیاد ایمن شده در وجه استخلاص
خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند رهنمای تأمل فرموده و بر جواب داد که رای من چنان اقتضا
میکند که بمعاونت یاری وفادار از این مهلکه روی نجات نیست و همراهی این راه بی‌منت توان برد و در این
نزدیکی موشی است زیرک نام از دوستان من او را با وفا یافته و در دین و مروت از سایر
یاران و هواداران برآمده بیت رفیق مخلص و یار وفادار ٭ که در یاری ندارد جز وفا کار ٭ ممکن که بمدد
کاری او از این بند رهائی روی نماید و از این مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش بود او
می‌بود فرود آمدند نزدیک سوراخ او حلقه ارادت بجنبانید صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون
دوید و چون یار خود را بسته بند و بلا دید جوی خونابه از چشمه چشم بر صفحه رخساره روان ساخت و آه
درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانید و گفت بیت چه حال است اینکه می‌بینم چه حال است ٭
در این حالت شکیبائی محال است ٭ من ای یاران چسان فارغ نشینم ٭ چو یار خویش را در بند بینم ٭ ای یار
عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله در این بند افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد

که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر باحکام قضا و قدر باز بسته است و هرچه کاتب ارادت در دیوان
خانهٔ ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابد است که در جلوه آید و بهیچ وجه احتراز و اجتناب
از آن فایده ندهد بیت قلم بتلخی و شیرینی ای پسر رفته است ۞ اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد ۞ و مرا قضای
ربانی و تقدیر سبحانی در این ورطهٔ هلاک افکنده و دانه را بر من و یاران من جلوه داد با آنکه ایشان را
از سبکی و شتاب زدگی منع میکردم و بترک احتیاط ملامت مینمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش بصر و بصیرت
من نیز واگذاشت و عقل روشن رای و جود دوربین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی باز داشت و چه
بسیار در دست محنت و چنگ بیت گرفتار شده‌ام موش گفت ای عجب که چون تو کسی با آن زیرکی و دوراندیشی
از قضا مقاومت نتوانی کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتوانی ساخت مطوقه گفت ای زیرک از این سخن
درگذر که کسانیکه بزور و شوکت و قوت و عقل و بصارت از من پیش اند و بجای مال و فضل و کمال از من در
پیش با مقادیر ازلی گردن نتوانند کشید لا راد لقضائه و لا معاقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر سلسلهٔ ارادت در
جنباند ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین کشاند و هیچ آفریده را در
امر قدر و قضا چاره نیست بجز تسلیم و رضا بیت گر شود ذرات عالم هیچ هیچ ۞ با قضای ایزدی مستیز هیچ ۞
چون قضا بیرون کند از چرخ سر ۞ عاقلان گردند جمله کور و کر ۞ ماهیان افتند از دریا برون ۞ دام گیرد مرغ پران را
زبون ۞ این قضا بادی است سخت و تندخوی ۞ خلق چون خس عاجزاند در پیش او ۞ پس باید دانست که دانا را در باب
جریان قضا حاکم نادانست و رعیت حقیر در ورطهٔ تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان فرد بزور و زر نتوان
رد احکام قضا کردن ۞ نمیرسد کسی را در قضا چون و چرا کردن ۞ زیرک گفت ای مطوقه دلخوش دار
که لباسی که خیاط ارادت ازلی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت میدوزد خواه گریبانش بگوی
دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهت محض عنایت و عین کرامت است عاقبتش
اگر بنده را حقیقت آن دانا و لطیفه که در ضمن آن اندراج یافته پیدا نیست و از اینمعنی گفته اند فرد چه دو صاف
ترا حکم نیست دم درکش ۞ که هرچه ساقی ما کرد عین الطاف است ۞ و آنچه ترا پیش آمده دیگری صلاح حال در این
بوده بزرگان گفته اند نوش صفائی بی نیش جان نباشد و گل راحت بیخار محنت نروید ع گنج باید
که در ضمن نامرادیهاست ۞ و چون زیرک این فصل فرو خواند بریدن بندهائی که مطوقه بدان بسته بود

اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران را بگشا و خاطر از مهم ایشان جمع نموده بجانب
من آی موش بدان التفات نانموده بکار خود مشغول بود مطوقه باز دیگر از روی مبالغه گفت ای زیرک اگر خواهی
من مطلبی و بحقوق دوستی قیام نمائی شرط آن است که باول یاران مرا از بند رهائی دهی و بعد از آن کرم طوق منت
بر گردن من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست
و آنرا بر خود حقی نمیشناسی و از نکتهٔ ابدأ بنفسک از خود تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که
منشور پیشوائی این کبوتران بنام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بر ذمه اهتمام گرفته ام ایشان از آن
روی که رعیت منند بر من حقی ثابت است و مرا از آن سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که
ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده اند و بمددکاری و معاونت ایشان از دست صیاد جسته ام مرا نیز از عهدهٔ
لوازم حق گذاری بیرون باید آمد و شرایط پیشوائی به ادا باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبیده و رعیت
را بسته بند محنت بگذارد و بسی بر نیاید که شربت عشرتش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد بیت نیاساید از
دیار تو کس ۞ چو آسایش خویش خواهی و بس ۞ موش گفت که پادشاه در میانهٔ رعیت بمثابهٔ جان است
در جسد و مانند دل است در بدن پس ملاحظهٔ حال او اولی باشد که اگر دل باصلاح است از فساد اعضا چندان
مضرتی نرسد و العیاذ بالله که اگر دل بزیان آید سلامتی اجزا آنرا هیچ سودی ندارد بیت چاکران کم اگر شوند
چه غم ۞ از سرت مباد موئی کم ۞ مطوقه گفت میترسم که اگر گشادن عقده‌های من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از آن
در بند مانند و چون من بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و در ضمیر
خود در اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت بهتر آن است که چون در بلا با یکدیگر شرکت داشتیم در وقت
خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت و کمال شفقت خواهد بود بیت گر شتری بار کسی شد از
کو بوده از غم و شادیت یار ۞ دوست که در شادی و غم نیست دوست ۞ زو چه شوی شاد که غم خود از اوست ۞
موش گفت عادت اهل کرمت این است و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت
پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد یاران بر عیار کرم جوانمردی تو بیفزاید
بیت دوستی را چنین کسی باید ۞ که از او کار بسته بگشاید ۞ پس زیرک بجد تمام و رغبت مالا کلام بندهای
یاران را ببرید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن

بشیانهٔ خود باز گشته و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندهای دام را
مشاهده کرد دوستی او جهد می او را رغبت نمود و مصادقت و موافقت او را غنیمتی شگرف دانست
و با خود گفت من از آن قضیه که کبوتر را افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت
بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم زیست بیت مشرق و مغرب همه پر همدم است لیک از آنگونه که میباید
کم است یار غمخوار فراوان بود هر که شد یار تو یار آن بود پس آهسته بر در سوراخ موش آمد و آواز داد
موش پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهم ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند کافی کرم و سرد
روزگار دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته
و از هر یک بدیگری راه برده و چارهٔ حادثه را پیش از وقوع ساخته تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور
مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چکار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت
حال از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و رسم وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت
مرا با کمال مروت و هواداری و جمال فتوت و حق گذاری تو معلوم شد و دانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجه
محبت تو چگونه بدیشان رسید و برکت مصادقت و مودت تو از آن ورطه با ساحل خلاصی یافتند
همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیده ام و آمده ام تا شرح اشتیاق در مخالفت بجا آرم ع حال دل خود
با تو بگفتیم و تو دانی موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت مسلوب
بیت ببازار تو سودی جز زیان جان نمی بینم که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا هر در آهن سرد
کوب و قدم در طلب چیزی که بدست نیاید و بهیچ وجه متعذر باشد منه و جستن آنچه در حیز امکان نباشد
مشابه کشتی بر خشک راندن است و اسب بر روی دریا تاختن و هر که بجستجوی محال تکاپو کند بر خود خندیده
باشد و جهل خود را نزد ارباب خرد جلوه داده فرد این دام به پی قصد شکار دگری کن کان صید که
دیدی بکمند تو نیاید زاغ گفت از این سخن درگذر ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگردانند و هر که روی امید
صاحب دولتان آورد پشت رد بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه باین مکان آورده ام
و در وقایع دوران این آستانه را ملجا و ملاذ خود ساخته فرد جبههٔ آستان تو ام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست حالا چون خاک همین سرکوی ملازم گرفته ام و آبروی خود را در ملازمت

حکایت

این حریم حرمت دانسته بضرورت روی بر نتابم و نه بجای دیگری می شتابم فرد گر بشمشیر سیاست می
نوازی حاکمی ور بتشریف غلامی می پذیری بنده ام موش گفت ای زاغ حیله گذار و دانهٔ فریب بر بوی
دام زرق مفکن که من طبیعت بی نوع ترا نیکو شناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو می هراسم
ع روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم و بهیچ صورت من با تو ایمن نیستم و هر کسی که با کسی مصاحبت
ورزد که بدو ایمن نتواند بود بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ از او پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که کبک دری در دامن کوهی خرامید و غلغل صدای قهقهه اش در گنبد
سپهر می پیچید قضا را باز شکاری در آن هوا میگذشت چون باصره اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود
و آواز خنده اش بسامعه او مرور فرمود دل باز بمحبت او مایل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال
کشیدن گرفت با خود اندیشید که در این عالم از مصاحبت مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق
مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود بیت کسی کاندر جهان یاری ندارد
درخت عشرتش باری ندارد و این کبک یار خوش منظر و خندان روی سبک روح شیرین حرکات است
و دل از صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه با محبت این نوع مصاحب منشرح و خرم گردد بیت
یاری باید چگونه یاری باید یاری که گره ز کار من بگشاید هر که بجمال خویشتن بنماید زآیینهٔ دل غبار غم بزداید
پس آهسته بجانب کبک مایل شد و کبک را نظر بر وی افتاده حذر کنان خود را بشکاف سنگ رسانید
باز پیش سوراخ نشست صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش از این از هنرهای تو غافل بودم و فضل
و کمال تو بر من ظاهر نبوده و امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساط در دل من پدید آمده و خرامیدن دلفریب تو
مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت
من میل نمائی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت میدهد شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد بیت نخلی است محبت که
از او میوهٔ مقصود هر چند کسی پیش برد پیش برآرد کبک آواز داد که ای قهرمان کامکار دست
از این بیچارهٔ محنت زده باز دار و بکبک دیگر خورده انگار فرد من و دیدار تو هیهات چه فکریست
خطا من و وصل تو معاذ الله چه خیالیست محال هرگاه آب و آتش با یکدیگر انضمام یابند مصاحبت
من و تو تصور توان کرد و هر وقت که سایه و آفتاب با هم مجتمع شوند مرافقت من و تو خیال

گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میانه مکالمه بتقریب قهقهه زدی و باز انهار ابهت عالی
ناشنیده و ندیده انگاشته از سر انتقام در گذشتی اما کینه آن در سینه وی جای گرفتی تا روزی باز را اندک
ضعفی طاری شده بود چنانکه بجهت طلب حرکت نمی توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برد و چون شب در آمد و حوصله
از غذائی که داشت تهی مانده آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی باد در حرکت آورده و گناه کبک که بمرور زمان جمع شده
بود باز در چشم آلوده ساخت هرچند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی در آورد بگوشه چشم قبول در آن ننگریست
و برای شکستن و خوردن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب در بشره او مشاهده نموده برای العین هلاک خود را
آماده دید آه سرد از دل پر درد برآورده و گفت **بیت** چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود ؛ ندانستم که این دریا
چه موج بیکران دارد ؛ دریغ که از اول حال نظر بر پایان کار نیفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان
را که از مصاحبت ناجنس احتراز کنند فراموش کردم لاجرم امروز کشتی بگردابی در افتاد که علاج آن بیرون از خلاصی
آن عاجز است و رشته حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر است **بیت** نه از رفیق وفا و نه از حیات
امید ؛ نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید ؛ با خود این نوع سخنان می گفت و باز همچنان مخلب آزار گشاده و منقار
خونخوار بجهت ریختن آب داده بهانه جوئی نهاد کار خود ساخته بود و چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرد شرط
ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی تواند کرد نیافت آخر الامر بی‌طاقت شد و از روی غضب
کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهان که حالا شب است و همه
عالم را سایه ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب رنجیده و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت
ای بی ادب مرا دروغگوی میسازی سخن مرا رد میکنی الحال سزای آن را بتو دهم گفتش همان بود و او را دریدن
و خوردن همان **فرد** دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ ؛ که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود ؛ و این مثل
بدان آوردم که هر که با غیر همجنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود روزگار گذراند مانند کبک
دری جان نازنین در سر کار موافقت کرده روزگار عمرش سپری کرده و همین منوال من طعمه توام و هرگز از
طبع تو ایمن نتوانم بود پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد و اسباب مؤانست بچه حساب
آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فایده باشد و خوردن
تو چه سیری آرد و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فایده مقرر است و صد هزار منفعت متصور

توان بست توقع من آنکه **ع** زین فکر در گذر که بجائی نمیرسد ؛ باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر از
مهربانی چه بر آن میدارد که با چون توئی بلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال
تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از شکار طعمه خود عاجز آیم همین پیش
نیست که داعیه همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و مؤانست تو مرا بر تحریک سلسله محبت میدارد و ترا
از صحبت من فواید بسیار متصور است اول آنکه چون ابنای جنس من بینند که ترا بظلال بال مرحمت خود پرورش
میدهم دست تعدی از تو کوتاه ساخته بدیده حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طواف کوه و
صحرا نمائی دیگر آنکه ترا با آشیانه خود رسانم تا بر موضع رفیع و مسکن منیع بر آمده از بنی نوع خود برفعت
درجات ممتاز گردی و دیگر از طایفه تو جفت ملایم نیکوسیرت خوب صورت که رغبت بمناکحت او صادق
باشد بیارم تا با دوست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذاری **فرد** نه از زمانه غبار و
نه از سپهر ملال ؛ امید حاصل و جام مراد مالامال ؛ کبک گفت که تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضه
اقتدار تو است و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از ذلت و منقصت خالی نباشیم و در اوقات
که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که از من صورتی صادر گردد که ملایم طبع شریف
نباشد و سرپنجه غضب خداوندی دمار از نهاد من برآرد و همان به که در گوشه خلوت در سازم و مراتب
ملازمت حکام که متضمن خطرات کلی است بر نیفرازم **فرد** تماشای رخ خورشید چه خود نمی بینم ؛ همان بهتر
که چون سایه پس دیوار بنشینم ؛ باز گفت ای برادر نه شنیده که دیده دوستی از دیدن عیب نابینا است
و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا است **فرد** ز هر ترا دوست چه داند شکر ؛ عیب ترا
یار چه بیند هنر ؛ و من چون افعال ترا بدیده محبت مشاهده می نمایم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر
مودت ثبت میفرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو انگشت کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم
کرد **ع** دیده دوست عیب بین نبود ؛ کبک هرچند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای پسندیده
در مقابل آن باز راند و آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورده و یکدیگر را کنار گرفتند و باز [illegible]
معاهده محبت را بسوگند مؤکد ساختند و باز او را برداشته باشیانه خود آورد و با یکدیگر خوش بر آمده
بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روزی بر این حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد

کمن در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بر سینهٔ امید من باز نهی
و با این سیرت نیکو و صورت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضایع ماند و غریبی از آستانهٔ تو
ناامید باز گردد فرد تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است؛ چون است که این قاعده در شهر شما نیست؛ و من
مکارم اخلاق که از تو مشاهده کردم گمان نبردم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا از
روح پرور ملاطفت گردانی فرد از تو غریب کی بود رسم غریب پروری؛ موش گفت هیچ دشمنی
اثر ندارد که عداوت ذاتی دارد که اگر در میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن
باشد و بجزئی سببی دفع آن میسر گردد اما در اصل اگر دشمنی افتاده باشد از هر دو جانب اثر آن در ضمیرها
متمکن باشد و بآن عداوت قدیمی خصومت مجدد و انبر منضم گشته و سوابق مجادلت بلواحق منازعت اقران
یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دایرهٔ امکان دخل نیست و اندفاع آن بهیچ حال از حیز قوت بشری خارج است
و عدم آن بانعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود ع تا سر نرود خیالش از سر نرود؛ و حکما گفته‌اند دشمنی
ذاتی دو نوع است یکی آنکه بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی از آن متضرر میشود و گاهی ازین همچنان
می گردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد اما چنان نیست که نصرت
در یکجانب باشد و هزیمت یکطرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر ازیشان ظفر دارد و در برخی پیل دندان
فیروز آید و این عداوت بدان مرتبه نیست که زخم آن مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هر گاه مضرت در یکجانب
او وجود دیگر هر آینه دلش مبتلا خواهد بود نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یکجانب بود و منفعت در جانب دیگر
چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و غیر آن که پیوسته شفقت بر یکطرف منحصر است و در جهت طرف
دیگر را لازم و این عداوت بمثابهٔ تاکید یافته که نه گردش چرخ اثر را تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ
آنرا تواند گشاد و جائی که قصد جان از یکجانب معلوم باشد بی آنکه در جانب دیگر آثار ماضی سابقه باشد یا
مستقبل حزری صورت بندد آنچه مصالح بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد بیت آن لحظه که
روز و شب بهم پیوندند؛ یا رشتهٔ مهر و سایه باهم بندند؛ من با تو نشینم و در آن ظلمت نیز؛ ارباب خرد تمام
بر من خندند زاغ گفت که الحمد لله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و ابنای جنس مرا با تو دشمنی عرضی
هم نیست و دل من باری از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر انعکاس اشعهٔ مهر و محبت را مهیا و

وهرآ

و هر آینه چون قاعدهٔ القلب یهدی الی القلب روشن و مقرر است امید دارم که دل مقبل آن یار عزیز بر
صدق خلوص من اقامت شهادت نماید ع تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست؛ موش گفت جانب
از حد میگذرانی و مراد دوستی بتکلیف میمانی و اگر در آن باب تکلفی کنم و تو نیز خود را بر آن داری ممکن
که باندک سببی سر رشته گسسته شود و بهمان عادت اصلی و عداوت کلی باز گردی چنانچه آب هر چند
مدت مدید در موضعی بماند و رایحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد و چون بر آتش ریزند
از کشتن آن عاجز نباشد و مصاحبت دشمن چون ممازحت مار و افعی است اعتماد در آن نشاید و موانست با
چون مخالطت با پلنگ تیزچنگ بآزمایش نیرزد و حکما گفته‌اند بقول دشمن فریفته نباید شد و اگرچه دعوی
مودت کند بسخن او غره نباید گشت هرچند در اثبات مخالفت مبالغه نماید بیت امید دوستی تو ز
دشمنان کهن؛ چنان بود که طلب کرده ز گل گلخن؛ و هر که بر دشمن اعتماد کرده بر بانات او مغرور گردد
و افسون و افسانهٔ او را بگوش رضا استماع کند باو همان رسد که آن سوار را پیش آمد زاغ پرسید که
حکایت
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شترسواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان
آتش کرده بودند بعد از رفتن ایشان مروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده و در مقام اشتعال آورده بود
و شررها از او جسته بر طرف از اطراف بیابان هیزمها افتاده در هر گوشهٔ صحرا لاله زاری پدید آمده و در
میان آتشها ماری عظیم و افعی بزرگ درمانده بهیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سوی خلاصی
نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کباب بر سر آتش از دیده خونابه روان کند و چون
آن سوار را دید استغاثه نمود و گفت فرد چه شود گر بکرم رحمتی فرمائی؛ گره از کار فرو بستهٔ ما بگشائی؛
سوار مردی خدا ترس و مهربان بود و چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او دید با خود اندیشه کرد
که اگرچه مار دشمن آدمیان است اما حالا درمانده و حیران است هیچ به از آن نیست که بروی شفقت
ورزم و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت
بر سر نیزه تعبیه کرده استجار بستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار او را خیر دانسته ویرا از میان آتش
بیرون آورد پس سر توبره بگشاد و مار را گفت برو هر جا که خواهی و شکرانه آنکه ازین بلا خلاصی یافتی گوشهٔ
گیر و پیش از این در مقام آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق در دنیا بدنام است و در آخرت دشمن کام

بترس از خدا و میازار خلق ؛ مار گفت ای جوان از این سخن درگذر که من ترا و شتر ترا زخمی بزنم زود
سوار گفت من با تو نکویی کردم و ترا از میان آتش بیرون آوردم جزای من این و سزای من چنین است فرد
از جانب من رسم وفاداری بود ؛ از پیش تو این ستمکاری چیست ؛ مار گفت آری تو نیکویی کردی ولی در غیر
محل واقع شد و شفقت ورزیدی اما بغیر مستحق وجود گرفت میدانی که من مظهر ضررم و از من نسبت
با آدمیان نفعی متصور نیست پس چون در خلاصی من سعی کردی و با کسی که بدی بایست کردن نیکویی
بجای آوردی هر آینه در مکافات آن المی بتو باید رسانید که نیکویی با بدان همان حکم بدی با نیکان
دارد بیت چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است ؛ بدی نسبت بپاکان نیکوپایان کردن ؛ بجای دونان
صفتانی که مردم آزارند ؛ بهیچ وجه نکویی نمیتوان کردن ؛ و دیگر بنص بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت
قدیمی در میان است و عاقبت اندیشی اقتضاء آن میکند که دشمن را سرکوفته دارند و بحکم اقتلوا الموذی دفع
ما بر شما لازم و فرمان الکل للسلامت مار را رها مکنید تو در این ماده ترک شرع و حزم گرفتی و رحم پیش آوردی
و من هر آینه تو را زخمی زنم تا دیگران را تجربه باشد سوار گفت ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی
بدی کردن بکدام مذهب درست است و صفای منفعت را بکدام طریق پاداش مضرت دادن راست است
مار گفت عادت شما آدمیان چنین است و منهم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما
خریده ام بشما میفروشم ع بلحظه نخر آنچه فروشی همه سال ؛ هرچند جوان مبالغه کرد بجایی نرسید و مار
گفت زود تر اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا به شترت کنم جوان گفت از این خیال بگذر که در مکافات
نیکی بدی بمن بدهی جواب داد که این شیوه آدمیان است و گفتم که من با تو بطریق آدمی سلوک می کنم سوار
این معنی را انکار کرد و گفت اگر به بینه ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که در این نوع
مکافات کردن عادت آدمیان است من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بر هلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد
از دور گاومیشی دید که در صحرا میچرد گفت بیا تا حقیقت این صورت از وی پرسیم پس مار و شتر سوار هر دو بطرف
گاومیش آمدند مار زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر مذهب آدمیان میپرسی سزای نیکی
بدی است اینک من مدتی نزدیک ایشان بودمی و هر سال یک بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن
پرساختمی و بنای کدخدائی و اساس معیشت او از من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک

عهد

تعهد من گرفت و مرا از خانه سر بصحرا داد و بعد از اندک مدتی در صحرا چریدم و بیکبار براد دل گردیدم اندک
فربهی از من ظاهر شد دیروز صاحب من بر من گذر کرد و من بنظر وی فربه نمودم قصابی آورد و مرا باو
فروخت و امروز مرا بمسلخ میبرند و بجهت کشتن من آمده اند اینک همه مکافات نیکویی بود که تقریر کردم ع
حال من این است یاران بگویم حال خود ؛ مار گفت اینک شنیدی زود تر زخم را آماده باش شتر سوار گفت
در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواه دیگر بگذران و هرچه خواهی بجا آر مار درنگریست درختی در نظر وی
در آمد گفت بیا تا از آن درخت پرسیم باتفاق نزد درخت آمدند مار از او پرسید که مکافات نیکی چیست
گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل بر این آنکه من درختی ام
در این بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بر یک پای ایستاده چون آدمی زاده که مانده از
بیابان بیاید ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی در استراحت فرماید آنگه چون دیده بگشاید گوید فلان
شاخ درسته تبر را شاید و لایق است و فلان وصل برای بیل مناسب و موافق است از تنه او چندین تخته
خوب توان بریم و از آن چند در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنه من آنچه ایشان را
خوش آید می برند با آنکه از من راحت یافته اند اینچه محنت بر من می پسندند فرد من در اندیشه که چون
بر سر او سایه کنم ؛ او در آن غم که چسان برکند از بنیادم ؛ مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد تن در ده
که ترا زخم زنم مرد گفت جان بغایت عزیز و با مقدار است و دل از متاع زندگانی بر کندن دشوار اگر یک تن
دیگر در این قضیه گواهی دهد بی مضایقه بدین بلا تن در داده بقضاء حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات
آن بود که روباهی نزدیک ایستاده حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع مینمود
مار گفت اینک از این روباه بپرس تا چه جواب میدهد پیش از آنکه سوار از وی سوال کند روباه بانگ بر مرد زد
که مکافات نیکی بدی باشد تو در باب این مار چه نیکویی کرده که مستحق این پاداش عقوبت شده جوان صورت
حال باز راند روباه گفت تو مرد عاقل مینمایی سخن خلاف چرا میگویی فرد ز عقلت کی روا باشد سخنهای
خطا گفتن ؛ نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن ؛ مار گفت راست میگوید اینک توبره که مرا با آن از آتش
بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه بر آشفت که چگونه این سخن را باور توان کرد که ماری بدین
بزرگی در توبره بدین خوردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز در این توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت

اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکم
نمایم که از راستی در گذرد و ریا و غرض را در آن مدخل نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور
شده در توبره رفت روباه گفت ای جوانمرد دشمن را در بند یافتی مجالش مده فرد دشمن چو بدست آمد و
مغلوب تو شد حکم خرد آنست امانش ندهی مرد سر توبره ببست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر
شر او منطفی گشته خلایق از ضرر او ایمن شدند ع همچنان میزند کافی کشته به وفایده این حکایت
آنست که خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه براو اعتماد ننماید تا
ببلای او در نماند بیت هرکس که بقول خصم مغرور شود شمع خردش تیره و بی نور شود دشمن وانی در چه
محل گردد دوست آنوقت که تیرکی زشب دور شود زاغ گفت از این سخنان که از محض حکمت ادا کردی شنودم
و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم فتوت و مردی و
مروت تو آن لایق تر که از هر مضایقه و مبالغه در گذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح
سازی و حکما گفته اند در کریمان گریز و از لئیمان بپرهیز که کریم بیکساعت آشنائی انواع شفقت و حکما گفته
دلجوئی واجب دارد و از بیگانگی برطرف شده دوستی را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم
نشناخته صد ساله یاری را بطرفة العین محو گرداند و از اینجاست که آزادگان با مردمان زود تر دوست گیرند و
و دیر دشمن شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد و چون سفالین زود شکنند بهیچ چیز مرمت
نپذیرد و چه زیبا گفته اند بیت دوست بباید که از آنگونه جست کان ابد الدهر بماند درست خانه پاسش
بود از خشت خام پست شود از دو سه باران تمام ومن از آنجمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و بهم نشینی تو
محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته بهیچ باب باز نگردم و البته طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا صحبت خود عزیز
نگردانی بیت و من چون تو نگاری زکف آسان ندهم که بخونابه بسیار بدست آمده است موش گفت
موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه توقع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا نزد
خرد عذری باشد و تو هم نگوئی که در اول دوستی عنان و نرم شانه یافتم والا از اول حکایت دوستی
ترا در دل خود باز می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم بیت چون دراین دل برق مهر دوست
جست اندران دل دوستی میدان که هست هیچ عاشق خود نباشد وصل جوی گر نه معشوقش

بود چو پای او پس بیرون آمد و در پیش سوراخ ایستاد و زاغ گفت چه مانع است از آنکه بیرون آئی و بدیدار من
مؤانست جلبی کر هنوز خیالی در خاطر می یابی و غدغه در دل مشاهده می نمائی موش گفت هرگاه کسی با دوست
خود با جان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را محبت صادق و یار موافق توان گفت و اگر
همین در مصالح کارهای دنیوی بود و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال و مایل
بجانب اعتدال و گفته اند که تا دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در میان است
مانند صیادی است که دانه برای سود خویش پراکنده نماید نه بسیری مرغ و چون این دوستی بغرض منتهی است
ممکن که سرانجام آن بعداوت کشد فرد هر نفسی کان غرض آمیز شد دوستی دشمنی انگیز شد و اگر هم
در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود در گذرد و یاری است که بدل خارد و درجه آنکه جان بدل
کند عالی تر از آنست که مال در بازد الجود بالنفس اقصی غایة الجود فرد هست جوانمرد درم صد هزار کار که
با جان رسد آنجاست کار پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات با تو مرا
خطر جان است و این همه در طریق کار بنجار رسیده که فرد گر رسد کار بجان از سر جان بر خیزم و اگر
کانی صورت بستی هرگز باین رغبت ننمودمی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدمی و من بر دوستی
تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت از حد شک و شبهه در گذشته و از جانب من نیز با صحابت
و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یارانند که طبع ایشان در مخالفت موافق رای تو نیست
ترسم که یکی از ایشان مرا ببیند و قصدی اندیشند زاغ گفت که میان من و یاران شرطی است که با دوست
من دوست باشند و با دشمن من دشمن باشند موش گفت هر که با دوست دشمن محبت ورزد و هر آینه
با دشمن دوست در آمیزد از او در عدد اعدا داشتن لایق تر بود چنانکه گفته اند فرد روی دل از دو طایفه برداشتن
نکوست از دوستان دشمن و از دشمنان دوست و از اینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروهند
دوست خالص و دوست دوست و دشمن دشمن فقط از دشمن خود چنان نترسم که از دشمن یار و یار دشمن
زاغ گفت مضمون تو دانستم و امروز بحمد الله که اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان
تاکید یافته و استحکام پذیرفته که من یار خود را آزاد دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در
طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد و پیوستن من بوی واجب است و اگر همه اغیار باشد و هر که

از تو ببرد بریدن من از وی لازم است ع اگر همه خویش و تبار بود فرد بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی‌ات
گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست و عزیمت من در خلوص محبت ان و نیت من در صدق مودت
چنان است که اگر از چشم و زبان که دیده بان تن و ترجمان دلند خلاف تو در یابم بحکم اشارت هر دو
را از ساحل وجود بگرداب عدم افکنم فرد عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن دشمن دو شمر تیغ دو کش
زخم دو زن موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیش آمد و زاغ را کرم ببوسید و یکدیگر را کنار
گرفته بساط نشاط بگستردند ع میان بنده و عشرت ما که یار اندر کنار آمد چون روزی چند بر اینحال گذشت
و موش برانقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرایط مهمانداری بجا آورد گفت ای برادر
همین جا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت کرمت باشد و منتی که
از نعمت ملاقات تو بر جان دارم مضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما در افتاده واقع شده موضع نزه
و مقام دلگشای است زاغ گفت در خوبی این موضع سخن ندارم لیکن بشارع عام نزدیک است
و براه جاده متصل پیوسته از آمد و شد راه گذریان توقع آسیبی هست و از هجوم مسافران انتظار
مکروهی واقع خواهد بود و فلان مرغزاری است از غایت صفا چون روضه حور پر نور و از صفای هوا
چون باغ ارم محل بهجت و سرور بیت سبزها نو دمیده بر لب جوی باد صبح از شکوفه عنبر بوی زلف
سنبل کلاههای کمند اگر ده جعد بنفشه را در بند و سنگ پشتی از دوستان من آنجا وطن دارد و طعمه
من در حوالی او بسیار یافته میشود و فتنه بران نواحی اندک می‌رسد اگر رغبت نمائی تا باتفاق تو آنجا
رویم و بقیة العمر بفراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت فرد تا دهن کفن نکشم زیر پای خاکت
باور مکن که دست ز دامن بدارمت هیچ آرزو بشرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از
سعادت ملاقات تو نیکوتر نمی‌شناسم هر جا که چون آفتاب میخرامی من چون سایه در عقب میآیم و بر آن
زمین که آستین افشان میگذری مانند دامن در پایت می‌افتم تا گریبان حیات بچنگ ممات نیفتاده
دست از دامن صحبت باز نمیدارم فرد در جهان دامن جاوید و گر جان ببرند خنک باشد که
بگیرد و دگر نگذارند و این بقعه که اینجا ساکنم نه وطن اصلی منست ملکی بی اختیار اینجا افتاده ام
و قصه من اگر چه درازست اما بر عجایب بسیار اشتمال دارد و چند اگر قرار گاهی مقرر گردد اگر خاطر

خاطر میل نماید ع اندکی باز گویم از بسیار سخن بپایان ختم شد و زاغ دم موش را گرفته روی
بمقصد خود نهاد قضارا سنگ پشتی بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طواف میفرمود چون از دور
سیاهی زاغ دید بترسید و بآب فرو رفت زاغ موش را آهسته بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز
داد سنگ پشت صدای آشنا شنید از آب بیرون آمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی باسمان رسانید
بیت یار غایب شده من بسلامت برسید بخت برگشته من بر سر پیمان آمد خشت خار غما چند توان بود
آخر وقت شادی است کنون کان گل خندان آمد پس یکدیگر را گرم گرم ببوسیدند سنگ پشت استفسار
نمود که در اینمدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته زاغ قصه خویش از وقت در دام افتادن کبوتران
تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف
بتمامی باز گفت سنگ پشت بر کما هی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هر چه تمامتر ظاهر کرد و گفت فرد
بفال خیر رسیدی درین خجسته مقام خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام سعادت بخت ما ترا درین ناحیه
کشیده و قوت طالع ما کوکب جمال تو از افق این نواحی طلوع داده موش گفت عذر این الطاف
کریمانه چگونه توان خواست و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب حوادث
آفتاب پناه بسایه مرحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده ام
فرد این عنایت ازلی بود که ره برسیدم وین هدایت ابدی گشت که روی دیدم چون از رنج [illegible] سوده
و در آن مسکن که امن آبادی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام یافتند زاغ روی
بزیرک آورده التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده بودی با سنگ پشت باز گوی
تا طرح مونست میان شما استحکام پذیرد و بمکالمه استراحت هر چه تمامتر روی نماید فرد بگشا لب و زان دهان
شیرین چه قند کام دل ما ز شکر پر مکن موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشاء و
مولود من بشهری بوده است از دیار هند که آنرا ماروت گویند و من در آن شهر بزاویه زاهدی مجرد جای
گرفته بودم و در گوشه صومعه جهت خود کاشانه ساخته و موشی چند ملازم من بودند و روز بروز
در خدمت و ملازمت می افزودند و مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفره طعام آوردی و زاهد
قدری از آن وظیفه بکار بردی و باقی ذخیره ساختی و من مترصد آن بودم که کی از خانه بیرون رفتی

تا فی الحال خود را در سفره انداختی و بفراغت دل چندانکه بایستی بخوردی و باقی بر موشان دیگر نثار کردی زاهد
از برای دفع من حیلتها انگیخت مفید نیفتاد و بمقصد جان من چاره‌ها اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمانی
عزیز بمنزل زاهد قاعده و فائده کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولود و مقاصد و باعث سفر و موجب آن
می‌پرسید و مهمان مردی بود جهان دیده تلخ و شیرین روزگار چشیده فرد سفر کرده و در بحر و بر سالها
شده مطلع بر بسی حالها جواب زاهد بطریق صواب ادا می‌کرد و هر چه از عجایب امصار و غرایب هر دیار
دیده و شنوده و او در آمده بود بتقریر دلپذیر باز می‌نمود و زاهد در اثنای مکالمه او هر ساعت دست بر هم
میزد و مهمان از آن صورت که نشانه بی‌حرمتی داشت و بدان حرکت که از وظیفه ادب دور می‌نمود خشمناک
شده گفت ای زاهد در میان سخن گفتن دست بر کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا
و سخریه مناسب حال تو نمی‌بینم و از جانب ادب بجانب هزل و بازی میل نمودن موافق طور نمیدانم بیت
باستهزا و سخریه مکن میل که اینها لایق آزادگان نیست کسی کو هزل و بازی ساختن شد از او کس بی
ادب‌تر در جهان نیست زاهد گفت حاشا که هرگز خاطر هزل در دهن حال من آمده باشد و غبار استهزا
با هوا و دل من آمیخته باشد این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشان است که بر ممالک سفره و خوان
تاختن آورده‌اند و هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج در آن دراز کرده‌اند از هجوم ایشان نان در سفره نمی‌ماند و
با تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ نماند فرد صد سپه چون من بجد نتوانند منع کرد آن بلا کز دست یغما برآورند
مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره‌اند یا بعضی بیشتر جرأت می‌نمایند زاهد گفت یکی از ایشان بغایت دلیری می‌نماید
که روی بروی سفره ربایم و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی میکند مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد
بود و حکایت آن بحال آن مرد ماند که آن زن میزبان مبالغه کرده که آخر سببی هست که کنجد مقشر با نامقشر برابر
میفروشی زاهد گفت اگر مصلحت باشد بیان کن که چگونه بوده است آن حکایت مهمان گفت در این راه
می‌آمدم شبانگاه بفلان ده رسیدم بخانه آشنائی نزول کردم بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید
از جهت من جامه خواب گستردند من نیز بالای جامه خواب تکیه زدم اما خواب نمیرفتم و میزبان نزدیک عیال
خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریا حجابی نبود و بجهت معاودت ایشان می‌شنودم و
گفت و شنیدی که میرفت تمام استماع می‌نمودم مرد گفت با زن میخواهم که فردا طایفه از یاران و ده را بخوانم

حکایت

وایشان

و ایشان را با این مهمان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب رسیده بخشایم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت
از این متعجبم که ترا چندین چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر کدام کس بسرای توان خوردن دست
رس نداری با چنین دستگاه قوی و سرمایه بسیار اندیشه مهمان در خاطرت خطور میکند و خیال ضیافت بر
قاعده در خاطر میگذری آخر امروز که قوت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از
تو محتاج کسی نشوند بگذار مرد گفت فرد مدار چشم بصیرت که جمع کرد و نخورد ببر و کوی سعادت که خرج کرد و داد
اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقه ذخیره آخرت همان خواهد بود و هر که
در این دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارک و عاقبت ناپسندیده است
چنانکه از آن گرگ بود و زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت مرد گفت آورده‌اند که صیادی هنرمند که
آهو از هیبت دام او از جای خود پا بصحرا بیرون ننهادی و نخجیر از بیم حیله و تدبیر او سر از کنام بیرون نکردی
فرد دیده وری پرهنر و تیزهوش حیله‌گری سخت دلی سخت کوش دامی نهاده و آهوئی در قید دام او افتاده
بود و بعد از آنکه از کمین بیرون آمد و خواست که تا نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را پراکنده و
بصحرا نهاد و صیاد خجل شده و تیر در کمان پیوسته بجانب آهو افکند و از پا در انداخت و صیاد بسر او رسیده و در پشت
کشید و روی بخانه روان شد در راه خوکی با او دوچار شد حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افکند قضا را
تیر جگر دوز بر مقتل خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیش دندان بر سینه صیاد رسانید و هر دو بر جای بی‌جان
شدند در این اثنا گرگی گرسنه بر آنجا رسید مردی و آهوئی و خوکی دید کشته از مشاهده آن احوال شاد
گشته ببسیاری نعمت و رفاهیت عیش مستظهر شد و با خود گفت فرد که بسی روزگار می‌باید که چنین نعمتی بدست
آید محل تأمل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن که اگر اهمال نمایم از حزم دور باشد و اگر اسراف
نمایم بنادانی موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لایق آن می‌بینم که امروز بزه کمان قناعت کنم و کمان تلف کاری
و بی‌هنجاری از دست نهم و این گوشتهای تازه در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزوی بهدف مراد رسانم و این
ذخیره کنجی نهاده برای محنت ایام و ایام محنت کنجی سازم که حکما گفته‌اند فرد مخور جمله ترسم که در بیکسی
بود پیری و بیکسی گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نهاد و چون زه بدندان او زه کمان
گسسته شد گوشه کمان همان بود و گوشه‌های کمان بدل او رسیدن و فی الحال جان داد و او همان او زیر شد

حکایت

وآن همه بیزحمه ناخورده بماند فایده: این مثل آن است که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان امل در پی ذخیره
نهادن عاقبت وخیم و خاتمت نامحمود دارد فرد آنچه داری بخور امروز و غم دهر مخور: چون بفردا برسی قسمت
فردا برسد: زهی بدبخت طایفه که از اول حال و بنا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت و حیرت
بشمار بگذارند بیت تا کی ای خواجه مال جمع کنی: که بمرگ از تو باز خواهد ماند: گنج قارون اگر ذخیره کنی: بتو
سوزن و کد از خواهد ماند: چون زن میزبان این سخنان حکمت آمیز را شنید و ملهم سعادة مژده الرزق علی الله
تبارک و تعالی بگوش هوش او رسانید ملایمت آغاز نهاده گفت الغرض در خانه قدری برنج و کنجد جهت
اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که ذخیره نامبارکست باید او طعامی که ده کس را کفایت باشد
بسازم و تو هر کرا خواهی بخوان و آنرا که میباید بنشان فرد دگر روز چون چشمه آفتاب: فروشست از
دیده گرد خواب زن آن کنجد مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تعیین کرد تا خوشک شدن کنجد نیکو
باخبر باشد که مرغان بعضی از آن بتاراج نبرند و خود بکار دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد
و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت دیده کراهیت داشت که از آن خورشی سازد و آنرا برداشت
و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهم ضروری بود در عقب او میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی رسیده
آنرا با کنجد غیر مقشر برابر سودا کرد و مرد کنجد فروش فریاد برآورد که ای زن آخر در اینجا نکته‌ایست که کنجد سفید کرده
با کنجد ناسفید صاع بصاع سودا میکنی و این حکایت بتقریب آن گفتم که مرا نیز در دل می‌آید که در ضمن جرأت
آن موش سری است و آن جرأة را چندین قوت و دلیری از جایی خواهد بود و غالب ظن آن است که
نقدی در خانه دارد که باستظهار آن اینهمه جلادت مینماید و اگر نهال حالش از خزان افلاس دریافته بودی
این تازگی و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی چرا که گفته اند آنکس که بی زر است چو مرغ بی بال و
پر است بیت بی زر منشین که کار زر دارد و زر: پیش همه اعتبار زر دار و زر: گویند که اختیار از آن زر است: بشنو تو
که اختیار زر دار و زر: و مرا یقین این است که زور این موش بقوت زر تواند بود و تبری بیاورد تا سوراخ
او را از چوب زبر کرده بنگریم که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد فی الحال تبر ظاهر کرد و بند و من آن ساعت در سوراخ
دیگر بودم ماجرای ایشان می‌شنودم و در مسکن من هزار دینار زر بود که من بجان می‌غلطیدم و طبع من از
تماشای آن فرح بر فرح میافزود و حاصل که شادی دل و راحت جان من بدان متعلق بود و هرگاه که از آن

یادکر

یاد کردمی نشاطی در سینه من ظاهر گشتی و بهجت و انبساط در دل پدید آمدی مهمان زاهد بشکافت تا بزر
رسید چو دید بیت درستی چند چندان رخ چو خورشید: درخشان از صفای جام جمشید: وجوهی
سرخ روی سکه‌داری: عزیزی قابلی صاحب عیاری: گهی بگرفته خوبان را سر دست: دمی سیمین بران را
کرده پا بست: فرح بخشی دو روزهای پریشان: کلید قفل مشکلهای دوران: زاهد را گفت این بوده است مایه
جرأت و سرمایه قوت آن موش زیرا که مال صیقل دل و پشتیبان قوت است و من بعد بسبزه دلیری نخواهد
کرد و متعرض نان و خوان نخواهد شد من آن سخنان میشنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار
در ذات خود معاینه دیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد و همان زمان که این بلای
ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعهٔ هایل بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبه من در دل موشان
روی بانحطاط نهاد و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران
انطفا پذیرفت و چشمه صافی متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدر گشت بیت
در دل کس مهر و وفایی نماند: باغ مرا مهر گیاهی نماند: مایه صد برگ و نوا بود زر: زر شد و برگ و نوایی نماند:
موشان که بقیه طعام من اوقات گذرانیدندی و ریزه خوار احسان و خوشه‌چین خرمن انعام من
بودندی همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند چون مطلوب و مقصود ایشان از من حاصل
نشد از متابعت و مشایعت من روی برتافتند و از هواداری و فرمان برداری اعراض نموده
زبان بغیبت و بدگویی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند بیت گوئی
من که فلک آمد به پیش: چند کسان دیدم و در چشم خویش: کان همه دیدند به پهلوی من: ریزه خور خوان چو
سگ کوی من: و مثل مشهور است که من قل دیناره قل مقداره هر که دینار ندارد یار ندارد و مرد تهی
دست مفلس هر طلبی که کند با تمام نرسد و آرزویی که از سویدای دل برزند بحصول نه پیوندد و چون آبی
که از باران تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجوی بها تواند پیوست و بواسطه آنکه مدد ندارد
و در وادی بیمایا چیزگشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد
و هر کرا فرزند نباشد ذکر او از صفحه روزگار محو شود و هر که مفلس و بی چیز بود از دوستان بهره نیابد
بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد که هر گاه حاجتمند شد جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام

داوذی مانند بنات النعش متفرق کردند برای آنکه دوستی نفلکان و دون همتان بر غرضهای نفسانی
و نعمتهای دنیوی مقصور باشد بیت این دغل دوستان که می بینی ؛ مگسانند گرد شیرینی ؛ تا طعامی که هست
مینوشند ؛ همچو زنبور بر تو میجوشند ؛ باز وقتی که ده خراب شود ؛ کیسه چون کاسه رباب شود ؛ ترک صحبت کنند
دلداری ؛ دوستی خود نبود پنداری ؛ راست گویم سگان بازارند ؛ که استخوان از تو دوستتر دارند ؛ و در اخبار
آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگار آراسته و مبالغی مال خواسته
دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد میزنند و اگر عیاذاً بالله غبار ادبار دیده اقبال را تیره سازد
آن لحظه معلوم شود که یار کیست و اغیار کدام است دوست را در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت
محنت از اغیار تمیز توان کرد فرد هر گاه روزگار از او برگشت ؛ زن و فرزند و یار از او برگشت ؛ و هم در صحائف
لطایف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سؤال کردند که نکته در آن که مردم دوستی کسی رغبت می نمایند که
مالدار و چه تواند بود جواب داد که مال محبوب خلایق است نزد هر کسی که باشد مردم تعظیم او بجا آرند و چون
از دست برود دیگر پیرامنش نگردند بیت چون گل بچمن دامن پر زر بنمود ؛ بلبل بهزار صوت و ستائش بنمود
و آنگه که بباد رفت برگش بنبود ؛ کس نام گل از زبان بلبل نشنود ؛ و در آن حال که یکی از موشان که بملازمت
من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایه سعادت جاودان دانستی و پیوسته در یاری طریق وفا
داری بهر نوع ادا کردی فرد چنان در عشق گر نیم که گر تیغم زنی بر سر ؛ بروز امتحان باشم چو شمع ایستاده
پا برجا ؛ بیگانه وار بر من بگذشت و بهیچ نوع التفات ننموده من او را طلبیده گفتم فرد میروی التفات
می نکنی ؛ سرو هرگز چنین برفتار آزاد ؛ ترا چه واقع شده و آن مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا
رفت آن موش روی درهم کشیده و بعتابی هر چه تمامتر گفت آنکه شخصی بوده مردم کسی را بهرزه ملازمت
نکنند و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم مینمودی ما همه ملازم تو بودیم و حالا محتاج
شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذت دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم
باشد کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب در این آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقه عیال
مضطرب گشته در طلب روزی از وجه نامشروع شروع کند و بعد از آن موجب وبال و نکال [illegible]
گردد چنانچه در این عالم بمحنت افلاس درمانده بودند و در عقبی نیز بزندان شقاوت محبوس و مقید شوند ع

چون کافر درویش نه دنیا و نه دین ؛ پس اگر با چنین کسی مال دنیا از دست داده و از دولت آخرت معلوم است
دوستی نکنند و از مخالطت آن متنفر باشند معذور توانند است من گفتم این سخنان بگذار که فقر باین شانست
که تاج الفقر فخری بر فرق مبارک او نهاده اند و رواج الفقر لا یحتاج بر کتف شهامت او افکنده بیت کار
درویشان ورای فهم تست ؛ سوی درویشان بمنکر منگرست ؛ هست درویشی چو بالاتر طبق ؛ انبیا بردند
درویشان سبق ؛ و بزرگی دیگر فرموده الجوهر فقر و سوی الفقر عرض و الفقر شفا و سوی الفقر مرض پس تو مذمت
فقر چرا میکنی و از صحبت درویش بچه سبب نفرت مینمائی موش جواب داد که هیهات هیهات آن فقر فقری است
که پسندیده اولیا و ستوده انبیا است این افلاس و احتیاج با آن چه نسبت دارد و آن فقر عبارت از آن است
که سالک راه حقیقت از تقدیر دنیا و سرمایه آخرت هیچ قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد و تا بمقصد رسد لا اتصال الی
الکل الا من انقطع عن الکل مظهر آن فقر درویشی است و صاحب آن فقر گدای دیگر است و درویشی آن است که ترک
دنیا کرده و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد بیت ماهی خاکی بود درویش نان ؛ شکل ماهی لیک از دریا نشان ؛ فقر بحق
دارد و دون فقر حق ؛ پیش نفس مرده کم زن طبق ؛ فقر حقیقی که اذا تم الفقر من کنوز الله سر توحید است و خلاصه معرفت
و تجرید آب سرچشمه تجرید است که غبار تعلق از چهره روح قدس میشوید و خلعت خز از تقرب است که دست قدرت
آنرا در جان مظهر میپوشد فقر کیمیای کن فیکون است و سر فقر از دایره تقریر و تحریر بیرون بیت اول
قدم فقر چو سر باختن است ؛ دل از همه اعتبار پرداختن است ؛ در باخته شد چو سر و پرداخته دل ؛ بی سر ز سر کار رو
باختن است ؛ و اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه بلاها است و مجمع شر و آفت و قاطع زور و جمعیت
و سبب خواری و مذلت و هر که در دایره احتیاج پای نهاد و جان ندارد از آنکه پرده حیا را از پیش برداشته
چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال محو شود زندگانی منغص گردد و بنیاد آزار مبتلا و همانا که
مهمان فرح رخت از ساحت سینه او بیرون کرده و شکسته لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یافته شمع خرد بی نور ماند
و ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی بنقصان نهد منافع تدبیر در رشد او در حق و شیحه مضرت دهد و بجود
امانت در معرض تهمت و خیانت آید گمان نیکو که دوستان در حق وی بودی منعکس شود و اگر دیگری گناه
کند جنایت برا و متوجه گردد و هر چه کند و گوید بر وی نادانی بود و هر صفتی که توانگر را بدان ثنا گویند مرد بی چیز را
موجب طعن و مذمت باشد مثلا اگر درویشی جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف

نام نهند اگر در حلم کوشد از عجز و بی تمیزی شمرند و اگر بوقار گراید گران جان و کاهلی گویند و اگر زبان آوری
و فصاحت ظاهر سازد بسیارگوی لقب نهند و اگر بدامن خاموشی گریزد نقش گرمابه اش خوانند اگر
کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر گشاده رویی و آمیزکاری پیش آید از قبیل مسخرگی دانند
و اگر در خوردنی و پوشیدنی اندکی تکلف کند تن پرورش گویند و اگر باژنده و لقه سازد مشکوک و مغلوبش تصور
کنند اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرورده باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود
و اگر در مجردی گذراند گویند تارک سنت است و اگر کدخدا گردد بنفس و بنده شهوت است حاصل الامر نزد
ابنای زمان مرده و بیقدر باشد و اگر این حال طمعی از او فهم کنند عیاذا بالله دشمن از او در دلها متمکن گردد
و هیچ حاجتش روا نگردد و همه از او بگریزند و هر خاری که با وی رسد خاشاکش طمع است من طمع ذل خواری
زطمع خیزد و عزت ز قناعت چون دوست این فصل فرو خواند گفتم راست میگویی و شنوده بودم که اگر کشتی بساحلی
در ماند بر وجهی که امید صحبت از او منقطع گردد و یا بفراقی مبتلا شود که رضا وصال خیال محال باشد یا بغربتی
افتد که روی بازگشتن ندارد و نه اسباب اقامت میسر شود و بستان ترا بود و از تنگدستی و درویشی و حال اشتغال
می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قایل این معنی را از روی تجربه باز نمودن   ز احتیاج
بتر در جهان بلایی نیست بهیچ جز تهی دست را بقائی نیست کسی که گشت مبتلای رنج طمع بگو بمیر که این درد را
دوائی نیست   و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از همچون خودی سؤال
باید کرد و مرگ بهمه حال از درویشی و سؤال ز مردمان خوشتر است که دست در دهان مار کردن و برای
قوت خود زهر هلاهل برآوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن آسان تر است از دست حاجت پیش لئیمان
داشتن و ذل سؤال کشیدن که گفته اند راحت عطا محنت خواستن نیرزد و لذت عسل شدت ذل گران نکند
و یکی از بزرگان فرموده   چهار چیز که اصل منافع است و منال نیرزد آن بجهان که بآخر حال بتلخی
مرگ و عمل بخجلت عزل گنج بشرم ندامت عطا بذل سؤال پس روی از آن موش برتافتم و دیگر بدر
سوراخ نشتافتم دیدم که زرها را زاهد و مهمان بر یکدگر قسمت کردند زاهد حصه خود را در خریطه کرده در زیر
بالین نهاد و طمع شوم و وسواس آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی بدست می آید باید دیگر قوت دل و راحت روح
معاودت نماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته

می کرد و در این اندیشه چندان صبر کردم که بخسبد آهسته آهسته متوجه بالین شدم مهمان کار دیده و دیده
برکار بود و از آن محل بیدار بود و ترصد حال من میبود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای
کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که درد از آن آسایش یافت دیگر باره بهمان طمع بیرون آمدم مهمان از این
نوبت چوب بر تارک من کوفت و خیل بسیار خود را بسوراخ افکندم و بیهوش افتادم و درد آن زخم مال
دنیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم **فرد** چرا نالد کسی از تنگدستی ✱ چه نعمت به بود از تندرستی ✱
و بتحقیق دانستم که پیش آهنگ بلاها و مقدمه جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع را از کمند حلقش بحلقه دام بسته نشود
تا آدمی طمع بر نه بندد لباس عزت او بپلاس ذلت مبدل نشود و هر که سفر دریا اختیار میکند یا بخطر مرگ و هیجا
در میسازد و پیش نهاد وی طمع است از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچه روی عزیزان می نشیند و سبک هستگی
طمع وزن بزرگان را در کفه اعتبار میکاهد **نظم** ای برادر طمع مکن که طمع ✱ آدمی را خراب سازد و خوار ✱
دو سخن بشنو از همی خواهی ✱ که شوی از حیات برخوردار ✱ پای در دامن قناعت پیچ ✱ طمع از مال مردمان
بردار ✱ عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال می طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت
توانگری و جمع مال جویند و نشناسند که از ترک او بدرجه بلند توان رسید **فرد** عزت آن یافت که دل کنده
دل از مهر جهان ✱ راحت آن دید که دست طمع بازکشید ✱ پس کار من از این حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از
ضمیر برکندم و از شاخسار رضا میوه قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط رضا
نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نوایب از خصایص معایب خود خبر میدهد عاقلش آنکه دنیا
عقبی که بر مدرجه متلاطمات بعید سهای او نا متناهی است در هیچ دولتخانه نیست که اثر مکر و خدیعت او بجهور
نرسیده و بر کتابه هیچ قصری نیست که نشانه قصد او ثبت نگشته کرا بر داشت که بیفکند و کی شمال نشیم
که باز بر نکند با که تکلیف نمود که خونش نخورد و با که در دولت گشاد که هزار محنت از پی نیاورد **نظم** زنی
نا حفاظ است دنیای دون ✱ که هرگز از او شوهری برنخورد ✱ که بر پایه تخت او پا نهاد ✱ که از دست او تیغ بر سر
نخورد ✱ اینچنین بیوفا بدان نمی ارزد که برای آن رنجی برند یا غم بود و نابود او و غصه زیان و سود او خورند
فرد دنی الفقدر ندارد که از او رشک برند ✱ با وجود و عدمش را غم بیهوده خورند ✱ بعد از این تا ملات
از خانه زاهد نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بجهت مودت او تقرب مصاحبت من درا

انکه شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفت نسیم شمایل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسید و ذکر محاسن و صفات محامد و مکارم اخلاق تو مقتضای ارادت و صداقت گشت و میل صحبت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو مونسی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهائی کار صعب است و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان نیست و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد و شکر الله تعالی که از غبار دل از زنگ کلال و ملال شستگی گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن رای جهان آرای راحت مبدل شد **فرد** روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد این است سرگذشت من که بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمدم و بکمپتی امید دارم **فرد** وز تو زیبد که مرا از مهر و صیقل لطف زنگ اندوه ز آئینه دل بزدائی سنگ پشت چون این مضمون استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملایمت آغاز کرد و گفت **فرد** کجا نه که چنین میهمان فرود آید همای سدره در آن آشیان فرود آید کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت مصاحبت تو مقابله توان آورد و چنانچه تو با مداد و اتحاد من امیدواری من بمرافقت و موافقت تو مستظهر و مفتخر می باشم تا چراغ حیات افروخته است و پروانه صفت با شمع جمال تو عشق میبازم چون ذره بخورشید رخت بربستم گر تیغ زنی از تو نخواهم بردن و در این فصل بر اصل که تقریر کردی انواع گوهر بها و اصناف مواعظ مندرج است و بحکم تجارت روشن شده که عاقل را از حطام این جهان بکفافی خورسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت نمود که هر که زیادت از کوشه و توشه که ضروری است رغبت نماید پای از حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن نا انصافی او را در ورطه آفت و بادیه مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که بدان گربه حریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز آن مقدار گوشت که آتش مجاعت او را فرونشاند وظیفه او را مقرر کرده بود اما از حیثیت سبعیت که در طبیعت آن خام طمع غالب بود بوظیفه خود قناعت نمی نمود **فرد** عزیز من در درویشی و قناعت زن که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای ولولۀ کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای گربه در حرکت آمد خود را در آن برج افکند حارس آن برج و نگهبان منزل فی الحال

حکایت

او را گرفته از گلشن حیات بگلخن فوات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر و دماغ اشتها را معطر سازد پوست از او در کشید و پرکاه کرده از کبوترخانه بیاویخت اتفاقا خداوندش آنکه بر آن موضع افتاد گربه خود را بر آن حال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت کردی پوست از تن در نمی کشیدند چنانکه گفته اند **بیت** قناعت کن ای نفس با اندکی که از حرص خواری رسد بی شکی نه اهلست قارون دنیا پرست که گنج سلامت بکنج اندر است دو دام و مرغ هوا را تمام چنین خفت جز حرص خوردن بدام کند مرد را نفس اماره خوار اگر هوشمندی عزیزش مدار پلنگی که گردن کشد بر وحوش بدام افتد از حرص خوردن چو موش و فائده این مثل آنست که من بعد بقوتی که بسد رمق تواند بود و سوراخی که گرما و سرما باز تواند داشت قناعت کنی و از بهر مال ضایع شده خود را غمناک نداری **فرد** غم مخور جان من ار فوت شد اموال و منال شاد میباش که این مژده بهر روز شیون و به آنکه شرف هر کس بکمال است نه بمال هر که در ذات خود بهنری آراسته باشد اگر اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون شیر که با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نپذیرد و توانگر بی هنر پیوسته ذلیل و بیمقدار است مانند سگ که هرچند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بی اعتبار باشد **بیت** آنکه بزندان خجالت کم است هست گدا گرچه زرش صد خم است مرد که از علم توانگر بود کی نظرش بر زر و گوهر بود دیگر آنکه غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل هرجا که رود بعقل مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشاء غریب و بیگانه بود **ع** صاحب هنر هیچ مکانی غریب نیست وانده و هناک مباش بر آنچه گوئی چیزی داشتم در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دایره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات بقا توقع نتوان کرد **اول** سایه ابر که تا در نگری در گذرد **دوم** دوستی بغرض که اندک فرصتی با چون شعله برق نا چیز شود **سیوم** عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد **چهارم** جمال خوبرویان که باخر متغیر گردد **پنجم** ستایش دروغ که از آن فروغی نباشد **ششم** دنیا که عاقبة الامر در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند **فرد** بر سبب زینت مال و متاع دنی و دون مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد و از مردم خردمند نزیبد که ببسیاری مال شادی کنند و باندک آن غم خورند چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن برگ کاه

نیز و پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز بباد بر شاید داد و در فکر قوت یا بوده و نیم کش لکمه غصه بباید
خورد و انا لکم از سر لکیلا تاسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتیکم آگاهی یافته رخش همت در میدان قناعت تاخته ام
و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل
گشایند و نه بعدمش اظهار تاسف و علامت نمایند بیت گر جهانی بدست تو برود مخور اندوه و آن که چیزی نیست
عالمی نیز اگر بدست آید هم مشو شادمان که چیزی نیست به و نیک جهان چو در گذر است در گذر از جهان که
چیزی نیست و فی الحقیقه مال خود آنرا باید دانست که در عالم آخرت ذخیره نهند و کردار نیک و گفتار پسندیده
زور و مالی است که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند
بود و فایده اموال دنیوی مهیا داشتن توشه آخرت است و تهیه اسباب سلوک راه معاد که بحکم فاذا جاء اجلهم
نقد اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت روز جزا وقتی معین و زمانی مقرر نباشد فرد بازکن از خواب
ناز آن نرگس رعنا که عمر می رود و چون دور گل با چشم برهم زدنی و اگرچه تو از موعظت من بی نیازی
و منافع خود از مضار نیک می شناسی ولیکن میخواستم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا با اخلاق ستوده
و عادات پسندیده تقویت معونتی نمایم و امروز تو دوست و برادر مایی و در آنچه با تو مواسات ممکن
و مدارا مقصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هرچند بفرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی
بظهور رسد از اطراف جز مبانی اخلاص و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود بیت گرچه تو ترکم کنی
ترک تو نتوان گرفت ور چه تو بشکستی عهد عهد تو نتوان شکست چون سنگ پشت این سخن ادا نمود
و زاغ ملاطفت او در باره بشنید دلش تازه و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان
گردانیدی و ماده بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی و شمه از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و ماده
بهجت و بهترین دوستان آن است که بهر وقت جماعتی از همدمان در میان اشفاق و رعایت پناه
اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او درهای مکرمت بر ایشان گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا
گردانیدن حاجت ایشان منت بر جان خود دارد و هر که در دوستی کمتری از یار خود باز ماند دوستی را
نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت و در اندیشه دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او
در این بیگاه چه چیز تواند بود بعد از تأمل فراوان کیسه پر درم برداشت و شمشیر حمایل کرد و جاریه را فرمود

تا با شمع روشن در پیش او روان شد چون در باز کرد و دوست را بمصافحه و معانقه بنواخت و گفت آمدن
ترا ای برادر در این بیگاه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و بمال احتیاج افتاده دوم آنکه
دشمنی بقصد تو خاسته باشد و ترا در دفع وی مدد و معاونی باید سیم آنکه از تنهایی ملول شده باشی
و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هرسه کار را مهیا ساخته بیرون آمده ام اگر مال میبایدت
اینک کیسه پر درم و اگر مدد میخواهی اینک من و شمشیر آبدار و اگر خادم میطلبی اینک کنیزک شوخ بهر چه حکم
کنی نافذ است فرمانت دوست از وی عذر خواست و بحسن این معامله علاقه اعتماد در محبت عهود استحکام
یافت فرد چو کار تو از حق برآید چنان کن که یار ترا از تو کاری برآید نظر در مرادات یاران بهمان به
که بی زحمت انتظاری برآید و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او جز ارباب کرم نتوانند بود و چنانچه
پیلی اگر در خلاب افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا تعهد حال موشی زحمتی رسد
غم نباید خورد و نظر بناموس و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد
و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک مثلا سر باید باخت و از آن پهلو تهی کند زیرا که باقی را
بفانی خریده باشد و اندک را به بسیار فروخته فرد جهان چو گشت بنام تو نام نیک اندوز که غیر نام
نکو نیست حاصلی ز جهان و هر که در نعمت او محتاجان را شرکتی نباشد از زمره توانگران محسوب نگرده و آنکه
حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نامش در جمله زندگانی در نیاید فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آن است که نامش به نکویی نبرند زاغ در این سخن بود که آهو از دور نمودار شد و بتعجیل میدوید گمان
برد که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش بسوراخ رفت
آهو بکنار آب آمد چون مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانب نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کیست هر چند از
چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز کرد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد
سنگ پشت دید که آهو ترسان است و در آب می نگرد و نمیخورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست
آهو پیشتر آمد سنگ پشت او را مرحبا زد و گفت فرد ای یار گرامی ز کجا آمده بیگانه مباش که آشنا آمده
آهو گفت من در این صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود شبها میخفتم و هر وقت تیر اندازان کمان قصد من
تیره کرده مرا از این گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین بود و بهر طرف که میرفتم

ترصد حال می‌نمود و صورت خیال بر آن بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیله او بر پایت گره اندازد گرچه بجا
آمد سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمائی
تا ترا دایره دوستی درآریم و بنای مصاحبت ما بر رکن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته‌اند
هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد **فرد** هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود
جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود و مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار
باید دانست **فرد** دوستی را هزار کس باید دشمنی را یکی بود بسیار موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ
سخنی چند ملایم ادا کرد و آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب‌اند و با ایشان درآمیخت
و بدل و جان مایل صحبت ایشان شد **ع** یار موافق ندانی چه خوش است آهو در آن مرغزار مقام گرفت
و یاران وصیت کردند که از این چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیکی این سرچشمه
که حصار امن و امان است دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند
و هر وقت که آنجا جمع شدندی یاری سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود
آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند بدید نیامد القصه موجب دل گرانی شد و چنانکه عادت مشتاقان
باشد قبض خاطر بر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی بر خود نه و بر هوا پرواز کن و از
حال غایب ما خبری برسان **فرد** صبا بمنزل جانان گذر دریغ مدار وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار
باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته دام بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت در این حادثه جز تو امید
نتوان داشت و راحت نجات آهو جز بدست یاری تو نتوان فرداشت **ع** بشتاب که وقت کار در میگذرد
اکنون زاغ رهنمونی کرد و موش خبرکنان بسته نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه در این ورطه افتادی
و با آن همه حزم و کیاست چسان گردن به بند حیله دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی تدبیر و زیرکی
چه سود دارد با قضای آسمانی ذهن و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر بمنزل تقدیر راهی
بی پایان است و از قضا حیله تا سرحد قضا مسافت بس دور میان **فرد** ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند موش گفت راست میگوئی **فرد** آنجا که قضا خیمه تقدیر زند گستاخ نتوان
که لاف تدبیر زند پس به بریدن بند آهو مشغول شد در این میان سنگ پشت رسید و از گرفتاری یار

اظهار ملال و کلال نمود و آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقعه من است که اگر صیاد
برسد و موش بندهای من بریده باشد من بتک پا جان برم و زاغ بپرد و موش در سوراخ متواری
گردد اما ترا نه دست مقاومت است نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلیف بود که
کردی و چرا بدین گونه جرأت نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدی و بچه تأویل توقف
روا داشتمی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستداران برآید
در چه شمار بود **فرد** بی عمر زنده بودم و این بس عجب مدار روز فراق را که نهد در شمار عمر و من در این
آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من
در ربود و بدین مقدار دوری و مساعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم **فرد**
علم الله که مرا با تو شکیبائی نیست طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست و تو متفکر مباش که همین ساعت
خلاصی یابی و این عقده گشاده شود با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه احوال لوازم شکرگذاری
لازم و موجب سپاس داری واجب است که زحمتی بتن و گزندی بجان نرسیده والا تدارک آن
در خیال نگنجد و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان در این سخن بودند که صیاد از دور پدید آمد
و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت و سنگ پشت
همانجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت گزیدن گرفت و چپ
و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده باشد و اینکار بدست که برآمده نظرش
بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگر چه این متاع تدارک الم آهو جسته و دام گسیخته نمیتواند نمود اما تهی
دست بازگشتن ناموس صیادی را زیان دارد فی الحال او را برگرفت و در توبره افکند و بر پشت بسته
روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته
بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده می گفتند **فرد** روزی
که چشم ما ز جمالت جدا بود چندانکه چشم کار کند اشک ما بود کدام محنت برابر مفارقت دوستان
تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یار محروم مانده و از وصال
گلعذاری مهجور گشته داند که رشک آن باده فراق را پای حیرت در گل است و شهانشینان زاویه اشتیاق

رادست حسرت بر دل فرد ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت * تو قدر آب چه دانی که بر کنار جوئی *
هر یک یاران علیحده داستانی فرو میخوانند مناسب حال و داستانی شور انگیز در آمیز ترتیب میدادند و مضمون
سخنان را جمع بهمین یک معنی بود فرد دل از او از لب شیرین جانان لذتی * بی عزیزان حیف عمر نازنین
با عزتی * آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخنان ما در غایت فصاحت است و اشعاری که خوانیم
در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در حوصله او نشیند
بحسب عهد آن لایق تر که حیله اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد و بزرگان
گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست
و دیانت ارباب امانت را بهنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فقر
و فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود فرد مرا یار
باید در ایام غم * بشادی نیاید مرا یار کم * موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آن است که تو
از پیش دیده صیاد روی و خود را ملول و مجروح بوی نمائی و زاغ بر پشت چنان فرا نماید که قصد تو دارد
و لامحاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل از بر گرفتن تو خوش نماید و سنگ پشت را با ساخت بر زمین
نهاده روی بتو آورد هرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو و بشتاب که طمع از تو بر ندارد و ساعتی
او را در تکاپو مشغول میدار و طریق مواسا و اعتدال در آمد و شد فرو مگذار شاید که سنگ پشت را خلاص
داده گریزانیده باشیم یاران بر رای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود
خود را بصیاد نمودند و صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان میرود و زاغ در گرد وی پرواز آمده
قصد چشمش میکند گرفتن آهو را با خود راست آورد و توبره از پشت نهاده در طلب وی شتافت و موش
فی الحال بند توبره ببرید و سنگ پشت را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جستجوی آهو خجل آمد و تنگ
مانده شد بر سر توبره آمد سنگ پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرد با خود
اندیشید که این حالات عجب که من مشاهده میکنم هیچکس باور نکند اولا بستن بند آهو و باز بیمار ساختن
آهو خود را و نشستن زاغ بر وی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت این حرکات را بچه چیز حمل
توان کرد و در اثنای این اندیشه خوف بر وی غلبه کرد و گفت غالب آن است که این زمین جای پریان است پس

صیاد توبره پاره پاره و دام گسسته برداشت و روی بگریز نهاد و نذر کرد که اگر بسلامت از آن بیابان بیرون
رود دیگر بقیه العمر خیال انتقام پیرامن ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت
منع فرماید ع کانجا همه شیاطین است و دام * و چون صیاد برگذشت یاران دیگر باره جمع آمدند
و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود بازرفتند و بعد از آن نه دست بلا دامن روزگار ایشان رسید
و نه ناخن محنت چهره حال ایشان بخراشید و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام پذیرفته
و رشته صحبت استحکام یافت بیت رشته کو یکتاست او را زود زایل بگسلد * چون دو تا شد عاجز آید از
گسستن زور زر * کل که تنها هیچ قوت نباید اندر جان و دل * قوت جان را و دل از کل شکر جو کل شکر * این است
داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و همپشتی مصاحبان و صدق مودت در دولت
و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت و چون در
نوایب ایام و حوادث زمانه با اخلاص تمام ایستادگی نمودند لاجرم برکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطه
هایل خلاصی یافتند و عقبات آفات پشت گرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ
بال متمکن بشدند و خردمند باید که بنور ضمیر چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد که اگر طایفه
عقلا که خلاصه عالمیان و نقاوه آدمیانند بر این نوع مصادقتی طرح افکنند و اساس محبت بر این قانون بنیاد
نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند انوار فواید آن چگونه خاص و عام را شامل شود
و آثار منافعش بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چسان برکات آن بروزگار صغار و کبار رسد
بیت هر که حق صحبت یاران شناخت * عمر جز اندر ره ایشان نباخت * یار چو در کار نباشد غم است *
کار که بی یار برآید کم است * صحبت آن کس که بصدق و صفاست * و آن دگر که اهل وفاست * میل کسی
کن که وفایت کند * جان سپر تیر بلایت کند * بهر چنان دوست که جانی بود * دوستی جان ز گرانی بود *

باب چهارم در ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر

و حیلت ایشان رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق صادق
و نتیجه اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که فرد گر ترا یار وفادار بود غم نبود * هر کرا یار بود باشد
دل ایمان نبود * اکنون اگر عنایت فرموده مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او غره

نباید شد باز نمانی و از شفقت نباشد برهمن گفت که مضمون وصیت چهارم این است که عاقل از روی
دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که هیچ جا از دشمن دوستی نیاید **فرد** ز دشمن دوستی جستن چنان است
که کس جمع سازی آب و آتش و چند پای فرموده که هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع روی
اندود و قند زهر آلود و شهد نفاق آلود او را نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور رساند و ظاهر
را بخلاف باطن آراسته گرداند و دقایق زرق و لطایف حیله بکار میبرد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای
عجب تعبیه کرده پس عاقل دوراندیش هرچند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن
داری بیفزاید و چندانچه خصم قدم ملاطفت پیش نهد او هم مراقبت زیاده در چنین چه اگر غفلتی ورزد و رخنه
گشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حال است ناگاه کمین بگشاید و تیر تدبیر بر هدف مراد رساند و در آن
حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست بگیرد و دلتنگی سود ندارد و رای پرسید که آن چه از زاغ
ببوم رسید و ایشان پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی
بود در بلندی بمثابه که حس بصر چند جا آسایش بروی تا بذروه آن رسیدی و دیدبان وهم جز بر دوش
خیال پای بگوشه رفعتش ننهادی **فرد** کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر کسی نرفته نشیبش مگر بپای خیال
و بر آن کوه پرشکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحتش **فرد** بجز اوج فلک بالاکش نبودی همه روی
زمین بساطش بودی باغبانان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از ثریا گذشته و بیخش در
تحت الثری قرار گرفته **بیت** توانا درختی که هر شاخ او زدی پنجه با سدرة المنتهی در اوصاف او اصلها ثابت
و فرعها فی السما و بر آن درخت شاخهای بسیار و بر هر شاخی هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان
ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی
شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغان و بوم باشد
با لشکر جرار و سپاه خونخوار شبخون آغاز نهاده دمار از روزگار جماعت ایشان بر آورد **فرد** ببازو
مردی بر آورد دست سر دشمنان کرد چون خاک پست و در آن شب تار بسیار زاغان تیره روزگار
بآتش کارزار بسوخت و رقعه اقتلوهم حیث وجدتموهم بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت
مظفر و منصور و مؤید و مسرور از آن رزم مراجعت نمودند روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی

بپنهان

باشیانه غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمره بومان در گوشه خلوات متواری شدند **ع** لشکر شب
هزیمت از روز پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید
و دلیری ایشان مشاهده کردید امروز در میان شما چند کشته و پراکنده و مجروح و بال شکسته است و از این
دشوارتر جرأت و جلادت ایشان است و حریص بودن بر آزار و ایذای مرغان و وقوف بر مسکن و مأوا و
مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانه ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرت که این طایفه یافتند ایشان را دلیرتر کرده
و این نوبت زودتر باز آیند و دفعه دوم دست بردی پرکارتر از اول نمایند و بیماران مرض هزیمت را هم از آن
شربت بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند در این کار تاملی کنید
و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید **بیت** هنوز اول این حمله دشمن است اگر بار بیش
آغاز مکر و فن است اگر این سیل را ره نه بندد کسی خرابی پدید آید از وی بسی ره فتنه امروز محکم ببند که فردا نباشد
تدارک پدید چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزد ملک آمده مراسم دعا و لوازم
ثنا بتقدیم رسانیدند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی
مشهور بودند بهر چه اشارت فرمودندی اسرار فیروزی و نجاح در آن مندرج بودی و بهر رای که نمودندی
آثار خیر و صلاح از او ظاهر گشتی **بیت** برای روشن و فکر صواب می بردند ز روی آینه روزگار زنگ
خلل بعقل کامل و تدبیر راست کردندی هزار مشکل دوران به نیم ساعت حل زاغان در کارها اعتماد بر مشورت
ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صواب دید ایشان
درنگذشتی چون پیروز را نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملکانه نوازش نموده خلعتی و صلتی که لایق
حال بود وعده فرمود و گفت امروز روز امتحان عقل و فضل است هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید
در رشته بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده اید
از سکه خانه امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثناگستر گشاده گفتند **بیت** شها عالمی در پناه
تو باد زمین و زمان نیکخواه تو باد کلید در فتح با دست است سر دشمنان زیر پای تو پست رای عالم آرای
در این باب اصوب است آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب است ما بندگان چگونه که خرد خداوندی بر آن چندان
روشن تر باشد و چه چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاه منقش نبوده اما المأمور معذور

ودر هرچه استفسار رود بقدر وسع وطاقت اندازه استحقاق واستطاعت شروع نموده خواهد شد ع
وانچه میگویم نزد رای عالی روشن است ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی وچاره دفع این حادثه
بچه نوع میکنی گفت ایها الملک دانایانی که پیش از ما بوده اند جمله این نوع واقعه نموده وفرموده اند که چون
کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هرآینه بترک مال ومولد ومنشا بباید گفت واز وطن معهود و
مسکن مالوف روی بجایی باید تافت که جنگ کردن خطرناک است ودر معرکه حرب پای فشردن آفتی عظیم
خاصه که از خصم مالش یافته باشند از نزد ایشان هزیمت را غنیمت شمرده هرکه بی تامل در مقام انتقام آمده
باچنان خصمان که اثر ضرب وحرب ایشان دیده باشند وحیله محاربه کنند در گذرگاه سیل خواب کرده باشد
وبر روی آب روان خشت زده بر قوت خود اعتماد کردن وبزور وشجاعت خود فریفته شدن از حزم دور
باشد بیت حذر کن ز پیکار کمتر کسی \ که از قطره سیلاب دیدم بسی \ مزن با سپاهی ز خود بیشتر \ که نتوان
زد انگشت بر نیشتر \ ملک روی بدیگری آورد وگفت تو چه اندیشیده ومصلحت این کار بچه چیز دیده گفت
انچه وزیر سابق اشاره فرمود از گریختن ومنزل خالی گذاشتن رای من با آن موافق نیست ملکی که آن را
از اهل خرد لایق نه بجلالت وصولت اول این خواری را بخود راه دادن ومولد ومنشا خود را بدرود
کردن موجب بی ناموسی وسبب بی جمعیتی باشد ع نشاید مرد را از بهر زخمی زجا رفتن اصواب
آن نزدیکتر باشد که استعداد حرب بسازیم وباشوکتی واهبتی هرچه تمامتر روی بجنگ آریم بیت اگر برکشم
نیارم تیغ از نیام \ ببردی زما بر نیارند نام \ بگوشه نشینی مار رهنمونی کنیم \ که پیش بونان زبونی کنیم \ بتیغ خود از
باز خواهیم کین \ اگر یار باشد جهان آفرین \ پادشاه کار وقتی با محمد زند مملکت دست عشرت در آغوش
تواند کرد که آب شمشیر تیز آتش بارش نام خصم بد اندیش را از لوح حیات بشوید وشهنشاه نامدار
آن زمان ساغر راحت را بلب مراد رساند که پیمانه تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر درهم شکند وحصه
وقت در آن است که دیده بان بنشانیم واز هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را آگاه داریم واگر
دشمن قصد کند اسباب حرب آماده ساخته پیش رویم ودر کارزار مردوار پای داری نمائیم یا چهره نصرت
از غبار میدان بنظر امید درآید یا در عرصه نام وننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد بیت از سر
گذشته پای بمیدان نه وببین \ گوی مراد در خم چوگان آرزو \ خواهی که بخت روی نماید بکام دل \

بطلون

بایدشدن بیرکه خصم روبرو \ ملک توجه بجانب دیگری کرده گفت رای تو چه اقتضا می کند وتدبیر تو کدام قسم
بر تخته تصور میزند جواب داد که مرا بسخن دیگران کاری نیست صواب می بینم که جاسوسان فرستیم ونهان
صاحب وقوفی بر کار گیریم وتفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را مصالحه میلی هست یا نه اگر
بباج وخراج بگذرد ادا کردن گیریم واز شدت کارزار ومحنت شبخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیاسائیم
بیت همی تا برآید بتدبیر کار \ مدارای دشمن به از کارزار \ چو نتوان عدو را بقوت شکست \ بنعمت بباید
در فتنه بست \ نخواهی که باشد ز دشمن گزند \ بتعویذ احسان زبانش ببند \ وملوک را یکی از رایهای درست
وتدبیرهای صائب آن است که چون شوکت قدرت دشمن ظاهر گردد وخوف آن باشد که فساد استیلای
او در ممالک منتشر شود ورعیت در معرض هلاک وورطه تلف افتد نقش حیلتی برآورده کعبتین خصم را
از ششدر غضا خلاص داده مال را فدای سر ملک وولایت گردانند چه بر بساط تحیر نرد مکیسر ما آنکه نقش خصم
می نشیند داو وطلبیدن نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت خصم زیاده بود تند باختن از حکم خرد وپیرایه تجربه
مهجور باشد ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز \ ملک وزیر دیگر را طلبید وگفت تو هم اشارتی فرمای
وانچه بخاطرت رسد باز نمای گفتا ای ملک وداع وطن وداغ هجر ورنج غربت بنزدیک من [illegible]
از آنکه رشته ناموس قدیمی گسستن ودشمنی را که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن فرد [illegible]
گشت بازچه تیهو را مطیع \ چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار \ اگر در مقام قبول خراج وتحمل [illegible]
بوم مان در آئیم بدان راضی نگردند ودر قلع واستیصال ما بدانچه مقدور ایشان باشد سعی نمایند [illegible]
مراعات جانب دشمن بدان قدر واجب است که حاجت تو از او روا شود وبمرتبه افراط نباید رسید [illegible]
خوار کرده ودشمن دلیری افزاید وهرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج ما حرب است واستعمال آلات
واگر ضرورت باشد جنگ را هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت کنج بهتر از محو شدن نام وننگ فرد مرده بودن
بزیر سنگ اندر \ به که زنده بزیر ننگ اندر \ ملک وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش خواند وگفت مرا بر رای عقده
مشکل گشای تو اعتماد بسیار است وبر رای عالم آرای تو وثوقی بیشمار است بیت ای مصلحت عقده های چرخ دون
ملکرا \ بجز رای صایبت مشکل گشای کس نه \ جز بتدبیر همایونت مرادی کس نیافت \ جز بتقریر همت
فرهمای کس نه \ تو درین باب چه رای میزنی واز جنگ وصلح وجلاء وطن کدام اختیار میکنی کارشناس

جواب او گفت تدبیر آن است که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و مادام که بیرون شد کار ایشان طریقی دیگر دانیم
طرح منازعت نیفکنیم از آنکه ایشان در جنگ ما دلیر سپارند و ما در جنگ ایشان هم بقوت از ما پیش اند و هم شوکت
از ما بیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من
بیشتر از هجوم ایشان می اندیشیدم و از آنچه میترسیدم برای العین دیدم و اگر چه ایشان نیز حالا متعرض
ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب حزم هیچ حال ایمن نباشد زیرا
آنکه در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرند و چون مسافت دور شود ممکن است که معاودت
نمایند و هنگام هزیمت متصور است که کمین کرده باشد و هر گاه که تنها بود خیال توان بست که مکری و غدری
اندیشیده بود بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عهدهٔ توقف است و اگر قضا را عزم جنگ ما نمایند
باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن باشد که از جنگ پرهیزد چه آنچه در جنگ تلف
میشود نقد حیات است و آنرا عوض پدید نیاید فرد اگر پیل دری و گر شیر جنگی! بنزدیک من صلح بهتر!
ز جنگ! ملک گفت اگر از جنگ کراهت میداری پس چه میاندیشی گفت در کار تامل باید کرد و فراز و نشیب
آن بقدم تفکر باید پیمود که پادشاهان را برای صائب و تدبیر درست آن نوع غرضها حاصل گردد که
بلشکر انبوه و دفاین بسیار میسر نشود فرد بشمشیر یکی تا صد توان کشت! برای لشکری را
بشکند پشت! و اصل در این باب رای روشن ملک و مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتی نور و کمال
روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را مدد جویها حاصل آید و لهذا هر که برای ناصحان امانت
گذار مقبول القول استظهار نجوید بکمتر فرصتی آنچه مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسیده
ضایع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره‌مند شود و استماع سخنان معتمدان را شعار و دثار خود سازد
و اقبال او پایدار و دولت او برخوردار باشد و امروز بحمدالله که ملک بکمال عقل آراسته است و بحسن تدبیر
متحلی بیت ای در پناه عقل تو ملک هنروری! وای پرتوی ز رای تو خورشید خاوری! آمد پی صواب تو
باندیشه صواب! تمهید داده قاعدهٔ داوری! فکر مرا چه وقع بود پیش رای تو! خرمهره را چه قدر بود نزد
جوهری! اما چون ملک مراد را در این مهم بغیر در مشاورت معزز گردانید و شرف مصلحت بینی ارزانی
داشت میخواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم و من چنانچه جنگ را منکرم تواضع و مذلت

را نیز کاره‌ام و قبول جزیه و تحمل عاری که پدران ما تن در نداده‌اند کردن نه خواهیم بیت خصم را گردن نهم بی
اعتباری آورد! مردن اولیتر که در بی اعتباری زیستن! مرد بلند همت زندگانی دراز را از برای نیکنامی
ذکر دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق شود کوتاهی عمر را بدان ترجیح دهد ع بگو
نار و لا عار که مردن به زبدنامی! و من صواب نمی بینم ملک را اظهار عجز کردن که هر که تن بزبونی در دهد
درها بر وی گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بروی بسته شود فرد همت بلند دار و زبونی مکش که چرخ
هر جا زبون تر است بر او خیره تر بود! و باقی فضولا خلوتی باید تا برای ملک آرای ملک عرض کرده
آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فایدهٔ مشاورت آن است که هر کس از ارباب خرد سخنی گوید و
باشد که تیر تدبیر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته‌اند مشاورت اجتماع عقول است و چون
که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن نیکوتر وجهی ملحوظ خواهد بود و عاقبت الکار
بفوز و نجاح خواهد پیوست چنانکه حکیم گوید فرد مکن تکیه بر تیغ و گنج و سپاه! ز فرزانگان رای هم
خواه! شود رای نیکو ترا دستگیر! بجائی که ضایع بود تیغ و تیر! پس مصلحت در آنکه سخن را حواله بخلوت
میکنی چه چیز میتواند بود کارشناس گفت نه هر مستشار مؤتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات عرفی
و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته‌اند فاش شدن اسرار پادشاهان از جانب
ارباب مشورت است از طرف ایلچیان و رسولان و تو چه دانی که در این محل جاسوسی که گوش بر آواز
دارد حاضر نیست تا هر چه بشنود زودتر خبر آن بخصم رساند در مبادی آن تاملات باید کرد و رخنهای فتنه
را در بندند و تیر تدبیرها از رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید و اگر بالفرض دشمن آنجا نباشد هر یک از خاطر
دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس شرح سخنان گذشته بتفصیل باز پرسند و آنکه
زمانی را گلهای تدبیرات در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن برسد و از اینجاست که در
پوشیدن اسرار مبالغه کرده‌اند فرد چه زیبا گفته است آن مرد هشیار! که سر را باید پیش راز نگه داشت!
و هر که سر خود با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد و ندامت
سود ندارد و همچنین باید در کتمان سر اینمقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقه
معتمد پادشاه باشد وقوف یابد خللهای کلی از او متصور است فرد اگر جز تو واقف گردد رای تو جهت

حکایت

بران رای و دانش جاه گرایت واسپار بوده که ملک و پادشاهی ملکه حیات وزندگانی بواسطه آفتاب سر
ازدست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر مافی الضمیر خود درمیان آورده و اندک زمانی از
اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده وآفتاب عزتش بافق عنا فرو رفت پرویز پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن
سبز خنگ فلک کرده کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افگنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد
را زهره آن نبود که مخالف صوب راستی تواند بود وزید و از هیبت سنان جان ستان صاعقه
کردارش آب قوه آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت چنانکه **بیت** جهانرا خلعت امن ایمنجان داد
که تیغ از تنگ عرایض شد آزاد زعدلش جان مظلومان سحرگاه فراموش کرده تیر انداز آه
و این پادشاه ذوشوکت در حرم حرمت و پرده عشرت محبوبه داشت که زلف شب رنگش در درازی
یلدا را اندوه دادی و روی جان بخشش بکمال حسن از مه چهارده سبق بردی زاهد شب زنده دار اگر
خیال حسن اورا در خواب دیدی چون صبح پاکیزه و امن از مهر رویش گریبان خرقه پرهیز چاک زدی
چنانکه **بیت** بدین همایون ببالا بلند بابرو کمان گیسو کمند چو سروی که پیدا کند در چمن ز گیسو
بنفشه زعارض سمن حکم آبا آن نازنین دلبستگی بوده که حیاتش را حاصل الحیات دانستی و تماشای
زلف و خالش را سرمایه زندگانی شمردی هر نفس جاذبه عشق خوبان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طره
طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب دلش در ربودی **فرد** من نه باختیار خود میروم از قفای او کیسوی چون
کمند او می برد مرا کشان کشان وان شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز میدید کمان
ابرو را بر بنا گوش کشیده و خدنگ غمزه بر هدف سینه اش میگشاد و بکرشمهای رنگین و عشوهای شیرین
بندی دیگر بر پای دلش مینهاد **فرد** رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی جامه بود که بر قامت او دوخته بود
واز آنجا که استغنای حسن باشد بهر عشق بازی شاه قانع نبوده و از اطراف و جوانب دیگر دام سخن کشی
و کمند دلربای در گردن شوریدگان بیابان هوس میانداخت و بآخر کار جوانی زیبا طلعت نهالی قامت پادشاه
ولیری نیکو سیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزه خطش
چون سنبل بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده **فرد** بگرد لعل لب او دمیده سبزه خط چو بر جوانی مهرگیاه

ابرحق

آب حیات سرو کاری آغاز نهاده و آن جوان نیز نقلبان عشق در افتاده بر جریده دلش از دفتر رقمی
و بر صفحه روزگارش از حیات اثری نماند **فرد** هر که با عشق آشنا شد ز محنت جان بر نتافت در وی در دو
محبت یار درمان بر نتافت پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و باشارت
و کنایه گفت و شنود نمودندی روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جانفزای
محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت بهر جانب آماده و پادشاه در جمال دلارای
یار مستغرق است و از صفحه رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه می نمود غافل از آنکه ملک در روی نگران است
در جوان نگاهی کرد و از لب شیرین تبسمی که این روزگار از آن پر شکر شدی بظهور رسانید **ع** ترا هر زمان
یک خنده و دامان عشم پر شکر مکن جوان نیز در برابر آن بگوشه چشم جادو وش کرشمه کنان که هزار شور
در عالم افگندی ظاهر فرمود **فرد** نرگس بازده سر نیم باز نیمی از آن غمزه و نیمیش ناز پادشاه بر آن حال
مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته یکبارگی دل از صحبت
دلارام بر داشت **فرد** اهل تحقیق بر آنند که بر نتوان خورد از درختی که بر او سایه بباغ دگری لیکن چون دانشمند
کرد که در این کار شتاب کردن از طریق خرد دور مینماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن تحمل
نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی آید **ع** صبر بهتر بود از هر چه هست الیس الصبور ترا تا دیده
انگاشت و صحبت را بهمان منوال که طرح افتاده بود بپا داشت و شب را بروشنائی شمع جمال دلدار بروز
رسانید اما دلش چون پروانه بشعله آتش اضطراب میسوخت **فرد** پادشاه و عاشق و سر مست و نزد انسان
دلبری چون تواند دید او را عشق با دیگری القصه روز دیگر که جمشید خورشید عالم فتح و نصرت بر قبه
مصر فیروزه فلک سر برافراخت و شاه سیارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفه سپهر مینا کون بر داشت
بیت چو از دعای سرو صبح شد تمام بیکدم طشت مهر افتاد بر بام عروس آفتاب خواب زخسار
از این نیلی شفق بنمود دیدار پادشاه بتخت دولت بر آمد و صدای عدل در داده قضیه دادخواهان را خود
فیصل داد چنانکه **فرد** شه که با عدل آشنا باشد سایه رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رفع و حکم
معاملات باز پرداخت با وزیری که مدار مملکت بر او بود خلوت ساخت جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شب
را با وزیر در میان آورده و بمشاورت وی ایشان را شربت سیاست چشاند و کار فرمای عقل میگفت سرخود از

پوشیده دارد و حکمی که دولت میخواهد با مضار بسیار عاقبت جانب خشم غالب آمده شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر
در میان آورده و دران باب ازوی مشاورتی طلبید وزیر بر قتل ایشان اشارتی فرمود که رای پادشاه
افتاده و عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر چنان شد که هر یکرا شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل
وجود بگرداب عدم افکنند بروجهی که جز شاه و وزیر ندانند این کار بپایان رسانیده تا پردهٔ بدنامی دریده
و رشتهٔ ناموسی بریده نگردد **فرد** کارهای اینچنین باید که پنهانی بود آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود وزیر
از نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید
چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو
لاحق شده و در میان اقران و همسران او با و خواری بسیار رسیده وزیر از این معنی متألم گشته
جهة مراعات خواطر دختر فرمود **فرد** نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهة تاکید این حال
از حقیقت مهم سؤال کرد وزیر شمهٔ از انچه میان وی و ملک بود باز راند و در اخفاء آن مبالغهٔ عظیم نمود دختر
بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد و مقارن آنحال یکی از خادمان حرم بعذرخواهی و دلداری
او آمده بود چون مقدمهٔ عذر عنوان کرد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بموجبی مرا رنجانید عنقریب بسزا
و جزای خود خواهد رسید **ع** نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نمود
پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کی باشد که مارا از جفا و آزار خلاصی روی نماید دختر وزیر گفت اگر قوت آن
داری که راز مرا پنهان داری حقیقت اینحال در میان آرم و نکتهٔ از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد و دختر
کماهی حال با او در میان آورد و خادم فوراً باز گشته خاتون را از آنحال آگاهی داد خاتون جوان از خلوت
طلبیده و از سر کار خبر داد و باتفاق جمعی دیگر را اغوا نمودند و تا آگاه شدن پادشاه بر بالین او آمده
سفینهٔ حیاتش بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود را بوزیر آشکارا کرد از منصب کامرانی ملک از
مقام زندگانی در مضیق هلاک و مجلس فوات افتاد و فایدهٔ این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا
مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند باید کسی را بر سر خود مطلع گردانند چه هرگاه که خود
با وجود فرزانگی و ناپیدا کرانی و همت بلند و خاطر ارجمند از خود اخفا نتواند کرد دیگران که به پایهٔ او

ازاو فروتر و بعقل و خرد از او کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود **فرد** چون تو نتوانی که راز خویشتن
پنهان کنی پس چرا رنج گر از دیگری اخفا کند کارشناس چون این حکایت باز گفت و جوهری بدین
لطافت بالماس عبارت دلکشای سفت یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که بدین
سخن که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک
مشاورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و نکتهٔ وشاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در
مهمی شروع نباید کرد **فرد** بنای کار خود ار با مشاورت ننهی نه حق شرع گذاری نه داد عدل دهی
و نص کلام الهی است که پیغمبر برگزیدهٔ خود را بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر میکرده دلیل است بر آنکه
مشاورت سنتی فرض بل حکمی مقتضی میتواند بود **فرد** شه پیمبر بمشورت مامور تو چرا ازین طریقه باشی
دور کارشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را بمشاورت نه برای آن است که رای او را از تدبیر
دیگران مددی حاصل آید چرا که ضمیر منیر صاحب رسالت صلعم بوحی الهی مؤید است و بعون عنایت باری
مزین باینهٔ است جهان نمای که حقایق اشیا دراو ظاهر و موضح مینماید بلکه برای تبیین مثل مشاورت و تقریر
فواید آن است که تا عالمیان برین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خودرائی و خودپسندی بجانب تأمل و تدبیر
گرایند و عقول ضعیف خود را بمدد عقل دیگر تربیت نمایند چنانچه نور چراغ که بمادهٔ روغن متضاعف میگردد
و فروغ آتش که بمدد هیزم تزاید یابد این معنی بوضوح انجامید که انچه از مشاورت حاصل آید و رای بر آن
قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان سر و اخفاء ما فی الضمیر دو فایدهٔ کلی را متضمن است یکی آنکه بتجربه پیوسته
که هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد و اشارهٔ استعینوا علی حوائجکم بالکتمان بدین معنی ایمای فرموده
و دوم آنکه اگر تدبیر موافق تقدیر نباشد انچه در ضمیر است از قوه بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب
جویان بر آن مترتب نگردد **فرد** اگر دیر ار تیر نشود چندان نیست که رقیبان ز سر طعنه زبان بگشایند فیروز
گفت ای ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتماد تمام است و از جملهٔ وزرا و مدبران درگاه
ملازم اند ترا بکفایت و درایت بیشتر میدانم انچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن
بتقصیر از خود راضی مباش کارشناس خدمت کرده و گفت **فرد** ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر دی
از کمال عقل تو خوشحال انس و جان بر خدمتگاران واجب است که چون مخدوم ایشان تدبیری اندیشد آنچه

بصواب نزدیکتر چنانچه باز نمایند و اگر غریب او را بخطا مقرون یابند وجه فساد آنرا روشن ساخته بمدارا
سخن رانند و تا استقامت کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارند و هر مشیری که جانب ولی نعمت
خود فرو گذاشته حق مشاورت نگاهدارد و شرط امانت و اهتمام بجا نیاورد او را دشمن باید پنداشت و
رسم مشاورت کردن با او فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را برین نسق عزیز و مستور
دارد و وزیر کافی و مشیر امین بدست آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر
و تادیب بدکرداران بمذهب جهانداری لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او
برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت را از وی نربوده و نخواهد ربود بیت تا توانی
بدین و داد گرای ؛ تا بود ملک ازین دو پایه بپای ؛ عالم آسوده کن بنعمت و جود ؛ تا تو خوش باشی و خدا خشنود ؛
ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید و از که شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجات
متفاوتست بعضی آنست که پادشاه را از خود نیز پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود
که خود محرم آن نمیتواند بود و قلیلی که یاد بکری از آن رمزی تواند گفت و بزرگی درین معنی گفته است بیت اگر چه
ناگفتنی است در دل خویش ؛ دار پنهان بر آن مثال که دل ؛ اگرش هست بر زبان طلبد ؛ نتواند که سازدش حاصل ؛
و برخی دیگر آنست که دو تن را محرمیت توان داد و بعضی سه کس را شریک توان ساخت تا چهار و پنج را نیز
جایز است اما سری که در باب قصه بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارد
ملک بعد از استماع این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید
که سبب عداوت و موجب دشمنی میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان
بدان جهة کینه در دل گرفته طرح مخاصمت افکندند و تا امروز جدال و نزاع قایم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که جماعتی مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوائی باید
تا در سوانح امور بوی رجوع نماییم و اگر خصمی در مقام منازعت آید باستظهار وی در دفع و منع وی کوشیم
پس هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور میکشید و دیگری بدلیل حجت و برهان در ابطال آن
میکوشید تا نوبت ببوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت وی باز دهند
چون درین خوض نمودند و در رد و قبول آن در پیوستند میان ایشان آتش کینه بالا گرفت و سخن در

اعتدال خصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم علم تعصب میافراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه می‌انداختند
القصه کار بر آن افتاد که در آن مجمع آنکه داخل نباشد حکم سازند و بهر وجه که وی حکم کند از جانبین قبول نموده
طرح نزاع براندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است از وی مشورت
خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست و تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف متفق الکلمه نشوند اجتماع
حاصل نیاید و بی اجتماع این خیال که ما داریم صورت نبندد پس چون زاغ بدیشان پیوست صورت
حال با وی گفتند و از وی در آن باب استشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد است و سودای
محال است بوم شوم را منصب ایالت و حکومت چه نسبت و آن زشت دیدار را با رتبت اختیار و اقتدار
چه کار بیت ای مرغ صد سیمرغ نه جولانگه تو است ؛ عرض خود میبری و زحمت ما میداری ؛ باز بلند پرواز
را که با نسر طایر در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده و طاوس زیبا بهیأت رعنا صورت را که بوستان
برچه جمال و زینت پر و بال وی آراسته گردیده و همای همایون فال که سایه دولتش تاج افتخار
بر فرق سلاطین نامدار نهد کجا است و عقاب با فر و شکوه که عقاب کوه از صدای بال اقبال و جناح
نجاحش در لرزه افتد چرا ناپیدا است اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته
بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بودی که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم
و عار مطاوعت او را بخود راه ندادندی که او با وجود منظر کریه عقل قاصر دارد و با آنکه خشم بر او غالب است
صفت کبر فرو نمیگذارد و با این همه هنرها از جمال روز عالم افروز که بنص و جعلنا النهار معاشا سرمایه
بازار معیشت است محجوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که پروانه وجعلنا سراجا وهاجا چراغ
جهانتاب و شمع عالم افروز است محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالب است
و تهتک و ناسازگاری در افعال وی ظاهر ازین اندیشه ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و
کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید
تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانید و شما را اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که عقل و درایت
و ذهن بر کفایت او اعتماد کلی و وثوق تمام باشد تا هر صورتی که سانح شود و مهمی که واقع گردد برای
صواب خود آنرا کفایت توان کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و به تدبیر درست شری عظیم از

قوم خود منع کرده اند مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن   گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان
از جهت ابر زبر باد و هنه باران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب از پستان مرحمت قطره در کام تشنه لبان مهد خاک
نچکانید و آتش خشکسالی چشمه‌ها را چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و زبانه آنها چون کام آرزوی
مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بطاقت شده پیش ملک خویش بنالیدند ملک امتثال داد تا
از برای آب بهر جانب شتابند و تفحص بر وجهی که زیاده از آن نباشد بجای آرند پیلان اطراف و نواحی
آن ولایت بقدم طلب بپیمودند پی بر چشمه بردند که آنرا عین القمر خواندندی جایی ژرف بود و آب بی نهایت
داشت ملک پیلان با جمله حشم و لشکریان باب خوردن بسوی آن چشمه رفتند و بر حوالی چشمه خرگوشی
چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوشانرا از آسیب پیلان زحمتی میرسید هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی
گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت و مالشی دیدی که مآل آن جز رجوع بعرصه فنا تاویل نتوانستی
کرد   آهسته ران بجانب میدان که میشود   سرها بزیر سم سمند تو پایمال   بیک آمدن پیلان بسیاری از ایشان
مالیده و کوفته گشتند چون خرگوشان حال جانهای پریشان دیدند روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند
پادشاه عالم عادل پناه مظلومان و دستگیر محرومان باشد و برتخت نشستن از بهر داد خواستن است نه برای
شاد زیستن   از آن آمدی بر سر این سریر که افتاده کان را شوی دستگیر   داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان
و دریغ کشیدن ما را از ایشان تدارک نمای که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای
ایشان جسته اند این نوبت بزیر پای ایشان جان سپرند   یکبار رنج موذی و دل رفت و عقل و هوش
این بار جان ببرد که متاع دگر نماند   ملک گفت این کار جزوی نیست که هر سری در آن خوض تواند نمود باید که هر
در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا شاوری فرماییم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از
اخلاق مقبلان خرد نیست   هر کرا دانش است بسیاری نکند بی مشاورت کاری   و در آن میان
خرگوش پیری بود که او را به روز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال صفا و ذهن و حسن تدبیر معتقد
بودندی چون دید که ملک دلتنگی این مهم دارد پیش آمد و گفت   شاها غم رعیت بیچاره میخوری این است
رسم و قاعده دادگستری از حال بیکسان نظر لطف بر مدار   کز تاج و تخت و دولت و اقبال بر خوری
اگر مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه گویم و کنم

ببیند و بشنود ملک فرمود که ما را در سداد و امانت و راستی تو و دیانت و درستی تو شبهه نیست و نخواهد بود
و گفتار و کردار تو بسیار دیده و شنیده ام   فرد   سکه کار تو این بس که آزموده بارها   بر محک امتحان نقد تو
بیغش یافته‌ام   بسیار گی بباید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسبت حال دانی بجای آورد و تو دانی که رسول
پادشاه زبان باشد و هر که خواهد که عنوان نامه ضمیر و ترجمان سر دل هر کس داند از گفتار و کردار فرستاده
او معلوم توان کرد چرا که اگر از وی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثر پسندیده و عمل ستوده مشاهده افتد
بر حسن اختیار وی و کمال دوراندیشی پادشاه دلیل گیرند و اگر سهو و غفلتی پدید آید زبان طاعنان
جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما در این باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار
کرده که هر که رسولی بجانبی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان در اقوال و کاملترین
ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر ذو القرنین بیشتر آن بودی که
تغییر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی   فرد   هنر برای که شیران نگارند   پیام خود بجای خود گذارند
و بزرگی در باب فرستادن رسولان گفته است   بیت   فرستاده باید که دانا بود   از او هرچه پرسند گوید
جواب   بنوعی که باشد طریق صواب   سخنهای خوش آشکارا کند   بر آنسان که مجلس تقاضا کند
بسا کین که از یک حدیث درشت   بهم زد جهانی و خلقی بکشت   یکی دیگر از گفته دل پسند   میان دو صد خصم
یاری فکند   به روز گفت ای ملک اگر چه مرا از معرفت قواعد رسالت بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه
جهان عنایت فرموده از درج حکمت جوهر چند قیمتی در رشته اهتمام انتظام دهد من او را پیرایه روزگار
خود ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه استظهار خود شناخته در چه سازم و پردازم از آن قانون الحکام
نجوم و بهان دستور العمل کارها بپایان برم ملک گفت ای به روز بهترین آداب رسالت و نیکو
ترین رسوم سفارت آن است که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار تندی و تیزی در کار آید اما جوهر لطافت
و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی باهر و واضح بود
هر سخن که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد و اگر در فاتحه کلام
از سر عبرت بکلمه هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از دوی انس و سکوت بحرف مهرانگیز و نکته دلاویز
انجامد   فرد   لطایف سخن از سینه تخم کین ببرد   زبان رفق زابروی خشم چین ببرد   حاصل سخن رسول

باید که مبنی بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و فتنه و داد و عناد باشد و طریق بستن و گشادن
و دادن و بریدن و دوختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری
رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنونات ضمیر ایشان معلوم فرموده باشد و حکم ارباب رسالت
و حمایت فرمودن تحصیل حاصل است فارسل حکیما و لا توصه پس پیروز شاه خدمت بجا آورده از
بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پردهٔ ظلمت پیش ایوان سپهر مینا
فام فرو گذاشت و بعد از زمانی خانسالار قدرت طبق سیمین ماه برای خوان آسمان بجلوه آورد **فرد**
چون نافه گشاد گیسوی شام ۰ مه جلوه کنان برآمد از بام ۰ بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف النهار رسید
و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر شد و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ تهی
دستان روشن شد پیروز روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیک
رفتن مرا بیم جان و خطر هلاک است و هرچند از جانب ایشان قصد اذیتی نباشد اما عاقبت اندیشی
اقتضا آن میکند که ملاقات با جباران و گردن کشان نباید کرد بجهة آنکه ایشان را از غایت نخوت
و عظمت پروای شکستگان نیست و اگر نه اراده ما ذره زیر پای تغلب بی سر کرده غباری ازین رهگذر
بر چهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست **فرد** تر از حال پریشان ما چه غم دارد ۰ اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد ۰
صواب آن است که بر بالائی روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر
افسون من در ایشان کار نکند باری جان بسلامت ببرم پس بر بلندی آمد و پادشاه پیلان را از
دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم و رسول را هرچه گوید و شنود حرجی نیست وما علی الرسول الا البلاغ
سخن اگرچه بی محابا و درشت است باید که مسموع افتد چرا که هرچه پیغام داده در آن بزیاده و نقصانی تصرف
نمیرود و تو میدانی که ماه جهان پیمای پیر بازار شب است و نایب شهریار روز اگر کسی خلاف و اندیشه
و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده
ملک پیلان بدین سخن از جای درآمد و پرسید که مضمون رسالت چیست پیروز گفت ماه می‌گوید
که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد
و خواهد که زیردستان را بجور و ستم از پای دراندازد هر آینه صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت

او را در ورطهٔ هلاکت افکند **بیت** تخم کین مفشان سینه را ۰ جای مده در دل خود کینه را ۰ چند نهی بر فرس چرخ
زین ۰ تیر مران وانکه بماند چنین ۰ تا نکند این آب ز سر بگذرد ۰ عاقبت این کار دگرگون شود ۰ و تو بدین
غرور که خود را بر دیگر بهایم راجح میشناسی و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال است
از بیچارگی کار بدان رسانیده و وهم بدان انجامیده که قصد چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع برده از
غایت خیرگی و تیرگی بدان آب رسانیده ای آیا تو ندانسته که عقاب تیزپر که بالای چشمهٔ من پرد صاعقهٔ
غیرت پر و بالش بسوزد و اگر حمل از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف در او نگرد سماک رامح بسنان
سطوت چشمش بدوزد **بیت** دیو کانجا رسد سر بنهد ۰ مرغ کانجا پرید پر بنهد ۰ تو و چون تو بیدق پیروان ۰
از هوا و زمین او گردون ۰ و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه ترا واجب دیدم اگر پی کار خود گرفتی
و از این نوع جرأت اعراض نمودی فبها و الا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر در این معنا
پیغام شبهت داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی آن
چشمه نشینی ملک پیلان را از این حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید رفیق او
گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را بشوی سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد
و پیل خرطوم دراز کرد چون اسپ خرطومش بآب رسید حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه
جنبید آواز داد که ای رسول ماه در آنچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد پیروز گفت آری سجده کن تا ترا ببخشد
پیل فرمان برداری نموده سجده بجا آورد و قبول کرد که بعد از آن انجا نیاید و پیلان را بحوالی چشمه نیاورد
خبر باز برده خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله‌ای چنان از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان آوردم که
در میان شما زیرکی باید که در پیش مهم باز تواند رفت و در دفع خصم سببی تواند جست و اگر در این توقف نمایی
زیرک مستشار بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم شوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شامت
او را بخود راه دهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که و براهت مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در
طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بد قولی و مکر و بیوفائی نیست **بیت** هر که یکبار
شد ز عهده وفا ۰ در دلش بوی آشنائی نیست ۰ سینه را گر ترا گشت ز غدر ۰ اندر و هیچ روشنائی نیست ۰
بیوفائی مکن که مردم را ۰ هیچ عیبی چو بیوفائی نیست ۰ و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند عز شانه و بی آفتاب

حکایت

عدالت ایشان عرصه منور نگردد و جز در ظلال رعایت ایشان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان
وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست **فرد** عدل اگر نه ستون سپهر
نمودی ٭ این گنبد اینگون نبودی ٭ و چون اهل زمین را رشتهٔ امنیت بوجود پادشاه عادل بازبسته است
و طناب آسمان بعمود عدل و احسان که مظفر ملوک آن زمانه از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال
آدمیان جاری است و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری حل و عقد امور سایر و ساری پس پادشاه
باید که وفادار بوده نه جفاکار و بارحمت مهرورزد نه قهر آینهٔ سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر
و مکر نگذارد و چه بیچارگان که بجور پادشاه غدار و جفاء والی مکار مبتلا گردند و بدیشان آن رسید که بدان کبک
و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار مرغان پرسیدند چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت من در فلان دامن
کوه بر درختی آشیان داشتم و در همسایگی من کبکی بود بحکم قرب جوار قاعدهٔ محبت با یکدیگر تاکید یافت
و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بود و در اوقات فراغت گفت و شنودی در میان آمدی ناگاه غایب
شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم که وی هلاک شده و پس از مدتی تیهو بیامد و در مسکن او
قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک یقین خبر نداشتم با او در آن باب مجادله نکردم و گفتم **ع** یکی چون
رود دیگر آید بجای ٭ القصه بر اینحال بگذشت و فلک بر گردان روزی چند بگشت کبک بازآمد و چون دیگری را در خانهٔ
خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ
تصرف تو بغصب و تغلب است و من در این باب حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاع کلی شد
و هر ساعت آتش فتنه افروخته تر و علم تعصب و ستیزه افراخته تر شد و چندانکه من طریق مصالحه را حیله انگیختم
بجائی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکم عادل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف
حکم فرموده دعوی ایشان قطع نماید کبک گفت در این نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار
و همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را بطاعت گذراند از زمانی که نوبت جمشید زرین سریر خورشید در
پیشگاه ایوان و ستاره بنیان ها مینوازند و تا وقتیکه بساط مشکین شعار سلطان شب در فضای و الارض فرشها
می گسترانند نقش نفیس خود را در بوتهٔ ریاضت باتش میگدازد و از هنگامی که مواکب کواکب و سپاه نجوم ثوابت
در میدان سپهر جولان می آیند و تا آنوقتی که فراشان قدرت بواسطه قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق

فروزان

فروزان شده و انوار خلیفهٔ آفتاب جهانتاب بواسطهٔ ساکنان اقطار زمین پیغام مشعشع داده قدم طاعت استاده
و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده اشک میبارد **بیت** باب دیده دست از او شسته ٭ زکنج فقر گنج فیض جسته ٭
زده بر هر دو عالم پشت پائی ٭ زخود بیگانه با حق آشنائی ٭ افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذاء حیوان و
ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی از او عادلتر نباشد و حاکمی که میان ما براستی حکم تواند کرد
بهتر از او بدست نیاید نزد او باید رفت تا کار ما بفیصل رسد هر دو راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند
و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه دار را که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف
او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صایم الدهر را چشم بر ایشان افتاد بر پای ایستاد و روی
بمحراب آورد و احرام بسته متوجه ادای مراسم نماز شد و نماز دور و دراز میپیوست بنوعی هر چه تمامتر در
تعدیل ارکان میکوشید **بیت** کلید در دوزخ است آن نماز ٭ که در چشم مردم گذاری دراز ٭ چو در خفیه باشی و
خاکسار ٭ چه سود آب ناموس بر روی کار ٭ تیهو از کردار او متعجب و کبک در احوال او متامل شده توقف
نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجای آورده التماس کردند که در میان ما حکم باشد و خصومت
خانه بر وجهی معدلت بپایان رساند بعد از الحاح و مبالغه بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک
صورت دعوی خود بعرض رسانید گربه گفت ای جوان پیری در من اثر کرده است و حواس ظاهری خللی
کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من فشانده و دست برد خزان روزگار آب
طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ایستاده باز شباب که سرمایهٔ اسباب قوت
و تاب است بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده چنانکه **بیت** آه که ایام جوانی گذشت ٭ عمر بر آنگونه که
دانی گذشت ٭ و هیچه گم گشت و ندامت فزون ٭ رفت ز سر باد رعونت برون ٭ نزدیک تر آئید و سخن بلند
تر گفته دعوی تازه کنید تا من بر مدعا واقف و در جواب خصم واقف شده حکم توانم کرد و پیش از حکم
روی بحکم آرم شما را نصیحتی دوستانه نوازش نمایم و مواعظی که مصلحت دین و دنیای شما در ضمن
آن مندرج باشد ادا کنم **فرد** گر امروز گفتار ما نشنوی ٭ مبادا که فردا پشیمان شوی ٭ اگر بگوش دل
استماع سخن من نموده در معرض قبول آرید ثمرات آن در دنیا و آخرت بشما واصل گردد و اگر اباکرده
از مضمون تجاوز نمائید من باری نزد دیانت و مروت خویش معذور باشم **بیت** من آنچه شرط نصیحت

بود بجا آرم اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی صواب آن است که هر دو حق طلبید و از روی راستی انصاف
نور دیده و جمال و متاع دینی که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطه آنکه از روی باطل
دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آید خود را از نعیم آخرت محروم مسازید کبک گفت ای حکیم
عادل اگر مردانرا همت در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت دیانت و راستی شعار ساختی
احتیاج بحاکم و تصدیع حکام نبودی و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روی دفتر ایام سترده
شده و چون دیده هر یک از مدعا و مدعا علیه بگرد غرض مبتلا شد و راستی منظور ایشان نماید لاجرم کسی که
چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض پیرامن آینه دیده او ننشسته محتاج او باشند
تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین بر سبیل حکایت
در سلک نظم کشیده که بر پرسید چگونه بوده است آن لیک گفت مثنوی مولوی قاضی بنشاندند و او می گریست
آن یکی گفتش که این گریه ز چیست این نه وقت گریه و فریاد تو است وقت شادی و مبارکباد تو است
گفت وه چون حکم راند بیدلی در میان آن دو عالم جاهلی آن دو خصم از واقعه خود عالم اند قاضی
مسکین چه داند زان دو بند جاهل است و غافل است از حالشان چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالم اند و علتی جاهلی تو لیک شمع ملتی زانکه تو علت نداری در میان آن فراغت هست نور دو
دیدگان وان دو عالم را غرضشان کور کرد علمشان را علت اندر گور کرد چون غرض آمد هنر پوشیده شد
صد حجاب از دل بسوی دیده شد تا تو رشوت نستدی بیننده چون طمع کردی ضریر و بنده
قاضی چو ل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار و بحمد الله که زنگار غرض آینه دل صفای ترا تیره نگردانیده
و بشعاع مشعل رشوت دیده دیانت تو خیره نگشته و باین سبب یقین صادق است که آنچه باشد نظرها
در آید و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت را بر سر وی گماری ع هر که گردن کشد از حکم تو سر
بر دارش گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آن است که هر یک از شما نیز بهمان غرض از دین دل بر
کنید و بدانید صاحب حق در حقیقت غالب است و اگر چه مدعا او حاصل نشود و طالب باطل گرچه معنی
مخذول و مغلوب است هر چند بصورت بر وفق مراد او حکم رود و ان الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته اند
ب گر امروز بر من روانی سمند بفردا چنان کسلانی کمند بصورت تغلب کنی گذری یعنی که

کنجر

کن که بس ابتری و من شما را میگویم که کردار نیکو ذخیره آخرت سازید و بر عمر که بمثابه تابستان و نزهت
گلستان زود روان است اعتماد مکنید و عام و خواص عالمیان از دور و نزدیک چون نفس عزیز خود
دانسته هر چه در باب خویش نه پسندی در حق ایشان روا مدارید ع بر کسی مپسند آنچه از خویشتن آید
ناپسند از این نمط دمدمه و افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض
و اعتراض و احتراز پیشتر آمدند یک حمله هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و
نوائی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطه نفس خبیث و طبع ناپاک بر همه جا ظاهر
گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که غدار بدسرشت را اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدار
پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بی غایت و قبایح وی بی نهایت است و این قدر یکی از هزار
تقریر کرده آمد قطره ایست از دریای بیکران فرد گر صد هزار قرن کنم وصف بیشکی از صد هزار گفته نیاید یکی
و مبادا که شما این کار اختیار کرده او را بر سلطنت نشانید که هر گاه افسر شاهی بر فرق نامیمون او رسد
و بی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بران خواهد زد و هر گاه که پایه تخت حکومت به پای نامبارک او
آسوده گردد کره اثیر از روی غضب آتش نکبت بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر
او ناقابل است اثر تربیت شما ضایع خواهد شد فرد گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ور نه هر سنگ
و گلوخی در و مرجان نشود مرغان بعد از استماع این سخنان یکبار از آن کار ابا نموده عزیمت متابعت
بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشه ادبار متحیر و متاسف مانده زاغ را گفت ای سیاه
روی بیشرم حجاب حیا از پیش برداشته این همه خواری بر من روا داشتی و مرا آزرده ساختی و در
مقام کینه و جدال آوردی و گرد وحشتی انگیختی که در روزگار بصد هزار قرن نتوان آنرا دفع کردن
و آتش فتنه برافروختی که بآب محیط سپهر شعله او را نتوان نشاندن ع رود دل بزود صورت جدایی
تو از دل نمیدانم که جانب من و تو سابقه بوده که اینهمه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و
مهربانی واجب داشتی و بدانکه اگر درختی ببرند از بیخ او شاخی بجهد و نشو و نمائی یابد که بقرار اصل باز رود
ولیکن نهال محبت که باره جفا بریده شود مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر
جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و بمرهم التیام یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت نپذیرد و هیچ مرهم زخم او

فراهم نیاید فرد جراحات السنان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدل
بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد میان انگشت و تو گر زبان زدی زخمش بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد
پیکان ناوکی که بر سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بدر آوردن
محال نماید فرد تیری که او بر دل زند پیکان نیاید برون و هرچه از آن تصور مضرتی توان کرد بجهد رفع
کرد و مکر کینه که دفع او بهیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلا آتش اگر سوزنده است سوزش او را باب
تسکین توان داد و شعله حقد باب هفت دریا فرو ننشیند و زهر اگرچه کشنده است بتریاک از بدن بیرون
رود و زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نیاید و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی
کشته شد که بیخ او به ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته بیت نهال کینه که در سینها نشانده
شده استوار است و ممکن که بر چه خواهد داد درخت حقد بدین نوع میوه دارد که طعم او بمذاق دل کسی رسا
بوم منفعل فرو خوانده از آن وحال شکسته بال برفت و زاغ از گفته خود پشیمان شده در اندیشه دور
و دراز افتاد با خود میگفت که عجب کاری ناآهسته پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان
جفا جوی انگیختم و مرا با نصیحت مرغان چکار بود و من از طایفه که مهتر و بهتر بودند ازین سخن گذاری
سزاوارتر نبودم اگر این مرغان زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من نیکوتر
شناخته لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون [illegible]
کار بسته و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا او را ببازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوه هنگامه گیران است
و مردان شمشیر زن و تیغ زن را جز در صف کارزار بتجربه کار نفرمایند و تیغ زبان از نیام کام بی ضرورتی
برهنه ساختن محل حلق بریدن است فرد چون زبان شیوه سخن ورزد چه عجب جان ز بیم اگر لرزد
تیغ را چون بقصد جان کردن است بر صورت زبان کردن دشوارتر آنکه این سخنان در موضعی گفته شد
و بی شک حقد و کینه بر آن زیاده باشد و در شنیدن هر سخن ناشایسته غضب بر غضب نشیند و فرزانگان
و گفته اند خردمند اگرچه روز بروز در قوت خود اعتماد تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتتاح منافرت
جایز نشمرد و تکیه بر عدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع داروها
در خور تصرف دارد نشاید که بامید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید بیت هرچند که تریاق بدست ترا

زنهار که از زهر هلاهل نخوری و حکما برآنند که اثر فعل بر قول راجح است و مزیت کردار بر گفتار ثابت و اثر فعل نیکو
در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است و گرد و نهایت حسن
عبارت میاید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت جلوه نماید که زمانی عواقب امورش بندامت و ملامت
انجامد و نتیجه قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من الراجح قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها تامل شافی و تدبیر
وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا از خزانه بیکرانه عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و پس
از آنکه عزیمت گفتن قرار گرفتی فصلی سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل در آن نبودی بگفتمی فرد سخن را
سخته ناسنجیده گفتم دری ناسفته بود آنکه گفتم و چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان
کامل درین باب شروعی نمودم و بر بدیهه چند سخن وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که
در زمره شریران معدود و به نادانی و جهالت و محال گوئی منسوب شوم و در خبر آمده است که المکثار [illegible]
گوئی بیهوده گوی باشد و آنکه در صورت امتیاز میان انسان و بهایم بسخن توان کرد حکما گویند چون
بسیار گوی را از ایشان بمراتب فروتر شمرند و زبان بستگان را از بیهوده گویان نکوتر میدانند بیت بهایم خموشند
گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا بشر چو مردم سخن گفت باید بهوش وگرنه شدن چون بهایم خموش
حذر کن ز نادان ده مرده گوی چو دانا یکی گوی و پرورده گوی القصه زاغ خویشتن را پاره ازین عذابها کرد و
بر چه این بود مقدمات عداوت که میان ما و بوم تقریر افتاد ملک گشای کارشناس سخنان تو شنیدم
و در ضمن آن فواید بسیار بود و آرزومند آن بودن و مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای کار و حال
خود ساختن نشان سعادت و اقبال و دلیل وصول مراتب کمال است بیت صحبت نیکان بود مانند مشک
کز نسیمش مغز جان یابد خبر فعلشان باشد سوی دانش دلیل قولشان باشد بحکمت راهبر و بعد ما که خاطر
دل از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواند بود افروخته است
بیان کن که تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوخته آتش بومان شده اند بر چه وجه اندیشیده و جهت
فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده فرد تدبیر تو آنجا که مهم بردارد صد کار خرد بسته
بیکدم سازد کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت فرد شاها جهان مطیع فلک یاور تو باد
نصرت دو اسبه پیش رو لشکر تو باد آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیده اند از جنگ و صلح و قرار

حکایت

وفار و قبول باج و خراج بهیچکدام پسندیده من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیله ما را فرجی و مخرجی پدید آید
که بسیار کس بشیوهٔ حیله مقصود خود حاصل کرده اند کارها که بمکابره و امثال آن ساخته نگردد بمکر و فن
از پیش برده شود چنانچه طراران ولایت چون گرگان گوسفندی از دست زاهد بحیله بیرون آوردند ملک پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر قربانی گوسفندی بخرید و رسن در گردن
او کرده بجانب صومعه خود میکشید و در راه طایفه طراران آن گوسفند را دیده دیدهٔ طمع گشادند و بمکر و فریب
بربسته در پی زاهد افتادند مکاران گرگ با قوت سبعی در حرکت آمده نمیتوانستند که پلنگ وار در وی آویزند
بجنگ آرند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را بخواب خرگوشی دهند بعد از تامل بسیار رای
همه بر حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد پاک طینت ساده دل را فریب داده گوسفند بدست آرند پس یکی
پیش او آمد و گفت ای شیخ این سگ را کجا می آری و دیگری بر وی گذشت و گفت این سگ را کجا میبری سیم از
برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ را دست گرفته یار دیگر از عقب برسید و گفت ای
شیخ این سگ را بچند خریده یک یک از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده در گفتن یکسخن متفق الکلمه بودند
یکی میگفت این شبان است و دیگری میگفت که این سگ پاسبان است یکی طعنه میزد که این مرد در کسوت
اهل صلاح است چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میکند و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را میبرد تا برای
خدا تربیت کند و بنوازد و هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و بهمین نسق حرفی میراندند بیت
چشمش بعشوه ره زده لب خوانده افسون دگر دل میبرند از عاشقان هر یک بقانون دگر از بسیاری
سخنان شک در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشنده گوسفند جادو بوده و چشم بندی کرده سگی را
در نظر من گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست از این سگ باز دارم و از پی بایع دروم و زری که
بهای این سگ داده ام از او باز گیرم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را گذاشت و در عقب فروشنده
دوان شد و آن جماعت گوسفند گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند زاهد مسکین بسبب آن حیله
گران گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیله پیش باید گرفت
که جز بغدر و مکر بر ایشان دست نیابیم بیت چون بقوت حریف خصم نه‌ای حیله و مکر را بدست مده که بحیلت
کمان قوت را بتوانی که بگسلانی زه ملک پیروز گفت بیا تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود را

فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب نقل و عقل بغایت
صواب و رای آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفل خاص بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال بکنند و خون آلوده
و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخسار وی است بیفکنند و ملک با تمام لشکر برود
و در فلان جای مقام فرموده منتظر آمدن من باشند تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و از مکر خود را
پرداخته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد و قهرآلوده و تمام
حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا برآید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب روی
نماید چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش انداخته متامل شدند بعد از آن ملک پیروز بفرمود تا کارشناس
را پر و دم بر کندند و سر و رویش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که
مقرر و معین شده بود عزیمت نمود و تا این کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود
و مشاطه قدرت عروسان کواکب را بر منظر سپهر گوهرنگار بجلوه آورده فرد چو خورشید تابنده شد
ناپدید شب تیره بر چرخ لشکر کشید شبانگاه ملک بومان با وزرای خود همه روز در اندیشه آن بودند که
چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع یافته و اکثر ایشان را خسته حال و شکسته بال ساخته ایم اگر امشب دیگر
شبیخون ما بدیشان نرسد روز حیات ایشان بشام ممات مبدل میگردد و ما دو سه روزی در گوشه
کاشانه بفراغت بسر بریم اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومان است کسوت ظلام و لباس نیلی
فام در برافکند و بر سریر سلطنت عالم مکان یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار بعزم شبیخون علم عباسی
برافراخت فرد بساط زمین عنبرآلود شد زوایای گردون پر از دود شد ملک بومان با تمام خیل
حشم خود دانه فتنه شبیخون در میان آورد و مجموع ایشان بر این عزیمت یک جهت گشته بجانب
ماوای زاغان روان شدند چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند از ایشان نه اثری پیدا بود و نه
خبری هویدا بومان مضطرب شده بهر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید
و نرم نرم مینالید بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید شاهنک با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار
شاه بودند بر سر وی آمدند و پرسیدند که تو کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و از آن پدر خود
باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت نام تو دانستم و خبر تو پیدا

شنیده‌ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود
شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و مؤتمن او بودی بچه خیانت باین
خواری رفتی و کدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم من در حق من بدگمان
شد و حسودان مجال فرصت یافتند تا بمن رسید و خدمتهای قدیم و حق گذاریهای سابق همه در عرصه
عدم افتاد بیت بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم ؛ یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت ؛ شباهنگ پرسید
که موجب بدگمانی چه بود گفت ملک پیروز بعد از شبیخون وزرا را بخواند و از هر یک تدبیر در این حادثه
که واقع شده بود طلبید نوبت بمن رسید فرمود که چاره این صورت که افتاده باز نمای و در دفع این عارضه
حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست چرا که جرأت ایشان زیاده از جلادت ماست
امروز بخت یار ملک بومان است و پایه تخت مزین بپای فرقدسای پادشاه ایشان است و با صاحب
اقبال صید و پنجه جدال در پنجه افکندن دلیل نکبت است و با خداوند روزافزون لاف ستیزه زدن نشانه
شقاوت بیت ستیزه کی با خداوند بخت ؛ ستیزه زده با سر برد چون درخت ؛ کوزی که در شهر بیرون بود ؛ بر کن
خودش خانه ویران کند ؛ صلاح آن است که رسول فرستیم اگر شعله جنگ افروزند ما خان و مان را با آتش تفرقه سوخته
مانند دود در زوایای جهان پراکنده شویم و اگر صلح آیند از باج و خراج هر چه دعوی کنند قبول کرده دست در دامن
شویم فرد چو سر باید سر متاب از خراج ؛ وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج ؛ ملک متغیر شده گفتا این سخن است که میگویی
و این همه جرأت بچه وجه اوقاتی مرا از جنگ بوم میترسانی و لشکر را در پیش و زنی میدهی بیت اگر دشمن از
تیغ دارد ستیز ؛ مرا هم زبان سنان است تیز ؛ چو من نیزه روی نبرد آورم ؛ دل دشمنان را بدرد آورم ؛ من بار دیگر
زبان نصیحت گشودم و از روی هواداری و حق گذاری داد نصیحت و موعظت دادم و گفتم ای ملک از جاده
صواب انحراف مورز و بهوای دل خود بی تأمل و تدبیر در مهمی شروع مکن و تواضع پیش گیر که دشمن قوی
حال بتلطف رام توان کرد و صید سرکش بمدارا و ملایمت در دام توان آورد و مثل این چون باد صبا است که
گیاه ضعیف بواسطه مدارا از وی بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سختی روی از بیخ بر کنده
شود فرد مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش ؛ ره ستیزه بهم ستیزه کار انداخت ؛ زاغان از نصیحت من
خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بوم میل داری و جانب ما را که جنس توایم فرو میگذاری ملک بقول

دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین خواری که مشاهده میرود عذابی فرمود و در خیال ایشان
چنان دیدم که جنگ را میسازند و در باب دفع شما حیله می پردازند ملک بومان چون سخن کارشناس را
شنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند
زودتر روی زمین را از خبث عقیده او پاک گردانی از آن راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد و فرصت قتل او را
که غنیمتی زیاده از آن بدست نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این حکم نیم خورده آتشی میبینم که اطفای
شعله آن از محالات چنانچه ع نفوذ باقیه از این آتش ار برآید دود ؛ هرکه فرصت از دست بدهد غالب آنست
که دیگر هرگز بر آن قادر نگردد و بعد از آن پشیمانی و ندامت سود ندارد اگر دشمن را ضعیف و تنها یافت
اولی آنکه خود را از او باز رهاند که خصم از آن ورطه که خلاصی یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام
خواهد بود بیت دشمن چو بجست از تو از وی بجهی ؛ ور زنده تو چون رست تو از وی نرهی ؛ خواهی که امان باشد
از آفت او ؛ در دست تو چون فتد امانش ندهی ؛ زنهار که ملک بسخن او التفات ننماید و افسون جانگزای او را
در گوش جان جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست ناآزموده از عقل دور است تا بدشمن مکاره کینه جوی
چه رسد فرد در این زمان که بر دوست اعتمادی نیست ؛ چگونه غره توان شد بگفته دشمن ؛ کارشناس چون
از این سخنان شنیده بدرد دل بنالید و میگفت فرد مرا خود دل دردمند است و ریش ؛ تو هم مزن نیش بر
ریش نیش ؛ این سخن در ملک بومان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگویی
گفت من اشارتی نتوانم کرد صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند برحمت تدارک حال او
باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه فرمود هر کس پناه آورده باشد و زینهار را آمده
امان باید داد و سرگردان از پا افتاده را دست باید گرفت فرد ره نیکمردان آزاده گیر ؛ چو استاده دست
افتاده گیر ؛ ببعضی کارها مردم را بر دشمنان مهربان باید بود چنانکه ترس زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید
ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی
زشت روی و با این همه پیر و گران جان و بخیل و نامهربان بود بیت چو دیو و زنخ از عفونت رویی ؛
چو زاغ گلخن از بیهوده گویی ؛ از این سنگین دلی پولادجانی ؛ چو هجران ولکداز جان ستانی ؛ و این مرد
ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه صورت زیبا سیرت که ماه شب چهارده بمدد اقتباس لمعه از رخسارش

حکایت

شب تیره را درخشان‌تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز که قندیل پیش طاق سپهر است با پرتو روی
دل‌آرای او تاب نیاوردی زبان زمان در وصف او جاری و جهان بدین کلمات مترنم بودی فرد ماه نیکوست
ولی روی تو زیباتر از اوست سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر از اوست و خامه گوهرفشان بر صفحات بیان
شمه‌ای از لطافت او بدینگونه رقم فرمودی شوهر بهزار دل وصل او جویان و او بصد هزار غزل از مجاورت او
گریزان نه بافسانه او شیفته گشتی و نه بافسونش فریفته شدی و مرد با هر لحظه از جفای او بتجدید وفائی پیش
آمدی و هر نفس از کین او بنیازکی معذور کردی نه بی پریشانی دل از دست آرزو کمند زلفش میرسید و نه بی خار
محنت از گلستان رویش گل مراد میشکفت فرد من بنده آن روی که دیدن نگذارند دیوانه زلفی که کشیدن
نگذارند شبی دزد در خانه ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد وقوف
یافت بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت بازرگان از خواب درآمد دولت بیدار را در کنار یافت از غایت
خوشدلی خروش برکشید و گفت فرد مگر بیدار شد بختم که آنرا یا که در خوابم نمود امید روشن دیده بیدار می‌آیم
این چه شفقت است که از پرده غیب بظهور آمده و کدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده مهری که
نبود تا از کجا پیدا شد چون نیک در نگریست دزد را دید گفت ای شیرمرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال من
بردار و ببر که ببرکت قدم تو این جفاکیش پر وفا بر من مهربان شد و فایده این مثل آن است که بعضی صور تنها
باشد که کسی را مشاهده آن بر خصم بخشایش و مهربانی لایق باشد و حال این زاغ از آن جمله است ع رحم کن
چون حال من دیدی که جای رحمت است ملک وزیر سیم را پرسید که رای تو در این قصه چه حکم میکند گفت اولا
آن است که ملک لباس حیات از بر وی نکشد ملک خلعت امان در وی پوشیده اثر تربیت و عاطفت دریغ
ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مخالصت مفتوح گرداند و دیگر
آنکه عقلا در آن کوشیده‌اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افکنده بهر حیله
که دانند دو گروهی پیدا سازند و اختلاف خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد
چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند حکایت
که زاهدی پاک طینت و متورع پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح
و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید و بواسطه آنکه دامن از غبار تعلقات افشانده بود و نقش

غل هوا و هوس او از دفتر روزگار خوانده میدانست که نوش منفعت بی نیش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنا
بی رنج بدست نیاید بیت یک گل بی خار در این باغ نیست لاله او را اثر داغ نیست تیغ زند بر تو گر ای خور است
زرد کند روی تو گوی زر است در زاویه قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حواله
او شدی آرامیده فرد ما طرح قناعت و رضا افکندیم وز دوست بهر چه میرسد خورسندیم القصه یکی از
مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد و جهت وجه معاش گاوی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذ پیش
چرب و شیرین شدی بر سبیل هدیه بصومعه زاهد آورد دزدی بر آنحال واقف گردیده بقصد بردن گاو پیش رو
بصومعه زاهد نهاده دیوی نیز در صورت آدمی با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب
داد که دیوم بدین شکل متشکل شدم و بدین نقش برآمده بصومعه زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت
تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته بازار وسوسه ما کاسد شده است میخواهم فرصتی یابم و او را بقتل رسانم
حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مرد عیارپیشه‌ام شب و روز
اندیشه آن دارم که مال کسی ببرم و داغ آزادی بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد گاوی فربه دارد از او دزدم
در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ع ای یار جهان تو یار مائی الحمد لله که رشته جنسیت میان ما
مستحکم است و رابطه اتحاد همین است پس مقصود قصد او است پس روی براه آوردند شبانگاه بصومعه زاهد
رسیدند زاهد از وظایف عبادت پرداخته همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب شد دزد اندیشه کرد که
اگر دیو قصد کشتن او کند ممکن که بیدار شود و فریاد کند دیگر مردم که در همسایگی او باشند متنبه شوند و بر آن تقدیر
بیرون بردن گاو متعذر باشد دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر گاو را از خانه بیرون برد هر آینه در گشوده
و امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب درآید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت مهلتی ده
که زاهد را بکشم آنگاه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم آنگه تو وی را بکش این خلاف
میان ایشان محکم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا
دیوی است که میخواهد ترا بکشد دیو نیز فریاد برآورد که اینجا دزدی است میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از
عربده ایشان بیدار شد و خروش در گرفت همسایگان آمدند و ایشان هر دو بگریختند نفس و مال زاهد
بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند فرد چو در لشکر دشمن افتد خلاف تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چون وزیر پسر این سخن بآخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من میدانم که این زاغ شمارا بمکر و حیله و افسون
خویش فریفته کرده اید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه پندار از گوش هوش برکشید و در عواقب
این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند و
بگفتار دروغ و سخن بی فروغ ایشان از راه نروند و باز عاقلان به هیچ التفات نا نموده بانک تملق ملامت
پیش آرند و از کینه‌های قدیم و عداوتهای موروثی فراموش کرده دل بر آشتی خویش کنند و ندانند که دشمن
اگر هزار نقش برآید هنوز زنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود فرد زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند !
سالها رفت بدان سیرت و سان است که بود ! و نادره ترا اگر از نادانی ظرف مهره در چشم شما ظرف لعل بدخشی نماید
و مهره بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید و حال شما بآنحال دورودگری میماند که گفتار زن بدکردار فریفته‌اش
ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر سرندیپ دورودگری بود در صناعت
بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوه شیرین شهر شهره را شکار کردی و بشیوه
روباه بازی نرگسان جهانرا خواب خرگوشی دادی بیت نگاری دلفریبی جانگدازی ! پری پیکری عاشق
نوازی ! ز زلفش سنبل اندر تاب میشد ! ز رشک عارضش گل آب میشد ! دورودگر بسی بروی شیفته بودی
و یکساعت بی دیدار او آرام نیافتی و زن بحکم ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با
حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود ببالا چون سروی که بر چمن روح و روان رسته و بچهره
مانند تازه گلی که در رخسار باب حیات شسته فرد رخی چنانکه ز خورشید ماه نتوان کرد ! خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان
کرد ! زن را با او نظر افتاد و دل او نیز وابسته مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید و از
نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت صبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت و دیدار آن نازنین
داشتند در روز روشن را برایشان شب تار ساختی اندیشه آنکه دوکس را باهم شمع صحبت چرا در گیرد و دل تیره ایشان
باتش رشک و حسد بسوختی فرد هرگز خبر نبردم بر مضجعی و مالی ! الا برانکه دارد با دلبری وصالی ! بدان حال وقوف یافته
دورودگر را اعلام کردند بیچاره با آنکه چندانی غیرت نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بتدارک آن مشغول
گردد و زن را گفت توشه بساز که بروستا میروم اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی توقف
خواهد شد و نمیدانم که در فراق تو چگونه صبر توانم کرد و بی تو در بوته هجران جانگداز چسان تحمل خواهم

حکایت

نمود فرد ای ناکام مرا از رخ تو مهجوری ! خود که باشد که بکام از تو گزیند دوری ! زن نیز از روی تکلف تملق
کرد و بگریه شادی قطره چند آب از دیده ببارید و فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را گسیل کرد و دورودگر در وقت
رفتن مبالغه بسیار نمود که در را محکم باید بست و قماشها را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان
فرصت نیابند و خللی بمال و متاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بلوکند تاکید نمود فی الحال که مرد برفت
خبر بمعشوق فرستاد ع بیا بباغ که گلها شکفته و خار نماند ! محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد
طلوع صبح وصال را مترصد باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد فرد زهی سعادت
طالع اگر شبی ناگاه ! بکلبه من بیچاره ماه فرود آید ! و دورودگر از راه پنهانی بخانه درآمد قضارا وقتی
بود که مهر و ماه با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی جوان زیبا روی
بکرشمه دلنواز آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن زن میزد و گاه زن ماه سیمای بناز جان افزای
متاع خرد و هوش جوان را بغارت میبرد بیچاره چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل نمودند آهسته آهسته
بزیر تخت در آمد تا مافی الخلوه را مشاهده نماید ناگاه چشم زن بر پای او افتاد دانست که رفتن شوهر بیغو
بهانه تحقیق اینحال بوده معشوق را برنگ زرنگ آواز داد که بصدای بلند از من بپرس که مراد و دوست داری یا شوهر
را جوان آواز برداشت که مراد و دوست داری یا شوهر را زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی و فائده
از پرسش این چیست جوان از بیم جان الحاح کرد زن گفت راست گویم زنانرا از روی شهوت و غفلت
یا از راه شهوت این نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند و حسب و نسب ایشان التفات
ننمایند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیده ایشان معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد
و قوت شهوت رو بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم دیگر بیگانه دارند فرد ترک یاری کنند و دلداری !
دوستی خود نبود چنداری ! اما شوهر بمنزله روح در بدن و بمثابه نور در بصر باشد ع از جان بود
گزیر و از ایشان گزیر نیست ! از عمر و جوانی و معاش و زندگانی برخوردار مباد که شوهر را هزار بار
از نفس خود عزیزتر ندارند و سرمایه حیات و از برای فراغ حال و راحت معاد و مال نخواهند فرد وفا مباد
امیدم اگر بغیر تو است ! حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست ! چون دورودگر این فصل بشنود رافتی و رحمتی
در دل وی پدید آمد و شفقتی بر وی غالب شده با خود گفت که نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد

ونزد خدا شرمنده شوم آخر این چه گمان بد بود که من درباره او داشتم و مسکین از غم من بیقرار بود و در کشش محبت
و روش یاری با این همه دوستی و دل بستگی که با من دارد اگر خطائی کند از اجنه ان وزن نباشد و از
مثل او این نوع عملها که از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و نسیان
معصوم نتواند بود ٥ کس بی گناهست که او دمی نیالوده است / و من بیهوده این رنج بر خود نهادم و
خویشرا چندین در بلا افکندم صلاح در آن است که حالا باری عیش بر ایشان منغص نکرده و آبروی او
پیش مرد بیگانه بخاک نریزد این عمل از روی سهو میکند نه بقصد و عمد و مرا نظر بر مهر او باید داشت و دیده از
عیب او فرو باید بست فرد گر مهری داری و هشتاد عیب / دوست نه چند بجز آن یک هنر / پس همانجا در
زیر تخت خاموش نشست و دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش بپرداختند و هیئت شب تاز گونسار شد
فرد چو رست از سایه شب زاهد روز / دمید از چرخ صبح عالم افروز / مرد بیگانه بازگشت و زن خود را
بر بالای تخت بخواب ساخت و دور و درگر با آهستگی از زیر تخت بیرون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت نشست
و باستین تلطف غبار ملال از چهره زن پاک میکرد و نرم نرم دستی بر اعضای وی میکشید تا زن چشم
دیده بگشاد و شوهر خود را بر بالین خود مشاهده کرده گفت فرد دمید صبح سعادت که یار باز آمد / هزار شکر
که آن غمگسار باز آمد / پس پرسید که بسلامتی کی باز آمدی گفت آنوقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در
آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که تو را خدرقی بر آن باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و از
رنجانیدم و من چون شفقت تو در حال خود می شناسم و دوستی تو نسبت بخود میدانم و یقین دانم که
زندگانی برای مواصلت من میطلبی و درازی عمر برای مشاهده جمال من میجوئی اگر هم چنین نوع پریشان
کاریکنی هر آینه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب دوست تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن
لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس بخود راه مده و از وحشت و دهشت بیرون آی و مرا بحل کن
که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد گمانهای بد برده و کجا آنکه زن چنان بوده که مظنه ما بوده ٤
سهو بود آنچه ما گمان بردیم / زن هم سخنان حیلت آمیز در میان آورد و از سر خشم زایل گشته دست
صلح در گردن خوشنودی او آورد بخار زبان اعتذار گشوده این معنی تکرار میکرد فرد نزد خدا جرم تو
ناچیز باد / من ز تو راضی شدم او نیز باد / و این مثل بر آن آوردم تا شما نیز چون دو رو درگر بقول زن بدکار

فریفته شد بسخن این زاغ مکار فریب نخورید و بزرق و شعبده او که از آن بوی خون می آید از راه نروید فرد
بقول خصم بداندیش غره نتوان شد / کسی که گرد چنان عاقبت پشیمان شد / و هر دشمن که بسبب دوری مسافت
قصد نتواند کرد طریق نصیحت پیش گرفته بنفاق و مدارا خویشرا در معرض محرمیت آرد و چون از اسرار وقوف یافت
فرصتی طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقه آتش بار جز خرمن جان نسوزد
و هر خشتی که بکار برد مانند تیر قضا بی خطا جز بر هدف مراد نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار این همه سخن از ادای
بیچکاره آید و چندین مقدمه بیحاصل که بر هم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستم
که بمن رسیده بحیله و مکر چه مناسبت و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری
و زاری باختیار خود قبول کرده ام و همه کس دانند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده
وزیر گفت منشاء حیله تو این عمل است که کرده بطوع و رغبت تن در این عقوبت داده و شیرینی آن
انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده
که جهت هلاک دشمن بفوت خود راضی شده اند و برای آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کند و نام نیکو از
و هواداری بر جریده روزگار بگذارند خود را در ورطه فنا افکنده چنانچه آن بوزینه خود را بکشتن داد
تا انتقام یاران خود حاصل کرد ملک بومان پرسید چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند ‏حکایت
که جمعی بوزینگان در جزیره ماوا داشتند که میوه های تر و خوشک در وی بسیار بود و آب و هوای
آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایه درختی نشسته
بودند از هر گوشه سخن در پیوسته زمانی چون پسته با لب خندان حکایت فندق بر بسته گفتندی و
ساعتی چشم چون بادام تر بمشاهده جمال انجیر بگشادند ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت
ایشان پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من هر وقت در کوهها میان سنگ با دل تنگ بگذرانم
و بصد هزار محنت سر خاری با بیخ گیاهی بدست آورم و این بوزینگان در این موضع نزه و منزل خرم
میوه های تر و تازه میخورند و بر سبزه نرم تر از حریر سبز میچرند فرد رقیبان در بهار وصل او شگفته همچون گل /
چرا من در خزان هجری برگ و نوا باشم / پس قصد کرد که میان آن جمع در آمده اساس حضور بر هم زند و [زیر و زبر]
کند بوزینگان شغب در گرفته قرب هزار بوزینه جمع آمدند و خرس را بضرب پراکنده و مجروح ساختند [چنانچه]

خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوهٔ مراد نچشیده بود که درخت عزتش ثمر داده و زاویهٔ طبعش پرتو رحمت کرفته
که چراغ قوتش او فرومرد فرد ناریسیده بلبم جرعهٔ از ساغر عیش ٭ ریخت دست جفا جام مرادم بر سنگ ٭ القصه خرس
بزحمت تمام از بوزینگان بگریخت و خود را بکوهسار رسانید نعره بزد و خروش برآورد از ابنای جنس او جمعی
کثیر حاضر بودند او را بدین حال دیدند از کیفیت حرب و کینه باز پرسیدند خرس صورت ماجرا باز رسانید و گفت ای جمعی
ابنا جنس مونسی که خرس قوی هیبت از بوزینهٔ ضعیف پیکر این ننگ را بر کشید و هرگز در قدیم الایام آبا و اجداد ما را
چنان حالت پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما خواهد ماند صلاح آن است که همه یکجا شده
اتفاق نماییم و شبیخون زده روز حیات بر ایشان تیره گردانیم و غبار کارزار دیدهٔ امیدشان را خیره کردانیم
و چنانکه بیت گر از گردش چرخ باشد امان ٭ بخواهیم کین خود از بدرگان ٭ چنان سرکوبیمشان در ستیز ٭ که ماند
زمانها نام تا رستخیز ٭ خرسان از عرق غرور در حرکت آمده آتش غضب برافروختند و زبان لاف و گزاف گشوده نعره
عناد و جدال بگردون رسانیدند بیت مخالف چه مور است و ما اژدها ٭ کجا گرد از پنجهٔ ما رها ٭ ز ما راست
جنگ افراختن ٭ ز دشمن سر و تاج بگذاشتن ٭ پس بر آن قرار دادند که در آن شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند
و در گرمی کارزار شعلهٔ کین و دار در خرمن عمر بوزینگان افکنند در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشهٔ سپهر مسلسل چشم
سا . فی حین خمسه نموده و دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمال خرامیدن آغاز کردند فرد چو خورشید تابنده
نهفته پشت ٭ هوا شد سیاه و زبان شد درشت ٭ یکبارگی خرسان از کوه روی بجزیرهٔ بوزینگان نهادند
قضا را ملک بوزینگان بجای دیگر بود از هجوم لشکر دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که یکبار فرد سپاه
چو مور و ملخ تاختند ٭ بزد حبان در جهان ساختند ٭ تا بوزینگان را خبر شد بسیاری از ایشان را کشته بودند و آنکه
خسته و مجروح جان از آن ورطهٔ هلاک و خونخوار بکناره بردند خرسان چون بیشه معمور و جزیره آباد را
از دشمن خالی دیدند همانجای پای اقامت در دامن سکون کشیده آن خرس ستمدیدهٔ جفا رسیده را
بر خود امیر ساختند و دست غضب دراز کرده هر نعمتی که بوزینگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند
در حوزهٔ تصرف آوردند ع الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود ٭ روز دیگر که عالم سیاه دل چون
رخسار خوبان نورانی گشت و چشمهٔ خورشید بجست جنانی برآمد فرد شباه سحر چون علم برکشید ٭
جهان حرف شب را رقم درکشید ٭ ملک بوزینگان از اینحال غافل روی بجزیره نهاد در اثنا راه جمعی از

نیز تیبان که از میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند ملک بر صورت
واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف
بیرون رفت و حیف از آن خزاین معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق
من بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت بیت بوستان دهر را برگ و نوایی
کس ندید ٭ چهرهٔ اقبال از رنگ وفایی کس نیافت ٭ بر فریب آباد دنیا اعتماد از عقل نیست ٭ زان کزو جز فرش
ترحمت سرائی کس نیافت ٭ دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهة مال و منال
و عیال فغان بر داشته و یکی در میان ایشان میمون نامی بود بفضل خرد آراسته و بمنزلت کیاست از دیگران
ممتاز گشته و بدان سبب او را حرمت تمام داشتند و رعیت بمیامن مشاورت او مستظهر بودندی بیت
از آن روشندلی صافی ضمیری ٭ بتدبیر درست اقلیم گیری ٭ زحل شاگرد او در نکته دانی ٭ عطارد چاکرش در خامه رانی ٭
میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت برگشوده گفت بیت در بلاها جزع مکن که از آن ٭
دو زیان است گوش کن از من ٭ اولا دوستان شوند ملول ٭ ثانیا شادمان شود دشمن ٭ جزع کردن در مصایب
بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به بی صبری و سبکی مشهور سازد و در مثل این دو واقعه جز دو چیز فایده
نمیدهد یکی شکیبائی نمودن دوم صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و الحکم الصبر مفتاح الفرج
شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات بود بیت کلید در گنج مقصود صبر است ٭ در بسته الکن که بگشود صبر است ٭ نیز
سینهٔ دردمندان ٭ غبار ستم انگیزد و صبر است ٭ و تیمم رای درست و تدبیر صایب بکار داشتن که چون برق
خاطر روشندلان در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم بالکلی از صفحهٔ احوال مظلومان شسته محو تواند ساخت
و بیک شبه فکر هزار ساله کار از پیش تواند برد فرد توان برهم تدبیر و رای نیک و ثواب ٭ جراحت دل بی مایه
را دوا کردن ٭ ملک بوزینگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه توان نمود میمون
خلوتی طلبید و گفت ایها الملک نامدار فرزندان و خویشان من بدست انبوه ستمکار کشته شدند و مرا بی
دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی فرد بی روی تو زنده میتوان بود ولی ٭ این
زندگی از هزار مردن بتر است ٭ و چون عاقبت کار رخت زندگانی بگرداب فنا خواهد افتاد میخواهم که هر چند
زودتر خود را از مضیق تعلقات دنیا بفضای راحت آباد عقبی رسانم و جان خود را در باختن انتقام دوستان

وعزیزان از جفاجویان بی تمیز بستانم ملک کشای میمون لذت استشمام در کام حیات شیرین میشام ذوق
غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زنده کانی میباید چون تو نباشی همه عالم خواه آباد و خواه خراب دهر جا
دلت خواه آرمیده و خواه در اضطراب فرد زین چمن چون شدی تو در پرده٭ خواه گل تازه خواه پژمرده٭
میمون گفت ایها الملک درینحال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح میتوان داد و فنا را بر بقا اختیار توان کرد
که نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سرور سینه
بمشاهده اهل بیت و اقربا بازبسته است و خرمن جمعیت ایشان به تندباد اجل پریشان شده و دوام
معیشت بمال و منال اندوخته در هم عبرت است که بتاراج دشمن تلف شد حالا میخواهم که حق گذاری نعمت ملک
بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطرند بر هم زده و پیش گیرم و نقد جان نثار کرده نام نامی
بر صفحه ایام بگذارم چت نام نکو مردن از آن زیست٭ کز پی جلوه مقصود نام نکوست٭ ملک باید که بر فوت من
دریغ نخورد و چون یاد دوستان بزم عیش کشند از وفاداری من یاد آورد فرد چو در میان مراد آورند
دستا میدی٭ ز عهد صحبت ما در زمانه یاد آرید٭ ملک گفت چگونه در پی این مهم میروی و کدام در ابواب حیله
در میانی میمون گفت تدبیری اندیشم که ایشان را در بیابان مرو از سمای شعله سموم بسوزم و غالب ظن من
آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود و صلاح آنست که بفرمائی تا گوشهای مرا ببرند و برکنند
و دست و پای مرا در هم شکنند و شب در کنار بیشه که ماوای ما بوده بیفکنند و ملک با ملازمان و جمعی همرهان
در اطراف و جوانب آنجا پراکنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سیم بیایند و در منزل خود بعزت
بنشینند که نه از دشمنان اثری و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بر موجب رای
میمون بفرمود تا گوشهای او را برکندند و اطرافش در هم شکسته بر کناره بیشه بیفکندند و سپاه خود را
پراکنده ساخته منتظر فرصت بنشست و میمون شب همه شب ناله میکرد بنوعی که دل سنگ از اضطراب او
آب میشد و کوه از صدای درد آمیز او بفریاد میآمد ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمد آن ناله بشنید
و بر عقب آواز رفته میمون را بدان اشکال دید با آنکه غلیظ القلب بود بر وی ببخشود و بمداوا وجود شفقتی و رحمی در
دلش رحم پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل حال نمود میمون بفراست دانست که
پادشاه القوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم دستانی که فراخور حال ملوک باشد گفت

فرد زچشمه بن خاکیم در آتش و آبست الحذر چشم ببین و بدل رحم کن که کار خراب است٭ ایملک وزیر پادشاه
بوزینگانم و باتفاق وی بشکار رفته شبخون درین معرکه حاضر نبودم و زود بکر همرهان رسیده از نزد ملک
بیمن و یاوری خبر آوردم ملک بوزینگان با عتمادی که بر تدبیر من داشت التماس چاره این کار نمود و من او را از روی
نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که کمر ملازمت بر بندیم و بقیة العمر در خدمت
ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه و توشه بسازیم چت درپناه
دولت صاحبدلان٭ راه جو چه هر که هست از عاقلان٭ گر تو در گلشن درآئی گل بری٭ سوی بستان بگذری
سنبل چری٭ ملک از این سخن من آشفته گشته نسبت بجماعت شما که در این بیشه ساکن شده اند انواع سخنان
نالایق بر زبان راند و چون دو سه بار منع شنوده شدم بفرمود تا با من اینهمه خواری کردند و امر کرد که چون او
هواداران پادشاه و سپاه ایشانست همان بهتر که نزدیک آن جزیره اش نیفکنند تا بچشم که ایشان
چه سان حمایت او خواهند کرد و مرا اینجا آوردند سوابق خدمتکاری مرا بمواجب ولا و زاری پاداش کردند این
بلعث و حیات بدر دیگر نیست که ملک خرسان را نیز قطرات اشک از دیده چشم چکیدن گرفت فرد گر بخاک من
را دل خون شود٭ در بگریم دیده ها جیحون شود٭ ملک گفت حالا بوزینگان کجا اند جواب داد که بیابانیست که آنرا مرو از
میگویند ایشان پناه بدانجا برده از هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت با سپاه خونخوار
و لشکری آزرم جرار فکران دارند که بر شما شبخون آورند ملک خرسان از این سخن از جای درآمد
و گفت ای میمون صلاح چیست مبادا که از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک را از این
حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را بخبر بر سر ایشان بردمی و مار از روزگار آن
حق ناشناسان غدار بر آوردمی ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان وقوف تمام حاصل است و اگر
توانی که ما را بر ایشان رسانی طوق منتی در گردن این جماعت می افکنی و از آن نیز که ترا آزرده اند مقصود
خود با نتقام حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است و حرکت کردن با چنین دست و پای
متعسر مقربان درگاه حاضر شده حال بر ایشان تقریر کرده یکی گفت صواب آنست که میمون را بر پشت
یکی از جماعت ما سوار نموده ما را بر سر خصم رسانند میمون گفت بسیار نیکو باشد پس همه بر این فکر همداستان شده
اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسی بسته روی براه آوردند میمون با شاه و ایشان را به بیابان

مرد آزمای رسید و الصحرائی بود پرتاب و بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی سوختی
و پیک تیزگام ماه از صعوبت آن بیابان راه گم کردی و وهم جهان پیمای از مضایق آن بیرون آمدن
نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل او راه بیرون شدن ندانستی سمومی در آن بیابان میوزید که اثر
آن بهر کرا رسید فی الحال آب گشتی و ریگ و خاک را چون کوره آهنگران تفسان ساختی و بسبب سموم
هیچ جانور در آن صحرا جا نگرفتی و هیچ گیاه در شوره زار مردم خوارش نرستی میمون گفت زود
بشتاب تا پیش از آنکه شاه رومی علم زنگار بر افرازد رایت شوکت آن لشکر بیگانه را نگونسار سازیم
خرسان بشفقتی تمام قدم در آن بیابان نهادند و بپای خود بمیدان اجل و عرصه هلاک در آمدند آفتاب
بر آمد از بوزینگان اثری پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل رفتن میکرد و با فسون و افسانه ایشان را میشتافت تا
وقتیکه آفتاب بلند شد و از حرارت شعاع اطراف و نواحی آن بقاع افروخته شد شمع آفتاب بمثابه برافروخت
گشت که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر قدم که برفتن نهادی چون موم بگداختی **بیت** ز گرمای جهان
چشمه نفس گرم که لب از تاب او چون شمع میسوخت ز باد گرم پنداری که تقدیر بنیاد دوزخ دیگر برافروخت
تاب آفتاب درکار آمده و مار از روزگار خرسان برآورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دور
چون آتش بی دود پدیدار شد ملک خرسان روی بمیمون کرد و گفت این چه بیابان است که از هیبت او
دلها در تاب و جگرها آب میشود و آن چه چیز است که چون شعله آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز می‌آید
میمون گفت ای ستمکار دل آزار این بیابان اجل است و آنکه می‌آید پیک مرگ دل خوش دار که اگر ذرّه
جان داری یکی نبری و حالی که سموم برسد شما را خاکستر سازد و با آتش بیدادی که در نهاد بوزینگان زده
بسوزید ایشان در این سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را با شاه و سپاه بر جای بسوخت و یکی
از ایشان از بیابان بیرون نیامد روز سیم که بهمین وعده قرار یافته بود ملک بوزینگان با لشکر خود آمده
چشمه را خالی از اغیار یافت و مملکت را از کدورت صافی دید **فرد** که گذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید
گم شد خزان رنج و بهار طرب رسید و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از
سر جان برخاسته اند و آن را برای خوشنودی دوستان و زیان دشمنان نهاده اند و من قصه کارشناس را با مجموع
این حیلت ساختم و قرینه همین قصه که مذکور شد میدانم و پیش از این زاغان را آزموده بودم و اندازه زیرکی

کیاست و مقدار فریب و حیله ایشان شناخته چون کارشناس را بدین وضع دیدم مرا مقرر شد که اگر
و دولت ایشان از آنچه گمان برند افزون تر است صواب آن است که پیش از آنکه ما را آشامی دهد او را
چاشتی خورانیم و قبل از آنکه خون ریختن گرد بقتل او اشاره کنیم ملک بومان چون بتفصیل شنید
روی در هم کشید گفت این چه سخت روئی و بیرحمی است که فقیری را که بهواداری ما انواع آزار و
ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوته امتحان
گذاریم و تو مگر نشنیده که گفته اند **فرد** خاطر محنت زدگان شاد کن وز شب محنت زدگی یاد کن
پس بفرمود تا زاغ را باعزاز و اکرام برداشته با او ببرند وزیر گفت ای ملک چون سخن من التفات نکردی
و از اشاره من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول برتافتی باری زندگانی با او چون دشمنان
بکن و طرفة العینی از مکر و غدر او ایمن مباش که موجب آمدن او جز فنای کار بومان و صلاح حال
زاغان نیست ملک از استماع این نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی نظیر خوار داشت و زاغ
در خدمت او از آداب ملازمت هیچ باقی نمیگذاشت و مقربان ندما سلطان را هر یک بنوعی خوشنود
ساخته وابسته خود گردانید لاجرم هر روز پایه وی بلند تر میشد و در دل ملک و اتباع او نور مهرش بیشتر میتافت
تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد
مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد در ابواب مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای
و تدبیر او ساخته شدی روزی در محفل عام و مجلسی مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بیموجبی آزرده ساخت
و بگناهی عقوبت کرده تا کینه خویش از او نخواهم و دست بروی مردانه با او ننمایم چه سان آرام و قرار یابم
و چگونه بخواب و خور میل نمایم و من در حصول این مقصود و وصول بدین مقصد بسی تامل کردم و مدتی در فکر
و تدبیر روزگار گذاشتم آخر الامر متیقن دانستم که تا من در صورت زاغانم و بهیئت ایشانم بدین مراد نخواهم
رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنیده ام که چون مظلومی مستمند از ستمکاری و اگر
رنجی کشیده و از ظالمی گران کش محنت دیده دل از زندگی خویش بر کند و خود را باتش بسوزد هر دعا که در آن
حالت کند باجابت پیوندد و اگر رای ملک صواب بیند بفرمایند تا مرا بسوزند شاید در آن لحظه که گرمی آتش
بمن رسیده از حضرت باری عز اسمه بخواهم تا مرا بوم گرداند که بدان وسیله بر آن ستمگر دست یافته انتقام

خویش پس از وی بخواهم و در آن مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود **فرد** گرچه گرگس
نیستی شوخی چو لاله تنگدل ! پس دو رو و دو زبان همچون گل سوسن مباش ! ملک پرسید در این چه گوئی
وزیر جواب داد که این هم شعبده دیگر است و با رنگ دیگر بر زرق آمیخته **فرد** سراپای او جمله با پوست رنگ
و از افسون او زیرکان گشته دنگ ! و اگر شخص پلید جثه خبیث او را بارها بشویند و خاکستر آن را بجثه
سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت بد از قرار خویش بر نگردد و خبث ضمیر او نه باب
پاک شود و نه با آتش بسوزد **فرد** زبد اصل نیکی مدار ای امید ! که زنگی بشستن نگردد سفید ! و بفرض محال اگر زاغ
خسیس او طاوسی شود یا فی المثل عنصر ناپاک او لباس سیمرغ پوشد همچنان بصحبت زاغان و مودت
ایشان مایل خواهد بود همچو آن موش که با وجودی که صورت انسانی یافته بود باز بهمان اصل خود مایل
شد و با آفتاب عالمتاب جا نتوانست گرفت ملک پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند

حکایت

که زاهدی مستجاب الدعوة بر لب جویبار نشسته بود و باب قناعت و استاد و نیاز شسته زاغی پرواز کنان
آنجا رسید و موشی از منقار او پیش زاهد بر زمین افتاد و زاهد بر وی شفقت آمد او را برداشته در
خرقه انداخت بعد یکساعت اندیشه کرد که مبادا اهل خانه را از وی رنجی رسد یا زیانی پدید آید دعا کرد تا
حق تعالی او را دختری گرداند دعای آن زاهد بهدف اجابت رسیده مشاطه قدرت او را دختری برآراست
زیبا جمالی راست قامتی روشن روئی آشفته موئی چنانکه آفتاب رخسارش غیرت در خرمن ماه زدی
و دو زلف مشکبارش دود از دل سیاه برآوردی **فرد** آنکه بر سرو زند طعنه قامت این است ! وانکه
بر ماه کشد خط غرامت این است ! زاهد نگاه کرد صورتی دید از محض لطف آفریده او را بیکی از مریدان سپرد
تا چون فرزندان عزیزش بپرورد مرید شاد و پیر را پاس داشته در تعهد دختر سعی تمام بجای آورد دختر بحد
بلوغ رسید زاهد گفت ای عمر عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با وجود دیگری در رشته ازدواج
کشند چاره نیست اکنون این کار برضامندی تو واگذاشته‌ام که هر که را از آدمیان و پریان ملکی از موجودات
علوی و سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر و انواع قوت و شوکت او را
حاصل باشد و در زیرکی مرتبه بلند و بمرتبه رفیع مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب
میتواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کس نیست و هرچه در زیر فلک است غالب خواهد بود او را

باو عقد کن

باو عقد کن **بیت** دگر روز چون خسرو خاوری ! برآمد برین طاق نیلوفری ! زمانه دری روشنی باز کرد !
جهان بازی دیگر آغاز کرد ! علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب افق از مشرق طلوع نمود زاهد
با وی صورت حال در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت مقبول سیرت میخواهم که در حکم
تو باشد چنانکه از من شوهری توانا با قوت تمنا کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخت و جواب
داد که ترا از خود قوی‌تر نشان دهم و آن ابر است که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب
گرداند **فرد** آفتاب بدان بزرگی را ! ذره ابر ناپدید کند ! زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق
تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمد و گفت اگر مرا آرزوی قوت و عاقبت اختیار میکنی باد از
من غالب‌تر است که مرا از هر جانب که خواهد کشد و بهر طرف میل کند مرا با خویشتن برد زاهد این نکته
را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایات گذشته باز راند باد از انفعال بر خود به پیچید و گفت مرا چه قوت
و شوکت تواند بود علی الاطلاق کوه را ثابت است که پای شکیب در دامن وقار کشیده و چون قطب در مرکز
خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر است که آواز نرم را در گوش کر مادرزاد و ضرب پای مورچه را بر روی
صخره صماء **فرد** باد اگر ابر را بجنباند ! چون بکوهی رسید فرو ماند ! زاهد نزدیک کوهی آمد و قرحال تقریر
کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه
بسازد سینه‌ام هزار جای از نیش جانفرسای او چاک شده بهیچ نوع او را چاره نمیدانم دختر گفت راست
میگوید موش بر او غالب است و شوهری مرا او میشاید زاهد او را بر موش عرضه کرد چون نجابت
که سرشته دختر بود آن منتهی میشد میلی در دل خود باز میافت جواب داد که من نیز مدتی است که آرزومند و طالبی
که مونس روزگار من باشد اورده‌ام اما جفت من باید که هم جنس من باشد دختر گفت این سهل است
زاهد دعا کند تا من موش گردم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبت صحبت
دست بدعا برداشت و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد باجابت رسید
و نشانه کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرد و دختر موش گردید و زاهد او را بآن موش داده باز گشت
فرد جان من هر چیز را از اصل خود باید رجوع ! ما چه از خاکیم آخر خاک میباید شدن ! و فایده این مثل
آن است که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگرداند بالاخره رجوع بهمان

حالت اصلی خواهد نمود و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین معنی نکته اشاره و ادا میکند
بیت درختی که تلخ است وی را سرشت، گرش برنشانی بباغ بهشت، ور از جوی خلدش بهنگام آب
بیخ انگبین ریزی و شهد ناب، سرانجام گوهر بکار آورد، همان میوهٔ تلخ بار آورد، ملک بومان چنانچه
رسم بیدولتان باشد این نصایح استماع نمود و سخن وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بر عواقب
امور نفرمود و زاغ بر حیله برای ایشان هر روز حکایات دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر می آورد
و مثلهای غریب و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شد بر خواص اسرار و مخفیات احوال وقوف تمام
یافت ناگاه فرصت نگاه داشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان شتافت زاغان او را
دیده بنشاط حال باین مقال آغاز کرده **فرد** کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید، کارام ما و راحت
روح و روان رسید، پس ملک فیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه بایست
ساختم و مقصودی که داشتم مرد چشم در کار باشید که وقت انتقام کشیدن است و دشمنان را بکام دل
دیدن ملک فیروز گفت صورت مصلحت را باز نمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته آنچه اسباب را
در بایست مهیا کرده کارشناس گفت در فلان کوه غاری است و روزها بومان در آن غار جمع میشوند و در آن
نزدیکی هیزم خوشک بسیار یافت میشود و ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن نقل کرده بر در غار جمع کنند
و من از منزل شبانان که در آن حوالی خانه دارند قدری آتش بیاورم و در هیزم افکنم و ملک امثال دهد تا زاغان
پرها را در حرکت آرند و آتش افروخته کرده هر بوم که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود
بمیرد ملک را از این تدبیر خوش آمد و هم بر این ترتیب که او صوابدیده بود پیش آن مهم باز شدند و تمامی بومان
را بجملت سوختند و زاغان از فتوحی بزرگ در آمده همه دوستکام و شادمان باز گشتند و زبان تهنیت گشاده
بدان فتح عظیم شادی بعیوق رسانیدند **بیت** آخر مراد ملک روا کرد روزگار، اقبال را بوعده وفا کرد روزگار
هر شادی که رفته بافوت کرده بود، از اینک لطیف وفا کرد روزگار، ملک و لشکر از سعی جمیلانه و
رای پسندیده کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام مبالغه می نمودند و در مدح و ثنای او
غلو و اطناب واجب و لازم میدیدند و او مکر او های خیر میگفت و شکر الله افراخور حال ستایش
میکرد و در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد که بیمن حسن تدبیر و رای تو در قلع و قمع دشمنان

و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی دارد کارشناس گفت هرچه از این یمینی دست داده
همه بدولت ملک خجسته طالع و ملک موروثی قدیم ما کردند **فرد** آن تیره رای کرد بملک تو چشم سرخ
تا زرد روی گشت و جهانی بروسیاه، دیگر باره پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی
و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چسان در ساختی و من میدانم که اخیار را طاقت صحبت اشرار نباشد
و کریم از دیدار لئیم بخاصیت گریزان بود و گفته اند که با یار بد زیستن از آن بهتر که ناکام در یار بد نگریستن **فرد**
اگر در تلخی هجران بزهر غم توان مردن، از آن بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن، کارشناس گفت چنین است
که ملک فرمود و هیچ رنجی را نفس بتر از همنشین ناجنس نیست اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر
او از شدت تنها اجتناب ننماید و هر محنتی که پیش آید بنشاط استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت باید جو
مشقت خود را در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب محکم کند که هر کاری عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد
اگرچه در میان آن رنجی باید کشید و ذلتی تحمل باید کرد و هیچ گل بی آزار خاری نتوان چید **فرد** مکن ز غصه شکایت
که در طریق طلب، براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید، ملک گفت از کیاست بومان شمه باز گوی گفت در میان ایشان
زیرکی ندیدم جز آن یکتن که بکشتن من اشاره میکرد و ایشان رای او را نپسندیدند و نصایح او بسمع قبول اصغا
ننمودند و اینقدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده و نزدیک قوم منزلت شریف یافته و بتعقل
و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکر اندیشم و فرصت غدری یابم نه بعقل خود اینقدر دریافتند و نه از سخن
ناصحان حسابی برگرفتند و نه اسرار خود از من پوشانیدند لاجرم دیدند بد آنچه دیدند و رسیدند و گفته اند که
ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاط تمام لازم است خاصه از دوستان نومید و دشمنان هراسان **فرد**
دوستی کز تو ناامید بود، محرم خود مساز در همه حال، ملک گفت مرا چنان مینماید که موجب هلاک بومان
ستمکاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود بنیاد دولتش
منهدم کرد و بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و بیداد محال الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم **بیت** مکن
ستمگر ابکیبار کی، که کم عمر آید ستمکارکی، شهنشاه چون رای بیداد کند، یقین دان که بد در حق خود کند، و گفته اند
هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد باید بود هر که ستم کند هلاک خود را یقین باید کرد و هر که بصحبت زنان حریص
باشد رسوا شدن را آماده باید شد و هر که در خوردن زیادتی نماید منتظر بیماری باید بود و هر که وزیران رکیک و بدخو را

اعتماد کند هر که راه رود باید کرد و نیز در اوایل حکما آورده‌اند که شش گروه از شش چیز بی بهره‌اند ملک ظالم از دوام
دولت دوم متکبر مغرور از ستایش مردم و یاد کردن او به نیکوئی سیم مردمان بد خلق از بسیاری دوستان
چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بی‌گناهی چرا که حرص آدمی را در حرام
افکند و هر جای که حرص خیمه زد اقامت و امانت و راستی رخت از آنجا بیرون برد ملک بومان را حرص و شره
بسیار بود بر قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزیده در بادیه حرمان
و هاویه هوان سرگردان شد چاهی برای افتادن کنده بود بآخر در وی افتاد **بیت** مینداز پس از حق مردم بچاهی
که آری بجا بر سر خویشتن / زمینی که رنج فراوان کشد / که چاهی ار کند بهر من چاه کن / بآخر که چه را بپایان برد / وی
اندر تک چاه باشد نه من / ملک گفت کسی از عهده شکر چنین نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان
تحمل کرده دشمنان را بخلاف مراد تواضع نمودی و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی و
اگر ایشان سخن ناصح خویش شنودندی ترا بجان خطر عظیم متصور بودی کار شناس گفت مرد آنکس را توان
خواند که چون عزیمت او بر امضای کاری مصمم گردد دست از جان بشوید و دل از زندگانی بر داشته
قدم در میدان مردان نهند **فرد** از سر گذشته‌اند و بمیدان نهاده پای / صاحبدلان که گوی سعادت ربوده‌اند
و اگر صلاح در آن بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود بهمان کار بندد تا مقصود بحصول موفق شود
چنانکه ماری مدتی در آن دیه بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده‌اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه یافت و بواسطه نقصان قوت از
شکار باز مانده و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت زندگانی بی قوت صورت نمی‌بست و شکار
بقدر غذای قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی
و حالا توقع باز گشتن ایام شباب و امیدوار بودن بمراجعت قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که
از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با این همه کاشکی موسم پیری را بقائی بودی
نشایستی **بیت** رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید / ای دریغ از صحبت یاران و ایام شباب
وقت پیری هم غنیمت دان که آن عمر عزیز / هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب / مار دانست که گذشته
را باز نتوان آورد به تدبیر مستقبل که از جمله مهمات لازمه بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی

اندک تجربه‌ایست که حاصل کرده‌ام و جزوی تدبیری که سر رشته آن بعمر دراز بدست آورده حالا بنای
کار بر کم آزاری باید نهاد و هر ذلتی که روی دهد بقبول آن منت باید داشت و در تدبیر آن شروع باید
نمود و آنچه قوام معیشت بدان تواند بود سعی نموده در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت
که در او غوکان بسیار بودند و ملک کامران و امیر مطاع نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه
چاک و مصیبت رسیدگان اندوهناک بر خاک راه افکند غوکی بهر وقت او رسید و پرسید که ترا افتاده
غمناک می‌بینم و موجب آن چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که ماده حیات من از
شکار غوک بوده و امروز مرا واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته اگر عمدا خواهم که یکی از ایشان را
بگیرم نتوانم آن غوک رفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان بغایت متعجب شده نزدیک مار آمده
پرسید که بچه سبب این حادثه بر تو واقع شده و بکدام عمل نازله بر تو حادث گشت مار گفت **فرد**
من این سوز جگر را از دل پیمان شکن دارم / چرا از دیگران نالم که درد از خویشتن دارم / ای ملک حرص
شوخ چشم مرا در دام بلایی افکند و طمع فتنه انگیز در محنت بر روی من گشاد و آنچنان بود که روزی
قصد غوکی کردم و از نزد من گریخته خود را در خانه زاهدی افکند از عقب وی بطمع در آن خانه رفتم قضا
را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته انگشت بزرگ وی بمن رسید پنداشتم که غوک است از گرمی حرص
دندانی فرو بردم و بر جای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا نهاده
بتعجیل میرفتم و زاهد در عقب میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش درمیخواهم که ترا خوار
و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند البته قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک بر سبیل
صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده‌ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم ازلی و تقدیر الهی راضی
شده **ع** گردن نهاده‌ایم جفای زمانه را / ملک غوکان این بار را موافق افتاده شرف و مرتبه
خود را در آن تصور کرد همواره بر وی نشستی و به و مباهات نموده بر ابنای جنس تفوق جستی چند
بر این بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم
و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است که میگوئی مرا از مرکب گذر نیست و مرکب
بی قوت نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه میکرد و بحکم آنکه در آن تواضع

منفعتی مندرج بود از آن عار نمیداشت **بیت** دستی که زدن نتش تراتنگ آید ؛ در وقت هنر بوسه
دادن شاید ؛ هر کار که عار هست و ملال افزاید ؛ در حالت احتیاج کس نتماید ؛ و این مثل برای آن آوردم
که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر با آنکه بهلاک دشمن و صلاح دوست و ضمن آن بود چندان
کراهیت بطبع نمیرسید و نیز دشمن را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره
چنانچه آتش با صولت اگرچه در درختی افتد همان قدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب با لطافت
و ملایمت هر درختی که از آن بزرگتر و قوی تر نباشد چنان از بیخ براندازد که دیگر درانمحل امید قرارش
نباشد تلطف کن که هر کاری که صعب است بنرمی و مدارا میتوان ساخت و از اینجا گفته اند که رای و تدبیر
از شجاعت بهتر است زیرا که مرد مبارز هرچند دلیر و توانا بود در مصاف باده تن برابری کند غایتش
با بیست تن و اگر کسی مبالغه کند با صد تن و هزار تن نهایت کار است اما مرد دانا بیک فکر صایب ملکی را پریشان
سازد و باندک تدبیری لشکری را بشکند و ولایت آباد را بر هم زند **بیت** بیک تدبیر نیکو آن توان کرد ؛
که نتوان با سپاه بیکران کرد ؛ بشمشیری اگر جانی ربودن ؛ بفکری شاید اقلیمی کشودن ؛ ملک گفت عجب
ظفر یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بر دست آمد کارشناس گفت تمام این کار باصالت رای و یمن
تدبیر بود ملک فرمود که دولت و یمن سعادت ملک در این کار مددکاری نمود و گفته اند جمعی عزیمت
کار کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد
چراکه خاصیت مروت آن است که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد
یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر در این نیز مساوی باشند آنکس بمطلوب فایز
گردد که یار و مددکار او زیاده باشد اگر در آن باب نیز تفاوت نباشد هر کرا دولت یاری کند و
قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود **بیت** کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد ؛ آنچه مقصود بود
زود میسر گردد ؛ اهل طالع اگر نیست مرنجان خود را ؛ که اگر روی سوی بحر نهی بر گردد ؛ ملک گفت ایشان
از ما اینقدر حساب نداشته و نه پنداشته که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را اندک و دون و ضعیف
شمرده کارشناس گفت چهار چیز است که اندک آن را بسیار باید دانست **اول** آتش که اندک او را همان
ضرر است در سوختن که بسیار را **دوم** وام که انفعال از قرض خواهان در یکدرم همان است که در هزار دینار **سیم**

بیماری که انحراف مزاج اندک آخر کار خود بکند و من شنیده ام که گنجشکی با وجود ضعف حال از مار قوی هیکل
حکایت
انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه
آشیانه گرفته بودند و بدان قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمد و هر یک
از مادر و پدر بجهت تربیت ایشان بطلب قوت میرفتند و آنچه حاصل شدی آذوقه ساخته در حوصله او
میریختند روزی گنجشک نر بطلب طعمه بیرون رفته تا بیگاه بماند چون باز آمد گنجشک ماده را دید که اضطراب
دارد و در گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از او ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حرکت است
که از تو مشاهده میرود جواب داد که **فرد** میخلد در سینه ام خاری که میبارم سرشک ؛ در دل سوزان
غمی دارم که آهی میکشم ؛ چگونه ننالم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم که اژدها
قصد بچگان کرده هر چند زاری کردم و گفتم اگر غالبی از دشمن ضعیف بترس **ع** که تیر آه سحر بر نشانه
می آید ؛ بجائی نرسید و گفت آه را در آینه تیره هیچ اثر نخواهد بود گفتم از آن بترس که من و پدر این
فرزندان کمر انتقام در بندیم و آنچه توانیم در هلاک تو سعی نمائیم مار بخندید و گفت **فرد** حریفی که او شیر را پی کند ؛
ز مشتی [illegible] کی کند ؛ و چون من بهیچ نوع با او پس نیامدم فریادی میکنم و کس بفریاد من نمیرسد
ع فریادها دارم و فریادرسی نیست ؛ آن ظالم ستمکار بچگانرا خورده است و هم در آشیانه
خفته گنجشک نر این سخن استماع نموده دود از نهادش بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در
جانش افتاد و در این محل خداوند خانه باشتغال چراغ مشغول بود و فتیله بروغن آلوده روشن ساخته
بر دست داشت و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک فرو پرید و آن فتیله از روی دست او بربود و
بدرون آشیانه افگند صاحب خانه مضطرب شده که مبادا آتش در سقف خانه گیرد و ضرر آن کلی
شود فی الحال ببالای بام بر آمد و زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش را منطفی سازد مار از تپش شرر
آتش دید و در بالا آواز کندن شنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد سر بر آوردن همان
بود و کلنگ بر سر خوردن همان و این مثل را فایده آن است که مار دشمن خود را خار داشت و از وی
حسابی نگرفت تا عاقبت سرش بسنگ انتقام فرو کوفت **فرد** دشمن اگرچه خرد بود در طریق خصم ؛
انرا بزرگ دان و غم کار خویش خور ؛ ملک گفت کفایت این مهم و بر افتادن خصمان ببرکت رای و تدبیر

اخلاص تو بود و در هر کار که اعتماد بسخن تو کردم نتایج آن نیکو و خوبی ظاهر شد هر که زمام مصالح
مهمات بوزیر ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت
سعادت او نگردد و چنانچه مرا از حسن رای و رویت تو واقع است فرد بهر چه روی نهم یا بهر چه روی کنم؛
مرا است دست قوی چون تو دست یار منی؛ و از همه هنرهای تو این کلی تر بود که مدتی در خانه دشمنان
بماندی نه بزبان تو چیزی گذشت که بدان عیب کنند و نه از تو عملی سر بر زد که موجب نفرت و رم کافی
ایشان گشتی گفت الملک ع آن هنر بدولت همایون تو بود؛ چه اقتدا در همه ابواب بمحاسن اخلاق
و مکارم عادات تو داشتم و آنچه بقدر دانش از خصال حمیده شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار
کار خود میساختم و بحمد الله که ملک خود رای و درستی تدبیر و با شکوه و هیبت و شجاعت جمع است و دقایق
مهمات بر وی پوشیده نمیماند و موضع تعجیل و تانی و موقع رضا و خشم بر وی مخفی نمیگردد و فاتحه
هر کاری و مصالح امروز و فردا و مناظر حال و مآل شناخته وجوه تدارک خاتمه آن می بیند و هیچ وقت
از رعایت جانب حزم غافل نشده ناموس سلطنت و رونق سیاست فرو نمیگذارد و هر کس با چنین
پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند سوی خویش میکشد و زندگانی بهزار منزل از پیش خود دور
باشد چنانکه بیت خصم ترا زمانه بتعجیل میکشد؛ از عرصه وجود سوی حیز عدم؛ با چون توئی هر آنکه دم دشمنی زند؛
مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم؛ ملک گفت در مدت غیبت تو نه حلاوت طعام و شراب یافتم
و نه لذت قرار و خواب داشتم و حالا بحمد الله فرد کافتاب دولت از اوج کمال آمده؛ روزگار خصم
دار و ترا زوال آمده؛ کارشناس گفت هر آینه هر که بدشمن غالب و خصم قاهر مبتلا گردد تا از وی باز رهد
روز از شب و روشنی از تاریکی باز ندانند و پا از سر و کفش از دستار نشناسد و حکما گفته اند تا بیمار را
صحت کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران بر زمین ننهد نیاساید و مسافر تا بمنزل فرود
نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس باسایش نزند فرد چون
ز دشمن کسی فراغت یافت؛ جانب خوشدلی عنان بر تافت؛ ملک گفت صورت و سیرت ملک ایشان ترا
در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنیاد کار او بر عجب و خودبینی و کبر و هوی پرستی بود نه از تدبیر نصیبی
داشت و نه رای راست را از فکر خطا باز می شناخت و تمامی اتباع از جنس وی بودی مگر آن یکی

که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت و لایق عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت
والحق بصواب اقران داشت و دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت و اگر چه دانست که نخواهد شنید
ملک گفت مناصحت ملوک کدام است کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی
بجانب لطف و نرمی مایل باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده و جرات و گستاخی
ننماید و اگر در فعل و قول وی ضرری یا خللی مشاهده رود در شیوه آن عبارت نیکو بکار برند و تعریضات
شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند و معایب دیگران در اثنای حکایات تقریر کنند و زیرک بومان
همه صفتها داشت و هیچ دقیقه در این باب فرو نمیگذاشت و من بگوش خود شنیدم که ملک را می گفت
جهانداری منزلت رفیع و مرتبت عالی است بکوشش یا بآرزو بدان پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری
دولت و پای مردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاق حسنه این صورت میسر شد آنرا عزیز
باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود بیت ای آنکه بملک
باقی دست رسی؛ دولت طلبی مکن بآزار کسی؛ صد تیغ سیاست آن خرابی نکند؛ کازرده محنتی برآرد نفسی؛
فالاصوب آن لایق تر که در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم خوار داشت در مهمات ننگرند و در ضبط
قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف گرایند که در بقای ملک و استقامت دولت جز کیاست چیز ممکن
نیست حزمی کامل که چهره فردا در آینه امروز معاینه بیند و عزمی شامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد
و رای صایب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون برق جهان
سوز آتش در خرمن عمر مخالف زند چنانکه فرد در باغ ملک سبز نگردد نهال عمر؛ گر آب خور نباشدش از چشمه
سار تیغ؛ این همه گفت و کس بسخن او التفات ننمود و نصیحت او مرتبه قبول نیافت ع تا زیر و زبر شد
همه کار از چپ و راست؛ اندیشه نزاد از عقل و کیاست او فایده حاصل آمد و نه او بخیر و کفایت خود از آن
بلا فرج یافت و اینجا سر لا رای لمن لا یطاع ظهوری تمام دارد بیت چه سان رای آنکس نماید صواب؛
که از گفته وی کنند اجتناب؛ چنین گفت دانا که تدبیر راست؛ قبول کسی چون نیفتد خطاست؛ این است داستان
حذر کردن از مصاید مکر و مکاید غدر دشمن اگر چه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از
طریق عقل دور افتد چرا که زاغی تنها با عجز و ضعف خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بران نوع

مالش داده و آن بسبب رکاکت رای و فهم ایشان بوده و اگر تو مرا بیک ذره از عاقبت اندیشی
نصیبی بودی انتزاع هرگز بدان مراد نرسیدی و چهرهٔ آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که از چنین
بچشم عبرت نگرد و دوستان ایشان بگوش خرد بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نشاید کرد و خصم
هر چند ضعیف نماید خوار نباید داشت چندانکه از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی
نماید بدان مغرور نباید شد **فرد** دشمن اگر لاف محبت زند / صاحب عقلش نشمارد که دوست / مار
همان است بسیرت که هست / اگر چه بصورت بدر آید ز پوست / و فایدهٔ دیگر درین حکایات بدست آوردن
دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافع تر ذخیره و سودمندتر تجارتی همان تواند بود و چراکه
دوستی کارشناس و اعانت امداد مرزاغان چنان منتج داد که از مهلکهٔ هول و هراس بمنزل امن و
سلامت رسیدند و اگر کسی موفق گردد بدانکه هم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم از
مخالفان غدار و دشمن احتراز در تواند جست بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق
فرد یا یار نکوخواه بعشرت بنشین / وز دشمن بد دامن صحبت برچین

باب پنجم

در مضرت غفلت ورزیدن از دوست دادن مطلوب رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان
حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان
و آفت غدر و فریب اعدا هرچند که در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آنکه باز نمای
مثال کسی که در کسب چیزی جد نماید و پس از ادراک مطلوب بغفلت ورزیده آنرا ضایع سازد برهمن
زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات از صحیفهٔ منقبت گستری فرو خواند **بیت** کای مبارک پی شهنشاهی
که حاصل میکند / اختران آسمان از طلعت نیک اختری / سود و دولت شود چون سایهٔ پر همای / بر هر آن
بومی که ظل آمد همایون گستری / من چگویم در کمال کبریای حضرتت / آفرین باد آفرین کز هر چه گویم برتری
بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن
آسان تر است که بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنجی
تواند حاصل شد اما نگاهداشتن آن جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نبندد و هر که
از پیرایهٔ حزم و دوراندیشی عاطل و از میدان خرد و عاقبت بینی آجل باشد مکتسبات او زود در عرصهٔ

تلف و تاراج افتد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت چیزی باقی نماند چنانکه سنگ پشت را
بی مشقت جد و جهد دوست مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطهٔ بی عقلی و نادانی از دست بداد و
حکایت
زخم جهل و حماقتش بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت
آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزینگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردانا بنای سلطنتش
بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکم نافذ و عدل شامل استحکام
پذیرفته رعایا از میامن جهانبانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار
لشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگوئی و رضاجوئی گشاده **فرد** کشور از بنیان عدل آسوده از او /
خدا راضی و خلق خوشنود از او / مدتی متمادی گشت که در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی را
بخزان پیری و ناتوانی رسانید و آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمده سرور از دل و نور از بصر رخت
رحیل بربست و نهال قوت که میوهٔ مراد بار آوردی از سموم عجز و بیچارگی روی به پژمردگی نهاد
و چراغ عمر به تندباد آفت منطفی شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت **بیت** نشاط
جوانی ز پیری مجوی / که آب روان باز ناید بجوی / بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد
بسر / چو برنشیند زپیری غبار / دگر عیش صافی توقع مدار / و عادت روزگار غدار این است که طراوت
گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و مشرب قرب توانگری را بخس و خاشاک مذلت
مفلسی تکدر گرداند راحت روزش بی محنت شب تار نیست و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار نه
بیت با شادی زمانه غم بیشمار نیست / در جام روزگار می خوشگوار نیست / یک کس نه بکلشن
نیلوفری که دید / کز خون دیده عارض او لاله زار نیست / این پیره زن شوهر کش که دنیاش خوانند خود را
در لباس نوعروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد و بزینت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بیخردان
مغرور را در دام محبت خود می افکند **فرد** بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر / بی عقل مردمان
که بدو مبتلا شوند / و با این همه که آرایش ظاهر را بدو غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش
بی اصل را مایهٔ حرص شیفتگان بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید دست
مرادش بآغوش آرزو نرسید و هر که بحبالهٔ وصالش درآورد بکام دل شبی از او برنخورد **فرد**

جملهٔ بیت عروس جهان ولی خوش باش که این مخدره در عقد کس نمی‌آید کودک مزاجان سرکوی
وما الحیوة الدنیا الا لهو ولعب در دام آفت او فتاده و بصورت دلفریبش وابسته شده و از خبث
باطن و سستی عهد و ناپاکی سرشتش بیخبر مانده فرد رهست چون ارقم است دولت دهر؛ نرم و رنگین
از درون پر زهر؛ در غرورش توانگر و درویش؛ شاد همچون خیال کج اندیش؛ و مرد خردمند که
دیده دلش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها روشن شده بزخرفات فانی او
التفات ننماید و دل در طلب جاه نبندد و مال بی‌حاصل او ننهد و چون ناپایداری دنیا و بی‌اعتباری
متاع دانسته روی بجستجوی دولت باقی آرد فرد هیچ نشان که دولت باقیت بر دهد؛ کین باغ عمر
گاه بهار است و گه خزان؛ القصه ذکر پیری و ضعف کاردانا در افواه افتاده حشمت شاهی
و هیبت شهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصور کلی و فتور تمام بارکان شوکت شهریاری
و سطوت جباری و نامداری او راه یافت فرد دولت اگر دولت جمشیدی است؛ موی سفید آیت
نومیدی است؛ از اقربا ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علامات دولت در حرکات
و سکنات او هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق شهریاری و استعداد منزلت جهانداری
او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظالم گدازی و تمهید اسباب رعایت
و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند ع ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی؛ دوستی او را در
ضمایر قرار دادند و اظهار انبساط طاعت و مطاوعت او آوردند با آنکه بر میکشد بیت چو باد صبا
در گلستان وزد؛ چمیدن درخت جوان را سزد؛ بهاران که بار آورد بید مشک؛ بریزد درخت کهن برگ
خوشک؛ این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد
که گلشن حکمرانی دولت او بار و برگ و نوا سازند ع سرو خرامان نه بهر عالم گلستان میشود؛ و اوزرا
بدقایق حیل گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا بر آمده هر یکی فراخور حال خلقی و عطیتی فرمودند و ترقی
کرامات و وعده ولایت و بشارت منصب و مرتبتی ارزانی داشت یکبار خاص و عام اتفاق نمودند پیر فرتوت
را از میان کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بی زحمت و مشقت بقبضهٔ اقتدار آن جوان
سپردند فرد مالید از این نشاط تن تخت بر زمین؛ بگذشت زین نوید سر تاج از آسمان؛

کاروانا

کاروانا چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورد و بضرورت جلاء وطن اختیار کرده
خود را بساحل دریا کشانید و در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت و بمیوه‌های
تر و خشک که در آن بیشه بود قناعت پیش گرفت خود را تسلی میداد و میگفت ع هر که قانع شد
بخشک و تر شه بحر و بر است؛ بر همین منوال در آن بیشه قناعت کرده باقدام ریاضت منهاج عبادت
و طاعت می‌پیمود و روز و شب تدارک اوقات که در غرور سلطنت گذشته مشغول می‌نمود و توشه
راه عقبی بتوبه می‌ساخت و بضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت و عبودیت مهیا میکرد و زنگاری
که از ظلمت شب شباب بر آینه سینه پدید آمده بود بروشنائی صبح شیب می‌زدود فرد صبح امید بدمید
آخر دمی هشیار شو؛ خواب بکو بنست در وقت سحر بیدار شو؛ روزی در درخت انجیر که اکثر اوقات بر آن
بسر بردی بر آمده انجیر میچید ناگاه یکی از چنگ او رها شد در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه
رسید لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس دیگری را در
آب انداختی و با آواز آن تلذذی نمودی قضا را سنگ پشتی از انطرف دریا برسم سیاحت بدین جزیره
آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی استراحت ورزد بعد از آن بجانب اهل
و عیال معاودت نماید القصه در محلی که بوزینه انجیر میخورد سنگ پشت بزیر درخت در میان آب بوده
که انجیر در آب افتادی برغبت تمام بخوردی و تصور کردی که بوزینه برای او می‌اندازد و این دلجوئی
محبت در حق او روا میدارد و اندیشه کرد که شخصی بی سابقه معرفت در باره من این مکرمت میفرماید اگر
وسیله مودت و رابطه محبت در میان پدید آید ظاهر است که چه مقدار مرحمت و مروت از او بظهور
خواهد رسید و قطع نظر از فواید دینی مصاحبت چنین کسی که مکارم اخلاق و محامد صفات در طینت
او سرشته است و قلم کرامت جوانمردی و فتوت بر صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است
و هر آینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آینه دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوا
سینه مرتفع توان ساخت از اینجا گفته اند فرد دل که آینهٔ شاهی است غباری دارد؛ از خدا می‌طلبم
صحبت روشن رائی؛ پس عزم صحبت بوزینه جزم کرده آواز بر داشت و رسم تحیت بجا آورده و میل
بسیار بصحبت او اظهار کرد و کمال رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران

از خصلتهای ستوده و صفتهای پسندیده است هر که دوست حقیقی و برادر دینی دارد در هر دو جهان
سرافراز و کامکار است **بیت** مرد را دوستان صاحبدل / زیور دین و زینت دنیاست / نعمت دهر
گرچه بسیار است / نعمتی بهتر از رفیق کجاست / سنگ پشت گفت من داعیهٔ دوستی و هم صحبتی دارم ولیکن
نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل هست یا نه بوزینه گفت حکما در این باب دوستی میزانی نهاده اند
فرموده اند که اگر چه کسی بی دوست نباید اما هر کس را دوستی نشاید و دوستی با یکی از سه طایفه لازم است
اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد **دویم**
اهل مکارم و اخلاق که خطاء دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند **سیم** جمعی که بی غرض
و بی طمع باشند و بنای دوستی بر صدق اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه از فرایض است
اول فاسقان و اهل فجور که همت ایشان بر شبهات نفس مصروف بود و محبت ایشان نه سبب
راحت دنیا باشد نه موجب رحمت آخرت **دویم** دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان
عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز
گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت آمیز فرستند و همیشه بخلاف راستی باز نمایند **سیم** احمقان
و بیخردان که نه در جذب منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت بسیار است که آنچه عین
خیر و نفع تصور کرده باشند محض ضرر و شر بود **فرد** از دوستی کسان چه سان نفع بری / کو خیر ز شر نفع
ضرر نشناسد / و گفته اند آنچه گفته اند که دشمن دانا به از دوست نادان باشد از آن تواند بود که دشمن چون
بحلیهٔ عقل آراسته بود و اندیشه را شعار ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او
آثار انتقام مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد
هر چند ترتیب مهمات دوست نماید معتمد نباید و اغلب این است که اینکس بتدبیر ناقص و رای ناصواب
او منقش خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزینه نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب
هلاکت افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد او نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی
سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گاو روانا گفت آورده اند که در ولایت کشمیر پادشاهی — حکایت
بزرگ بود با خزانه که حمل آن بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در

وهم

خیمهٔ وهم دقیقه شناس نگنجیدی رایت جهانداری و سطوت کامکاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود
و آیات عدل گستری و رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته **بیت** زمانه تابع حکم روانش
سلاطین خاکبوس آستانش / رسوم داد و دین بنیاد کرده / بداد و دین جهان آباد کرده / و این
رای را بوزینه بود که در مواضع اعتماد بر او داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه نامرعی
نگذاشته از غایت اخلاصی که بوزینه داشت بمحرمیت رای اختصاص یافته شبها کتاره چون قطرهٔ
آب در دست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت تا دیده را بطلوع صبح صادق خوابگاه غرور را
از سر بستر کسالت برانگیختی سر رشتهٔ آن خدمت از دست نمیگذاشت قضا را دزدی زیرک از شهر دور
دست بدین ولایت آمده و شبی داعیه کرد که نگاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات
میگذشت دزدی نادان بی تجربه نیز بهمین اندیشه بیرون آمده بحسب جنسیت بهم پیوستند دزد غریب
بر سبیل مشورت پرسید که ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانهٔ که باید زد دزد نادان جواب داد
که در اصطبل رئیس شهر دراز گوشی فربه و روان است و بغایت او را دوست میدارد و به ربط محافظت
زنجیری محکم بر دست و پای وی نهاده و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آن است که اول بروم
و آن دراز گوش را بدزدیم و در سر چهارجای شهر دوکان شیشه گری است آن را بشکافیم و شیشهای
صافی و قیمتی بیرون آورده بر آن خر بار کرده با حصول غرض باز گردیم دزد دانا از سخن او تعجب
ماند و میخواست که این مهم را نیک تفتیش کند در سخن بودند که ناگاه عسسی از مقابل ایشان پدید
آمد دزد عاقل خود را بحیله در پناه دیواری افکند و دزد ابله گرفتار آمد عسس از او پرسید که کجا میرفتی
ابله ساده جواب داد که من دزدم عزیمت داشتم که دراز گوش رئیس را بدزدم و دکان شیشه گران
را بشکافم و شیشه بار کرده ببرم عسس بخندید و گفت جنت است دزد چنین باید که برای خری که
چندان پاسبان دارد جان بمنجنیق بلا نهد و جهت شیشه که ده عدد آن به دانگی فروشند خود را
در خطر اندازد **بیت** ببرّ بخرده جانان از آن قدرم نمیدانی / که مردم قدر کم دانند متاع رایگانی را
ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینهٔ رای میکردی از زبان عقل تو را معذور میداشت **ع** گر کشت باید
کشد بار نگاری باری / این بگفت و دستهایش بر بسته بجانب زندانش کشید دزد زیرک از فعل دزد ابله

انتباهی گرفت و از قول عسس تجربه حاصل کرد با خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان و عسس دشمنی دانا
و آن دوست بنادانی مرا در ورطهٔ هلاک میانداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته
سرانجام مهم بقتل میرسید حالا چنانکه عسس گفت روی بخزانهٔ رای آوردن انسب است شاید که غرض اصلی
و مقصود کلی از آنجا حاصل آید پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمد نقب زدن آغاز کرد و چون شب گرگون
زر سنگرا بپولاد پیرهن **فرد** چنان میداد آهن سنگرا تاب، که هم آتش فرو می جست هم آب، نمود
عیار شب روی آفتاب نقب بزبان افق نرسانیده بود که نقب دزد باتمام رسید و از موضعی که
خوابگاه رای بود سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی
مسند شاهی نهاده و انواع جواهر در حواشی بساط شهنشاهی ریخته شمع کافوری چون روی
توانگران صاحبجاه برافروخته و پروانه چون دل درویشان فاقه کش بشعلهٔ نامرادی سوخته **فرد** پروانهٔ
من اگرچه در سوختنیم اما، من جان جگر سوزم و او بال و پری سوزد، باز دزد دزدیده نگریست بوزینه را دید کتاره در دست
بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت
سبکساری که اعلی درجهٔ رفعتش سواری چراغ پایه باشد پای بر بساط احتیاط شهریاری چگونه نهاده است
و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابستهٔ اوست بدست این بیقرار از کجا افتاده دزد بپای فکر مستغرق
شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچهٔ چند از سقف خانه بر سینهٔ رای که آینهٔ
جهان نمای بود افتادند و رفتن آغاز کردند و خدشه بدل رای رسانیدند رای در عین خواب از
وخزخز مورچه دست بر سینه زد بوزینه بدان جانب دوید مورچها را دید که بر روی سینهٔ رای میدوند
آتش غضب در دل بوزینه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستاره دیده ام چون آ
ستاده و هیچ شب روی خواب ندیده مورچه بنگر این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من مینهد
نهاده از کجا پیدا شده پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره برآورد تا بر سینهٔ رای زند
و مورچگان را بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بی باک دست نگاهدار که جهانی را از پای
در خواهی آورد و بر جست و دست بوزینه با کتاره محکم گرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب درآمده آن صورت را
مشاهده کرد و دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن توام در طلب مال تو و حصول آمال خود

بدینجا آمده بودم و اگر لحظهٔ دیگر در محافظت تو اهمال نموده بودم این جانور از شفقت دوست مهربان
نادان همه شبستان ترا از خون مالامال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجا
آورد و گفت آری چون عنایت لایزالی همدم باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را
بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزینه را زنجیر کشیده جانب اصطبل فرستاد دزد که کمر شب روی
بسته بامید دفینهٔ دیوار خزینه میکافت بواسطهٔ آن قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش
نهادند و بوزینه خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود لباس
حرمت از تنش برکشیدند **بیت** خصم دانا که آفت جان است، بهتر از دوستی که نادان است،
کانچه نادان کند همه ضرر است، وگرش نفع هست مختصر است، و این مثل بافایده آنست که مرد عاقل
باید که طرح دوستی با خداوندان عقل افکند و از صحبت دوست نادان اندیشناک بگریزد **بیت**
ز رندان حریف جنس بگریز، ز بوالهوسان و نااهلان بپرهیز، اگر عاقل بود خصم تو بهتر، که با نادان شوی
یار و برادر، سنگ پشت چون این حکایت که بر فواید بیشمار اشتمال داشت استماع نمود گفت ای
دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شهوار حکمت زینت دادی اکنون بازگوی که دوستان چند
گونه اند کاردانا گفت که حکما فرموده اند که از اهل روزگار جمعی که دعوای دوستی میکنند بسه فریق انقسام
می یابند بعضی بمثابهٔ غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بمشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع
صحبت نور بخشد **فرد** چراغ خانهٔ دل روی یار است، دل از بهر چنان روئی بکار است، و گروهی
بر مثال دوا اند که احیانا بایشان احتیاج افتد و جمعی چون دردند که بهیچ زمان کار نیایند و آنها
اهل نفاق و ریا باشند که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمیگذارند
بیت پیش تو از نور موافق تر اند، وز پست از سایه موافق تر اند، گرم ولیک از جگر افسرده تر، زنده
ولی از دل خود مرده تر، پس خردمند باید که از این نوع دشمنان بگسلد و در دوست زند سنگ پشت
گفت کسی چه حال پیش گیرد تا تمام شرایط دوستی بجای آورده بود بوزینه گفت هر که شش خصلت آن
باشد در دوستی او قصوری نیست **اول** آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد **دوم** اگر بر
هنری واقف گردد یکی را بده باز نماید **سیم** اگر درباره تو احسان کند در دل و گوش ندارد **چهارم** اگر از تو

نفعی باید انتما فراموش نکند **پنجم** اگر از تو خطائی چند بر تو گیرد **ششم** اگر عذر خواهی نمائی قبول
کند و هر که بدین صفتها متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با و محبت ورزی آخر پشیمانی
روی نماید و اکثر اهل زمانه اینحال دارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا دارد و محبت بی علت چون
عنقا روی بآشیانه عدم نهاده **فرد** بر کس چو بدوستی رقم نتوان زد، با او بیکانکی قدم نتوان زد
چون سخن بدینجا رسید سنکپشت کفت من کمان میبرم که من در دوستی قدم ثابت خواهم نهاد
و نکته از آداب یاری فرو نخواهم کذاشت اکر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی و طوق منت تا
قیام قیامت در کردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزینه تملق کرده از درخت بزیر آمد سنکپشت
نیز از آب روی بزیر درخت و یکدیکر را کنار کرفته عهد درستی درمیان آوردند هم وحشت غربت از
دل بوزینه دور شده هم سنکپشت بمجالست او مستظهر کشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد از نشو
نما و آب بودی و کلشن یاری و دوستداری رونق طراوه تازه یافتی چنانکه بوزینه از ملک و پادشاهی
فراموش کرد و سنکپشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد **فرد** یار با ماست چه حاجت که زیادت
طلبیم، دولت صحبت آن مونس جان ما را بس، مدتی برین بکذشت و زمان غیبت سنکپشت دیر
کشید جفت او در اضطراب آمد غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران جانکدازش
دل او را باتش حسرت سوخته کردانید **فرد** هجر داغیست که کر بر جکر کوه نهند، سنک بر سینه زنان
آید و فریاد کند، آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنا جنس خود درمیان آورد **بیت**
رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند، همچو سروم باز شوق قامتش در کل بماند، از جمالش مشکل خود
خواستم کاسان کنم، رنج بنهفت و قصه ما همچنان مشکل بماند، نمیدانم تا غریب من بچه محل رحل بماند
و پای دلش بکدام کل فرو شده که اکر بطلوع صبح وصال او ظلمت شام فراق منقضی کشتی و بظهور
جلوه جمالش خیالات عشق که موذی مجنون شدی **فرد** چه شود کان کل رعنا بچمن باز آید، مکر این جان
ز تن رفته بتن باز آید، رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد کفت اکر خواهی اکر عیب نکنی و مرا
متهم نکردانی ترا از حال او بیا کاهانم جفت سنکپشت کفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در
سخن تو شبهه و غرض کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چکونه در آید و مرغ بی

نالود

با نقد محبت تو را بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته دانم آنچه کوئی بی شبهه راست باشد کفت
شنوده ام که شوهر تو را با بوزینه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او
وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمت برابر نکند و ملاقات او را با هیچ لذت مقابل نسازد و آتش
فراق ترا باب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزکار میسازد جفت سنک
پشت که این سخن شنید آتش غیرت برش بر دوید و کفت **بیت** خون کشت در یاری دلم، دلدار
یار دیکران، ما را کنار از اشک پر، او در کنار دیکران، ای روزکار جفا کار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه
دادی دشت امید مرا بسموم غموم نابود کردی یار مرا که انیس خاطر نرم من بود جلیس دیکران ساختی
و حریفی را که بر بساط غربت بنشاط عارض بودی نقش مراد و زندکی بدست دیکران انداختی و آن بیوفا
پنداری که هرکز رقم مهر از صفحه صحبت نخوانده و آن بیکانه وش کوئی که همه عمر بوی آشنائی در چمن محبت
نشنیده **فرد** آن شوخ که قدر من درویش ندانست، بیکانه شد و مصلحت خویش ندانست، یار او کفت حالا
بو الی بودن است غم بیهوده خوردن سود ندارد و تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول
پیوندد و پس مطالعه کتاب حیل که آیت ان کیدکن عظیم بیان مقدمات آن میکند مشغول شد هیچ تدبیر بهتر از
هلاک بوزینه بدست ایشان نیفتاد و در آن باب اندیشه کردند و جفت سنکپشت باشارت خواهر خوانده
خود را بیمار ساخت و کسی نزد یک سنکپشت فرستاده و پیغام داد **فرد** یار را اکر سر پرسیدن بیمار غمست،
کو بیا خوش که هنوزش نفسی میباید، سنکپشت از ناتوانی و بیماری جفت خبر یافته از بوزینه دستور
خواست که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه کرداند بوزینه کفت ای یار غمکسار باید که هرچند
زود تر تشریف وصال ارزانی داری و من غریب را در این کوشه بیکس و تنها نکذاری و مرا خود اندوه
و فراق تو تنها نخواهد کذاشت و درد هجران همونی رها نخواهد کرد **فرد** مونسم شبهای تنهائی بجز اندوه
تو نیست، وای بر جان کسی کش غمکند غمخوارکی، سنکپشت کفت ای رفیق مهربان وای راحت روح
و روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیاری حادثه روی نموده والا بطوع و رغبت هرکز از صحبت
تو دوری نجویم و بر اد خاطر نکیدم از ملازمت تو غایب نشوم **فرد** بهر از تو ام دوری ضرورت میشود
ورنه نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد، پس کام ناکام بوزینه را وداع کرده روی بمسکن خود

نهاده وچون وطن مالوف بقدم سنگ پشت زیب وزینتی یافت دوستان واقربا حاضر شده آواز
مرحبا بعیوق رسانیدند وسنگ پشت با محرمان بخانه درآمده زن را دید بر بستر هلاک افتاده وکلمه از حسرتش
بجای رسته ارغوان شگفته ع ازناله چونالی شده از مویه چو مویی ؛ هرچه از تحفه تحیت عرض کرد هیچ
جوابی سرافراز نگشت وچندانکه طرح تلطف ودلجویی افگند التفاتی ندید ونه چاپلوسی ونیاز درمعرض
قبول جای یافت ونه تملق وتملق او هیچ مفید او فرد اهل از گوش بهر سرمایه درد ونیاز ؛ کین متاع کاسد
اینجا هیچ بازاری نیافت ؛ خواهر خوانده که خود را به بیماری داوی او نامزد کرده بود پرسید که ای یار
چرا لب نمیگشائی وما فی الضمیر خود را با من پریشان باطن نمیگویی خواهرخوانده آهی سرد برکشید وگفت
فرد درد خود علاج مکن بعد ازین طلب ؛ دردی است در دو عشق که درمان پذیر نیست ؛ بیماری که از
علاج مایوس باشد که از او ناامیدی بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد وبچه قوت سامان گفت وشنید
داشته باشد سنگ پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد وگفت این چه داروست که درین دیار
نتوان یافت وبجهد وحیله بهم پیدا کردن آن قادر نتوان شد زود تر بگوی تا در طلب آن گرد عالم
بگردم واز دور ونزدیک وآشنا وبیگانه بجویم اگر چون ماهی بقعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته
درآیم واگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت کمند اندیشه خود را بکنگره گردون رسانم جان ودل در
طلب آن دارو بذل توان کرد وخلاصه آب وگل که عبارت از نشانه حیات است برای علاج ایثار توان
نمود فرد جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد ؛ دل نثار تو توان کرد چرا نتوان کرد ؛ بیمار در جواب
داد که این نوع دردی است مخصوص بزنان ودر رحم ایشان حادث میشود وهیچ دارو جز دل بوزینه
علاج نپذیرد سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد وچگونه پیدا توان کرد خواهرخوانده
جواب داد که ما هم دانسته ایم که بدست آمدن این دارو دشوار است ومشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر
اعظم دارد بسیار وبیشمار لیکن نه از جهت طلب این دارو خوانده ایم بلکه برای آنکه دیدار بازپسین یار وفا
دار به بینی وداع آخرین بکنی که بیچاره مانده باز امید جهت واقع است ونه درجه صحت حاصل فرد
بجز خون شربتی در خورد ودرخود نمیدارم ؛ بجز غم راحتی در روزگار خود نمیدانم ؛ سنگ پشت از جهه که گشته
متالم واندوهناک شد وچندانکه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزینه چه بهتر درست طمع دوست

خویش بست عقل روشن رای زبان نصیحت گشاده گفت ای یار ناجوانمرد اساس سوابق دوستی
ویگانگی که میان تو وبوزینه استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از مردی ومروت دور است
حیف باشد که از برای زنی پاره سازی بغدر بپره زن ونفس خیره روی علامت آغاز نهاده وسوب
میکرده که جانب زن را که آبادانی خانه وقوام معیشت وسرانجام روزکار ومحافظت نقد وجنس دوستی
فرو گذاشتن وحق حرمت که با تو نه جنسیت دارد ونه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشت دور
چنانچه فرد بحق صحبت دیرین که خاک یار قدیم ؛ هزار بار به از روی دوستان نوست ؛ آخر الامر عشق
زن غالب آمده رای بران قرار داد که قندیل وفا را بسنگ غداری درهم شکند وپله میزان هوا از برای
بمکر وغا سبک سنگ سازد وبیچاره دانست که همت بیوفائی وداغ شقاوتی است که اثر آن جز بر ناصیه
حال بدولتان ظاهر گردد وصفت پیمان شکنی خذلانی است که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود
هر که بغدر ونفاق مرتبه شهرت یافت هیچ صاحبدل صحبت او میل نکند واگر به بدعهدی وبیوفائی
موسوم شد نزدیک هیچکس بدرجه قبول نرسد بلکه اجتناب از مقالات وملاقات او لازم شمرند و
انکار را بر افعال واحوال لازم شناسند فرد پیر پیمانه کش که روانش خوش باد ؛ گفت پرهیز کن از
صحبت پیمان شکنان ؛ سنگ پشت بعد از قصد بوزینه دانست که تا او را بمسکن خود نیارد حصول آن
متعذر باشد بدان عزیمت نزد بوزینه باز رفت واشتیاق بوزینه بمشاهده جمال او بغایت غالب
شده بود وآرزومندی بدیدار وی از حد تجاوز نموده چندانکه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت
فرح بنغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز کرد فرد هزار شکر خدا را که چون تو دلداری ؛ نمود روی بمن
بعد مدتی باری ؛ وسنگ پشت را گرم پرسیده از حال فرزندان وخویشان استکشافی کرد
سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من نه چنان مستولی گشته بود که از یمن وصال ایشان
فرحی حاصل آمدی یا بالفت اهل وعیال بهجتی وطربی روی نمودی هر ساعت که از تنهائی تو وانقطاعی
که اشیاع واتباع اتفاق افتاده میاندیشیدم ودر بیکسی تو وجدائی که از سلطنت وکامروائی دست
داده تامل میکردم عیش بر من منغص میگشت وصفوت مسرت مشرب کدورت می پذیرفت وبا خود
میگفتم ای بیمروت روا باشد که تو اینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش نشینی ویار وفادار تو

در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد **فرد** روا باشد اینجا تو چون گل شکفته / رفیق ترا خار
در پای رفته / پس بعزم آن آمده ام که گرامی واجب داری و خانه فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته
و شادمان سازی تا اقربا و برادران من در دوستی تو شناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات
و مفاخرت حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود و مرا بدولت قدوم تو
مرتبتی بیفزاید و ترا در قبول دعوت من هیچ کمی پدید نیاید **فرد** چه کم شود ز تو ای مه که پرتوی بگدا افتد /
که تا بروزنم از رویت آفتاب درافتد / و دیگر میخواهم که بر روی تو خوانی را بر مائده ضیافت رسانم شاید
که بعضی از حقوق مکارم تو ادا توانم کرد بوزینه گفت از این تکلفات درگذر که چون سلسله دوستی
استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف
مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت کنند نیست چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له بهترین
یاران و برادران آنست که از جهة او تکلفی باید کشید **ع** تکلف گر نباشد خوش توان زیست /
و آنچه موالات و مودتی که مرا نسبت تو واقع است درباره خود فضیلتی میشناسم بدان هیچ دل نگران
مباش که افتخار بمکارم اخلاق تو زیاده است و احتیاج بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و
مسکن و عشرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری و تنهائی و وحشت مبتلا بودم
اگر ایزد تعالی بیمن صحبت تو بر من منتی تازه گردانیدی و موهب محبت تو در چنین محنت غربتی ازدای
نداشتی مرا از چنگال آزار روزگار که بیرون آوردی و از دست شقت هجران که بازستدی **فرد** در این
محنت سرای وحشت آباد / بدیدار تو خوشحالم و دلشاد / پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشترست
و لطف تو درباره من فراوان تر و بر این تقدیر مودت از کلفت محتاج هیچ نیست و در دوستی صفا بهتر
معتبرست نه تهیه اسباب عشرت و تقدیم خانه معنوی مطلوبست نه ترتیب مائده صورت **فرد**
بی تکلف دوست میباید که باشد زان دوست / در میان رسم و تکلف گر نباشد گو مباش / سنگ پشت
گفت ای رفیق همدم دوستی محرم غرض از استدعا تو نه همین رعایت لوازم ضیافت و تهیه ماکول
و مشروبات است بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت بربسته شرف وصال حاصل باشد نمیخواهم که
یکدم جدا باشم بوزینه گفت **فرد** در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست / و اگر دوست را بعد المشرقین اتفاق

افتد چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقع است و راحتهای دلهای جانبین بخیال جمال یکدیگر حاصل پس دوری
صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیده سر و سر دیده مشاهده جمال بدیع المثال
یکدیگر خواهند نمود چنانکه **فرد** قرب روحانی اگر هست میان من و دوست / چه تفاوت کند ار بعد مکانی
باشد / و بزرگی در این باب میفرماید **بیت** گر نقد نداریم وصالت در دست / در دیده مقیم است خیالت
پیوست / در ظاهر اگرچه قرب جسمانی نیست / غم نیست که اتصال روحانی هست / سنگ پشت بار دیگر
نیز تیر نیاز در کمان تضرع نهاده و بجانب هدف مراد افکندن گرفت و قوت طالع مدد نموده بنشانه آرزو
رسید بوزینه گفت طالب رضا دوست در شریعت مروت از فرایض است و من هرچند مقدار از
یار خود بمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو مغتنم شمارم ولیکن گذشتن من از آب متعذر است و
مرور من بر این دریا که میان این بیشه و جزیره تو حایل شده بغایت متعسر سنگ پشت گفت دل فارغدار
که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وی هم امن و راحت است و هم خصب و رفاهیت بی انداز
از بس که سنگ پشت دم گرم بر کار کرد بوزینه توسن بگذاشته و بتازیانه تملق و تواضع رام شده عنان
اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بسوی خانه نهاد چون بمیانه دریا رسید کشتی
خاطرش در گرداب تفکر افتاده با خود اندیشه کرد که این چه عمل است که پیش گرفتم و نتیجه آن جز بدنامی چه
خواهد بود **فرد** هرکه ز گلزار وفائی نیافت / خار جفا سینه او را شکافت / برای زنان ناقص عقل یار دوستان
تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت احرار است و بگفته خوشنودی شیطان سررشته رضا رحمن از دست
دادن موجب نقصان و خسارت **ع** مکن مکن که نکومنظران چنین نکنند / در میان آب ایستاده بدین نمط
با خود مناظره مینمود و آثار تردد و حرکات و سکنات وی ظاهر شد بوزینه را شکی در دل آمد پرسید
که موجب تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده و از آن جهة گران بار شده بتامل میروی سنگ پشت
گفت این از کجا میگوئی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزینه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس
خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهرست باشد که مرا با کار آگاهی و شرف اعلام ارزانی داری
که بمعاونت و مشاورت من اعتماد داری شاید از ورطه حیرت بساحل سلامت توان رسید سنگ پشت
گفت راست میگوئی حق در این فکر افتاده ام و تمام اندیشه من آنست که تو اول نوبت که بمنزل من دوست

نزول ارزانی میداری وجفت من بیمار است ولابد مهمات خانه خالی از عالمی نخواهد بود چنانکه مرا
دست وظایف ضیافت وشرایط مروت باتمام نخواهد رسید موجب خجالت وشرمندگی خواهد
وگر گناه ببخشند شرمساری هست بوزینه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است ورغبت
تو در جستجوی رضای من محقق اگر تکلف در توقف داری ورسوم وعادات بیگانگان که مهمانداری
بجا میآرند بگذاری همانا که در طریق اتحاد ویگانگی لایقتر مینماید   بیگانه را برسم تکلف کنند دوست
انجاکه دوستی است تکلف چه حاجت است سنگ پشت پاره دیگر برفت وباز ایستاده همان فکر
اول تازه گردانید وگفت مرا بر شکستن عهد وپیمان میدارند ومن میدانم که در ایشان حسن عهد
نیست وازیشان وفا ومردمی چشم داشتن از روش خردمندان دور است   مباد انکس
که از زن مهر جوید که از شوره بیابان گل نروید پس بفریب ایشان غرور یافتن وبجانب بیوفائی
وناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد وامانت چه نوع تواند بود ونزدیک اهل دین ودیانت چه بیان
علی خواهد نمود سنگ پشت در تفکر افتاده همانجا توقف کرد وبدگمانی بوزینه زیاده شد در اضطراب
آمده باخود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت ودامن در چیده بر رفق
ومدارا نگاه باید داشت که اگر به کمال انجامد از کید او بسلامت رسته باشم وظن احتیاط وحزم عیب لاحق
نگردد   گر دو یار است خود ایمن نشستی وگر کج باخت از فرش برستی پس سنگ پشت را آواز داد وگفت
موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را میدان فکرت میتازی وغواص وهم را در دریا حیرت
غوطه میدهی گفت ای برادر معذور داری که ناتوانی وبیماری زن وپریشانی فرزندان که بواسطه
مرض او واراند مرا متفکر دارد بوزینه گفت دانستم که دل گرانی تو بجهت بیماری زن است والحق راست
گفته اند که بیماری کشیدن آسانتر است از بیمار دیدن   تن درستی هنر انکس رنج بیماری کشد
اکنون باز گوی که این کدام علت است وطریق معالجت او چیست چه هر درد را دوائی معین است وهر رنجی
را وجه شفای موضع معین وباطبا مبارک نفس همچون دم همایون قدم رجوع باید نمود وبهر طریق
که اشاره فرمایند در پی تدارک او سعی فرمود سنگ پشت گفت طبیبان درد اورا دوائی
اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزینه گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران

وخریطه داروفروشان یافت نشود اگر تو باز گوئی شاید مرا از آن وقوفی باشد وحصول آن
نشانی توانم داد سنگ پشت از ساده دلی جواب داد که آن داروی کمیاب که مرا در گرداب تحیر
افکنده است دل تو است چون این سخن بر سامعه بوزینه رسید در میان آب آتشی در سینه اش افتاد
ودود وسودا بر سرش بر آمده چشمهای وی آغاز تاریکی کرده اما بقوت عقل خود را بر جای داشت
گفت ای نفس دنی که بشامت حرص وشره در این ورطه هولناک افتادی وبعلت غفلت
وبی خبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی ومن اول کسی هستم که بزرق خصمان فریفته شده است
وسخن منافقانرا در گوش جا داده وازشست فریب صاحب غرضان تیر آفت بر دل خورده
بسیار کس که از آتش این غصه سوخته اکنون جز حیله ومکر دستگیری نمیشناسم وجز رای وتدبیر مددکار
نمی یابم اگر عیاذا بالله در جزیره سنگ پشت افتاده ام گرهی بر رشته کار من افتد که دست فکر از
گشادن او عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم واگر خواهم که بگریزم خود را
در آب باید افکند ودر الضرورت هم هلاک شوم منکه از پیشه آبادان خود بی اندیشه عاقبت زمام اختیار خود را
از دست داده تمنای جزیره او کنم مستحق هزار چندین سزا وجزا هستم **فرد** من دیوانه که زلف تو تماشا میکردم
هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستوره صالحه شناختم وتدارک
آن بدست من آسان است هیچ دغدغه بخواطر راه مده که زنان مارا از این نوع علتها بسیار افتد
ومادل بدیشان داده وازان هیچ رنجی بما نرسد ومارا بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون
آوردن وباز بجایش نهادن ودیگر اگر ما بیدل زنده میتوانیم بود وبدین مختصر تحفه با تو در مقام تقصیر
نیستم که گفته اند با چهار طایفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیست **اول** پادشاهان که از جهة صلاح خاص
وعام از کسی چیزی طلبند دریغ نباید داشت **دوم** درویشان مستحق که برای تقدیم جزاء واداء حسنات
از حق الله چیزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت **سیم** شاگردان نیازمند که استعداد دانستن
علمی حاصل کرده باشند ودر طلب آن بقدم صدق راه پیموده ایشانرا بدان رهنمونی باید کرد
چهارم دوستان یکجهة آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد وبدان دست رس بود بدان
مضایقه ومبالغه نباید نمود **فرد** چیست نقد جان که نتوان کرد با جانان نثار دل چه باشد کان

بیای دلبری باید کشید و اگر در منزل اعلام میکردی دل با خود میاوردم لیس زیبا بودی که بقدم من
جهت ترا صحبت کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود به تنگ آمده ام که جز آرزوی مفارقت
او بر خاطر خطور نکند و از بس که اندوه و غم از اطراف و جوانب وی فرو گرفته و محنت انبوه بر جوانب
و حوالی آن مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست میخواهم که رشته تعلق
از او قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال بیرون آید و دل
نیز از این غمهای جگرسوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد **فرد** یارب این یک قطره خون کو را همی خوانند
دل تا کی از بیداد مه رویان ستم باید کشید سنگ پشت گفت دل تو کجاست که با خود نیاوردی
جواب داد که در خانه رها کردم چو بوزینگان را رسمی است که چون بزیارت دوستی روند خواهند که روز
بر ایشان بخرمی بگذرد و دست غم دامن بهجت و نشاط نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و
محنت و منبع الم و مشقت است هر ساعت خیال انگیخته عیش صافی را مکدر میگرداند و روزگار عشرت
و کامرانی را منغص میسازد و دل را برای انقلاب او نام قلب کرده اند و هر ساعت میل او بجایی دیگر
از خیر و شر و نفع و ضرر باشد **فرد** هر دم بهوای دلربای دگر است هر لحظه ز روی فکر جای دگر است
و من چون بخانه تو آمدم چنان خواستم که فراغت من بدیدار تو و لقاء عزیزان که متعلقان تو اند
بتمام و کمال حاصل آید دل را انجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر دوای ستور بشنوم و تو چون
حال من در دوستی خود درست نشناسی ممکن است که معذور فرمائی اما طایفه خویشان و دوستان
تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است در این مهم مضایقه
مینمایم و جانب فراغ تو در آنچه ضرری بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم
اگر باز گردی تا ساخته و آماده بیایم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور باز گشت بحصول مراد وارد
شدن و وثوق تمام یافته بوزینه را بکرانه آب رسانید بوزینه نیک بر درخت دوید و وظایف
شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشید و آواز داد که
ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود **فرد** رحمتی فرما که کار از دست رفت مردم آخر انتظار
از حد گذشت بوزینه بخندید و گفت **فرد** یاد داری که انچه نمودی در وفا برخلاف آن بودی

من عمر

من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده هر چند زمانه داده
خود باز ستاند و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من در زمره منکوبان آدم و در دایره
اهل فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم که از فواید تجربه خالی مانده هر چه رو دهد دانم و موضع وفاق
از محل نفاق شناسم از این سخن در گذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد فرو
گذار و از وفا و مروت دم مزن **فرد** مزن نام وفا در بزم خوبان که بوئی از وفاداری نداری
و اگر کسی در همه هنرها شروع نماید و از مردی و مردمی سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش
توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان نمود **فرد** خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد سنگ پشت فریاد برکشید که این چه گمان است که بمن میبری
و این چه خصلت است که بمن اسناد میکنی حاشا که خلاف رضای تو هرگز بر ضمیر من گذشته باشد
یا قصدی و غدری نیست بتو پیرامن خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی
انداخت سر از خاک آستان تو برنخواهم داشت و اگر تیغ بی التفاتی سینه ام را چاک خواهی
زد دل از وصل تو برنخواهم گرفت **فرد** من ز جانان گرچه صد اندوه و غم خواهم کشید تا نه پنداری
که خود را بر کران خواهم کشید بوزینه گفت ای نادان گمان مبر که همچنان باشم که روباه گفته بود
که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که شیری
بعلت گری مبتلا شده بود با وجود تب دائمی برنج جرب درمانده آخر بسبب خارش اندام خار اضطراب
در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت در خدمت او روباهی
بود که قراضه خوار آن بودی و ریزه طعام او برچیدی قوت و قوت از برکت بقیه خورش او داشتی چون
شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبه گرسنگی شیر را ملامت
در کشید و گفت ایملک سباع اندیشه بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال
تو در تمامی ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده **فرد** بر جان تو صد هزار جان میلرزد و از بیم تکسرت
جهان میلرزد چرا این علت را معالجه نفرمائی و بمداوای این درد دل خراش التفات ننمائی شیر از روی
درد ناله کرد و گفت **فرد** مرا خاری است در دل کان بسوزن در نمی آید دلم خون گشت و این خار از دل من

حکایت

برنمی‌آید ای روباه مدتی است تا از این غصه خون می‌خورم و از این خارش روز بروز میکاهم از ضعف
چون موی و یکموی در بدن نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این غم
را تسکین دهم درین وقت یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتماد تمام بود فرمود که گوش و دل خر میباید و جز
آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی
نماید و این مرا بچه حیله و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه
ملازم زمانم دامن طلب بر بسته قدم در راه جستجوی نهم امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر
دولت جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تزویر بر
خوانده روباه گفت املک بخاطر من گذشته که شما از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه
موی بر اندام نمانده و فر جمال و شکوه و بهای اندک نقصان پذیرفته حرکت فرمودن و خود را
باشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد پس صلاح در آن دیدم
که مطلوب را باین بیشه آرم تا ملک سباع او را بکشد و برادر سد شیر گفت او را کجا میآوری جواب
داد که نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب بحر عمان را میماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات
باز نمی‌ماند فرد در صفا چون رخ نگارین است / و از لطافت چو جان شیرین است / و گازری هر روز
آنجا بشستن جامه آید و خری دارد که رخت بار وی مینماید و هر روزه در حوالی چشمه میچرد شاید او را
بفریبی بدین بیشه توان کشید اما شرط آنکه ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی بدو دان
صدقه کند شیر عهد و نذر کرد و بسوگند موکد ساخت و روباه بدعوت مستوفی امید در بسته روی بر چشمه
نهاد و از دور که خر را دید رسم تحیت بجا آورده و طایبتی آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت باو گشاد و
گردانید فرد شیرین زبانی و لطف خوشی / توانی که پیلی بموئی کشی / پس پرسید که موجب چیست
که ترا خوار و نزار می‌بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار میفرماید و در تیمار من اهمال مینماید و از غم
علف و تلف من بکوی غم ندارد و خرمن عمرم بر ذو بکشد که بر باد فنا رود و بجز برگ کاهی در شمار نیارد
بیت بهر خویش تیماری ندیدم / زکاه و جو همین نامی شنیدم / خورم هر روز خون در زیر این بار /
همه شب خاک می‌بیزم ز دیوار / روباه گفت ای مسکین دل پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب

این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بیچارگی شهره ام و هر کجا که روم از بار
و مشقت آن خلاصی میسر نیست و نیز بدین بلا ابنای جنس من همه بهمین رنج گرفتارند و در زیر این بار بنالند
زارند فرد هرکس بقدر خویش گرفتار محنتی است / کس را نداده اند برات مسلمی / و من بعد از تامل بسیار بر خود
قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی است و جامه ناخوشی و جفاکشی پوشیدنی باری
بر یک درخانه ساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد عار سبکباری نکشم ع که گرد
در بدر هیچ نیست / روباه گفت غلط کرده ع نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم اِنّ اَرضَ اللهِ واسعة
میدان زمین را وسعتی داده اند منشور سیروا فی الارض برای جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده بیت
سفر کن چو جایت ناخوش بود / گزین جای رفتن بدان تنگ نیست / و گر تنگ باشد ترا جایگاه /
خدای جهان را جهان تنگ نیست / گفته اند هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص در زمین
و شاید سفر تحول کردن از عقل نیست بیت رزق آید پیش گو رزقی بجست / رنج کوششها ز بی صبری تو است /
جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک بپیش مینهد / روباه گفت این سخن از مرتبه توکل است و
هر کس بدین پایه نرسد تقدیر حضرت الهی جل ذکره بدان جاری شده که در عالم اسباب هر کس را کوشید
روزی رساند و مسبب الاسباب جهة هر مرزوق سبب رزق بنوعی دیگر بظهور آرد ع بکسب کوش
که کاسب بود حبیب الله / و اگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبه جواهر فروش
بشعاع جواهر رنگارنگ مزین و منور است و هوای او چون طبله عطار بنسیم عنبر سارا و شمیم مشک غالیه
مطیب و معطر چنانکه بیت هوای خوش و بیشهای فراخ / درختان بیخ آور سبز شاخ / نسیم گل و لاله
فاخته / چو باران عدم بهباخته / و پیش از این تاریخ خر دیگر را صحبت کرده ام و بدان مقام بهشت آیین
برده و امروز در عرصه فراغت بآرامی تمام خرامد و در ریاض امن و امان و سلامت و عافیت و صحت
بچرد القصه روباه دم بر کار کرده و چندان افسون و افسانه فرو خواند که نان گرمش در تنور
تزویر بپخته شد و خر را از خام طمعی دیگ سودا بجوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و
شفقت است سر تافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مرحمت است امتثال نمودن روا
ع هر چه فرمائی بجان منت برم / روباه پیش ایستاده او را نزدیک شیر آورد و شیر از غایت شره

قصد وی کرد و زخمی انداخت و بسبب ناتوانی مؤثر نیامده خر روی بگریز نهاد و روباه از ضعف
شیر متعجب ماند و ملامت کنان گفت آخر تعذیب حیوانی بلا فایده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در
مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نشده چه نتیجه داد و سداد رای اقتضا آن میکرد که خود را ضبط کنی
و ثبات عزم بر اندمال داشت که عنان تمکین از دست نگذاری تا سرانجام کار بپشیمانی نکشد ع
وز پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت، این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر
بگویم اهمال روا داشتم بتردد و تحیر منسوب شوم و اگر بدعوت نفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکی
و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم الزام عجز و ضعف لازم آید و هر
چند که صلاح ملک در آن هست بر آن متفرع و صلاح آن است که جواب روباه جز بعنف و درشتی
نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند رعیت را بر آن وقوف
طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد فرد تو سر بر خط فرمان نه چکار این و آن
داری، تفحص بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری، او بر خاطر هر کس از چاکران بی بضاعت حال ملوک روشن
نتواند شد آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصله رعایا از ادراک آن تهی و بیچاره را حوصله بازخواست از این سؤال
در گذر و حیله که خر باز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزد یکی تن
از اشباه و امثال خود بتربیت و عنایت ممتاز گردی روباه باز نزد خر آمد و تملق تمام رسم تحیت و سلام
بجای آورده خر روی از وی بگردانید و گفت فرد حیف است رنج بردن از بهر چون تو یاری، کز راه
بیوفائی جز قصد جان نداری، ای مکار نابکار اول مرا وعده آزادی دادی و آخر در پنجه شیر شکاری نهادی
از هیچکس رنج بردن بکار نیاید روباه گفت ای سلیمدل چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده بجود
طلسمی که دیدی از طلب گنج در رمیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نانموده از تماشای گلزار کناره گردی
بدان آنچه تو دیدی طلسم است که حکما از روی اهتمام نسبت بدواب و هوام که در این مقام آرام گیرند ساخته
و پرداخته اند جهة آنکه مرغزاری است آراسته بانواع غذاهای لذیذه و الوان میوهای لطیف و اگر طلسم نبودی
در عالم هر جای جانوری است بدانجا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطرار کشیدی حالا تو بسط این
طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیات که تو دیدی به بیند دیگر گرد

این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت و رفاهیت گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم سر این طلسم
با وی در میان آریم و حقیقت این سر ما که نمایشی بیش نیست بدو باز نمائیم تا بی ترس و هراس بدین
نعمتهای بیقیاس رسد مولوی گفت روباه این طلسم و سحر بود، که ترا در چشم سر شیری نمود، ورنه من از تو
بتن مسکین ترم، که شب و روز اندر اینجا میچرم، گر نه زانگونه طلسمی ساختی، هر شکم خواری بدینجا تاختی، و من هم
که ترا از اول آگاه کردمی که اگر از اینگونه چیزی ببینی نترسی فاما از غایت شعف که بملاقات تو داشتم
فراموش شده بود حالا چون بر الصورة جمعی وقوف تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دولت
من جز سرخ روئی نخواهد بود بدینگونه دمدمه میخواند و خر بیچاره را دمی میداد تا دیگر باره بافسانه او فریفته
شده روی به بیشه نهاد روباه از پیش آمده و شیر را مژده آمدن خر رسانید و التماس کرد که البته از جای نجنبد
و از دایره تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانکه خر بر حوالی او گذر نماید و التفات ننماید تا وقتیکه قوت
کامل و فرصت نیکو یابد کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود
و چون طلسم بیجان در گوشه بر پای ایستاد روباه خر را گفت حقیقت آن طلسم به بین و بدان که در او
مطلق حرکتی و از او تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم نهاد چندانکه گرد آن شیر بیچاره از او هیچ
حرکتی ندید بخوش با وی الفتی گرفت آهسته آهسته بدو آشنائی یافت و یکی از او خاطر جمع کرده در علف
افتاد و خر مسکین مدتی مدید بعلت جوع البقر مبتلا شده بود این زمان که مائده دعوت گسترده دید و خوان
نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بر حد امتلا رسید عنان باز کشید ممتلی شده در پیش طلسم میان
علف زار بخفت شیر او را غافل یافته جستی کرد و بکشش هر بدید پس روباه را گفت نزد خر باش تا من
رفته بچشمه غسلی بر آرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجات این مرض سیاق فرموده اند شیر
روی به چشمه نهاد روباه دل و گوش خر که الطف اعضا او بود بخورد و شیر چون از لوازم غسل پرداخت
و باز آمد چندانکه از دل و گوش خر طلب اثری نیافت روباه را گفت این دو عضو از او که علاج من است
کجا رفته و که برده گفت که عمر ملک ابقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل بجهة آنکه اگر دل داشتی که جای
ذکر است ملکر من فریفته نشدی و اگر او را گوش بودی که محل سمع است بعد از آنکه صولت ملک را مشاهده
کرده بود افسانه دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود بر گور نیامدی و این مثل بدان

آورده‌ام تا جائی که من بیدل و کوشش نیستم و توانند و دقایق که هیچ باقی نگذاشتی و من برای عذر تو
دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شدی و جان برلب رسیده باز بر تو حیات بر
اطراف بدن افکند **فرد** قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود اکنون
بعد ازین توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات است فرو گذار سعدی چه اگر **بیت**
گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ور سرو شوی به بوستان کم گذرم ور مایه جان بهشت نخرم یادت نکنم وگر
نامت نبرم سنگ پشت گفت راست میگوئی اقرار و انکار من چه رواج دارد و در دل از تو جراحتی افتاده که
بهمه عمر مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهره من نشانی نهاده که محو آن در حیز امکان نیاید میدانم
که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را بهر ضرب تیغ آبدار هجران باید ساخت **بیت** لایق است
گر بباشم در خون نشسته تا چرا یاری چنین دادم ز دست همچو من هرگز شکست خود که کرد گر شود جاوید
جانم عذر خواه هم نیارد خواست عذر این گناه این بگفت و خجالت زده شرمسار باز گردید و باقی عمر در حسرت
چنان یاری مینالید و میگفت **فرد** بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار حاشا که رسم لطف و طریق کرم
نداشت این است داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آورد و آنگاه از روی نادانی و غفلت آنرا
بباد دهد و در ندامت جاوید افتد چنانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید
که اشارت این حکایت را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه
از یاران معنوی آنرا عزیز دارند چه هر آنچه از دست برود و بتمنا باز نیاید و حسرت و تاسف مفید نباشد
بیت مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار آنرا ز کف مده که پشیمانی آورد بسیار کس که گنج زر آسان
دهد بباد و آنکه ز رنج بیدرمی غصها خورد و ز دست رفته باز نیاید بهیچ حال چندانکه او فغان کند و
جامها درد

باب ششم

در آفت تعجیل و مضرت شتاب کاری رای عالم آرای برهمن
روشن ضمیر را بتشریف مخاطبه علی اختصاص داده فرمود **فرد** زهی ضمیر تو از سر کن فکان واقف
زهی بیان تو اسرار علم را کاشف بیان فرمای داستان کسی که در امضاء عزیمتی تعجیل ورزد و از فواید تدبر
و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت حال او بکجا رسد و چون تخم شتاب در مزرعه عمل بکارد ثمره
چه چیز بر دهد برهمن زبان ثنا بشهنشاهی گشاده گفت **فرد** شاها دوام قاعده عالم از تو باد

اطراف بوستان جهان خرم از تو باد هر که بنای کار خویشتن بر صبر و ثبات نهند و اساس مهم را
به سکون و وقار استحکام دهد عواقب اعمالش بملامت کشد و خواتیم احوالش بندامت ادا کشد و حلم
خصلتی که ایزد تعالی آدمیزاد را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان برکت آن رقبه تکریم ارزانی
فرموده زینت علم و فضیلت و وقار تواند بود **فرد** بردباری خزانه خرد است هر کرا حلم نیست دیوانه
است و نکته در آنکه گفته اند حلم را چون مغلوب کنی طلم کرده یعنی نمک مانده اخلاق او است همان
تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضایل از
اهل زمان گوی سبقت در رباید چون درشت خوی و تنک و سبکساری و تند و بدان پیوندد
و هنرهای دیگر چون طعام بیمزه مقبول هیچ طبع نباشد و خطرها را از خفت مزاج در کاک رای آنکس
نفرتی بود آیه ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک با وجود آن همه کمالات که حضرت سید
کاینات علیه افضل الصلوة واکمل التحیات مستجمع آن بود خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب
با وی باین عنوان وارد شده که ای محمد صلی الله علیه و آله اگر درشت خوی و سخت و خشمگین و کینه کش بودی
هر آینه که مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مستجمع اند مانند بنات النعش متفرق شدندی
و دیگر آنکه صاحب خلت و پدر ملت ابراهیم علی نبینا و علیه الصلوة الرحمن بدین صفت می ستاید آنجا که
میفرماید ان ابراهیم لاواه حلیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلها خواص و عوام بدو بوی
میل نمایند **فرد** ستون خرد بردباری بود باسکر هیچ بخواری بود شتابکاری با ارباب خرد
نسبتی ندارد و حکیم کامل او را از وساوس شیطانی میشمارد التانی من الرحمن والعجلة من الشیطان
این سخن را بدین توجیه ادا فرموده اند **بیت** کار شیطان است تعجیل و شتاب لطف رحمان است صبر و
اجتناب با تانی گشت موجود از خدا تا بشش روز این زمین و چرخها ورنه قادر بود او از کاف و نون
صد زمین و چرخ آوردی برون این تانی از پی تعلیم تو است صبر کن در کار دیر آی درست هر که در
کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و خاتمت امرش
بحسرت و تاسف خواهد انجامید **فرد** هر که بیفکر و تانی عملی کرد و شد آخر الامر از آن کرده پشیمان
کرده او مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار در صحایف آثار و لطایف اخبار

مسطور است واز جمله حکایت آن زاهد که او بی تامل پا در میدان جفت نهاد و دوست بچون ناحق آلوده
شدی بیچاره را سر بباد داد و لایق این سیاقت چنانچه رای کفت چگونه بوده است این حکایت کفت حکایت
آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظایف النکاح سنتی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان
تناکحوا توالدوا را بکار بندد با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود استخاره واستجازه بجا آورده آن زاهد
فرمود که بغایت فکری پسندیده کرده چه که خدائی صلاح معیشت وکمال صلاحیت و محافظت امور دین
ومحروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقاء ذکر بران متفرع تواند بود حاصل است
هرکرا هرکز نکرد چهره دولت فروغ تا بروی زن نیفروزد چراغ خان ومان عمر در کنج تجرد بگذران دیگر
که جهت عشرت آباد تا اهل وضد امن وامان اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری واز مصاحب نا
موافق اجتناب نمائی پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار توان کرد کفت با زنی که دوده و ولود و
صالح باشد یعنی که شوهر را دوست دارد و فرزندان بسیار آورد واز خیانت محترز باشد و زن صالح
بهر جا که درآید روشنی در روشنی افزاید بیت صلاح ودنیا ودین است صحبت زن نیک؛ زهی سعادت
مردی که زن چنین دارد؛ زهم نشین نکو کام دل تواند یافت؛ کسی که طالع فرخنده همنشین دارد؛ کفت از
کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن بر حذر باید بود حنانه ومنانه وانانه اما حنانه زنی است که
پیش از تو شوهری داشته باشد که بمرگ یا بطلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته در آرزوی
صحبت او بود و منانه خداوند مال بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد وانانه آنکه چون ترا چند آزار
ضعیف کرداند وخود را بمرض رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت بتازگی مرگی باشد بیت
زن بد در سرای مرد نکو؛ هم درین عالم است دوزخ او؛ زینهار از قرین بد زنهار؛ وقنا ربنا عذاب النار؛
دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان ونورسیده باید که نفس عجایز
طراوت عارض ابرد ومباشرت با ایشان ضعف وسستی آورد چنانکه بیت از زنی [illegible] شد
چو کمان؛ نفسش راست همچو تیر بود؛ صحبت دختری که جان بخشد؛ زهر قاتل بود چو پیر شود؛ بعد زنان از
ده سالگی تا بیست سالگی موضع امن اند و محل امید واز بیست تا سی آرام دل طالبانند ولذت جان
راغبان واز سی تا چهل خداوند مال و فرزند وارباب همت بلند واز چهل تا پنجاه در بند نام وناموس

الغز

وحضور زرق وسالوس اما از آنجا کذشته بلای سیاه اند وآفت مال وجان کلش خزان رسیده
وعمارت باران دیده وچشمه انباشته وزمین ناکاشته واژدهای بی گنج ومعدن محنت ورنج
فرد زن چو زن پنجه قدم آن سو نهد؛ مرد همان به که زکیسو جهد؛ زاهد پرسید که در باب حسن وجمال چگونه
جواب داد که اصل در قضیه زنان پارسائی است وخوش خوئی واگر سعادت خوبروئی با آن جمع شود نزاع
نور علی نور دارد فرد روی خوب است وکمال وهنر ودامن پاک؛ لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست؛
زن خوب طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جان است وعذاب جاویدان وزن نیکوخصلت
هرچند زشت صورت بود یار مهربان است ورفیق خان ومان بیت زن پارساز کار وهم
نیک؛ شود دل خوب وکردد دیده روشن؛ بپرهیز از رفیق ناموافق؛ وگر هست از جمالش خانه گلشن؛
ودر این باب دو بیت از نتایج افکار آن بزرگوار نقش ضمیر منیر باید داشت بیت زن خوب فرمان
بر پارسا؛ کند مرد درویش را پادشاه؛ همه روز کر غمخوری غم مدار؛ چو شب غمگسارت بود در کنار؛
اگر پارسا باشد وخوش سخن؛ نظر در نکوئی و زشتی مکن؛ زن زشت خو گرچه زیبا بود؛ کجا در درون
دلش جا بود؛ همین الغرض چو حور بهشت؛ کزان روی دیگر چه غولست زشت؛ بزندان قاضی گرفتار به؛
که در خانه بیند بر ابرو گره؛ تهی پای رفتن به از کفش تنگ؛ بلای سفر به که در خانه جنگ؛ در خرمی زان
سرای ببند؛ که بانگ زن از وی برآید بلند؛ زنا محرمان چشم زن کور باد؛ چو بیرون شد از خانه در
کور باد؛ القصه زاهد بعد از تفحص فراوان وتجسس بی پایان بمدد بخت بلند ومساعدت همت ارجمند
از قبیله بزرگ وخانه واده شریف زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعه صبح را مایه روشنی داده
ورنگ زلف تابدارش غالیه فروش مه وظلام فرستاده وچشم سپهر مینای نظرش جز در آینه آفتاب
مشاهده نکرده بند خیال نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده فرد ای مهر طلعت تو
گرفته جهان حسن؛ ماهی تمام بر افق آسمان حسن؛ وبا وجود خوبی صورت بفرخندگی سیرت آراسته
بود وحسن خلقش بنیکوئی خلق پیراسته زاهد بوظایف طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرسانید
وبنای معاشرت با یار خود طلعت بر بقاء انواه نهاده طالب فرزند می بود و هیچ عاقل فایده تاهل
بر مجرد شهوت ننهد وبجز طلب ولد صالح که در اتصال میامن بوالدین حکم صدقه جاریه دارد بدین

کار من ورزند جهد فرد غرض زحمت زن و زجفا کشیدن مرد همین تفرج فرزند نازنین باشد و چون
بکمند برآمد اتفاق نیفتاد و زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت و تیر دعا از کمان
اخلاص گشادن آغاز کرد و چون خود را بکلی محو راه کرده بود بحکم امن یجیب المضطر اذا دعاه تیر سهم
دعوتش بر هدف اجابت رسیده بیت هر کرا دل پاک باشد ز اعتدال از دعایش میرود تا
ذوالجلال آن دعا بخود وان خود دیگر است آن دعا زان نیست زان داور است آن دعا حق میکند
چون آن فناست هم دعا و هم اجابت از خداست پس از ناامیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت
گشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد پر شادی بسیار میکرد و میخواست که هر روز ذکر فرزند
تازه گرداند و جز نام او بعد از ادای عبادت بر زبان نراند یک روز زن را گفت ای مونس روزگار
وای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم بساحل ظهور آید و پسر زیبا روی از خلوت
خانه غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نام نیکو و لقب شایسته تعیین کنم پس در تربیت
و تمشیت او باقصی الغایة والامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و تهذیب و تادیب
او سعی جمیل بجای آرم تا بآداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری در وی بزرگ عالی مقام
و شیخی صاحب کرامت والهام شود پس او را کریمه در حباله نکاح آرم و از ایشان احفاد پدید
آید و نسل با برکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیله فرزندان بر صفحه صحیفه روزگار پایدار بود بیت
بماند نام در دوران کسیرا که فرزندی بماند یادگارش از آن نام صدف در گوش ماند که می چینند در شاهوارش
زن گفت ای رفیق شفیق وای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب تسبیح
گذاری نیست اول وجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد اگر باشد ممکن که پسر نبود
و اگر بود ممکن است که نرسد و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار بس ناپیداست و تو چون نادان
خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان سبک اندیشه در عرصه آرزو می‌رانی
و نهایت این میدانرا ناپیدائی بیت بآرزو و هوس ره نمیتوان پیمود بلاف و عربده کاری نمیتوان پرداخت
هزار کس بتمنای خام سوخته شد که روزگار یکی را بکام دل ننواخت و سخن تو بمزاج عمل آن پارسا
مرد ماند که شهد و روغن بر روی و موی خویش ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

حکایت گفت آورده‌اند که مرد پارسا بهسایگی بازرگانی خانه داشت بیمن مجاورت او روزگار برفاهیت
میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین سودها اندوختی
بحکم آنکه پارسا مرد اوقات ستوده داشت و پیوسته حب الهی در مزرع دل میکاشت
بازرگان بوی اعتقاد کرده بود و مایحتاج او را بر ذمه همت خود گرفته فانه توانگری همین توانا
بود که دل درویشی بدست آرند و ذخیره باقی از مال فانی بردارند فرد توانگرا دل درویش
بدست آور که مخزن زر و گنج و درم نخواهی بود خواجه بازرگان نیز فرصت را غنیمت شمرده هر روز
از آن بضاعت که بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستاد و
زاهد چیزی از آن بکار برده باقی را در گوشه می نهاد و اندک فرصتی را سبوئی از آن پر شد
روزی پارسا در آن سبو مینگریست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن در این ظرف جمع شده
باشد آخر از آن تخمین ده تصور کرده و گفت بده درم توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ گوسفندی
توانا بخرم و این هر پنج بشش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرند و سالی را بیست و شش شوند و ده سال
از نتایج ایشان رمها پیدا شود و مرا از آن استظهاری حاصل شود و بعضی را بفروشم و اسباب خود
جمع و آراسته گردانم و زنی را از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه بجهه من پسری کامل بزاید و علم و ادب بیاموزد
اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن سرو نازنین در چمن جوانی بالا کشد
و ممکن که از فرموده من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بر این تقدیر ادب کردن او از لوازم است
بهمین عصا که در دست دارم ادبش فرمایم پس عصا را بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود
که پسر گردنکش بی ادب را حضور تصور کرده عصا فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد قضا
را آن سبو بر بالای طاق نهاده بود و خود زیر طاق رو بروی آن نشسته چون عصا بسبو آمد
فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه پارسا بریخت ع و آن جمله خیالها
یکبار بریخت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقین صادق در مثل این کلمات خوش بنیاد
نمود و بشوک بکر لعل دعوی فرزند نباید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را جفت سازد فرزندی که از ایشان
متولد شود کاشکی خواهد بود فرد اگر را با مگر تزویج کردند از ایشان دختری شد کاشکی نام

راباید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشهای خام که حکم وسوسهٔ دیو فرجام دارد در دل
راه ندهد **فرد** سالها اندیشها پختیم در دور سپهر / کار ما یا اینچنین یا آنچنان خواهد شدن / زاهد
این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته گرد
فضولی گشت اما چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسر نیکو صورت
مقبول طلعت که دلایل حسن شمایل بکمال حالش ناطق بود و علامت کرامت بر ناصیه احوالش
لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و جبیل گل بلبلین شادی
در ترنم آمد **فرد** از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید / بر سپهر شرع روشن اختری آمد مزید / زاهد بجمال
فرزند شاد و بها کرده عهدی که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بربست
کارهای دیگر را خط نسیان در کشید و همگی همت بر نشو و نمای و قوت و شوکت و طراوت و نضارت
او مصروف میداشت **فرد** چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی /
روزی مادرش میل حمام نمود پسر را بر سبیل مبالغه بپدر سپرد و پدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی
بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار بآستانهای زاهد آمد و بهیچ نوع تاخیر در آن ممکن
نبود و بالضروره از خانه بیرون بایست رفت و راسوئی داشت که خانه را بامید او گذاشتی
و بهر نوع از او فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون
آمد و راسو را با پسر بگذاشت غایب شدن از خانه همان بود و ماری تیز رو بگهواره نهادن همان
چون راسو دید که آن تیره صفت جوشن پوش و آن تیز خشم کینه کوش چون الفی که وقت
سکون بشکل دایره ماه مشکل گردد و خدنگ رفتاری که گاه گاه چو کمان کج سر برآورده **بیت** گهی شده
چو سپر گرد و گه چو تیر دراز / گهی نموده ز تن حلقها کمند آسا / نه ابر لیک چو برق اندر او شده پنهان /
نه بحر لیک بر او موج بیکران پیدا / قصد گهواره کرده و میخواست که کودک را هلاک کند راسو در جست
و حلق او را گرفته بخواری تمام بحلقهٔ دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک از آن ورطهٔ
هلاک نجات یافت متعاقب آن حال زاهد باز آمد و راسو را در خون غلطیده دید راسو بتمنای آنکه کار
نیکو از او صادر شده پیش باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسر کشته و آن آلودگی از خون اوست

شعلهٔ غضب در کانون دل مشتعل شد و دود سبکساری روی بر روزنهٔ دماغ او نهاد و عقل از تیرگی دخان حیرت
که چون ابر ظلمت بسبب تاریکی عالم کرده روی در نقاب خفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر راسو زده
و مهرهای پشتش در هم شکسته سرش بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید بسلامت در مهد
آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش برآمد و سنگ حیرت بر سینه زدن
گرفت فریاد زنان و ناله کنان میگفت **بیت** من و غم زین به پیش خود هر کس میداند / که دل خویش از این
حال محال عجب است / دریغا که آتش حادثهٔ دلسوز بآب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت
این عمل جانگداز از راه معذرت دفع نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این
چه کار نالایق بود که بر دست من برفت **فرد** گر خون خورم ز خجلت این قصه در خور است / ور جان دهم
ز ناخوشی این عمل رواست / کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی
تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کاری ناشایسته اتفاق نیفتادی و من دل آگاه
همخانهٔ خود را بموجبی عرضهٔ تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خلایق چه عذر آرم و من بعد طوق
ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صفحهٔ احوال من محو نخواهد شد **بیت** نام من شهره
شد در محنت و ملامت / ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم / زاهد در این فکرت بر خود می پیچید و
از این حسرت و غم زار زار مینالید که زن باز آمد و این مشاهده کرد زبان ملامت گشاده گفت **ع**
تا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها / آخر شکر نعمت ایزدی که در حال پیری کرامت فرموده بود این بود
که بجا آوردی و سپاس داری موهبت الهی که جگر گوشه ترا از زخم دل گزای مار خلاص داد چنین می
بایست کرد که او را کردی زاهد نعره برآورد که ای عزیز با من از این مقوله سخن مگو **ع** که از سؤال
ملولم و از جواب خجل / من هم دانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیده ام
و از منهج قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک و ما صبرک الا بالله همان تواند بود انحراف ورزیده و حالا
بواسطهٔ بی صبری و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه در صفحهٔ شاکران مسطور و ملامت تو در این حال
بدین ماند که خشتی بر سر ریشی زنند و جراحتی را بنمک مرهم سازند **فرد** ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق
بدان ماند / که باشد زخم شمشیر و بر زخمش بسوزن هم / زن گفت راست میگوئی از ملامت حالا هیچ فایده

راسو جانوری است که آن را
موش خرما گویند و در عربی
ابن عرس گویند

حاصل نیست و از این کار که از تو صادر شده تجربه واقع است که عاقبت کار پشیمانی و شرمساری باشد
و سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است و هر و تعجیل کننده از حصول مراد محروم **فرد** شتاب اندرین
کار اهرمن است ❁ پشیمانی جان در رنج تن است ❁ نه همین تو در این دام افتاده و در فته بر خود کشاده بلکه
پیش از این مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این حادثات بسیار واقع گشته و من شنیده‌ام
که پادشاهی باز خود را بیگناه کشت و سالها با آتش حسرت دلش افروخته و شعله ندامت سینه‌اش سوخته
کرد زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که در زمان قدیم پادشاهی بود شکار
دوست و پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکاری انداختی و این پادشاه
را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قله قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانه سپهر پنهان
شدی **بیت** چو او باز کردی پر و بال خویش ❁ ز هیبت شدی سینه چرخ ریش ❁ دگر جانب آسمان تاختی ❁
عقاب فلک پر بینداختی ❁ و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بر دست خود او را تربیت فرمودی
اتفاق روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش رو برخواست و ملک از پی او بتاخت
آهو را در نیافت و از حشم و خدم دور افتاد برخی از ملازمان بر پی او میتاختند اما ملک چنان گرم
میرفت که صبا با آنکه طرفة العینی عالم را طی میکند بگرد او نرسیدی و شمال با وجود تیزروی غبار مرکب
او را در نمی‌یافت **فرد** ره که ز اندازه برون رفته ❁ پی نتوان برد که چون رفته ❁ در اثنای این حال آتش
عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب بهر طرف میتاخت و آب جویان جانب دشت و صحرا
می پیمود بدامن کوهی رسید دید که از بالای او آب زلال میچکد ملک جامی که در ترکش داشت بیرون آورد
بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید در آن جمع کرد چون جام پر شد و خواست که بجرعه نماید
آن باز پر زد و جام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته باز دیگر جام در زیر کوه داشت
تا مالامال شد و چون خواست که بلب رساند باز دیگر باره حرکتی کرد و آن جام را بریخت **مصرع** نزدیک
لب آمد و چشیدن نگذاشت ❁ شاه از غایت تشنگی باز را بر زمین زد و هلاک کرد و مقارن این حال
رکابدار شاه رسید باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره را از فتراک بگشاد و جام را
پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که ما را بدین زلال که از کوه میچکد میل تمام است

و محال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه برآی و از منبع این آب جام پر کرده فرود
آر رکابدار بر کوه برآمد دید که چون چشم بخیلان از دل سنگ قطره آب بصد حسرت بیرون می‌آید و اژدهای
بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده و لعاب زهرآمیزش با آب چشمه مختلط گشته قطره
قطره از کوه فرو میچکید و دهشت بر رکابدار غلبه کرده سراسیمه از کوه پایان آمد و صورت حال بموقف
عرض رسانید و جام آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک میبارید **فرد**
خورد دم آب و تف دل نشاند ❁ وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند ❁ رکابدار سوال کرد که گریه را موجب
چه چیز تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد کشید و گفت **فرد** مرا غمی است که پیدا نمی‌توانم کرد ❁ حکایت
دل شیدا نمیتوانم کرد ❁ پس قصه جام ریختن باز او را بتمامی باز گفت و فرمود که بر فوت باز تاسف میخورم
و بر حال خود میگریم که چرا بی تفحص چنان جانور عزیز را بیجان کردم رکابدار گفت که ای شاه این باز
بلای عظیم از شما باز داشته و بر جمیع اهل این ناحیه و ولایت ثابت ساخته و اولی آن بودی که شاه
در کشتن او تعجیل نکردی و آتش غضب را با آب حلم تسکین دادی و عنان نفس توسن را بقوت برد
باری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده‌اند **فرد** توسن خود تند مساز اینچنان ❁ کش نتوانی کشیدن
چنان ❁ تجاوز ننمودی شاه گفت که من از این حرکت نامناسب پشیمان گشته‌ام و پشیمانی سود ندارد و
جراحت این ملالت بهیچ مرهم التیام نمی‌یابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت
و چهره خجالت بناخن ملامت خواهم خراشید **ع** چون کنم خود کرده‌ام خود کرده را تدبیر نیست ❁ و این
مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که مثل این صورتها بسیار بوده که بشآمت تعجیل در ورطه هلاک افتاده‌اند
و از تامل و تانی کناره کرده در میان غرقاب بلا غرق شده‌اند **بیت** مردم بی سنگ بجود کم بود ❁
سنگ گران گوهر مردم بود ❁ برق سبکسار ز جا به کسی ❁ هر نفس از جا بزد و جز خسی ❁ هر که بتعجیل بر آورد دست ❁
سنگ خطا پایه قدرش شکست ❁ زاهد گفت ای مونس اوقات و ای پیرایه ایام حیات بدین حکایت
راستی دادی و مرهمی بر زخم من نهادی و دانستم که در این جرم و خیانت شریک بسیار دارم و چنانکه
حکایت ایشان بر جریده ایام مسطور است قصه من نیز هر قوم خواهد بود و هر که در کار با غفلت ورزد
و از منافع کار بی بهره ماند او را بدین حکایت انتباهی باشد و از این روایات اعتباری حاصل

اند این است داستان کسی که بی تأمل عزیمت کاری بامضا رساند و بی تفکر ارتکاب عملی نماید و خردمند
باید که تجربه را پیش گیرد و آینه رای خود را باشاره حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات بجانب
تأنی و تدبر گراید و از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا فواید اقبال و دولت بساحل سعادت او متوجه
گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود چنانکه بیت زمام دل بکف حزم ده
گرت باید، که گوی عیش بچوگان جهد بر تابی؛ متاز توسن غفلت بعرصه تعجیل، که آخر افکندت بر زمین برسوائی
شتاب در خطری افکند که گر صد سال، تو دست و پای زنی زان خطر برون نایی؛ مکن شتاب و از این
حکم هیچ روی متاب، که غیر صبر و سکون نیست رسم دانایی؛

باب هفتم

در حزم و تدبیر و حیله از بلای اعدا خلاصی یافتن رای فرمود که شنیدم داستان کسی که بی فکر و تأمل خود را
در ورطه‌های حسرت و ندامت و بی صبر و تحمل بسته بند پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون
وصیت هفتم را بتفصیل باز گوی و داستان آن کس که در میان خصم گرفتار آمده باز نمای و بیان کن حکایت
کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او در آیند و اضداد بسیار شده و غلبه کرده اطراف
و نواحی او را فرو گیرند و خود را در پنجه هلاک و قبضه تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان
موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم در این کار باید
نهاد و بعد از آنکه بمدد و معاونت دشمنی از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع بوفا رساند و اگر
در ملایمت بر آمده طریق صلح را بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دایم و ثابت
نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی زود زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان
کم گردد بلکه حکم عدم گیرد بر همین منوال دشمنیها نیز تغیر یابد و از لوح سینه محو شود و حب و بغض
اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه میبارد و گاه می ایستد و آنرا دوامی و ثباتی صورت نبندد
بیت با هر که دلم دوستی داشت گمان، چون نیک بدیدم دشمنی بود عیان؛ با دوستی و دشمنی
اهل زمان، دیدیم که نیست اعتمادی چندان؛ مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم دارد
که تقرب سلطان و جمال خوبان و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت عامیان
و فریب دشمنان و آواز نورسیدگان و وفای زنان دارد که بر هیچیک از اینها اعتماد نتوان

کرد و دل در بقای آن نتوان بست فرد خوش است عهد محبت بدوستان قدیم؛ ولی چه سود که آن عهد را
وفائی نیست؛ و بسیار دوستی باشد بکمال محبت و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص خصوصیت آن
بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه از چشم زخم آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت
آن بوزیدن سموم هجران منتفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفت ناچیز گردد و بنای
مودت بر وجه مستحسن مؤکد و مستحکم گردد و از اینجاست که خردمندان با دشمنان تألف فرو نگذارند
و یکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر سر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفا او مستظهر و موثق
نباشند و از کلمات تامات احبب حبیبک هونا ما الی آخره که از مشرب نبوت کبری ترشح گشته همین مضمون
شرف وضوح میابد بیت دوستی آنچنان نمیباید، که کند در آشیان موئی؛ دشمنی هم بدان صفت نتوان داشت،
که زیاری نباشدش بوئی؛ هر دو جانب نگاه باید داشت؛ هر کراهست معتدل خوئی؛ و چون دانسته شد
که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و
مخاصمت دشمن را چون متضمن دفع مضرت و جذب منفعت باشد فرو نگذارد و بهر چه کار او سرانجام
میابد و مصلحت وقت و دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظایر آن
صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت حکایت
آورده‌اند که در بیشه درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی و اصالت در میان [illegible]
سرافراز گشته فرد هر درختی که میوه دار بود؛ بوستان را از او است برگ و نوا؛ در زیر آن سوراخ موشی
بود که حریص نهاد محتال طبع شیرین ذهن و فهم که بیک تأمل هزار عقده مشکل را گشودی و به نیم لحظه الوف
حیله بخاطر گذرانیدی فرد فسونگر بود موش چاره اندیش؛ که دیدی حیله صد ساله از پیش؛ و در حوالی
آن درخت گربه نیز خانه داشت و صیادان آنجا بسیار آمدندی و در آن نواحی دام نهادندی صیادی
نزدیک آن درخت دامی باز کشید و قدری گوشت بر روی دام بست گربه حریص از آن صورت غافل
بوی کشان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده حلقش بحلقه دام گرفتار شد فرد
حرص است که جمله را بدام اندازد؛ و اندر طلب مال حرام اندازد؛ القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ
بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرف چشم میانداخت و بهمین و بسیار و زیر و بالا نظری افکند

ناگاه چشمش بگربه افتاد و با آنکه دیده اش از مشاهده حیات او تاریک شد و رشته امیدش از سر
عمر و زندگانی باریک گشت اوّل از جا نبرد و نیک درنگریست او را بسته دام بلا دید صیاد را بجان دعا
میگفت و بر قید گربه شکر گذاری میکرد ناگاه بر جانب دیگر راسوئی را دید در کمین او نشسته و تیر توجه
در کمان ترصد او نهاده روی بدرخت آورد و زاغی را مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او
دارد دهشت و وحشت بر موش غلبه کرد و هول و هراس بر او مستولی شد فرد آه زین طالع برگشته
که هر روز مرا است ره بجائی بنماید که بلا پیشتر است موش اندیشه کرد که اگر پس روم گربه مرا میخورد و اگر
باز گردم راسو در من آویزد و اگر بر جای قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا در رباید و من در میان این همه بلا
چه سازم و این حیرت بچه حیله دفع کنم قصه غصه خود بکه گویم و دوای درد بیدرمان خود از که جویم فرد
ندارم محرمی کو را صلاح کار خود پرسم نه غمخواری که زو حال دل افکار خود پرسم حالا در بلا باید ثبات
و راه بمنزل عافیت بس دور و دراز انواع آفتها گشاده و راه گریز بسته شده و با این همه دل بر جای داشت
و دیده بر رهگذر خلاص کاشت ساقی روزگار اگرچه وقتی شربت نوش مرا چاشنی گاهی نیز زهر قهر
با جلاب راحت برآمیزد فرد غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر که صاف لطف میدهد و گاه درد قهر
و ثابت قدم آن است که بپوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده نیارد و در نوشیدن جرعه محنتش
از دیده اندوه اشک حسرت نبارد فرد ز رنج و راحت عالم مرنجان دل مشو خرم که آئین جهان گاهی
چنان گاهی چنین باشد و اکنون در این ورطه عنا هیچ پناهی بهتر از سایه عقل نیست و هیچ دستگیری
مشفق تر از استاد خرد نه هر که دارد در هیچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت را پیرامون
دل نگذارد و از سخن خردمندان فهم میشود که باطن عقلا باید که بمثابه دریا باشد و اندازه ژرف
آن نتوان شناخت و بی غواص امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در وی افتد از اسرار و خفایا
نیابد و هرچه سیلاب بلا برسد در حوصله وی گنجد و اثر تیرگی در او ظاهر نگردد و چه اگر محنت آن حد رسد فنا
باید تجربه و کیاست به ایشان نزدیک فرد مرد ثابت قدم آن است که از جا نرود ور چه سرگشته بود
گرد زمین همچو فلک مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش نه چو گنجشک که افتد بدم باد و تگرگ و هر چه
اندیشه گونه گونه بخود راه داد و وسوسه که دیگر در سینه او آغاز خلجان کرد پناه به نیرو قاپید و بایاد

فکر او کاست چنانچه در آینه ضمیر گرد چون بزنگار وسواس پراکنده و تیره شده باشد چهره مطلوب در او
نبیند و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصره بصیرت بگرد خیالات فاسد و تیرگی پذیرفته بود
رقم مقصود از او نخواند و بزرگی در این معنی گفته است بیت با استوار در اندیشه کوش و در تدبیر که از
تردد و وسواس صد خطر دارد شتاب کار نباید جمال کار درست در آب جنبان صورت درست ننماید
و مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که او نیز در عین بلا است و بمعاونت من
محتاج است و چنانچه مرا ببدو او از این آفتها خلاصی روی نماید او نیز بمظاهرت و یاری من از این حبس
نجات بیابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خود استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر صدق
گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت تدبیر و مکر و شامت زرق و غرض پاک
داند هر دو را ببرکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک
پی کاری گیرند ع دوست چون با ماست گو دشمن پی کاری نشین آنگه موش بعد از این اندیشها
نزدیک گربه رفت و پرسید که حال تو چیست گربه باواز حزین جواب او که ع دردمندیم جگر
میدهد از سوز درون آه همی دارم خشک و چشمی تر تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته
آتش فرقت و محنت موش گفت فرد نکته دارم نهانی با دهان او ولی وقت تنگ است و نمی
یابم مجال فرصتی گربه بتملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفاء آن توقف
جایز نباید داشت موش گفت هرگز شنوده از من خبر راست نشنوده است و سخن دروغ را
در دلها فروغ نباشد بدانکه من همیشه بغم تو شاد بودم و ناکامی تو عین شادکامی شمرده و همت
من پیوسته بر آن مقصور بودی که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی ولیکن امروز در این بلیه شریک توام
و خلاص خود را در چیزی تصور کرده ام که خلاصی تو نیز در آن است و من بدین سبب بر تو مهربان گشته
حلقه دوستی میجنبانم این دوستی است مشتمل بر غرضی اما غرضی که نفع دارد و بر کیاست و فراست
تو پوشیده نماند که من راست میگویم و در این سخن صورت خیانت بداندیشی ندارم و نیز بر صدق
مدعا خود گواه میکند رانم یکی راسوست که در عقب من بکمین نشسته و یکی زاغ که بر بالای درخت مترصد
ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من برآرند و هرگاه که تو نزدیک شدم امیدشان از من

مندفع گردد و طمع هر یک بکلی منقطع اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجای
آری در سایه دولت تو گریزم هم غرض من بحصول پیوندد و هم بندهای تو بریده شود ع هم مراد این
نوع سودا نیک باشد هم ترا ؛ گربه از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت
و خواست که اطراف و جوانب این حکایت را بقدم فکر بپیماید و عیار اندیشه بر محک تامل تجربه کند
موش دید که وقت بغایت تنگ است و گربه سر در اندیشه دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت
و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت در پذیرفتن تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد
و در مهمات توقف جایز نشمرد ع غافل مشو ز کار که فرصت غنیمت است ؛ چنانچه من دل بقای تو خوش
میکنم تو بحیات من شاد باش که رستگاری ما هر یک بجای دیگر متعلق است مثل من و تو چون کشتی و کشتی
بان است که کشتی بسعی کشتی بان بکناره میرسد و کشتی بان بسبب کشتی کار میکند و صدق من بازمایش
معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت است ع ترسم که عمر امان ندهد تا دم دگر ؛
و میدانم که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح است و من عهد موثق
بسته ام و عهد وفا میپایم تو نیز در این باب سری در جنبان و کلمه بر زبان ران فرد فرما اشارتی که دو چشم
امید وار ؛ بر گوشه ابروان خم ابرو نهاده ام ؛ گربه سخن موش شنیده جمال راستی بر صفحات حال او دید
ش و گفت سخن تو حق مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق میآید و من این مصالحت را می پذیرم و سخن
باری عز اسمه را بگوش جان میشنوم و از مضمون این سخن که بیت تا صلح توان کرد در جنگ مزن ؛ تا نام
توان جست ره ننگ مزن ؛ بر خلق جهان در مدارا بگشا ؛ پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن ؛ تجاوز نمی کنم
و امید میدارم که هر دو جانب را یمن این مخالصت مخلصی پدید آید و من مجازات و مکافات این نعمت
بر خویشتن واجب کردانم و شکر منت از ابد الدهر التزام نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی
پیمان بستم و امید واری چنان است ع که بپایان برم این عهد که بستم با تو ؛ اکنون چگونه مرا باید
ساخت و با تو چه نوع شاید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم بتعظیم و احترام مالا کلام مقرر
را رعایت کنی تا دشمنان بمشاهده آن بر تاکید قواعد محبت و خلوص ما واقف شده خایف و خاسر باز
گردند و من از سر فراغت بند از پای تو بر دارم گربه بقبول این معنی التزام نمود و موش با امید واری تمام

پیش آمد گربه رسم اعزاز و اکرام بجا آورده او را بوسید و انواع ملایمت و دلجوئی نمود چون راسو و زاغ
این حال را مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند و چون موش بحکایت گربه از آن
دو بند خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و در حین بریدن در اندیشه افتاد که چون گربه را از بند بلای
خلاصی باید میاد او را در رباید و چگونه خود را نجات دهد در کار باهستگی شروع میکرد گربه بفراست دریافت
که موش در اندیشه دور و دراز افتاده ترسید که بندها بریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد زبان بعتاب
عتابی گر رسم دوستان باشد پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن ذات
تو بیش از این بود چون بر حاجت خود دست یافتی و مراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی
و در انجاز وعده و دفع میان نیستی و من میدانستم که وفاداری و وافی است که در طبله عطار روزگار یافت
نشود و حسن عهد جوهری است که در خزانه زمانه موجود نباشد و وفا ثانی سیمرغ است که از او جز
نامی در میان نیست و نکویی عهد بمثابه کیمیاست که کسی را از حقیقت آن نشان نیست فرد وفا
مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی ؛ بهرزه طالب گوگرد و کیمیای مباش ؛ موش گفت حاشا که من چهره
حال خود را بداغ بیوفائی موسوم سازم و نام نکو که بمدت مدید حاصل کرده ام در جریده بد عهدان ثبت
کنم و من میدانم که وفا کمند ارادت است و توشه راه سعادت کیمیاست که خاک تیره را زر سازد و توتیا
که دیده خیره را صاحب نظر گرداند و مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روایح محاسن صفات نصیبی
ندارد و دیده هر دل که زنگ وفا دیده از مشاهده انوار مکارم اخلاق بی بهره بود چنانکه ع ای
خاک بر آن سر که در او مغز وفا نیست ؛ گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطه عروس کمال است و خال
رخسارش نشان نیکویی مال است حال باید که تو نیز عذار کار خود را بدین گلگونه آرایشی ارزانی داری و
گلزاری که در او نهال وفا نروید هیچ مرغ بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخساری که از او خال وفا
نروید هیچ صاحب نظر بتو التفات بر آن نخواهد و آنچه گفته اند فرد آنرا که طریق کرم و رسم وفا
نیست ؛ گر حور بهشت است که شایسته ما نیست ؛ و هر که از لباس وفا عاری گردد و بعهدی که بسته وفا
ننماید بدان رسد که بزن دهقان رسید پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که در دهی از دهات فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیاستی مالا کلام از جام روزگار بسی تلخ

شیرین چشیده و ورگشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده **فرد** جهان پیموده بسیار دانی
ظرایفی زیرکی شیرین زبانی و این دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان بودی و لعل شیرینش
ورشکرریزی نقل پری پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار و عشوه فروشی با هزار نیرنگ
چون روزگار **فرد** نگر ز لوح مقدس سرشته شد جسمش که آن لطافت و خوبی نه حد و آب گل است پیر دهقان
با چندان هنر که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعه میپاشید و چه روزگار غدار این
که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد و بی هنران و ناسزایان را باوج کامکاری و سرافرازی بر آورد
بیت کج روان را دهند خرمنها برگ کاهی براستان ندهند کسان را دهند شکر و قند بیهایان جز استخوان
ندهند پیر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری
و تنگدستی میگذرانید روزی زنش از غایت فرو ماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشه کاشانه بسر
بردن و عمر عزیز در احتیاج و ضیق معیشت خوف کردن آخر حرکت موجب برکت است و اگر از دیوان
خانه کرم نوشته اند طغرای آن نیز بر گوشه آن ثبت نموده اند پس کسب را سبب رزق باید شناخت و
رزاق حقیقی را حق باید دانست **فرد** سبب رزق تست کسب ولی رازق تو مسبب سبب است صلاح در آن
می بینم که قدم در طرف کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای عمر عزیز آنچه گفتی
بصدق مقرون است و از مرتبه شبهه و غرض پردازی بیرون اما من مدتی در این راه استادگی
کرده ام و اکثر دهاقین این مزرعه مزدوران من بوده اند حالا صناع ضایع شده و اسباب زراعت
از دست رفته جز مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری کشیدن با خود راست نمیتوان آورد
فرد ریزه ریزه خورش خویش نیارم خوردن بار انبارکش خود نتوانم برداشت و لابد ترک وطن
اختیار میباید کرد و از این منزل رخت بر بستن اولی است و در غیر وطن شماتت دشمن نیست حیا تا بمحل دیگر نقل
کنیم و آنجا بهر وجه توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی به تنگ آمده بود به بلای جلا راضی شده در
با شوهر اتفاق کرد و از آنجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه واماندند و کوفته شده به بستان
درختی پناه برده بودند و جهت رفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی تحمل
غربت اختیار کرده ام عزم ولایتی دارم که کسی ما را نشناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نباشد ولیکن کردم

از ولایت مسلط و جبار با محیل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال مثال ترا برقم حسن بیاراسته
مباد اگر با فسون و افسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی مایل ایشان
گشته سر از صحبت این فقیر برداری و پیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذا بالله صورتی
بدین منوال وجود گیرد و مرا خود امکان زیستن نیست **فرد** ز مرگ بیم ندارم ولی از آن ترسم که من بمیرم
تو یار دیگران باشی زن جواب داد که این چه سخن است که بزبان میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر خطور
میکند **فرد** کنیزی میکنم تا زنده باشم بمیرم همچنان تا بنده باشم اگر از مثل این خیالات بوی مشقت یا خیالی
نکردی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند ننهادی و من عهد شب اول که با تو بستم و قدم در حجره
موانست تو نهاده ام میخواهم بروز قیامت رسانم **فرد** بقیامت برم آن عهد که بستم با تو تا نگوئی
که در آنروز وفایت نبود و اگر میخواهی پیمانی بتازگی بندم و عهد کنم که تا طاوس روح در روضه بدن
بجلوه باشد طوطی زبان را جز بشکر تو شیرین کام نسازم و تا همای زندگانی سایه کامرانی بر سر من افکنده
دارد و مرغ دل خود را بسته دام کس نگردانم اگر در سلوک سفر اخوت مرا بر تو پیشی بوده خود شرط بپایان
رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت یافته عهد همچنان است و پیمان همان **بیت** دو سه روزی
اگر از عمر امان خواهد بود عهد من با تو همان است و همان خواهد بود دهقان بدین سخن خوش وقت
گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد نوکند موکد ساخت و پیر بخاطر جمع سر بزانوی یار دلجوی
نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدان جا رسید بر مرکب تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه
پوشیده نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق
از تتق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیده مردم در پرده ظلام نظر بر عارض زیبای او افکندی پنداشتی
که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل
پرپیچ و تاب گوئی نقاش حکمت پرگار ابداع دایره از عنبر تر بر صفحه عذارش کشیده یا بترچیت و مقابل
فطرت سبزه دلگشای او نوای چشمه حیاتش دمیده **بیت** چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده
مه را چو گوی در خم چوگان کشیده آن خط سبز فام که خضر است نام او خوش بر کنار چشمه حیوان کشیده
آورده اند ز شعر سیه سایبان حسن بر روی آفتاب درخشان کشیده زنار که دیده بر جمال با کمال

آن سوار افتاده سلطان محبت عشق ملک دلش را فرو کوفت و عقل که خدای خانهٔ بدن است رخت
رحلت بر بسته زبان حال بدین چند ترنم آغاز کرد **فرد** سواری آمدی و صید خود کردی دل و
تن هم ٭ عنان صبر بگسستی لجام توسن تن هم ٭ از آنجانب جوان نیز در نگریست محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت
یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهره دلربای او را آراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آینهٔ عارض او را
روشنائی داده که خورشید درخشان از رشک او تافته شدی و زلفی که مشک ختا از غیرت او
جگر خون گشتی **بیت** پری چون سیم و قدی چون صنوبر ٭ همه جایش ز یکدیگر نکوتر ٭ جگر از هر دو جانب تیر خورده ٭
شکر از هر دو لعلش شیر خورده ٭ لبش گوئی که حلوای نبات است ٭ چه حلوای نبات آب حیات است ٭
گردن جان او نیز اسیر محبت و پای دلش بستهٔ کمند ارادت **فرد** لشکر کشید عشق دلم ترک جان گرفت ٭
صبر و گریز پای سر اندر جهان گرفت ٭ و آن جوان پسر ملوک یکی از آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده
و از ملازمان دور افتاده چون چشمش بر آهوی صید افکن آن شهرآشوب افتاد و از کمان ابروی آن
محبوب خدنگ دلدوز بهدف سینه اش رسید اگر قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که
ای رشک پری و ای قبلهٔ [illegible] آزری چه کسی که اینجا افتاده گفت **فرد** ای میوهٔ رسیده ز بستان
گیتی ٭ وی آیت نو آمده در شان گیتی ٭ زن آه سرد از دل پر درد کشیده و گفت ای دولت بیدار
از حال بخت خفته چه میپرسی و از قصهٔ پر غصهٔ دیدهٔ بیخواب استفسار چه مینمائی چنانکه **فرد** سری دارم که
سامان نیست او را ٭ بدل دردی که درمان نیست او را ٭ مونس روزگارم این پیر کهن سال است و دل
بیقرارم مقارن اندوه و ملال لباسم اینست که می بینی و سرانجام کارم همینکه مشاهده میکنی عمری بسختی
میگذارم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای آرام دل غمزدگان و ای انیس خاطر دلشدگان
حیف باشد که شهباز اسیر قفس گردد از کجا روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیر فرتوت
اختیار کنی و با چنین سرمایهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا به عزت تمام
روانهٔ این ولایت سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم **بیت** هر آنچه از
عمر پیشین رفت گو رو ٭ کنون روز نو است و روزی نو ٭ بیا تا از در دولت برآئیم ٭ چو دولت خوش
در آمد خوش برآئیم ٭ تو دلخوش باش تا من جان فروشم ٭ تو ساقی باش تا من باده نوشم ٭ زن لق(?)

لهو(?)

وصال شنیده از عهدی که با جان زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانهٔ پیمان را بسنگ بی عهدی و بیوفائی
بشکست و چون پیر او را بحال خود دید گفت اکنون جهان فرصت غنیمت است برخیز و نزدیک من آی
تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنم زن سر دهقان از سر زانو برداشت و
بر روی خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده و دست اعتماد بر کمربند محبت او زده در این
حال دهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زن نیز دست وصال در کمر او زده دود از نهاد
برآمد و گفت **فرد** یار من دل ز دوستان برداشت ٭ سرو پرچینه از میان برداشت ٭ آخر ای بیوفا این
چه نقش است که برانگیخته و این چه نیرنگ است که بابد عهدی برانگیخته زن گفت افسانه مخوان و افسون
مدم که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان
وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند **بیت** گفتم
دلا ماه رویان رسم وفا بیاموز ٭ گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید ٭ پیر گفت ای از مقام انصاف قدم
بیرون نهاده و در جفاکاری بجلید دل آزاری گشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی
و شامت نقض عهد در تو رسد **ع** مکن کز دو پشیمان شوی و سود ندارد ٭ زن بقول وی اعتماد نانموده
جوان را گفت زود باش تا از جفای بادیهٔ فراق خلاصی یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملکزاده
مرکب تیز رفتار هامون نورد را بگذار که شمال تندرو از همراهی او باز ماندی و وهم تیزگرد نیز گام او
در نمی یافت **بیت** چو اشک عاشقان گلگون و خوش روی ٭ جهان پیما تر از شبدیز خسرو ٭
بیک جستن توانستی که چون برق ٭ بجستی از حد و غرب تا شرق ٭ در یک لحظه تاختن گرفت و یک چشم
زدن از دیدهٔ دهقان غایب شد بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت از عقب ایشان
روان شد **ع** دردمندان راه میپرسند و از پی میروند ٭ و با خود اندیشه کرد که عهد زنان را وفائی و دو
ایشان را بقائی نباشد **ع** دع ذکرهن فما لهن وفاء و من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف
و مسکن معهود خود کردم و حالا نه روی باز گشتن دارم و نه راه رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت
کار بکجا کشد **فرد** میروم گرد جهان در پی دل هر دو پای ٭ اکنم کار سراپا و سری پیدا نیست ٭ اما مقدار
[illegible] فرسنگ راه رفته بچشمهٔ آب و سایهٔ درختی رسید محبوب کوفته شده و جوان را اثر ملال پیدا آمده

کفند ساقی اینجا بیارایم و بعد از آسودگی باره دیگر براه درآییم پس از مرکب پیاده شد پناه بسایه درخت
آوردند و زمانی برلب آب نشسته از هر باب با جوان در میپیوستند جوان بتماشای روی رنگین و زلف
مشکین آن دلربا دیده گشاده و حلقه طره غالیه وار بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون حبه بنفشه بر صفحه یاسمن
معاینه دیده گفت **فرد** زلف مشکین حلقات بر روی گلگون بسته اند؛ می ندانم روز و شب بر یکدیگر چون
بسته اند؛ وان نگار عشوه گر بقامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی
تازه تر نظر افکند و سرافرازی آن سرو نازنین دلنواز و آن شوخ طناز مشاهده کرده این چند ادا میکرد **فرد**
نخل بالای ترا یارب چو موزون بسته اند؛ صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته اند؛ در اثنای مقالات زن
دهقان را عادت طبیعت گریبان گرفته میل آن داشت که تجدید طهارت کند و بجهه رعایت حرمت از زیر درخت
دور تر شده خود را بکرانه بیشه که نزدیک بچشمه بود رسانید و هنوز بکنار بیشه نرسیده شیر شرزه که
در مرغزار آسمان از هیبت او کام نتوانستی نهاد و ثور در کنار سپهر از نهیب پنجه او دم نیارستی زد
بیت همی خواهد خروشان و ستیزان؛ هزبر چرخ از سهمش گریزان؛ به تیغ ناخنان زهراب داده؛
به تیغ ناب خون ناب داده؛ چشم شیر بروی افتاد دل همان بود و او را ربودن و به بیشه در آوردن
همان جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن دلبر را معاینه دید فی الحال خود را در پشت نگاه
گرفته راه بیابان پیش گرفت **ع** بلا دیده و روی از یار بر تافته؛ پر ملک از هول مرکب بتاخت و
از قفای مرکب گریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار شد و تخمی که در مزرعه بیوفائی کشته بود می درود
ع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت؛ و در آن وقت پیر دهقان که از پی ایشان افتان و خیزان
میآمد تا لب چشمه رسید از ایشان اثری ندید فریاد بر کشید و میگفت **فرد** در داکه رفت یار و دلم را
دوا نکرد؛ صد وعده پیش داد یکی را وفا نکرد؛ پس از زمان وصال بیاندیشید و حالت اتصال
بخاطر گذرانیده زار بنالید و قطرات حسرت بر رخسار میبارید **فرد** چند روزی راکه ما را در گلستان
وصل؛ چون گل بجال خنده و گشاده بود؛ دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل
شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان بی نوائی و محنت تاراج گشت **بیت** دیروز چنان
وصال جان افروزی؛ امروز چنین فراق عالم سوزی؛ افسوس که بر دفتر عمر ایام؛ آن را روزی نوشت و این را

روزی؛ بعد از گریه بسیار و ناله بیشمار محبوبرا دید که بجانب بیشه میرود و بی محابا بر پی روان شده در محلی
رسید که شیر شکم او را دریده بود و بعضی از احشاء او خورده و رفته پیر از مشاهده اینحال سراسیمه گشت
که شومی بیوفائی در وی رسیده و بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتارش زمانی در روی نگریست و بر
محبت وی و بر عقوبت غربت خود بگریست **فرد** زلت ناله اش بر ثریا رسید؛ از شرگان سرکش جو بار سپید؛
و فایده این مثل آنست که هر که سررشته وفا از دست بگذارد و بند عقوبت بر پای نهاده باشد و طوق
بلا در گردن جان افکنده **فرد** بیوفائی هر کجا رخت افکند؛ عاقبت آن جای را ویران کند؛ موش گفت من
دانستم که نفاق و حیله با خلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فواید محبت
تو همین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان بمن دوستی تو از من منقطع گشته بروت آن لا بقدر آیت
که مکافات آن واجب شمرم و بندهای ترا بگشایم اما اگر دست داده است و اندیشه روی نموده
و تا غبار آن و غدغه از پیش دیده تقدیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده تواند شد
گربه گفت که من با تو پیمان موافقت بسته ام و در خدمت و پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف میثاق از
جمله محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بوده فرو گذار که قانون مخالفت حدید آیین مخاصمت قدیم
را بر سر داشته است و بتوقع وفاداری و طمع حق گذاری موکد گشته گرد منقصت و حیله و مکر جال مناقب
و آینه محاسن خود را بزنگار فریب و مکر ناقص و معیوب مگردان **فرد** صاف در آینه دل که صفا از
مشکن عهد که آیین وفا از همه به؛ مرد خوب سیرت نیکو سریرت بیک کرشمه تلطف که از کسی بیند قدم در
میدان اخلاص نهاده و بنای دوستی و اختصاص را باوج سپهر رساند و نهال مردی و مروت را بر سحاب
مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش غدغه وحشتی سر برزند یا خدشه شبهتی در خاطرش پدید
آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشه آنرا پیرامون عرصه خیال نگذراند علی الخصوص که وثیقی در میان آمده باشد
و لبو کند ان مغلظه تاکید یافته و بباید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر
زود نازل گردد و سوگند دروغ خانه عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک فرصتی
در اندازد **بیت** چون درخت است آدمی و بیخ عهد؛ بیخ را تیمار میخواهد بجهد؛ عهد فاسد بیخ پوسیده بود؛
وز ثمارش لطف ببریده بود؛ نقض میثاق و عهود از احمقی است؛ حفظ سوگند و وفا کار تقی است؛ و من

امیدوارم که تو بحق وفاداری مقدمات آزاری فرو گذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی
موش گفت فرد هر کس که در وفای تو سوگند بشکند، جان و دلش بزخم حوادث فگار باد، اما بجهت
خلجان خاطر با تو گفتم مراد مقام تانی و تامل داره و اگر نه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهائی
ندهم گربه گفت مضمون خاطر خود با من بازگوی تا من نیز تدبیر فرو نگرم و پایه خود و اندازه دانش تو
معلوم کنم موش گفت اندیشه من آن است که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت
تمام و میل خاطر بی شائبه غرض و طمع دنی منفعت ریا و سمع بجانب موالات و مودت گرایند دوم
آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطالعه و اغراض طرح صحبت افکنند و طایفه اول که بصفای عقیدت و خلوص
نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان ایمن توان
زیست و هر انبساطی که نمایند از روش دانش منحرف نباشد بیت دوست بود مرهم راحت رسان
ورنه رها کن سخن ناکسان، زهر ترا دوست چه داند شکر، عیب ترا دوست چه بیند هنر، اما آنها که بغرض
دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیله جذب منفعت گردانیده حالات بر ایشان بر یکقرار
نخواهد بود گاه در مرتبه مباسطت بساط نشاط بگسترند و گاه در مهلکه مخالفت بنظر التفاتی در جانب
یار نگرند فرد که دوستی کنند چون شیر و شکر، که دشمنی سخت ترا ز تیر و تبر، و مرد زیرک همیشه اوقات بعضی
بعضی حاجات چنین کس را در توقف دارد و یکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او ندهد بلکه در ساختن مهمات
بعذرهای لطیف تمسک جوید و بتدریج از پی رفته سرانجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت
نفس بهمه حال لازم است و چون برین منوال سلوک نمایم هم بمنقبت مروت مذکور گردد و هم بزینت راستی
و روایت مشهور شود و من با تو بر همین نهج که مذکور شد عمل مینمایم رهائی ترا متکفل شده بهیچوجه دست
باز نخواهم داشت اما در نگاه داشت نفس و محافظت ذات خود مبالغه تمام خواهم نمود چه محافظت من
از تو زیاده است از آن طایفه که اهتمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح با تو از برای رد و دفع
ایشان بازشناختم و ملایمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود
اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و یکبارگی جانب حزم و منش را فرو نگذارم که گفته اند
بیت در استحکام کار خویش میکوش، مکن قانون حکمت را فراموش، کسی کو کار بر بنیاد سازد،

بنازد

بنای عقل را آباد سازد، گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایه ترا در خردمندی
تا این نهایت نمیدانستم و مقدار دانستن و هنر ترا بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند
گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی از آن
صورت که هم بند من گشاده شود و هم تو بسلامت مانی و تقریر نمائی که آنچه وجه تواند بود موش
گفت ع هر کجا دردی است درمانش مقرر کرده اند، خیال من آن است که بندهای ترا ببرم و یک عقده
که اصل الباب است از برای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه تر
پیش آید و بمن نتوانی پرداخت و فراغت آن است که تو رنجی بمن نرسانی پس عقده نیز ببرم تا ترا
از بند و مرا از گزند خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کامل است و افسون
و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقدها ببرید و یکی که عمده بود
بر قرار بگذاشت و آن شب را با فسانه بپایان رسانیدند چندانکه عنقای سحر در افق مشرق پرواز
و بال نور گستر و خود را باطراف عالم بگسترد فرد فلک تیغ مهر از میان برکشید، شب تیره دامن از او
در کشید، صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آن است که از عهده عهد بیرون آیم و آنچه ضامن
شده بودم بتمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد و هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل
میکشید که موش عقد باقی را ببرید گربه از هول جان یاد موش ننمود و پای کشان بر سر درخت رفت
و موش از چنان ورطه خلاصی یافته در سوراخی خزید صیاد رشتهای دام گسسته و گربه را بر درخت
دید حیرت بر او مستولی شده بقیه را برداشت و ناامید بازگشت زمانی برآمد موش از سوراخ بیرون
آمد گربه را از دور دید ترسید که نزدیک او رود گربه آواز داد که ع نادیده مکن که دیده باشی ما را
آخر از چرا ایمنی و اجتناب از چه روا میداری و کرنه دانسته که دوستی عزیز بدست آورده و
برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیره نفیس حاصل کرده پیش آی تا مکافات نیکوئی
ترا بمروت خویش بجا آورم و مجازات مردی و مردانگی خود را بخوبتر وجهی مشاهده کنم و من نمیدانم
که عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا بکدام بیان ادا کنم فرد هم تازه
رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل، کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را، موش همچنان برحواشی

با او تحاشی میکرد و از ساحت مصاحبت پهلو تهی کرده روی بجانب وحدت و وحشت داشت
و رقم این مثل بر دفتر خیال میکشید که نذر زمان العقوق لا وان الحقوق و بآواز حزین میگفت که چه
زیبا گفته اند **بیت** روزگاریست که از غایت بیداد رود ایمنست ممکن که کسی را سر و سامان باشد
چشم نیکی ز که دارم بعهدی که در او گر کسی هم بکند غایت احسان باشد مرا بر خاطر آن میکند که
زمان خلوتست و روزگار فراغت و من بعد از این سر صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای
زمان فرو میگذارم گربه گفت مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنایی ضایع مکن که
هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد و بموجبی بآسانی از دایره محبت بیرون گذارد از نتایج یاری
محروم ماند و دیگر دوستان از وی ناامید شده ترک مودت گیرند **فرد** هر کس یاران که دوست کم
دارد ابد تران کو گرفت بگذارد و ترا بر من منت جانی ثابتست و از برکت تو مرا نعمت زندگانی
حاصل و عهد محبتی که در میان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که
بسته ام از مضرت نقض عهد محروس خواهد ماند **فرد** تو آن شنیدنم وفا و عهد قدیم از هر گلی که دمد
تا قیامت از گل ما مادام که عمر باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو با جان
واکرام جهدی که امکان دارد مبذول خواهم داشت **فرد** شکر کرمت که همچو گل تو بر توست سوسن
ندام و بصد زبان خواهم گفت هر چند گربه از این نوع سخنان در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد
کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان بر دارد و راه مواصلت گشاده کند مفید نیفتاد موش جواب
داد که عداوت عارضی باشد بمجرد آشتی و تلطفی که از جانبین بهم آید مرتفع میتوان شد و در محل
انبساط و مخارجت از عیوب محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه ظاهر بنا دوستی
را اتفاق دهند بر آن اتفاق نتوان کرد و از نگاهداشت و مراقبه احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت
که مضرت آن بسیار و خاتمت آن وخیم است پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست
تو دل از صحبت من بر داری که من خود را از آشنایی تو گریزانم هر که با غیر جنس خود دیار گیرد و آنچه رسید که
بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** موش گفت آورده اند که موشی بر
چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزل ساخته و غوکی نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بکنار چشمه

حکایت

میامد روزی برلب آب آمده بنغمه دلخراش صدا میکرد و از خود بلبل هزار دستانی بر ساخته بآواز ناخوش
دلها را از قفس تن میربایید **فرد** اگر چه صوت دلازار نا ملایم داشت ولی اصول وی اندر کمال زشتی بود
در آن حال موش در گوشه مقام بزمزمه مشغول بوده است که نعره شور انگیز غوک شنید بآهنگ تماشای خواننده
بیرون آمده و بسماع نغمات او مشغول شده دستی بر هم میزد و سری میجنبانید غوک را آن اطوار که نمود از
تحسین کردن میمون خوش آمد با موش طرح آشنایی افکند زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس
منع میکرد و هوا طبع او را بر متابعت موش داشت القصه با هم خوش بر آمده مصاحب بودندی و حکایات
خوش و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی **فرد** نرد دل با یکدگر می باختند در وساوس سینه می پرداختند
غوک نزد موش دلشاد آمدی پنج سال قصه اش یاد آمدی خوش نطق از دل ایشان و دستی است
بستگی نطق از بی الفتی است موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو رازی گویم و غمی
که در دل دارم با تو باز گویم و تو در آن محل در زیر آب قراری آنجا که تویی آمدن من مشکلست و آنجا که منم هرا
مرتبه مشکل تر چند انکه نعره میزنم آواز مرا در آب نمی شنوی و هر چند فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر
استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی انکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی
غوک گفت راست میگویی و من نیز بارها در این اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب آب آید من در تک این چشمه
چگونه آگاه شوم و از عهده زحمتی که بهر دیدار من میکشی چگونه بیرون آیم وگاه باشد که من نیز در سوراخ می آیم
و تو از جانب دیگر بیرون رفته مدتی منتظر میباشم نمیخواستم که از این معنی شمه با تو در میان نهم خود
بگرامی که داری این صورت را اظهار کردی و بصدقا باطن مکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قصه تعلق بتو
میدارد **ع** ذهن لطیف تو بهر فکر نکو کند موش گفت مرا سر رشته تدبیر بدست افتاده است و چنان صواب
می بینم که رشته دراز پیدا کنم یک سر رشته در پای تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب
آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی و اگر تو نیز در براوه من تشریف آری بتحریک رشته مرا
آگاهی حاصل شود و از جانبین قرار دادند و عقد محبت بدین رشته استحکام یافت و همواره از حال هم
باخبر بودند روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلبکند زاغی از هوا در آمد و او را برداشته روی ببالا نهاد
رشته که در پای موش بود غوک را از آب بر آورد چون دیگر سر رشته پای غوک محکم بود در هوا نگون شد

زاغ برفت موش را در منقار گرفته میرفت و غوک نگونسار آویخته مردمان آن نقش را بو العجب
دیده بر سبیل طعن و ضرب میگفتند که عجب حالیست که زاغ بر خلاف عادت غوک را شکار کرده
و هرگز غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده و هر آینه جزای
کسی است که با غیر جنس خود مصاحبت کند فرد ای فغان از یار ناجنس ای فغان همنشین
نیک جوئید ای مهان و ایراد این مثل آن فایده دارد که کسی با غیر جنس خود در آویزد تا ناجنس
چه رسد بیت تو عزلت جوی و دور از انجمن باش رفیق خویشتن هم خویشتن باش ز عزلت
شاه مرغان گشت سیمرغ یکی مرغ است خوانندش سیمرغ گربه گفت چون داعیه صحبت نداشتی
در بدایت حال آن همه تملق چرا کردی و به تردد و تملق مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام
دوستی شدم رشته مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می افکنی فرد ساقی بوفا سبو بگشادی
چون مست شدم جام ز کف بنهادی موش جواب داد که در آن محل مرا با تو احتیاج بود و عاقل اگر در
رنجی افتد که خلاصی از آن باهتمام دشمنان امید توان داشت هر آینه در تلطف بر آید و در اظهار
آثار مودت کوشد پس اگر ضرری تصور کند از صحبت او تجنب نماید آن نه از روی عداوت و انکار باشد
یا از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان بهایم برای شیر از پی مادران دوند چون از شیر خوردن فارغ
شوند وحشی آیند و بمؤانست سابقه دست بدارند و هیچ خردمند آنرا بر عداوت حمل نکند اما چون فایده
منقطع شد ترک مواصلت بصواب نزدیکتر می نماید بیت هر که از او فایده میرسد دیدن او راحت
جان و دل است و آنکه از او فایده نتوان گرفت صحبت او دردسری عاجل است و دیگر آنکه اصل خلقت
من و تو بر عداوت سرشته اند و آوازه دشمنی ما باستماع عالم رسیده و در طبایع قرار گرفته و دوستی که
بضرورت جهت رواشدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آنرا زیاده وزنی
نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصل باز رود چنانکه آب تا وقتی که بر سر آتش
داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بود و همه کس دانند که هیچکس دشمنی
موش را زیان کارتر از گربه نباشد و من تا بجود اشتیاقی نمی شناسم جز آنکه بخواهی که از خون
من شربتی نباشتا ترتیب کنی و گوشت من کبابی نهاده بکار بری و هیچ تاویلی نشاید که

من فریفته شوم و بدرستی تو مستظهر گردم ع گربه را با موش کی بوده است مهر مادری اگر به گفت
این سخنان از روی جد میگوئی یا نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد ع در
خانه بازی چه جای بازی باشد و این سخن از روی تحقیق میگویم و یقین میدانم که بسلامت
نزدیکتر است که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن
قوی بپرهیزد و اگر خلاف این واقع شود زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد چنانچه فرد هر آن
کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز برنخیزد حالا مصلحت وقت در آن می بینم که از تو بپرهیزم و برحذر
باشم و تو از صیاد محترز پس از این میان من و تو صفای عقیدت معتبر است و بنای مخالفت
بر تشاجر روحانی و تعارف جانی بهتر فرد چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت
کند ار بعد مکانی باشد بر همین اختصار باید نمود که اجتماع محال است و نقطه اتصال خارج از دایره
قیل و قال گربه اضطراب آغاز کرده و جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بر سینه سوزی ظاهر گردانیده
گفت بیت زهم بریدن یاران به تیغ ناکامی چو هست عادت دوران مرا چه تاوان است به پیش
مفارقت جان ز تن چگونه بود بجان دوست که هجران هزار چندان است این کلمه بگفتند و هر دو وداع
کردند هر یکی روی بمأوای خود نهادند و خردمند روشن رای را از این حکایت فایده آن است حکایت
که فرصت صلح بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات و جانب احتیاط غافل
نباشد سبحان الله چه موشی با ضعف و عجز خود چه انواع آفتها به محیط گشت و دشمنان غالب و
خصمان قوی گرد او در آمدند به فایق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیله محبت
وی از خرابی سیل محنت ایمن باشد و بوقت مجال از عهده عهد بیرون آمده ادای آب حزم و دور اندیشی
بجای در آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطرت و فراست این اخبار را نمودار عزایم خویش
گردانند و تقدیم مهمات این اشارات را مقتدای راه خود سازند هر آینه فواتح و خواتیم کار ایشان
بدوستکامی مقرون و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان
واصل و متواصل شود بیت هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد بهیچوجه ملالی بحال او نرسد باب تجربه
چون گره فتح بگشاید غبار نقد بروی کمال او نرسد بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد خلل بر

جاه و جلال او زیب **باب هشتم** در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد
و بر تملق ایشان اعتماد نمودن رای جهان آرای حکیم فرخنده رای گفت **فرد** ای چو صبح آفرین سرتا
قدم صدق و صفا وی چو عقل اولین با تمامت فضل و هنر تقریری که از سمت عیب مبرا و توجیهی از وصمت
مکر و فریب معرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از
هیچ جانب راه گریز نباشد و هم خلاص متصور نه و او از یکی از ایشان از سر اضطرار جهت قاعده صلح
تمهید دهد و بعهد و مصالحت او از مضرت دیگران برهد و از خطر مخالفت و فتنه و آفت ایمن گردد
و عهد خود در الواقعه با دشمنان بوفا رساند و نفس خود را از او نیز صیانت نماید و ببرکت فهم و میامن
مروت از گرداب آفت بساحل فوز و نجات رسید اکنون التماس دارم که باز گویی داستان
اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و احتراز و اجتناب بهتر و اگر
یکی از ایشان استمالت برآید و دو وجه طالبیت از او سر زند بدان التفات باید نمود و یا اثر امطلقی در ضمیر
جای نباید داد برهمن گفت که **فرد** ای چه وهم از افتتاح آزمایش دور بین وی چو عقل از ابتدای امر آخر
کاروان هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بعقد عقل کامل متمسک بود هر آینه در کارها احتیاطی هرچه
تمامتر واجب داند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضرر نیکو شناسد و بر او پوشیده نماند که از دوست
دل آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است و از مکاید مکر کینه کوش و عواید غدر
گندم نمای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی خطر است خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او به چشم
خرد معاینه بیند و غدغد دل و خدشه ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید **بیت** چو آزرده شد خصم ایمن
مباش خراشیده را هست بخت خراش در اول گرش هست لطف و خوشی در آخر ببین محنت از وی کشی
و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که از آن محل نیکو نساوده و بچرب زبانی و تلطف
و فریفته نشود و جانب هوشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چرا که هر که خلاف ایمنی
از وی در وجود آید تیر آفت را از جان هدف ساخته باشد و آتش بلا در ساحت سینه برافروخته **بیت**
ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد و از جمله حکایاتی که در این باب بر دفتر خاطر اولوالالباب مرقوم شده داستان ابن مدین و قبره است که مرتبه جلال

حکایت

و مزید کمال او را در رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که ملکی بود نام او
ابن مدین با همت عالی و رای روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بقوت معمار شوکت بقبه سماک
رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت را بمدد مهندس حشمت از ذروه فلک الافلاک گذرانیده
فرد ملک مرتبه شاه جمشید بخت فلک مرتبه شاه خورشید تخت با مرغی که او را قبره گفتندی
انس تمام داشت و آن مرغی بود با حسن کامل و نطق دلکش و صورت مطبوع همواره ملک با او سخن
گفتی و جوابهای شیرین و سخنهای رنگین منبسط گشتی **بیت** سخنهای زیبای رنگین خوش است
حکایات شیرین بسی دلکش است کسی را که زینها بود بهره مند کنندش بزرگان و شاهان پسند قضا را قبره
در کوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد و ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بسرای حرم بردند
و خادمان حرمسرای را حکم شد تا در تعهد بچه او بغایت جهدی بجا آورند و هم آن روز پادشاه را پسری آمد
خورشید دولت از ناصیه او تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال او درخشان چنانکه **بیت** مهی بر
اوج سپهر کمال طالع شد که کس ندید چنان ماه در هزاران سال خجسته طالع و روشن دل و مبارک
پی فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک چنانکه تازه
شود برگ گل ز باد شمال چندانکه بچه قبره میبالید شاهزاده نیز نشو و نما یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی
عظیم افتاده بود و پیوسته ملکزاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشهها رفتی و از
میوهایی که مردم آن را نشناختندی بیاوردی یکی ملکزاده را دادی و یکی بچه خود را خورانیدی کودکان
بدان متلذذ گشته بنشاط و رغبت میخوردند و از منفعت او در تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت
چنانکه در اندک مدتی بسیار ببالیدند **فرد** گشته سر بلند بنشو و نمای خویش چون سبزه تر از اثر
فصل نوبهار و قبره را بوسیله آن خدمت هر روز جاه و رفعت بیفزودی و ساعت بساعت قرب
و منزلت زیاده میشد و مدتی چند برین بگذشت و زمانه باوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی
قبره غایب بود بچه او در کنار شاهزاده بر جست و بر بچه خشونت دست او وارش کرد ناگاه خشمی
در اشتعال آمد شاهزاده را بفرقاب خشت وحدت افکند تا خاک در چشم مردمی و مروت زد و حق صحبت
و الفت قدیم را بباد داد و پای او را گرفته بگرد سر گردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک

برابر گشت و در پنجهٔ شکنجهٔ هلاک ناچیز شد چنانکه **فرد** دریغا که شاخ گل نوشکفته؛ فرو ریخت از
تندباد خزانی؛ چون قبره باز آمد و بچه را کشته دید بیم بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند از هول
آن واقعه فریاد نمود و آثار فزع اکبر در روش پدید آمد و از وقوع آن قضیه بلیّه اثر اندوه در سینه اش
کالنقش فی الحجر جای گرفت و فریاد و نفیر غلغل با سپهر رسانیده گفت **فرد** ده که گل روشنی در چشم عالم
نماند؛ برگ عیش و شادمانی در دل غمگین نماند؛ بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که
این آتش بلا تو افروخته و نقد فراغت را بغوغای محنت تو بفروخته ترا درین غاری با سر دیواری آشیانه
باید ساخت در حرم سرای سلطان چکار داری و گنبر حبت بچه خود و قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا
نگشتی و ازین قضیه پر غصه تلخ نکشیدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که زمان عهد
ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف افتاده باشد همچنین خسار مروت را
به آب جفا خراشیده دارند و سرچشمهٔ فتوت را بخاک بدعهدی و نا انصافی انباشته سازند نه اخلاص
و مناصحت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت قدری و قیمتی **فرد** برای
خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت؛ مکن اوقات خود ضایع که بی مروت و بی منت؛ عفو جرایم که صفت
آزاد مردان است در مذهب انتقام عار و العار شناسند و حق ناشناسی که صفت اهل کفران است
در شرع نخوت جایز و مباح دارند آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصانه فراموش کنند چه فایده
توان گرفت و در ملازمت گروهی که رابطهٔ بی غرضانه نازیاد کذرانند چه سرمایه حاصل توان کرد
چنانکه **فرد** حیف است که در زمرهٔ دونان بسر برده ام؛ آنرا که حق صحبت یاران نشناسد؛ و من با قومی در
آمیخته ام که جانب خود از تکاب کارهای بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار
شناسند **فرد** عیب خود را بهنر باز نمایند و گر؛ هنری هست تر اعیب شمرش خوانند؛ و من باری اینجا
مجازات و زمان مکافات نخواهم کرد و تا کینهٔ بچه خود را ازین ظالم بیرحم ستمکار خونخوار که همزاد
و همنشین و مونس و قرین خود را بموجبی کشت و همخانه خود را بی سببی هلاک کرد باز نجویم قرار نخواهم گرفت
فرد یکسو نهم مهر و آزرم را؛ بجوش آورم کینه گرم را؛ پس آنگه بی محابا بر روی ملکزاده جست و چشم
جهان بین آن قرة العین سلطنت را برکند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید

برای چشم پسر گریبا کرد و خواست که بحیله مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه
سزای او باشد تقدیم فرماید پس بزیر کوشک آمد و برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار از
بالا فرود آی که تو بجان ایمنی **ع** گر زدست زلف شکنت خطائی رفت رفت؛ حالا صحبت مرا بر هم مزن
و نهال عیش مرا بی ثمر مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان واجب است اما مدتی
در بادیهٔ تأمل سرگردان شده بر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیة العمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه
نباید شناخت و مرکب همت جز در ساحت ملازمت آنحضرت نباید تاخت و گمان آن بود که در سایهٔ عنایت
تو چون کبوتران حرم مرفه الحال فارغ البال توانم بود و در زمرهٔ مروت سعی نموده بمرتبهٔ صفا توانم
رسید اکنون که خون پسرم در حرم سلطنت تو چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی
طواف آنخانه ماند و با آنکه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض همت لبیک زنان احرام خدمت
گرفتمی لیکن **فرد** مرغی که رمیده گردد از دام؛ من بعد بدانه کی شود رام؛ لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین بصحبت
پیوسته مرد زیرک یکچیز را دوبار نیازماید و از زخم جانوری دوبار گزیده نشود و انچنان ارباب عقل
گفته اند **ع** من جرب المجرب حلت به الندامه؛ دیگر بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را امن نباشد
زیست اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب اجل متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت از آن بجهد
اولاد و احفاد و بر اثمی نکال آن بباید چشید و خواری عقاب و بال آن بباید دید طبیعت عالم صفت
مکافات را متکفل و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک با بچه من غدر اندیشید
از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات الهی بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمکاری جرعه نوشد
و بخمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بیداد نشاند و ثمرهٔ عقوبت و عذاب برندارد **فرد** ابلهی را
که تخم حنظل کاشت؛ طمع نیشکر نباید داشت؛ و مگر ملک حکایت دانادل و زن استماع نکرده است و در بستان
مکافات بدر زو بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است ان **حکایت** قبره گفت آورده اند
که در شهر رقه درویشی بود با خلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته نهال اقوال و افعالش
بارها از مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطه آنکه دلی داشت بحقایق معرفت دانا او را
دانادل گفتند و اهالی آن شهر او را دوست داشتند **بیت** آنرا که کمال معرفت شد حاصل؛ هم راحت

حکایت

جان باشد و هم مونس دل وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و بی رفیق و همدم
روی براه آورد و جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با وی مالی بسیار است قصد کشتن او
کردند دانادل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشهٔ راه تواند بود و اگر غرض
شما این حاصل میشود هیچ مضایقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا طریق توکل و تجرد راه را بسر برم
و دیده انتظار کشیده را بخاک آستان حرم توتیا کنم فرد چو رو بکوی وی و سر بر آستان فکنم٭ غبار خاک
درش توتیای دیده کنم٭ دزدان بر حرم نصیحت التفات ننموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر
بهر طرف مینگریست و چنانچه رسم درماندگان باشد یاری و مددکاری می جست در آن
بیابان پر وحشت و صحرای با هول و هیبت هیچ متنفسی بنظر وی نیامد مگر آنکه فوجی کلنگان می پریدند
دانادل آواز داد که ای کلنگان در این بیابان بدست ستمکاران گرفتار شدم و جز عالم السر والخفیات
کسی از حال من خبر ندارد شما کین من ازین جماعت بجویید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند
و گفتند چه نام داری گفت دانادل گفتند یاری دل تو از دانائی خبر ندارد و ما را معلوم شد که تو بی عقلی و
هر که عقل ندارد در کشتن او وبالی نخواهد بود دانادل گفت در اینجا نکته از مکافات بگوش شما فرو میخوانم و
شمه از مجازات عمل بنظر شما درمی آورم ولیکن گروهی که صفات صم بکم فهم لا یرجعون هم لازم ذات
ایشان است از معنی چه خبر دارند فرد اگر گوش دارد خداوند هوش٭ از ایشان سخنها خوش آید
بگوش٭ چند آنچه دانادل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و باصره بصیرت ایشان از
مشاهده جلوه جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند و مالش را ببردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید
ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که کشندگان او را بیابند آخر الامر
بعد از مدتی بعید روز عید مردم مصلی حاضر بودند و کشندگان او نیز در آن مجمع گوشه کرده در اثنای آن فوجی
کلنگان از هوا درآمده بر بالای سر دزدان پرواز میکردند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و افغان ایشان
خلق از اوراد و اذکار خود باز میماندند یکی از دزدان بخندید و با یار خود بطریق استهزا گفت همانا که خون
دانادل میطلبند قضا را یکی از اهل شهر که جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داد هم
در ساعت بحاکم انها کردند و ایشان را گرفته باندک مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق در ایشان

رسیده بقصاص رسیدند بیت که کرد در همه عالم کمان ظلم بزه٭ که تیر لعنت جاوید بر نشانش زد٭ که در
زمانه بی اعتبار طرح ستم٭ خیال بست که خود عبرت زمانه نشد٭ و این مثل برای آن آوردم تا ملک را
معلوم گردد که جراحت من و زخم شاهزاده بتقاضای مکافات و اقتضای مجازات بود و الا مرغ
شکسته بال را قوت اینکار از کجا باشد و چون این صورت از من واقع شده حالا حکم حاکم خرد آنست
که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد ننموده بر سخن مخادعت و فریب در چاه نروم ع آن به که حذر نمایم
از خدمت شاه٭ ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بفواید حکمت و عواید فضیلت مشحون
و من میدانم که گناه از جانب پسر من بود که بی سابقه جرمی بچه ترا بقتل آورده و تو بر سبیل مکافات
و جراحت کردی و هنوز منت دارم که بقتل او اقدام ننمودی و بهمین نقصان باصره او بسند کردی
اکنون ترا کراهتی و نه ما را آزاری باقی قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت بکوش
و بدانکه من انتقام از معایب مردان میشمارم و عفو را از هنرهای جوانمردان هرگز دست رد بر پیشانی
هنر نخواهم نهاد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد و ملکه مدعای من آنست که در مکافات بدی
نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود در برابر آن نفعی بوی رسانم بیت ما عادت خود بهانه
جوئی نکنیم٭ جز یاد نکوئی و نکوخواهی نکنیم٭ آنجا که بجای ما بدی کرده نداند٭ گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم٭ قبره گفت
باز آمدن ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت متوحش پهلو تهی کرده اند و در فواید بزرگان
مذکور است که مردم آزرده هر چند لطف و دلجوئی زیاده دارند و اکرام و احسان فراوان تر شمارند بدگمانی
و نفرت بیشتر شود بر آن تقدیر احتراز لازم تر باشد بیت عزیز من چو آزردی کسی را٭ مراعاتش مکن
تا میتوانی٭ که هر چند از تو خدمت پیش آید٭ مر او را پیش گردد بدگمانی٭ ملک گفت ای قبره از این مهمات
درگذر که تو مرا بجای فرزندان بلکه عزیزتر و نیز کسی که مرا با تو است با هیچ یک از خویشان و متعلقان
نیست کس نسبت بکسان خود بد نه اندیشید و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نشد قبره
گفت حکما درباب اقربا سخنی گفته اند و حال هر یک بتفصیل باز نموده بر این منوال فرموده اند که
مادر و پدر بمثابه دوستانند و برادران بمثابه رفیقان و یاران و خال و عم بمرتبه آشنایان
و زن در مقام هم صحبتان و دختران در موازنه خصم و سایر خویشان در مرتبه بیگانگان اما

پسر را برای بقا ذکر خواهند و با نفس ذات خود یکتاش ناپسندد و دیگری را در عزت و حرمت با و
شریک نسازند و من هرگز بجای نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای پسر داری در وقت نزول بلا و
هجوم آفت و عنا مرا فرو خواهی گذاشت که هرچند کسی کسی را دوست دارد و گوید که خود را برای تو
ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم و جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوانم کرد لیکن بوقتی
که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که سر جان باید خواست بی شبهه خود را از مضیق آن محنت
بسلامت خواهد کشید و بهیچ نوع نقد هستی ایثار دیگری نخواهد کرد و مردی باید که از بلا
نگریزد و از بهر کسی بر جان بر خیزد دیگر ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال
ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که با من باز گوی که چگونه بوده است آن حکایت [illegible] حکایت
آورده اند که زال کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام که ماه تمام از رخسار رخشان او
رشک می برد و مهر روز جان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق می نشست بیت شیرین سخنی
که هوش میبرد رونق ز شکر فروش میبرد نازی و هزار فتنه در دهر چشمی و هزار کشته در شهر
ناگاه چشم روزگار ناساز کار بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهادی و در گلشن جمالش
بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته سمن تازه اش از تاب حوادث بی آب و سنبل پرشکنش
از تاب حزن بی تاب گشت فرد چو زلف مشکسای عنبرینش نگر بافت جسم نازنینش پیره زن گرد
سر دختر گشت و از روی نیاز و زاری با چشم چون ابر بهاری میگفت ای جان مادر فدای
تو باد و سر این شکسته در گوشهٔ محنت مانده خاک پای تو باد خود را صدقهٔ تو میکنم و نیم جانی که دارم
برای بقای تو فدا میسازم ع گرت درد سری باشد مرا بر گرد سر گردان هر سحر با ناله و آه
گفتی خدایا بر این جوان جهان دیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر برآمده را بر کار او گردان
بیت از عمر من آنچه هست بر جای بستان و بعمر او درافزای گرچه شده ام چو موی از غم یک موی مباد
از سرش کم القصه پیره زن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و
زاری میکوشید و جانی که داشت بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیره زن از
صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفته بوی شوربا سر در دیگ کرد و آنچه بود بخورد و چون خواست که

برون

سر برون آورد نتوانست گاو بطاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بیرون آمد و از این گوشه
بآن گوشه میرفت پیره زن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون
بخانه درآمد و بدان شکل و هیئت چیزی دید که گرد خانه می گردد تصور کرد که عزرائیل است که بقبض
جان مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام میگفت بیت ملک الموت من نه مهستی ام من یکی
پیره زال محنتی ام گر تو خواهی که جانش بستانی اندرون خانه است تا دانی گر ترا مهستی است اندر
کار اینک او را ببر مرا بگذار ای بلا نازنین شمرد او را چون بلا دید در سپرد او را تا بدانی که نیست در
خطری هیچ کس را ز خود عزیزتری و من امروز از همه علایق مجرد شده ام و از همه خلایق
منقطع گشته ام و از خدمت تو چندان توشه برداشته ام که راحله قوت من بر آن گران بار شده
و تحمل بار دیگر ندارم ع ترسم که تن ضعیف است این بر نتابد او را و کدام جانور را انطاقت
تواند بود که گوشهٔ جگر او را بآتش کباب کرده میوهٔ دلش را بآب و باد تاراج بر دهند و روشنائی
دیده او را در ظلمات فنا افکنند و راحت جانش را از پیش بردارند و من چون فرزندان چند که نور
دیده پرنم و سرور سینهٔ پرغم بود بر اندیشم دریای تأسف در موج درآمده کشتی شکیبائی در گرداب
اضطراب اندازد و شعلهٔ آتش تحسر بالا گرفته متاع صبر و بردباری را یکبار بسوزد بیت اندر جهان
منم که محیط غم مرا پایان پذیر نیست چه پایان کناره هم گفتم بصبر ساحل دریا شود پدید اکنون شکست
کشتی صبر و قرار هم و با این همه بجان ایمن نیستم و بدین تواضع و تکلف فریفته شدن از دو
خردمندان دور مینماید لاجرم آیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین میخوانم فرد وصلی که در و
ملال باشد هجران به از آن وصال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافته اگر بر وجه
ابتدا بودی تحذر و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق
جزا عملی بجای آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حکم انصاف در مقابلهٔ چنان فعلی که
از فرزندان من صادر شده بچنین مکافات امری نماید پس موجب هجرت و سبب نفرت
چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو
بودی و چون پسر من از کتم عدم بعرصهٔ وجود آمد مهر پدری اقتضا آن کرد که بدیدار وی انسی پدید

آید در آن ماده او را با تو شریک کردم و مجالست و مؤانست وی عمری میکند راندیم اکنون که چشم
زخم زمان نقصان بگوهر باصره اش رساند ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیرفته اما گفت
شنود و بهجت صدا و ندای تو باقی است چنان مکن که بکلی نیز از آن منتفی شود و مراتب الم معتکف
بیت الاحزان باید شدن اندوه و ملال و غصه و کلال باید گذرانید و مثل من با تو مثل همان
مطرب پادشاه است قره پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** ملک گفت پادشاهی مطربی — حکایت
داشت خوش آواز شیرین نوا که الحان دلفریب او پای عقل از رکب بیرون بردی و عنان تمالک
از دست صبر و شکیب بدر کردی چنانکه **فرد** از آن خوشگوی تر در لحن و آواز / ندید این چنگ پشت
ارغنون ساز / پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات دلاویز دمساز نهادی
نشاط انگیزش خوشوقت بودی **فرد** نوای مطربان بشنو که صوت راحت افزایش / زیر و بم چو
ناهید آورد در چرخ کیوان را / و این مطرب غلام قابلی را تربیت میفرمود در سازندگی و نوازندگی
و تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانی کار او بکمال رسانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقامی
رسید که آوازه قول و غزلش از اندازه تصور وهم و خیال درگذشت و از صوت بمقامی رسید
که آوازه قول صدای نقش و عملش سامع جوامع اعزه و اهالی گشت **بیت** کردی بترانه دلاویز / بازار
نشاط عیش را تیز / چون گوشه عود ساز کردی / ناهید دو گوش باز کردی / شاه از سر حال غلام آگاه گشت
بتربیت و تقویت او التفات نمودی تا حدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه
همواره بنغمات فصیحش که از معجزه مسیح خبر دادی مفتون بودی و نوای عود عالم سوزش که آتش
در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را
بکشت خبر بپادشاه رسید پادشاه باحضار مطرب فرمان داد و چون مطرب را بموقف سیاست
حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط دو تن
و نشاط من دو قسم بود یکی در صحبت سازندگی تو در خلوت و از نوازندگی غلام ترا چه چیز بر این
داشت که غلام را بکشتی و نیمه نشاط من منقص شد همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از همان شربت که
غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرات اقدام ننماید مطرب را از قول شاه بردی

بیاد آمد گفت شاها من بد کردم که نیمه نشاط پادشاه را باطل کردم و پادشاه اگر مرا بکشد تمام نشاط خود
ضایع میسازد پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرمود و از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این
مثل آن است که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفته تو نیز که ساز فراق را
مینوازی نزدیک شده که رشته امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینه رنجورم بناخن حسرت
چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر مرا مفارقت دست خواهد داد بازی حالا در بهجه گوش
و دامن جمعیت از دست مده **فرد** خود مکن بیگانگی بازی چو میدانی که چرخ / آشنایان را ز یکدیگر جدائی
میدهد / قره گفت خشم در نهان خانه دل پوشیده است و کینه در زاویه سینه مخفی مانده و چون کسی
بران اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چرا که زبان در اینمعنی از مضمون آنچه در ضمیر
مکنون است ممکن عبارتی است که ادا کند و بیان از فحوای مخزونات خاطر حق امانت بجا نیاورد و دلها
بحکم القلوب تتشاهد بر یکدیگر شاهد عدل و گواه راستند **بیت** حدیث سر دل و اندوه بس / زبان را
لب در آن محرم نباشند / و زبان در آنچه میگوید موافق نیست و دل تو آنچه دارد در ادای آن صادق نه
ع صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکیست / ای ملک من در صعوبت صولت ترا نیکو شناسم
و از نهیب سیاست تو باخبرم **فرد** از کوه گاه زحم گرانتر کنی رکاب / وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان
بهیچ وقت از هیبت تو ایمن نیستم و یکنفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از آنجمله نیستم که
طبیب با او میگفت داروی چشم را تو نسبت بیشتر است از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** قره گفت مردی خوردنی نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته و بر زمین می غلطید طبیب بطریق
ارباب حکمت قانون اسباب و علامات مقدم داشت تا بعد از تشخیص مرض بعلاج کامل که سبب شفای
عاجل تواند شد اقدام نماید از وی پرسید که امروز چه خورده مرد ساده دل گفت که پاره نان سوخته
خورده ام و غذائی که بمثابه انگشت بود و تنور معدن را تافته ام طبیب بلا زمان فرمود که داروی
که چشم را جلا و روشنی دهد بیاورید تا چشم این شخص را دارو کنم آن مرد فریاد برکشید **فرد** کام
چه محل هزل و بازی است / وقت اجل است و جان گدازیست / ای طبیب سخریت بر طرف نه و استهزا
بگذار من از درد شکم مینالم تو توجه بدارو در چشم میکشی داروی دیده را با درد شکم چه مناسبت است

طلب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری
پس ترا علاج چشم از مداوای شکم لازم تر است و غرض از ایراد این مثل آن است که ملک تصور نکند
که من از جملهٔ ابلهانم که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم فرد بحمدالله که در دانش چنانم
که خیر از شر جدا کردن توانم ملک گفت میان دوستان اینوع که ترا با من واقع شده بسیار حادث
میگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان مردم افتد و طریق نزاع و جدال مسدود گردد
اما هر که بنور عقل آراسته است و بنور خرد متحلی حسب المقدور در اطفاء نایره غضب میکوشد و چندانکه
میتواند آب حلم بر آتش خشم می ریزد و میداند که نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماید
حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق بهجت را
متضمن بیت غصه مخور زانکه شقاوت در اوست خشم فرو خور که حلاوت در اوست قاعده بحر
فرو خوردن است شعله برق در افروختن است سینه دریا نشود پر غبار اگرچه که باران کندش سنگسار
قبره گفت که این مثل مشهور است که من تهاون فی الشر وقع فی الغرر هر که آسان گیرد دشوار افتد
این کار دشوار آسان نتوان گرفت و در این امر صعب تهاون نتوان ورزید و من عمر در
نظاره مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف ساخته ام و نفایس اوقات بتفرج بوالعجبهای هر حقه بازی
باخته ام هر آینه از دغابازی تجربه استظهاری وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست سرمایه
فهم و فراست تمام بدست آمده و بحقیقت شناخته ام که شرار اختیار و اقتدار بنای عهد و پیمان را
میسوزد و سوزن نخوت کامکاری بر رشته سطوت جباری دیده آزرم و فرامی دوزد و آنجا که
شیر حیله شهریاری دم انتقام بر زمین نهد تملق روباه بازی فایده نخواهد داد همان به که خود را
بخواب خرگوشی نه بهم و از خوی پلنگ هراسان شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را
بهیچوجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانکه آن پادشاه برای دشمن خود در این باب مثلی
ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت قبره گفت آورده اند که در دیار ترکستان
پادشاهی بود همای همت بی منتهای او سایه صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان
مبسوط ساخته و عنقای لوای اعتدالش بر رفعت از آشیانه طاوس بیضه سپهر گذرانیده

حکایت

ملک

عمال کامش جهات ملک داری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش مصالح شهریاری را از
روی اهتمام باتمام رسانیده بیت خسرو تاج بخش تخت نشان بر سر تاج و تخت گنج فشان و جهان
گیری و جهان بانی جم وقت و سکندر ثانی یکی از ارکان دولت را خدشه در ضمیر پدید آمده روی
گردان شده سپهر اشتباه بر تافت و یکی از دشمنان ملوک را فریب داده ملک را در مقام محاربه و
مخاصمه عصیان آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبله انقیاد بر تافته و وسوسه
عصیان و دغدغه طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و باسری پرجوش از سودای خام و خیال
سرداری و سروری می پزد و با دلی پرکینه از کدورتهای دیرینه تمنای کامکاری و برتری می برد
نامه مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفه منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از
غایت نخوت و غرور بدان التفات نکرد و بکمند دعوت هر کجا گروهی سرگردان بود بجانب خود
جذب میفرمود فرد پراکنده چندرا گرد کرد که تا در جوینده روز نبرد القصه چون پادشاه دید که
نوش داروی ملایمت مزاج کیفیت ایشانرا که از منهج اعتدال بکلی منحرف شده اصلاح نمیتوان
کرد بدو اینگونه پیغامی فرستاد که من و تو شیشه و سنگ را مانیم خواه شیشه را بر سنگ زن و خواه
سنگ را بر شیشه که هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیب نخواهد رسید و از ایراد
این مثل فایده آن است که بر ضمیر منیر پادشاه روشن کرد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطان
که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات کردن نیارم بیت به بتان آهنین دل نشوی
ولا مقابل که تو آبگینه داری نشوی حریف رندان هرچند ملک در مقام ملاطفت است و میخواهد
که بسکنجبین اعتدال صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خود قبول عذر ارباب حقد و حسد
حرام است و طلب صلح اصحاب عداوت را بر دو انکار جواب دادن امری واجب و لازم بیت
ز دهقان سخندان شنیده ام پندی که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن چو اعتماد مضرت بخصم پیدا شد
مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و بر انداختن دوستی روا
نباشد و بظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید و معرفت قدیم و صحبت
مستقیم را باندک شایبه بر طرف نهادن و سر رشته عهد و وفاداری و پیمان و دوستداری را

بجز وی خدشه از دست داون طریق ارباب تحقیق نیست بیت وفا و عهد تو این بود من ندانستم
وفا و مهر تو کین بود من ندانستم همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی دل تو سخت چنین بود من
ندانستم آخر صفت وفاداری در یکی که از همه جانوران حقیرتر و بمنزلت احقر است یافت میشود
تو چرا از عرصه وفا قدم باز میکشی و پیمانی که در صحبت و مودت ما بسته بپایان نمی بری ع وفای
عهد نکو باشد ار بیاموزی قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم چون از آنجانب ارکان وفاداری
منهدم است و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک وحشت را فرو گذارد و از
ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمیتوان یافت
میخواهد که بمکر و حیله در قبضه انتقام منتصب باشند و چون فرصت یابد بهیچ تاویل مجال حجت
گوئی و عذر خواهی ندهد و مثل کینه در سینه‌ها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثر ظاهر نکرداند
چندانکه شراره غضبی بوی رسید افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی بسوزد و دود انتقام
از سر آتش کینه خیزد بسی دماغها را خوش ساخته و بسیار دیدها را تاریک گردانیده و ممکن نیست
که تا ذره انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند از صدمت شعله خشم ایمن تواند بود فرد چون شعله
خشم بر فروزد جمله تر و خشک را بسوزد ملک گفت عجب حالی است که در این باب بریکطرف
افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا شاید که مقدمات وحشت بمیان موالفت مبدل گردد
و بعد از کدورت مجادلت صفا مخالصت پدید آید قبره گفت اگر کسی تواند که در مراعات جانب
لطفی تمام بجا آورده و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی نموده و در وصول منافع و دفع
مضاد و مکاره از ایشان معونتی و مظاهری واجب دارد ممکن است که آن وحشت از
میان مرتفع گردد و هم کینه جو را صفائی حاصل آید و هم دل خایف بنسیم امن مروح شود و من از این
عاجزترم که از این ابواب آنچه حاصل حقد را زایل گرداند و طریق الفت و موافقت پیدا سازم
توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت
خواهم بود و هر ساعت جنازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس از این مراجعت مجانبت ورزیدن
و معاونت را بمعاودت تبدیل نمودن اولی فرد از درخت وصل چون نشکفت گلها وصال

دربیابان جوانی خار در پا هم خوش است ملک گفت هیچکس نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه
قادر نباشد و از اندک بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید بتقدیر ازلی و سابقه لم یزلی پیوسته آن
بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر افتاد اماتت نیز از جهت وی متعذر و عمل پسر من و جزای تو
بقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میان اجرای آن حکم سببی بیش نبوده‌اند
بمقادیر آسمانی مواخذت منمای و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو فرد بجز رضا بقضای
خدا نمی شاید بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید قبره گفت عجز آدمیان از دفع قضا و آنچه کار ظاهر و مقرر است
و بر صفحات تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر
بر حسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ می گردد و بجهد و کوشش خلق دفع منع آن
بتقدیم و تاخیر در آن صورت نه بندد لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه فرد کسی ز چون و چرا دم نمیتواند
زد که نقش خطا حوادث ورای چون و چرا است و با آنکه جمهور علما بر این معنی اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است
که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت
بلکه گفته اند اسباب هر چیز را رعایت باید نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود فرد با سبب
از سبب غافل مشو سوی این ره توشه‌ها زان باقی و عقل موید این قول است ع با توکل زانوی اشتر ببند
ملک گفت خلاصه این کلمات همان است که من خواهان توام و آرزومند صحبت تو و با این همه اشتیاق که از
جانب من واقع شده است و از طرف تو جز ملال فهم نمیرود فرد تو ملول و ما ز تو مشتاق دل ایل میرود چه
حال است این قبره گفت فکر تو در آن است که دل خود را بکشتن من شاد کنی و حال آنکه نفس من رغبت بچشیدن
شربت اجل و پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان اختیار در دست است از قبول آن ابا مینماید و
احتراز از آن جز صواب نمی بیند ع سر باد و کردن تن نه دیدنی است و من امروز بر دل خویش بر عقیده
ملک استدلال توانم کرد اگر قدرت و استطاعت یابم جز هلاک قرة العین پادشاه راضی نمیشوم
و میدانم که شاه نیز بواسطه ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان
وقوف باید که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن بابت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده از این
حال غافلند و ناز پروردگان راحت دیده از پیرایه درد عاطل فرد ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست

حال شیرانی که شیشه جفا بر سر خورده و بچشم خرد می‌بینم که هرگاه که ملکرا چنانی پیش آید و من از او رنجیده
خود براندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تغیری که در مزاجها روی خواهد نمود توان دانست
که از او چه زاید و دران زمان چه حالها روی نماید بدین دلیل مفارقت مناسب‌تر است از مواصلت و دوری
لا یغتر از قرب صوری ع صحبت چه چنین است جدائی خوشتر ملک گفت چه چیز دران کس از جرمهای او
اغماض نتواند نمود و از سر حقد و آزار بر نتواند خاست و مرد فرزانه و خردمند یگانه بران قدرت دارد
که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید و هیچ جا بر صحیفه دل او از ان رنگ
و بسیار نشان آن یافت نشود و استغفار گنه کاران و اعتذار بدکرداران را با اهتزازی تمام تلقی
و مقبول نماید شر اشرار لا یقبل الاعذار به بترین بدان آنست که عذر نپذیرد و گنه عذر خواه در دل
گیرد والعذر عندی للذنوب مکفر و من باری ضمیر خویش را دراین که گفتم صافی می‌بینم و از صورت خشم
و حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی‌بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده‌ام و دانسته‌ام
که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود فرد گر عظیم است از فرو دستان
گناه ۰ از بزرگان عفو کردن اعظم است قره گفت اینهمه هست اما من گنه کارم و مجرم همیشه ترسان باشد
و مثل من مثل کسی است که در کف پای او جراحتی باشد و اگر او بعقوبت طبع بی‌باکی کند و شب تیره
در سنگستان رفیق جانبز شمرد اما چاره نیست از انکه آن ریش تازه گردد و پای از کار مانده بمثابه شود
که بر خاک نرم نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بموجب شرع و قانون حکمت
اجتناب من از آن فرض عین است ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه و حکما گفته‌اند سه تن از روش حکمت
دور اند و از منهاج دانش بر طرف اول کسیکه بر قوت ذات خود اعتماد کند و هر آینه چنین کسی خود را
در مهالک تلف افکند و تهور او سبب هلاک گردد دوم آنکس که اندازه طعام و شراب نشناسد
و چندانکه تواند تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید آنکس بی‌شبهه دشمن جان خود بود سیم
آن شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از او ایمن نتواند بود فریفته شود و بیشک انجام
کار بخسارت و ندامت کشد فرد مشو ایمن از حیله دشمنان ۰ بیندیش و برتاب ز انسو عنان ۰
ملک گفت ای قره هر چند از در ملاطفت در می‌آیم و راه صواب بنصیحتهای دوستانه بتو می‌نمایم

تو همچنان بفراغت خود مانده و دامن قبول از استماع موعظت افشانده و نصیحت در باره کسی
که قبول نخواهد کرد بی فایده است چنانچه نصیحت کردن زاهد گرگرا قره پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت ملک گفت مرد زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از وظایف اوراد در مواعظ عبادت
مصروف نبودی در صحرا گرگی دید دهن حرص و شره گشاده و دیده آز بر راه طلب نهاده همگی همت
بران وقف کرده که بیگناه را بیازارد و جانوری را بیجان کند فرد ستیزه کاری بیدادگر انگر جهل
رساند از پی یک سود صد زیان بکسی ۰ زاهد او را بدان حال دید و از صفحه پیشانی او نقش جور و ستم
مطالعه فرمود از انجا که شفقت و رحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن
گوسفند مردمان نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیداد مؤدی بعقوبت
الهی باشد و خاتمت ستمکاری بنکال و عذاب آن جهانی کشد بیت هر که آیین ظلم پیش نهاد
بند بر پای و دست خویش نهاد ۰ چند روزی اگر سر افرازد ۰ دهرش آخر ز پا در اندازد ۰ از این سخن
میگفت و در ترک ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد میبرد گرگ گفت در موعظ اختصار
فرمای که در پس این پشته رمه میچرد ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود و انگاه حسرت
فایده ندهد و غرض ایراد این مثل آن است که چند انچه ترا پند میدهم همان بر سر کار خودی و بدین
سخن ملتفت نمیشوی فرد مکن که اهل مروت سخن شنو باشند ۰ هزار ساله یک نکته در گرو باشند ۰
قره گفت من بنصیحت گوش کرده ام و از وعظ خردمند گرفته ام عاقل آنرا میدانم که پیوسته
در گشاده دارد و آینه خرد در پیش نهاده و من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فرصت عاقلانه
بر سر راه ایستاده ام و منفری که کسی را بر من نباشد پیش چشم کرده و بیش از این بر من توقف
کردن حرام است و در این حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملال منکه میدانم که ملک خون من
حلال دارد و آنچه در شرع مروت محذور است مباح میپندارد پس اقامت من مکروه است و بزودی
رحلت نمودن واجب ع رفتم که از این بیش مرا گفتن نیست ۰ ملک گفت ترا انجا اسباب معیشت
آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده و مشقت سفر اختیار کردن و برای
انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قره جواب داد که هر گز رنج بضاعت راه تربیه

عمر سازد و بهر جانب رود اغراضش حاصل است و بهر جا توجه نماید فواید رفتار و مصاحبان به
واصل اول از بدکرداری برطرف بودن دوم نکوکاری را شعار خود ساختن سیم از مواقع تهمة
پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را لازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه وقت نگاه داشتن
و کسیکه جامع این خصال باشد او را هیچکس غریب نگذارد و وحشت غربتش براحت موانست
مبدل سازند ع دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست و عاقل چون در مولد و منشا خود و میان
اقربا و عشایر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این
همه را عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نبندد بیت اگر ترا بوطن نیست کارها
برادر اسیر خانه غربت مشو ز بیهوشی سفرنمای که در دوستی نخواهد ماند بهر مکان که روی
بهر زمان که رسی ملک گفت رفتن تو کی خواهد بود چه مقدار زمان توقف خواهی نمود
قبره گفت ای ملک رفتن مرا باید آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر چنان مبند و بیک
مانند است آنحکایت که حکایت عرب و دکان نانوائی ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت قبره گفت آورده اند که عرب بیابان نشین بشهر بغداد در آمد دکان نانوائی دید
گردهای نان چون قرص قمر از افق منبر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر دروازه دکان
نهاده حسن شمسی پنجه حیرت بر رخ آفتاب کشیده و سوزن رشک بجگر گریبان نان در دیده خباز
بیت فراز منبر خباز قرص گرم مپنداری که خورشید جهانتاب است طالع گشته از گردون تنور
ناتوانان خلیل الله را ماند که تو هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون حاصل عرب بیچاره که ببوی نان
رمق حیات یافتی چون روی نان دید جیب صبر چاک زده پیش نانوا آمد و گفت الخواجه چند ستانی
که مرا سیر نان کنی نانوا با خود تامل کرد که اینکس بیک من نان سیر شود غایتش دو من و از سه من بکار
نتواند کرد و گفت نیم دینار بده و چندانکه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار داد و بکنج جا نشست
نانوا نان بیرون آورد و عرب با آب تر میکرد و میخورد تا بها به نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ
رسید و از آن هم متجاوز شده دینار تمام شد نانوا را تحمل نماند گفت یا اخ العرب بدان خدای
که ترا قوت نان خوردن داده است با من بگو که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که الخواجه

بی صبری مکن تا این ساعت میرود من نان خواهم خورد غرض از این تمثیل آنست که ملک معلوم فرماید
که تا آب حیات در مجاری بدن جاری است از تناول لقمه وهم هراس چاره ندارم و از مائده وصال
فائده برداشتن محال نپندارم روزگار در میان ما مفارقتی افکند که مواصلت را در حوالی امکان مجال
نیست و زمانه رشته مصاحبت ما بنوعی گسیخته گردانید که اندیشه اتصال جز خیال محال نه و پس ازین شوق
تو هرگاه غالب خواهد آمد اخبار سعادت ملک از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال باکمال شاه در آینه خیال
خواهم دید فرد گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم کلبه درویش را شمعی به از مهتاب نیست ملک قطرات
حسرت از فواره دیده بگشود دانست که این مرغ زیرک بدام نیاید و هیچ انتقام از خلوتخانه عدم بصحرای وجود جلوه
بار دیگر دانه مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد قبره گفت ای شاه جهان بخت فرخنده
تاج و تخت هرچند بنای کرامت را تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب ایمنی و سلامت ارزانی داری و
آنرا بعهد پسندیده و مواثیق شایسته موکد گردانی ممکن نیست که حلقه خدمت در گوش و غاشیه ملازمت
بر دوش افکنم ع سخن ضایع مکن با ما که دیگر در نمی گنجد ملک دانست که سوزن حیله خار وحشت از پای قبره
بیرون نتوان کرد گفت ای قبره دانستم که از بوستان وصال جز بوئی بمشام آرزو نخواهد رسید و چهره صحبت
جز در آینه امید نخواهد نمود بیت آن رفت که در جوی طرب آبی بود یا در سر زلف آرزو تابی بود دردا که
زمان عیش و دوران وصال بگذشت چنانکه گوئیا خوابی بود اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه
از گفتار ان آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود و بفرمائی و بصیقل نصایح دوستانه زنگار غفلة
از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی فرد ز بهر ما سخنی یادگار خویش بگو که بهتر از سخن
یادگار چیزی نیست قبره گفت ای ملک کارهای جهان بر وفق تقدیر ساخته شود و در آن بزیاده و
نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند و هیچکس نتواند شناخت که منشور سعادت
نام او رقم زده اند یا او را در جریده اهل شقاوت داخل ساخته اند لیکن بر همگنان واجب است که کارهای
خود را بر مقتضای حباب صواب پردازند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر
تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان
عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال رفعت نمی یابند بیت حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی

بهیچ حال تو تدبیر خود فرو نگذار، که گر موافق حکم قضا است تدبیر، انجام خود شدی از کار خویش برخوردار، و گر مخالف آن است ارادت معذور، کسی که دارد از انوار عقل استظهار، و دیگر بباید دانست که ضایع ترین مالها آن است که از او انتفاعی نباشد و عاقل ترین ملوک آنکه حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام نماید و ابتر ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو نگذارد و نابکار ترین زنان آنکه با شوهر نسازند و بدترین فرزندان آنکه از طاعت پدر و مادر ابا نمایند و ویران ترین شهر آنکه در او این معانی ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست نبوده و چون شاه پسر در صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن انسب است و مقالات مخالطت را بکلمات مواعظت بدل ساختن بصواب اقرب **بیت** رفتیم و داغ ما ز دل باید کرد، و از آب دو دیده خاک گل باید کرد، گر بد دیدی همه نکو باید گفت، ور درد سری بود بحل باید کرد، این سخن کلمه با خر رسانید و از شرفه ایوان پرواز نموده جانب صحرا پرید ملک انگشت تحیر بدندان گزیده قدری تاسف خورد و با طالع از خیال و هم افزون و اندوهی از سرحد فهم بیرون روی بگوشک نهاده میگفت چنانکه **بیت** کجا گویم که با این درد جانسوز، طبیبم قصد جان ناتوان کرد، میان مهربانان چون توان گفت، که یار ما چنین گفت و چنان کرد، این است داستان حذر از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نانمودن و بخدع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان خردمندان آن است که حوادث دهر و نوائب زمان هر یک را مرشد راه نجات دانند و بنا کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهند و هیچ جهت از دشمن آزرده اعتماد نکنند و از آفت حیله و مخافت مکر ایمن باشند **بیت** خواهی که نباشی بغم و درد قرین، بشنو سخن ما که ترا داد یقین، از دشمن آزرده تغافل منمای، در صاحب کینه و دار ایمن منشین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است و اهل اقتدار را خوشترین خصلتی [illegible] از وی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش بسهام دشمن آزرده و دل آزرده‌اش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید اگرچه در ملاطفت مبالغه می‌نمود از منهج احتراز منحرف نگشت و این زمان از نوادر اشتیاق در باطن باشتعال بوده و تا رشحه ازین

وصیت نهم جگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجا واثق دارم که بیان فرمائی داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از بندگان خود آثار جرم و خیانت واضح بیند بار دیگر ایشان را بنوازد و باز اعتماد نمودن بر آن طایفه در تابع گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بوده یانه بید پای حکیم نطق دلگشای و عبارت جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت دربندند و از کجی و اندک خیانتی که بینند در باب او عقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و از این حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که جان ما چگونه بچاشنی عفو فرمودن لذت می‌یابد هیچ جز جرم و خیانت بدرگاه ما نیاورند **بیت** مجرم گر این دقیقه بداند که دم بدم، ما را چه لذتی است بعفو گناه کار، همواره ارتکاب جرائم کند عمد، دایم بنزد ما که آرد باعتذار، جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیل از تجاوز و مرحمت روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام الاکرم من ملک نفسه عند الغضب اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را بفرونشاندن شعله خشم توان دانست و از مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار معلوم توان کرد **فرد** مردی گمان مبر که غرور است و پردلی، با خشم اگر برآئی دانم که کاملی، و پسندیده‌ترین سیرتی ملوک را آن است که عقل ارجمند را در حوادث حاکم سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند و اما لطف بر وجهی باید که بسمت ضعیف منسوب نشده باشد و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بدین جمال و جلال آراسته و مواد مملکت بر اساس خوف و بشارت رجا دایر بود نه آنکه مخلصان از غایت بی‌کرانی ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در میدان جرات نهند **فرد** آشتی قوم خویش را جشید، دایم اندر میان بیم و امید، و حکمای اسلام جزاهم الله خیراً گفته اند که ایزد تعالی بندگان خویش را بمواعظ قرآنی و نصایح فرقانی بمکارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده هر کرا سعادت ازلی یار و مددکار، و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبله و کعبه دل

وجان خواهد ساخت و پیوسته یکجان و دل متوجه حریم این حرم امن و امان خواهد ساخت و از
جمله مواعظ الهی است مشتمل بر حقایق این مقوله که ذکر رفت والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
و یکی از پیر طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را بدین وجه فرموده است که خشم فرو خوردن آنست
که در عقوبت مبالغه ننمود و عفو آنکه اثر کراهیت که از صفحهٔ دل محو کرده و احسان آنکه بار دیگر با دوست گناه
کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیه همین است که بنای کارها بر لطف و رفق نهد در همه ابواب مدارا
و مواسا معتبر شناسند که در صحاح حدیث آمده که اگر رفق را بصورت مصور کردانند شعشعهٔ جمالش
بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهده آن نیاورد و هرگز کسی را از پیرایه
تر از آن شکلی و خوبتر ازان هیاتی در نظر نیامده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه همین معنی را ادا
فرماید بیت چو قدرت داد ایزد بر کن کار | بعفوش شاد کن تا بنده کردد | اگر مجرم کشته افعال خویش است
چو بوی عفو یابد زنده کردد | چو مهر و مشتری تابنده کردد | هرگاه که درین مقدمات تامل بسزا رود
هر آینه بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان ترا اید پذیرد پس همت برجلای
این دو پیرایه مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی را از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی
نتواند بود اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازا هر گناه سیاستی وجود گیرد مضرت کلی
در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد و از آن جهت آمده بیت به تندی سبک دست بردن به تیغ | بدندان
گزد پشت دست دریغ | حراش بود تاج فرماندهی | سری کز تحمل نباشد تهی | دیگر پادشاه باید که اندازهٔ
اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت الکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آنجمله باشد که در
مصالح ملک بدو استعانتی توان کرد یا در وقایع و حوادث ازو مددی توقع توان داشت در تدارک کار این
اعتمادی بر وی سعی فرماید و بترمیت و تمشیت او مسارعت نماید این عمل را از عیب جورپ خالی
قوت و لشکر او وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند که مهمات ملک را نهایت نیست
و حاجت پادشاه بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد اشتغال
در مهمات داشته باشند و بسداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و حق گذاری و نصیحت
و خیرخواهی و مودت از اقران ممتاز گشته ترتیب فرمایند و معرفت آنکه از هر یک چکار آید و هم

کدام

کدام بکار شاید حاصل کنند و هر فرد را از افراد خواطب و برابر اندازه رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت
بکاری نامزد فرمایند و اگر با هنر کسی عیبی یافته شد از آن هم غافل نباشند که مخلوقات بی عیب نتوانند
بود و گفته‌اند ق یار بی عیب مجو تا نمانی بی یار | و در این دقیقه احتیاط تا بدان حد واجب است که اگر
کسی مهمی که مباشر آنست خللی راه خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی بر هم خواهد
زد از آن نیز احتراز باید نمود و اگر بصورت محال است که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید از برای
آن رفته است تا دانسته شود که برای حصول غرض ترک اصحاب هنر و کفایت نتوان گفت پس از ارباب
جهل و ضلالت دوری کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود و پس از تفهیم این معانی و شناختن این
دقایق بر پادشاه فرض است که خود بتتبع احوال و تفحص اشتغال که بعمال و امنا تفویض میفرماید بجای آرد
چنانچه نقیر و قطمیر احوال مالی و ملکی بر وی پوشیده نماند و در آنجا دو فایده کلی متصور است یکی آنکه معلوم
کرده که از مباشران عمال کدام رعیت پرور است و کدام جفاگستر تا آنرا که رعایت رعیت میکند استمالت
داده در آن شغل دست قوی دارد و آنکه غم زیر دستان نمیخورد نامش از جریدهٔ عمل محو کرده در قید غل نماید
بیت خدا ترس باید رعیت را | که معمار ملک است پرهیزکار | بد اندیش تست آنکه خونخوار خلق | که نفع تو
جوید در آزار خلق | ریاست بدست کسانی خطاست | که از دستشان دستها بر خداست | نکوکار هرگز نه چیند
بدی | چو بد پروری خصم جان خودی | دیگر آنست که چون این صورت بر همگنان تصویر یافت که پادشاه
شره کرد و از نکوکار را خوشترین وجهی مهیا میدارد و خاینان را بقدر گناه تنبیهی واجب میداند اهل صلاح
امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نشوند و مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف
افساد و مردم آزاری دلیری و بی باکی نمیکنند و حکایتی که لایق این مقدمات باشد داستان شیر و
شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده‌اند که در زمین شغالی حکایت
فرسه نام بود روی از دنیا گردانیده و پشت تعلقات بتحصیل آن آورده در میان امثال و اشکال خود
میبود اما از گوشت خوردن و ریختن خون و ایذای جانوران تحذر مینمود فرد لب بخون کسان نمی‌آلود
وزیدی اجتناب مینمود یاران بروی مخاصمتی بر دست گرفتند و مباحثه بوی بنزاع و جدال آغاز
کردند و گفتند ما بدین سیرت که تو داری راضی نیستیم و رای ترا در این اجتهاد بخطا نسبت میدهیم بعد

ما کز صحبت ما اعراض مینمائی در عادت و سیرت ما موافقت باید نمود و چون دهن و حلق از محافظ
و نمی جستی سر از کریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در حسرت گذاشتن و خود را در زندان ریاضت
محبوس داشتن چندان فایده ندارد و نصیب خود را از لذات دنیا استیفا باید کرد تا از مشرب و لا
تنس نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام ماده حیات بدوست محترز نمی باید شد تا
کلوا واشربوا را کار بسته باشی و حقیقت بباید شناخت که دیروز باز نتوان آورد و بدریافتن فردا جزم
نتوان کرد امروز را ضایع کردن و از تمتع التذاذ و احتراز بر طرف بودن چه معنی دارد **فرد** بیا
تا بکز مان امروز خوش باشیم، در خلوت که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را، اشتغال جواب داد که چون بنیاد
کار دی گذشته باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتمادی ننماید پس امروز چیزی ذخیره کند که توشه راه بشاید
فرد ای طلب امروز بر کوش، کز پی فردات بود توشه، و دنیا سراسر اگر چه عیب است باری این هنر دارد
که مزرعه آخرتش خوانند و هر تخمی که در وی بکاری بیان تبعات برداری ذوبع توبکت حصاد غدلك
بیت بکوش امروز تا تخمی بپاشی، که فردا بر جوی قادر نباشی، اگر این کشت ورزی را نورزی، از آن
خرمن بونیم ارزن نیرزی، مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم
خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و ایمنی بترک تعلقات عالم
غدار و سرای فانی میسر تواند شد **فرد** بر آستان فنا دل منه که جای دگر، برای رخت تو بر کشیده اند
قصور، امروز که قوت دارید و میتوانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی
جهة بیماری ذخیره بردارید و از سرمایه جوانی برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فواید
حیات استعداد سفر بادیه فنا و فوات مهیا سازید و زیرکی کسیست که امروز که توانید ندانید فردا
بدانید نتوانید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله **فرد** میتوانستم ندانستم چه سود، چون بدانستم
توانستم نبود، دنیا چون روشنائی برق بیدوام است و محنتش چون تاریکی ابر بی بکاه بنقوایه نقش
الفت باید کرفت و نه از رشد ابد المثل اندوه باید خورد **فرد** کر دست دهد جاودی گنجد، در فوت
شود نیرزد بغمی، حاصل سخن این است که دل بر دوستی کلبه عنا وقف کردن از علو همت دور مینماید
و بر گذرگاه سیل فنا عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعبروها ولا تعمروها این خانه

عاریتی و منزل گذاشتنی را کمن عمارت و مکذار تا خراب شود کفته ای فریب تو ما را بترک نعمتهای
دنیا میفرمائی و حال آنکه نعیم این جهانی از برای آن آفریده اند تا بدان فایده گیریم و از لذات آن
برخورداری یابیم و کلوا و اشربوا و قل من حرم زینة الله... من الطیبات گواه این مدعاست فریب گفت نعیم این دنیا
دستافزاری است که خردمندان از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطه آن
بدست آورند تا محک نعم المال الصالح مال بسبب حسن مآل او باشد نه وسیله عقاب و نکال او و شما
اگر سعادت دو جهانی میجوئید این سخن در گوش گذارید و برای طعمه لذیذ که حلاوت آن از حلق در
نگذرد ابطال جانوری را روا مدارید و بر آنچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از مقدار که بقای
جثه و قوام بدن بدان متعلق است در گذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت
مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال نیست اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذاب است
اگر مرا درین نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت کرده متوجه کوشه عزلت
شوم **ع** روم در کنج خلوت در بروی خویش در بندم، یاران فریب او را بر بساط ورع و صلاح ثابت
قدم دیدند و معتقد گشتند از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار گشادند فریب
اندک وقتی در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان اندیار در یوزه همت از باطن او کردندی
و کرم روان بادیه مجاهدت استمداد عنایت از نظر همت او نمودندی بکمتر فرصتی آوازه زهد و امانت او
در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عبادتش بحوالی آن دیار رسید و نزدیک منزل فریب
بیشه بود مشتمل بر انهار و عیون اشجار گوناگون در میان آن مرغزار باغ ارم از رشک طراوت
او روی در نقاب خفا کشیده و دم انفاس شمال راحت افزایش پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی
بیت فضای دلگشایش جان فروزی، هوای جانفزایش دلکشودی، دمیده سبزه تر بر لب جوی،
چو خط گرد لب خوبان دلجوی، دد و دام و وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطه وسعت فضا و لطافت
هوا و آب و هوام آنجا آرام کرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و هژبری در غایت نهیب و
نهایت صولت **فرد** نعره چون خروش رعد بلند، دیده همچو برق آتش بار، مجموع ساکنان آن بیشه
در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی

لقب نهاده بودندی و بدان لقب آوازه باطراف مملکت درداده روزی کامجوی با ارکان دولت از
هر باب سخن درپیوسته بود و بهر گونه راه ملاقات گشاده و در اثنای کلام حکایت فریبه در میان آورده چندان
صفت مالا کلام صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل
جویای صحبت او شد **فرد** رخسار او ندیده چون مردم چشم ٭ نی کال او درون دیده جایش داده ٭
القصه شوق کامجوی بملاقات فریبه از حد تجاوز نمود و کس بطلب وی فرستاده او نیز فرمان شاهنشاهی
را انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس
ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقت بیازمود و حاصل الامر فریبه را در میان
فضایل و آداب بحری یافت بیکران و در معرفت حقایق و کمالات گنجی دید گوهر فشان بار دیگرش
در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد جانش بر
محک امتحان تمام عیار آمد زری که پاک بود از محک چه باک او را کامجوی از صحبت او خوش آمد
بمجالست او موانست کرد و پس از چند روز با وی خلوت کرده با فریبه گفت که مملکت ما بسطی دارد و عمال
مهمات آن بسیار است و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال رسانیده بودند و من ع نادیده ز دیده دوست
داشتمت ٭ و اکنون که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان قاصر ماند **فرد** شنیدم آنکه در آفاق نیست
ثانی ٭ چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی ٭ از این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو
تفویض خواهم نمود تا درجه ترتیب ما ارتفاع یافته در زمره خواص و نزدیکان داخل گردی و بیمن عنایت
و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز شوی **فرد**
بر آستان دولت ما هر که سر نهاد ٭ نگذشت هفته که از اهل سروری شد ٭ فریبه جواب داد که سلاطین را لازم است
که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با اینهمه باید که هیچکس را بقبول
عمل اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افکنند و او در ضبط آن عاجز شود و از عهده لوازم و شرایط
بواجبی بیرون نیاید وبال آن بسلطان باز گردد و غرض از این سخن بیان آنست که من اعمال سلطانی
عالی را رتبتی کارسم و بران وقوفی و در آن تجربه ندارم و تو پادشاه ذو شوکت و سلطان عالیقدری
و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بی کرانند بقوت و کفایت آراسته و بصفت امانت و

دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها هستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری
دل مبارک را از دغدغه کفایت مهمات فارغ گردانند و تحفه و هدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان
و مستظهر گردند کامجوی گفت در این مدافعه چه فایده داری و از این منع چه سود می بینی و من البته
ترا معاف نخواهم داشت طوعا و کرها طوق مباشرت این مهم در گردن اعتماد تو خواهم افکند اگر خواهی
و اگر نه فریبه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرک سخت روی که بمبالغه و بی آزرمی
غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله از پیش برده هدف تیر تعرض نگردد و دوم غافل ضعیف رای که خواری
کشیدن خوی کرده باشد و پروای بی ناموسی و تلف عرض و نام ندارد و چنین کس در معرض حسد
نیاید و کسی با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من از این دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که
خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار مذلت کشم **بیت** خدایی که آفرین کرده است ٭ عاقلان را بخویشتن
داری ٭ که نه بر زر و نه بر همت من ٭ ملک هر دو جهان بیک خواری ٭ ملک از سر این سخن بر باید خواست
و مرا از تکلف بار شغل معاف باید داشت که مدتی است که تا دیده حرص شوخ چشم را بسوزن قناعت بر
دوخته ام و متاع بی اعتبار از پرتو نیاز بشعله آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلایق دنیا
آلوده گرداند بمن همان خواهد رسید که بدان مگسان که در میان طبق عسل نشسته بودند رسید شهریار پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** فریبه گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق حکایت
طریقت ثابت قدم بود و ببازار میگذشت درویشی حلواگر که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را
التماس کرد که زمانی بر دکان او قرار گیرد و عارف از روی دلنوازی آنجا بنشست و استاد حلوایی
برسم تبرک طاسی عسل که داشت در پیش درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینی
غلو کنند و هرچند بدفع ایشان قیام نمایند ممتنع نشوند ع مگس جایی نخواهد شد مگر دکان حلوایی ٭
یکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کناره طاس نشسته و برخی خود را در میان حلوا انداخته حلواگر
دید که هجوم مگس از حد گذشت بادبزنی بجنبانید آنها که بر کناره طاس بودند بآسانی پرواز نمودند و آنها
که در میان عسل آرام داشتند پای ایشان در عسل فرو رفته بود چون خواستند که بپرند پرهاشان بعسل
آلوده شد بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت

بعد از آنکه دریای باطن شیخ بجاراسید و موج بحر وجد تعالی فرو نشست مرد حلوائی گفت من صورت حال از
تو دریغ میندارم آنچه از معنی در این محل بر تو حل داشته تو نیز از ما دریغ مدار ع بگشا لب شیرین و شکر
ریزی کن شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبکاران او را در این طاس عسل مه من عرض
کردند و ملهم غیبی بمن گفت ای پیر طاس دنیا و این عسل نعمتهای آن و این مگسان نعمت خواران
و آنها که بر کنار طاس نشسته اند فقیر قانع باندک لقمه مانده و دنیا قانع شده اند و دیگران که دوردن
طاس اند اهل حرص و آز اند که مدار ایشان آن است که چون درمیان کار باشند نصیب ایشان بیش
خواهد رسید و از منطوق الورق مقسوم غافل مانده اند و چون عزرائیل بروحة الرحیل بجنباند آنها که بر
کنار باشند آسان می پرند و باشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میروند و آنهاکه درمیان نشسته اند
چنانکه حرکت بیشتر نمایند پای ایشان فروتر رود و در مضیق شره و نا اهل السافلین بمانند و مال حال
ایشان بدیگران بماند و عاقبت او بشقاوت انجامد بیت چراکی لقمه میباید چشیدن و از آن پس ناامید
خاری کشیدن بخرسندی گرای ایکه بضاعت نباشد هیچ کنجی چون قناعت ای ملک این مثل
بجهت آن بود که تا ملک پروبال اقبال در عسل دنیا دغل آلوده نسازد شاید که چون وقت استرداد امانت
روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد فرد چنان وقتی بدست آر از زمانه
که گر گویند رو گردی روانه کارجوی گفت اگر کسی نظر برحق دارد و در روش عدالت مستقیم شد هیچ
دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر و ضرر ستمکاری از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان را
بگوش هوش درود تازه در پذیرد هر آینه در دنیا او را عز استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت خواهد
رسید فریسه گفت در اعمال سلطانی اگر بشرایط سرانجام باید آنچه نجات آخرت توان شنید فاما
در دنیا کار او را دوام و استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات همگی نباشد چه
هرگاه که کسی بتقرب سلطان سرافراز شد هم دوستان با وی سر مخاصمت در زوی کشند و هم
دشمنان جان او را نشانه تیر بلا سازند هرگاه که اجتماع بر عداوت او منعقد کردند التیام نتواند
بود و خوشدل تواند زیست و اگرچه پای بر فرق کیوان نهد حسر سلامت نبرد شیر فرمود که چون
رضای ما ترا حاصل آمد خویشتن را در مهلکه وهم میفکن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان را

تمام است بیک گوشمال راه مکاید ایشان بسته گردانم و ترا بنهایت امنیت رسانم ع چه غم ز حیلهٔ دشمن
چو دوست جانب ماست فریسه گفت اگر غرض ملک از این تقویت احسانی است که در باب من میفرماید
بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت بیکران او ان لایق تر که بگذارد تا در این صحرا ایمن و فارغ بکرم
و از نعیم دنیا بآب و گیاهی خورسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن بر کناره نشینم و مقرر است
که عمر اندک در امن و راحت و فراغ و صحبت بهتر که زندگانی بسیار و خوف و وحشت و دل مشغول و محنت
فرد دمی فراغت دل بهتر است از آنکه کسی هزار ساله زید و فق آرزو نبرد کارجو گفت که ترا دغدغه ترس
از ضمیر دور باید کرد و بجانب نزدیک شده اتمام مهمات بر ذمهٔ اهتمام باید گرفت فریسه گفت اگر حال بدین منوال است
ابا و امتناع من فایده نمیدهد مرا امانی باید داد که چون زیردستان بامید یافتن منزلت از بیم زوال
مرتبت خود بقصد من برخیزند ملک بمدمدهٔ ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر واجب دارد
و در قصهٔ من و کید قاصدان شرایط احتیاط هرچه تمامتر بجای آرد ع بهر تهمت نباید زما خاطر گران کردن
شیر با او وثوقی کرده و پیمانی بسته اموال و خزاین خویش به او سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامات
بیحد مخصوص گردانید مشاورت مهمات جز با او ننمود و اسرار ملک جز به وی آشکارا نکردی هر روز اعتقاد شیر در
زیادت شدی و قرب مکان او نزدیک شیر میفزودی تا حدی که مخالطت بغایت رسید و مخالفت
بنهایت انجامید نه فریسه یک نفس بی ملازمت شیر بودی و نه کارجوی یکدم بی مؤانست او آرام داشتی
مصرع ع چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد ابنای خال نزدیکان شیر گران آمد مجموع ارکان دولت
در مخالفت او دم موافقت زدند و بمخالفت او پیمان مطابقت بستند روزها تدبیر نفرت او شب بیایان میبردند
و شبها در اندیشه دفع و منع او بروز میآوردند آخر الامر رای همه بر آن قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب
گردانند تا مزاج کارجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف نیابد در بارهٔ وی متغیر گردد و عقیده
شیر در باب دیانت او را منظر کامل میشناسد متزلزل شود و از زمان دخلها کل توان کرد و در قمع و
استیصال او توان کوشید فرد بتدریج رای بدست آوریم که در پایهٔ او شکست آوریم پس یکی را
پیش کردند تا قدری گوشت که از برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و در حجرهٔ فریسه پنهان کرد فرد
روز دیگر که شیر زرین چنگ بکنار سپهر کرد آهنگ امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان

مبارکاه حاضر شدند فربه جهت تدارک مهمات کلی بطرفی رفته بود و بشیر انتظار آمدن او می‌کشید و فربه سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفی بر زبان نمی‌راند **فرد** ورد زبان و مونس جان است نام یار، یکدم نمی‌شود که مکرر نمی‌رود، وقت چاشت ملک رسید و چند بسببی در حرکت آمد و قوت اشتها غلبه کرد چند آنکه گوشت و جنبنده بیشتر طلبید کمتر یافت و در آن محل فربه غایب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت و غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر خویش را در بستند یکی از ایشان گفت چاره نیست از آنچه ملکرا آگاه نماییم و هرچه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هرچند موافق بعضی نخفته بموقف عرض رسانیم کامجو متنبه شده گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که حق نعمت و شرط نصیحت فرو نگذارند و آنچه دانند و توانند بمحل اظهار رسانند **فرد** کسی که حق‌شناس و حق‌گذارند، که حال از پادشه پنهان ندارند، بگو تا چه دیده‌اند مفسد تمام غمام جواب داد که من باز نموداری کنم که فربه انگوشت را سوی خانه خویش برده و دیگری از راه بدکالی متغلط افکند و گفت مرا باری باور نمی‌آید که او جانوری کم آزار امانت شعار است دیگری آغاز حیله‌سازی کرده گفت که در این کار احتیاط باید کرد هر کسرا دوست و دشمن و بغرض سخنان غیر واقع در آورند مردم را زود زود نتوان شناخت و بر اسرار خلایق با آسانی مطلع نتوان شد دیگری در سخن آمد که همچنین است و وقوف بر سرایر و اطلاع بر ضمایر بزودی صورت نه بندد ولیکن گوشت اگر در منزل او یافت شود هرچه از خیانت او در افواه خاص و عام و خورد و بزرگ افتاده است راست خواهد بود کامجو را در این محل عنان اختیار از دست بیرون شده گفت درباره او چه میگویید و بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنید یکی از خصمان که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان اهل حشم خبر غدر او منتشر است و هرگز از این ورطه جان بسلامت بیرون نبرد و شامت خیانت بزودی وی را در رسد دیگر از صاحب غرضان زبان فساد بگشود و گفت که جمعی اشاره وقت چیزی بمن میرسانند در تصدیق آن تردد داشتم تا اکنون که چنین تفصیل شنودم تردد یک است که ظلمت گمان بنور یقین مبدل کرده و دیگری گفت خدیعت و مکر او بیشتر از این نیز بر من بنور یقین روشن بود من فلان فلانرا گواه گرفتم که کار این زاهد بار با عاقبت عفونت کشد و از او خطای عظیم و گناه فاحش ظاهر کرده دیگری گفت

عجب است که با وجود دعوی فقر و پاک‌طینتی و خرقه صوفیان و نیکبختی کسی را شرم نباید که خیانت ورزد عجب اگر این حیثا از زبان حال او بر صفحه مقال مرقوم شده **فرد** خرقه‌پوشی من از غایت دین‌داری نیست پرده بر سر و صد عیب نهان می‌پوشم، دیگری از در معقول گویی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی این روزنامی‌نماید و نقد اعمال ملکرا در ظاهر طاعت و عبادت و محنت میشمرد و با اینهمه اگر خیانت او ثابت گردد محل حیرت خواهد بود و دیگری گفت هرگاه که او بدین مختصر که وظیفه چاشت ملک بوده چشم نتوان داشت که در مهم کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغها کرامنده و تصرف نموده **فرد** صیادی که بر نگذرد از گنجشکی، وای چه کند چو کبک و تیهو چیند؛ و چون امرا امیدان و قاحت خالی یافته مرکب بدگویان آورند در سیاحت دل کامجو غبار شبهت و تردد برانگیخته و زمام عنان بجانب غیبت و خیانت بر تافته رقمی چند از هر گونه بر دفتر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس و لیکن کافرنعمتی و حق‌ناشناسی خواهد بود هر آینه در این جرات با ملک استخفاف کرده و حرمت و حشمت شاهنشاهی را بر طرف نهاده و دیگری از راه موعظه و نصیحت بسخن درآمد و گفت ای یاران درین قضیه نامه خود سیاه مکنید ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه و دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید شاید که قصه خیانت غیر واقع باشد و همه آثم و شرمنده گردید اگر ملک این ساعت بتفحص که منزل او را بجویند کرده اشتباه از راه حقیقت مندفع شود و اگر گوشت در خانه او باشد برهان این سخنان ظاهر گردد و کاشانهای خاص و عام مودی یقین و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده، در آن کاشانه پدید نیاید همگنانرا زبان استغفار باید گشود و از فربه بکلی طلب و دیگری گفت اگر احتیاط خواهند رفت تعجیل باید نمود که جاسوسان از هر جانب حاضر گشته اند ساعت بساعت خبر بوی رسانند و در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد و در آخر مجلس یکی از ندما گستاخ وار قدم در پیش نهاده گفت در تفتیش اینجا و شر چه فایده و در تفحص این واقعه چه حاصل که چون جرم آن خاین نامتدین روشن گردد او تزرق و شعبده رای ملکرا از مکافات برگرداند و بوالعجبها نماید که همگنانرا در این یقین شک افکند **فرد** شعبده انگیختن آنست را پیش متین، که شکرا باز دهد رنگ یقین؛ القصه در این حال که شیر گرسنه و خشم آلود بود و از دامن مغلط چند آنکه بکشد که گراهی از فربه در دل او پدید آمد و مضمون من یسمع یخل انواع اندیشه‌ها بر حالش گذر کرد

باحضار فریب مثال داد بیچاره از اثر مکائد اعدای جفر روی براه آورد چون دهن دیانتش از لوث
این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجو آمد شیر پرسید که انگوشت که دیروز بتو سپردم چکردی
جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت بنزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل حیث بود با انکار پیش آمد
و مبالغه بسیار کفت از اینکار حال خبر ندارم و هیچ بمن نداده شیر طایفه از امینان فرستاد
تا گوشت در منزل فریسه بجویند و چون خود پنهان کرده آنکار انزدیک شیر آورند فریسه دانست که دشمنان
کار خود ساخته اند و مهمی که مدتها بوده تا رشته تدبیر آن یافته اند محل یافته و پرداخته با خود کفت
فرد آفتاب طربم بر سر دیوار رسید سالها بود که از روز چنین ترسیدم و از جمله دزد راکرکی بود که
تا آن ساعت غیبت نکرده و خود را از جمله عدول شمرده و خیانت فرموده که بی تحقیق و اتقان قدم
در کاری ننهد و تا بر تغیر و تطهیر مهمی وقوف نیابد در آن دخل نکند و لاف دوستی فریسه میزد و در حمایت
او مبالغه مینمود و بعد از وقوع این صورت پیشتر رفت و ما فی الضمیر اشکار کرد و کفت ای ملک دولت
این نابکار معلوم شد و کناه این بیمروت خاکسار روشن کشت صلاح در آنست که هر چند حکم سیاست
زودتر بتقدیم رساند انسب است چه اگر این باب را مهمل گذارند چشک کناه کاران دیگر از فضیحت نترسند
و ساعت بساعت دلیرتر کردند ع سیاست از نبود کار را خلل اید شیر فرمود تا شغال را بازداشت کنند
و باندیشه دور و دراز فرو شد سپه کوشی از خاصان آغاز کرد که ای روشن شاه که آفتاب از
پرتو او نور فشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت او چهره برافروزد در شگفت مانده ام
تا کار این غدار و خیانت این مکار چگونه بر وی پوشیده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع و جبلت
او چرا غافل مانده و با وجود چنین کناه و فعل قبیح قتل او را در توقف میدارد و شربت سیاست
که هیچ درخت عمل بر شحات او تازه و سبز است بخس و خاشاک تامل بکدر میسازد کامجوی متوجه
شده فرمود که سخن تو جیب جواب داد که حکما فرموده اند من نطق سیاسته دامت ریاسته
نظام سیاست سبب دوام ریاست است و هر که تیغ سیاست از نیام انتقام بر نکشد تیر فتنه را سپر
حمایت رو نتواند کرد و آنکه تیر قهر غیلان میداد را زیر و زبر نسازد نهال امان در کلشن زمان نتواند
کاشت بیت آئین سیاست ار برافتد بنیاد امان ز پا در افتد آن باغ ز ایمنی شرافت کز عین سیاست

بالجهد

الجور یافت و هر که صلاح ملک خواهد برکنه کار سیاست باید راند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد
بدان التفات نباید نمود چنانچه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خود را سیاست کرد کامجوی
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت سپه کوش کفت آورده اند که در دار الملک چنین قانون عدالت
جمشید دار جام جهان نمای عقل را آینه روزگار ساخته و بملاحظه قاعده ایالت سکندر صفت چشمه آب حیات
نصفت را طالب کشته فرد از معدلت شامل او دفع ستم صد منزل از آنسوی بیابان عدم و او را پسری
بود زیبا روی نیکوخوی که بکمند لطافت قلوب انام را صید کرده و بدام احسان و اکرام مرغ جان خاص
و عام را بدام مودت در آورده فرد مادر گیتی نزاده هیچ او صافی صفات دیده دوران ندیده مثل او
صاحب کمال این پسر را آرزوی مشاهده حرم کرم که عبارت است از محل استیناس ان اول بیت وضع
للناس پدید آمد و شوق طواف آن مطاف که بامان خانه و من دخله کان آمنا از زاویه دلش ظهور نمود
صدای داعی و اذن فی الناس لبیک اجابت زده عزیمت احرام کعبه مصمم کردانید فرد امید طواف
حرم کوی تو افکند در وادی غم طایفه بی سر و پا را بعد از آنکه از جانب پدر دستور یافته بود و از دریا متوجه
شده با جمعی از ملازمان بر کشتیها که وسعت فلک در جنب عظمت هر یکی از آن حقیر نمودی و صفحه سپهر در
برابر یکورق از هر سفینه وقعه مختصری بودی سوار شده مرکبان باد پای آب پیمای را روان ساختند در
خانه چوبین که سقف در زیر و ستون در زبر دارد قرار گرفته چنان اختیار بدست باز پیل دادند چه
در برج آبی کرده منزل روان کردند کشتی را بساحل اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده بمکه معظمه
رسیدند و لوازم ارکان حج بجا آوردند متوجه آستانه بوسی حضرت سلطان پناه رسالت و خاقان
بارگاه عزت و جلالت فرد آن شهسوار کرم عنان فیض سپر کز نه ابر چرخ دوال رکاب یافت صلی الله
علی محمد المختار و علی آله الاطهار و صحبه الاخیار بسعادت تقبیل عتبه علیه مستفید کشته بیت الخاک بوسی ارست
مقصود هر صاحبدلی بردن بخاک این آرزو مشکل ترا هر کلی و باز قافله خراسان بجانب بغداد آمده
ملک بغداد از حال شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید
رعایت نمود و نزل علوفه لایق و منزل شایسته ترتیب فرمود چند روز آسوده تا توقف کرد چون از
رنج راه برآسودند عزم معاودت بوطن کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و چند

اورا تحف نیک‌گذاری و سپاس‌داری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی جنی‌مجرم وی فرستاد
و خود رخت سفر بربسته روی بخراسان نهاد سلطان بعد او از رسم مشایعه و قاعده وداع بحرم
باز آمد و کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبائی و دلفریبی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود
و دیده مصور فکرت برعنائی او منزلی عالی و دلفریبی در جریده خیال شکلی ندیده زلف کمند فتنه عالمی را
در زنجیر کشیده و ماه حیا تاب از منزل عالی خود چشم حیله اش اکحل بر زمین مالیده دعوی کنج خود را نازا
بکرشمه ابرو بر طاق فراموشی نهاده و دعوی زهد گوشه نشینان بگوشه چشم نیم مست جیاد باده نوب
براورده **بیت** رخش عشاق را شمع شبستان، خم زلفش حریم شب نشینان، شکر از رنگ زلفش
رفته دلتنگ، عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ، ملک بعد او از خرامیدن آن سرو آزاد پای در گل ماند
و از چشم میگونش بی واسطه باده مست و مدهوش گشت **فرد** دل فتنه بالای یکی تنگ قبا شد، باز این ز
برای دل تنگم چه بلا شد، چند انکه سلطان با دل تنگ از دست رفته کوشش نموده بجائی نرسید و هر چند
عقل کار فرمای آب نصیحت با تش عشق زد شعله زیاده گشت **فرد** ساکن نشود بسخن آب چشم من، کی درد
عاشقی بملامت نکو شود، سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده یکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمارکار
مملکت دست باز کشید و هرگاه که پادشاه بلهو و طرب مشغول شود پرسش مهمات مظلومان نرسد و گوش
بر نغمات عود و چنگ نهاده ناله حزین هر تنگدل نشنود اندک زمانی هرج و مرج پدید آید و فتنه و آشوب
بالا گرفته کار مردم باضطراب آید **بیت** هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد، میدان که هست مرتبه‌اش را
که سقوط، میزان که برج اختر لهو و طرب بود، در وی رسد نحس و سیارکان هبوط، چند روز بر اینحال
بر آمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک به تنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب
دیدند مجموع دست بازکشیده روی بگوشه نشینان و صاحبدلان آوردند و از باطنهای درویشان
پاکیزه نفس دریوزه دعا نموده جهه اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند دعای بی‌غرضان بهدف
اجابت رسید شبی ملک در خواب دید که آینده با وی میگوید که **فرد** ای شاه چگونه‌ای چو پرسند
زتو، جانی که بترسی و نترسند زتو، این چه کارست که بر دست گرفتی و دست از کار مظلومان باز داشته
نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای در آید برخیز و با سر مهم خود رو **ع** ورنه هر فتنه که میبینی همه

از خو

از خود بینی، شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد غسل کرده زبان اعتذار و استغفار بگشود و بتدارک
مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک بخلوت نیاید اگرچه بی او آرام نداشتی و شب بی مشاهده جمال
جمال او قرار نگرفتی ولیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی میترسید برالمنوال حکم فرمود و کنیزک
دو سه روز صبر کرده شبی سودای ملک در سرش افتاد خود را در بارگاه انداخت بار وی چون گلبرگ طری
که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سنبل پر تاب که در نافه مشکناب نهفته بود **بیت** ز سنبل بر سمن
مرغول بسته، ز مرغولش بنفشه گشته رسته، ز مستی نرگس جادوش در خواب، ز سودای سنبل هندوش در تاب،
بار دیگر بمشاهده جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و دین و فهم بتاراج داد
فرد باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد، بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد، چند روز دیگر شیفته جمال و فریفته
زلف و خال او شده بعشرت گذرانیدند دیگر باره منهیان عالم غیب باشاره لاریب او را براه صلاح
خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه کردن درد ما را درمان نیست و بی آنکه این عزم
کرده کار را سامانی نیست حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت ببارگاه در آمده
او را ببر و در وجهی انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد با خود اندیشید که این محبوبه ملک است و شاه دیر
فرود پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در
خانه پنهان کرد شاه بواسطه این حرکت اندوهگین شده خون از صفحه باز بخلوت آمدی آرزوی دیدار او
غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقل او را فراموش کردی لیکن داوی شبی جهة
دفع ملال از باده زلال قدری نوش کرده موعظه خرد و نصایح عقل را فراموش کرده خیال پری دلفریب
او را بی شکیب ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و بتهدید تمام گفت اگر امشب او را
حاضر نکردانی ترا بسیاست رسانم چندانکه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نرسید و هیبت سلطان
را مشاهده کرده خود را در محل تلف دید با الضروره ماه را بدرگاه شاه رسانید دیگر باره بساط نشاط
و طرح و اسباب عیش مهیا گشت **بیت** ما هم شبی و یار در پیش، جام می خوشگوار در پیش، گل آمد و
خزان گذشته، دی رفته و نو بهار در پیش، القصه سه نوبت شاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه خطر
نموده در توقف افکند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره این مهمات جز بتجرد نتوان

نموده دفع این عالیه امید دیگری نتوان کرد ع بدست دیگری بر نیاید این کارها چو دید هر کس را نکیش
کنیزک فرماید هر آینه ملاحظه خواهد کرد پس ملک دفع او را بخود مترصد میبود و منتهز فرصت که از روی ظاهر
بی جنایت کسی را تلف کند تا روزی بر بالای قصر بر آمده ایستاده و در دجله می نگریست کنیزک از دور
کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد و سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده نشست
که وقت است با خود گفت اگر چه خون بیگناهی در گردن میکنم اما صد هزار دل از بی پروائی من غرقه در
خون شده درمان نمی پذیرد و هر چند این دختر مرا بجای جان است ولیکن ملاحظه حال دل آزردگان
رعیت پیش از آن است فرمود که نزدیکتر آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید
ملک دست بر او زد و در دجله اش افکند و بعد از آن اظهار تاسف بسیار کرده چنان فرا نمود که خود
در آب افتاد و امر کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و تعزیت تمام قیام نموده شرایط
کلی در آن باب اقامت فرمود و بار دیگر ملک جانانه خود را بدست خود بجهت اصلاح رعیت بدست خود هلاک
کرد مصرع پادشاهان از برای مصلحت صد خون کنند و این مثل بدان آوردم تا ملک بداند که
صلاح مملکت رعایت کردن از آن بهتر است که با شخصی خاین مواسات نمودن و بیک تن که مضرت او
شامل باشد مملکتی را در باختن و هزار کس را مهجور داشتن شیر چون دمدمه آتش غضب بر افروخت و
نزدیک فریسه پیغام داد که این گناه را اگر عذری داری باز نمای فریسه چون بیگناه بود و گفته اند هر کرا
دست کوتاه بود زبانش دراز است ع بیگناهان دلیر میباشند جوابی درشت باز فرستاد
سخنان عنف آمیز او با خوشامدهای فتنه انگیز معاندت یار شده آتش خشم کامجوی بالا گرفته
و عهود و مواثیق بر طرف نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد این خبر بمادر شیر رسید دانست که تعجیل
کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و شکوه را نخجسته و سبکساری بدل ساخته
با خود اندیشید که زودتر باید رفت و فرزند خود را از وسوسه دیو لعین رهائی باید داد چنانچه هر گاه
خشم بر سلطانی مستولی گردد شیطان نیز بر او تسلط یافته بهر وجه خواهد حکم فرماید و از مضمون
حدیث اذا استشاط السلطان تسلط الشیطان همین معنی مفهوم میگردد فرد غضب از شعلهای
شیطانی است عاقبت موجب پشیمانی است گفت کس پیش جلاد فرستاد و گفت در کشتن

شغال

شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک کامجوی آمده گفت ای فرزند شنیده ام که بکشتن فریسه مثال
داده گناه او چه بوده و کدام چیز از او صادر شده بشر صورت حال باز نما مادرش گفت ای پسر خود را در
بادیه حیرت سرگردان مساز و از مشرب عفو و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند ملک بشش
چیز بسته است حرمت زن بشوهر و غیرت فرزند به پدر و دانش باستاد و قوت شاه بلشکر و کرامت زهاد
بتقوی و ایمنی رعیت به پادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بخبر و عمده در این باب دو چیز است
یکی شناختن اتباع و حشم هر یک را منزل ایشان فرود آوردن و بمقدار هنر و کفایت تربیت کردن دوم
متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر که مقربان درگاه سلطان را با هم نزاع قایم است که جز بغضا و فساد و جهالت
مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی در باب این قبول کند دیگر سلطان
بر ارکان دولت اعتماد نتواند جهت آنکه هر گاه که خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد و خاین
را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل
نجات باین معنی بسلامت گذرند فرد بی کنه دل شکسته در زندان مجرم از دو در خرم و خندان ولا
نتیجه این کار این باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غایبان از خدمت تقاعد نمایند
و نفاذ فرمانهای علی الاطلاق در افتد و نهار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که برین متفرع باشد از حد
حصر بیرون و از مرتبه قیاس فزون خواهد بود چنانکه بیت منه گوش بر قول اهل غرض که از ایشان
ملک این رسالت غرض گوی گر از تو شد سربلند شود هم از او پای جاه تو پست و گر با حسودان شدی
هم رکاب عنان بزرگی بداد ز دست شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه خیانت او
بر من ظاهر شده و مزاج من در حق او متغیر گشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بیقین صادق
خصوصا با معتمدان درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بر من ظاهر شده مزاج من در حق او متغیر
گشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بیقین صادق خصوصا با معتمدان درگاه روا نیست و آنچه
گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این در حجاب شبهه است در وقتی که پرده از روی کار بر افتد حقیقت
آن معلوم خواهد شد و بایستی اینمقدار که فریسه را گمان بدون منسوب میسازند در قضایا حکم تو گنجایش
داشتی و سوابق خدمتکاری او نصب العین خاطر بودی و مساعی و موثری او که بر در این دولتخانه

از وی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن بهتران ناآزموده و درباره هنرمندان
کامی مسموع نکشتی بیت سفله نخواهد دگر برا بکام / خیر نکذارد دگر برانجام / بی هنران صدر جمل آمده پیش
تا هنر و کار هنرمند پیش / ای عزیز عقل دور اندیش ورای عالم آرای را در هر صورت و هر حادثه که روی
نماید حاکم عادل باید داشت و ممیز کامل باید شناخت که شرف جواهر آدم بصفا جوهر از جهت فرد
عقل است که بنیاد شرف محکم از اوست / افزونی حرمت بنی آدم از اوست / و قریب در ایام دولت تو بمحل
بلند وارجمند رسیده بود و بمرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته مجلسها بروی ثنا کفتی و در خلوتها غمخوار و مشاورت
او را نیکو میداشتی اکنون بر تو لازم است که عزیمت در ابطال قول خود فسخ کنی و بنایی که بدست
ترتیب خود افراشته در قاعده او فکنی شبی خود را او و او را در شماتت اعدا و شادکامی حسودان نکاه داری
تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بوجه کلی
بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی و بمذهب عقلا از ثواب سهمت در کذری و این گناه که بدو نسبت
میدهند از آن حقیرتر است که مانند او خردمندی آینه امانت بغبار آن تیره کرداند و وهم با باشد و زاد
ما با مثال این مختصرات بیالاید و من میدانم که حرص و شره و ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت
و آرزو و مرکب امل ساحت دانش او نیارند تاخت و در ایمدت که قریب ملازم این آستان است گوشت
نخورده و پیش از آن نیز بر این صفت که موصوف و مذکور شد و صیت اجتناب او از اکل حیوانات
و آوازه اکل حیوانات بوده و باستماع همه رسیده پیوسته سخن در این درازی نبوده و غالب ظن آنست
که دشمنان کوشت در منزل او نهاده اند و این مقدار در جنب کید کایدان و حسد حاسدان بسیار
که حسودان کسی بوده که بتو هم اکر کسی را آزاری رسانند بقتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجه
بیدولت غلام را بکشتن خود فرمود شیر پرسید که چکونه بوده است آن حکایت مادر شیر کفت آورده اند
که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت صالح مند که روزها را روزه باقدام ریاضت بسر بردی و شبها تا صبح
عبادت را بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی فرد شمع محبت زدل افروختی / همچو سحر هر که [illegible]
مردم بغداد از روی اعتقاد بدان عزیز بار کشتندی و پیوسته تحف و تبرک نقد و جنس بروی نثار کردندی
و در مجالس و محافل ذکر او کذشتی و اکابر شهر او را به نیکویی یاد کردندی و همسایه حسود از این جهت

با آزار

بر آن نیک مرد حسد میبرد و بانواع در حق او قصدها کردی اما هر تیر مکر که از کمان افکندی بر سپر صلاحت
و ورع او کارکر نیامدی تا از این معامله تنگ تنبک آمد بغایت درماند غلامی خریده و در باره او
انواع الطاف و انعام واجب میدید و شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم مینمود و برای مهم کلی تربیت میکرد
و امیدوارم که دل مرا از زیر این بار بیرون آوری و خاطر مرا از این شغل فارغ سازی فرد زر آب
دیده که می پرورم بسوزد روشن / امیدوار چنانم که آتشی بنشاند / چون مدتی بر این بکذشت و غلام
در مقام انقیاد و فرمان برداری آرام یافت چند نوبت بر زبان نیاز مباشرت مهم موعود و ارتکاب
شغلی را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نموده کفت انواع نوازش و مرحمت که درباره
این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که پرتو افکنده
را بدین اختصاص داده بمد و زبان در سلک بیان نتوان کشید فرد از بنده نوازیت چو سوسن شده ام
هر عضو زبانی و هزار از آری / میخواهم که در مقابله دلداری من نیز جانسپاری کنم و بازاء این نعمت طریق
خدمتکاری بجای آورم فرد نقد روان خویش نثار تو میکنم / جانی که هست در سر و کار تو میکنم / خواجه چون
دید که غلام واجب حق کذاری که دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آکاه باش که من از
دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی بکشتی رسد و چندانکه حیله میکنم و چاره میسازم
تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من شعله میکشد و زه کمانی بر من منقبض
میسازد و من از تلخی غصه او از شیرینی حیات خود سیر شده ام و از عمر عزیز نیز بیزار کشته ترا در این
مدت از جهت آن پرورده ام که امشب مرا بر بام خانه همسایه بکشی و هم آنجا بکذاری و چون مردمان
بوقت بامداد مرا آنجا کشته بینند هر آینه او را بتهمت خون من بکیرند و مال و جان او در معرض تلف آید
و ناموس نیکروی و صلاحیت او درهم شکند و اعتقاد مردمان درباره او بفساد مبدل کردد و
دیکر لاف زهد و ورع نتواند زد و برغم مردمان این بیت در حق او راست آید که کفته اند فرد
زاهد از حد میرود یارب بر افکن پرده اش / تا به بیند اهل عالم سر پنهان آشکار / غلام کفت ای خواجه
از این فکر در کذر و چاره این نوع کار طریق پیش کیر و اکر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و
دل ترا از جانب او بیغم کردانم خواجه کفت این اندیشه دور و دراز است و شاید که تو برا و دست نیابی

و بدین زودی کشتن او چیز نکرده و دیگر مرا قوت و طاقت نمانده بر خیزد و انخدمت بجای آورد و مرا از خود
خوشنود گرداند و اینک خط آزادی بتو تسلیم کردم و بدره زر که معیشت بقیه العمر تو بدان گذرد
بتو میدهم تا ازین شهر بیرون روی و بولایت دیگر سازی غلام گفت اگر خواجه هرگز هیچ عاقل
این فکر نکند که تو کرده و اگر بوی خرد شنیده باشد چنین اندیشه ننماید که تو نموده که نکبت دشمن در
زبان حیات خود مطلوب بود و چون تو از دایره زندگی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از
شکنجه و حبس او چه خیزد **فرد** چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز مروی ، چون برفتم در چمن شمشاد
گو هرگز مباش ، چندانچه ازین سخنان در میان آورد مفید نیفتاد و غلام چون رضای خواجه در آن
دید لا علاج خواجه ببام همسایه آورده سرش را ببرید و تنش که ننگ عرصه وجود بود همانجا بگذاشت
و خط آزادی و بدره زر برداشته روی باصفهان نهاد و در آن دار الامان بار اقامت فرو گرفت
روز دیگر خواجه را بر بام بکر کشته دیدند او را مقید باز داشتند و چون شرعا کشتن مرد حسود بر
وی ثابت نمیشد و اکثر معارف و اهالی بعفت و سلامت نفس گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد
اما بند او را بر نمیداشتند و چند وقت همچنان محبوس ماند قضا را بعد از مدتی یکی از معارف تجار غلام را
در اصفهان دید غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص نمود و در اثنا انتقال سخن بدان کشتن
مرد و حبس او رسید غلام گفت عجب تهمتی بر آن بیگناه واقع شد و حال آنکه این کار بحکم فرمان خواجه
از من صادر شده و آن مرد صالح از این معامله بیخبر است پس کیفیت حال بتمامی باز گفت و خواجه تجار جمعی را
بر او گواه گرفته به بغداد آمد و صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمود و آن مسلمان خلاصی یافته مردم
نشانه تیر لعنت شد و همسایه متورع مضمون این قطعه که نتیجه خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا می نمود
در باب من ز روی حسد یکدو ناشناس و همازوند و گوره شد و بر تافتند و اندر شب ملال سعی کمان تیر
موی غرض بناوک حیله شکافتند لاجرم حیله و حد یکی بمن رسید و ایشان سزای فعل بخویش یافتند و این
مثل بدان آوردم تا شه معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که ایشان با وجود خرد در این
مقام میتوانند بود پس مرغان هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان
چگونه ایمن گذرانند و از خدمتکاران تو انتها که در منزلت از قرابت تکیه مانده و بیشتر آبرو داشته اگر در باب

دیگری اندیشند و جهت انحطاط مرتبه او عذری انگیزند و در نیت تعجیل و شتاب زدگی در توقف دار
و آیین حلم در کار پیش گیر در این کار تاملی شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی باشد
و چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی فردا که حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته
شود حال از دو بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق خود مرحمتی کرده باشی و خون ناحق در جریده عمل
ثبت ننموده باشی اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقی است بقتل آوردن او تعذری نخواهد
فرد نیک سهل است زنده بیجان کرد ، کشته را باز زنده نتوان کرد ، شیر سخن مادر را نیک استماع کرد
و بمیزان خرد سنجیده دانست نصیحتی است از غرض مبرا و موعظتی است بزینت نیکخواهی محلی سیاست در توقف
داشته بفرمود تا فریبه را حاضر کردند و بخلوت طلبیده گفت ترا پیش از این آزموده ایم و اخلاق
و اوصاف ترا دیده و پسندیده و سخن تو نزدیک من مقبول تر است از اقوال خصمان و حاسدان
تو دیگر باره بر سر مهم خود رو و از این صورت که دیدی و شنیدی که واقع شده متالم و متامل مباش فریبه گفت
اگر چه ملک سایه عنایت بر سر من انداخته انچه از عاطفت سلاطین آید بظهور میرساند اما من از کلفت
این مهم بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیش حیلتی سازد که حقیقت کار و کمال احوال شناخته
گردد و با آنکه من بکمال دیانت مستقیم و برای ذمت کار خود وثوقی تمام دارم ولیکن چندانچه احتیاط
بهتر نماید کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر شود و من میدانم که صلاح کار و مصلحت روزگار
من در ضمن این قضیه مندرج است **بیت** غمناک نباید بود از رنج حسود ای دل ، شاید که چو وا بینی خیر تو در آن
باشد ، شیر گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان نمود فریبه جواب داد که جماعتی را که
افترا کرده اند حاضر باید کرد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال فرمود که مرا که تا سالها گوشت نخورده ام
برین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فرو گذاشتن چه معنی دارد
هر آینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان راستی باز خواهند نمود و اگر ستیزه روئی
کنند بتهدید سیاست بر کیفیت این واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود و بامید مرحمتی
و وعده عنایت نقاب کتمان از رخسار حقیقت بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر کام
خدم و چشم روشن گردد **بیت** هر راز که در پرده شب پنهان است ، چون روز شود بر همه روشن گردد

کامجوی فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت صورت حال را تحقیق کنم نه بنود عفو و ملاطفت چه عفو را
در باب کسی که بکفد وحسد در حق این ومحرم من معترف کرده منبد ول نتوان داشت فریه گفت هر عفو که
از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند حضرت العفو عند القدرة کار این است که با وجود قدرت بر خصم
از سر جریمه او درگذرند که قدرت یافتن بر دشمن نعمتی است بیکران و شکرگذاری نعمت جز بعفو اغماض نتوان
نمود فرد بر کند کار چون شدی قادر عفو را شکر نعمت خود ساز کامجوی چون سخن فریه شنید آثار صدق
وثواب بر صفحات ان مقالات معاینه دید هر یک از آن طایفه را که این کرده انگیخته بودند جدا جدا
طلبیده در استکشاف خفیات واستخراج عن محض این کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده کرد
که اگر بیان واقع باز نمایند صفحات جرایم ایشان بآب عفو شسته و با وجود آن بتشریعات وصلات
پادشاهانه نیز نواخته شوند چون تاکیدات فراوان نمود آخر بعضی از ایشان اعتراف نمودند و دیگران نیز
لضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی در میان آوردند آفتاب امانت فریه از زیر ابر شبهت
بیرون آمده غبار رشک از پیش دیده یقین مرتفع شد شیرگفت ع امتحان کردیم وکار هر کسی معلوم شد
مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده و رجوع از آن ممکن نیست اما ترا در این باب تجربه افتاد
که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع سخن هیچ خاین نباید نمود و برهان باهر و دلیل قاطع
ظاهر که از تردد و بازرهاند مشاهده نمود و نزهات اصحاب اغراض را نباید شنید و سخنی که در معایب
شخصی گویند اگرچه موجز ومختصر باشد قبول نباید نمود چه بانک مایه چیزی بتدریج به انجا رسد که تدارک
آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون رود نیل و فرات و دجله و جیحون نقابات چشمه
مختصر است و بعد و دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست پس در بدگویی کسان
از اندک وبسیار هر سخنی که بغرض رسد اثر آن اول باید کرد و راه سخن دیگران در بست تا تمه کار بانضباط
نانجامد فرد سر چشمه شاید گرفتن بمیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل کامجو گفت این نصیحت را قبول
کردم و دانستم که بی دلیل روشنی کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادر شیرگفت ای ملک هر کرا بی
سبب ظاهر از دوستان برنجد از جمله آن هشت طایفه است که زیرکان از مجالست ایشان تحذیر فرموده
کامجوی گفت که تفصیل اجمال را باز نمای مادر شیرگفت حکما بر اوراق وصحایف وصایا ثبت کرده اند

که از مصاحبت هشت گروه احتراز کردن واجب است و با هشت کس همنشینی کردن ومخالطت
کردن از لوازم اما آن هشت تن که ایمن از موافقت ایشان در میاید چند اول آنست که حق
منعمان نشناسد وخود را بکفران وناسپاسی موسوم سازد دویم آنکه بموجبی خشم کرده وغضب او
بر حلم مستولی باشد سیم آنکه بعمر دراز مغرور گردد چهارم آنکه بنای کار بر مکر وغدر نهد واتهاد
نظر او مستهل نماید پنجم آنکه راه دروغ وخیانت بر خود گشاده دارد و از راستی وامانت کرانه کند
ششم آنکه در باب شهوت رشته نفس دراز کرده و هوس و هوا را قبله مقصود و کعبه مراد شمارد
هفتم آنکه بعلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق
مردم بدگمان شود و بی حجتی ونسبتی اهل خود را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست
وصحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول آنکه ادای حقوقی که بر ذمه خود باید مرعی دارد دوم آنکه عقد محبت
ومودت بحوادث روزگار وانقلاب دوران ناپایدار گسیخته نگردد سیم آنکه تعظیم ارباب تربیت
وکرمت واجب بیند وقولا وفعلا در مقام مکافات ومجازات باشد چهارم آنکه از غدر و فجور ونخوت
وغرور بپرهیزد پنجم آنکه علم سخاوت بر افرازد و بتحصیل مقاصد طبعان بمقدار مقدور سعی نماید
ششم آنکه با اهل شرم وصلاح تمسک نماید و هیچوقت از طریق ادب تجاوز نکند هفتم آنکه با مطلع
دوست صلحا واهل عفت باشد هشتم آنکه از ارباب فسق وبدعت پهلوتهی کند و هر که با نجماعت که
مذکور شد در مقام وفاق واتفاق باشد و از آن طوایف که سابقا باز نموده گشت اعراض واحتراز
نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از او زایل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود
چرا که سرکه با آن حدت وترش رویی که دارد چون با انگبین درآمیزد و از حرافت حموضت باز رسته موجب
ازالت چندین علت خواهد شد بیت چو سرکه که ترش است با انگبین آمیز که دافع مرض و در احتراز او
کردی مباش مرده دل و همدمی جان نگزین که از مصاحبت جان تو نیز جان کردی چو سایه باش
ملازم به پیش اهل صفا که آفتاب صفت شهره جهان کردی چون شیر موقع اهتمام ومیامن اشفاق
مادر در تلافی این خلل وتدارک این حادثه دید بعد از تمهید این قواعد شکرگذاری ومنت داری
گفت ای ملکه زمان برکات نصایح والتفات مواعظ تو   ره تاریک گشته روشن کرد کار

دشوار رفته است ساخت امینی کافی و کاردانی کامل از ورطهٔ تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از
ملازمان اطلاع حاصل شد و بعد از این دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و رد و قبول سخنان
بدگویان و دخل باید نمود پس اعتماد او بر امانت فریسه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشت
او را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت فریسه گفت
اکنون نباید و بدین تلطف که از کار من گشاده ملک سوابق عهود را فرو گذاشت و دشمنان را در ضمیر مجال
تمکین داد **بیت** ای آنکه دل از وفا پرداخته‌ای / با دشمن من تمام در ساخته‌ای / گر با همه کس عشق چنین باخته‌ای
هرگز حق هیچکس تو نشناخته‌ای / کامجو گفت از این معانی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد و نه در خدمت تو تقصیری
بوده و نه در عنایت ما قصوری باشد با استظهار تمام روی بمهم باید آورد فریسه جواب داد که هر روز
مرا سری و دستاری هست تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد ایشان برقرار خواهد بود بدین مقدار
که ملک سخن ساعیان را شرف استماع فرمود دشمنان معلوم کرده‌اند که جانب ملک بآسانی بدست آید هر
لحظه تخلیطی تازه رسانند و هر ساعت دغدغه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه‌انگیز را
در گوش راه داد و بزرگی و تعهد غمازان سخن‌چین التفات نمود خدمت جان‌بازی باشد و با جان
بازی کردن طریق خردمندان نیست **ع** هر روز مرا از تو نو بجانی / و اگر رای ملک صواب بیند من عذر
قبول ناکردن را یک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فریسه گفت که اگر پادشاه در این حادثه
بر من ترحم فرمود و اعتماد را تازه و اعتقاد را بی‌اندازه ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آثار نعمتی
هر چه عظیم‌تر و عنایتی هر چه تمامتر توان داشت اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص رود
و خفت نمود در مکارم پادشاهانه امیدوار گشته‌ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه ناامید شده
که سوابق تربیت خود را بی‌فایده و در حیز ابطال افکند و سوابق خدمت مرا بهیچ داده در معرض تضییع آورد و
بتهمتی حقیر اگر ثابت شدی هم چندان وقعی داشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که
خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه پادشاه که با وجود گناه کلی حاجب خود را رسوا نکرد
و پردهٔ کرم بر کردار بد او پوشید کامجو پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** فریسه گفت آورده‌اند

حکایت

که در دار الملک یمن پادشاهی بود که فروغ صبح عدالت بر جبین مبین او باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ

احوال و عاقبت آمال او ظاهر چنانکه گفته‌اند **بیت** شهی کآسمان در رهش کاه بار / ز پروین جو افشاندی نهار
نشینندهٔ بزم کسری و کی / فریدون کمر شاه فرخنده پی / روزی بر حاجبی متغیر شد و خانه بر وی زندان
شد بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود ندید پس
در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب کار خود بگریستی و زمانی از بوالعجبهای روزگار بخندیدی
فرد هر شب از سوز درون بر حال بیماری خویش / گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم / عاقبت از قلت
مال و کثرت عیال و پریشانی احوال بتنگ آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه باید رسانید یا گردن
به تیغ سیاست یا سر بافسر قبول تزیین کرد روزی که شاه مهمان عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب
به نزدیک هر کس از دوستان فرستاد و اسبی و جامه بعاریت گرفته برنشست و بدرگاه پادشاه آمد
دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه با او در مقام عنایت است و مرکب و لباس بفرمودهٔ سلطان
بوده داده‌اند کس او را منع نکرد و حاجب دلیروار بدرگاه درآمد و بجای لایق بایستاد و شاه بر بزم شراب
نشسته بود و با مهمانان مباسطی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت و جلاد
خشم آورد او را به سیاست دیده آمد باز تامل فرمود و نخواست که مجلس عشرت را منغص گرداند و نشاط
بادهٔ خوشگوار باندوه ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه او متابعت جست و سخاوت طبیعی
جریمهٔ او را ناکرده انگاشت چنانکه گفته‌اند **ع** تو باده نوش و کرم ورز الضمان علی / و چون حاجب
در بزم شاه نگریست و طراوت انبساط تازه‌روی او را برقرار یافت کرم بکار درآمده در من خدمت
در کمر ملازمت استوار کرده دست در کاری میزد و بهر شغلی قیام مینمود تا فرصتی نیکو یافت طبقی زرین که
وزن آن هزار مثقال طلا بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق
معاش و درماندگی حال او را باعث آن جرأت شده حلم را پرده‌پوشی آن عیب نامزد فرمود
با آخر مجلس طبقچیان جست و جوی نموده خلقی را متهم میکردند و داعیه آن بود که بزجر و تادیب از ایشان
اقرار کشند شاه یکی از نواب را پرسید که آن جماعت چرا بغایت مضطرب‌اند نواب صورت حال باز
نمود شاه گفت از ایشان باز دارید که طبق ایشان ندارند و آنکه دارد باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد
و یکسال بهمان طبق معاش کرد سال دیگر همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را

در میان آن جمع افکنده پادشاه او را پیش طلبید و آهسته گفت که طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع
بر زمین نهاد و گفت فرد کامکارا چشم بد از مال و جاهت دور باد، خانهٔ عمر تو تا باد و را ابد معمور باد،
و آنچه کردم بعمد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه به چند یادگری بران مطلع گردد و مرا بسیاست رساند
که از محنت گرسنگی از جان لب برآمده بودم و با آنکه اگر حال من در پردهٔ اخفا بماند باری قوت چند روزه
بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند
و حقیقت حال این ذره سرگشته بر آفتاب سلطنت پنهان نخواهد شد فرد دارد آن شمع دل افروز
آگهی از حال ما، واندرین معنی گواه با ضمیر پاک اوست، پادشاه گفت راست میگوئی بر تو جای ترحم است پس او را
بنواخت و بهمان مرتبهٔ سابق که داشت باز تفویض فرمود و غرض از ایراد این مثل آنست که بسط دل
پادشاه باید که چون دریا مواج باشد و تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه
در مقام ثبات ساکن بود تا تندباد خشم او را در حرکت نیاورد بیت با دل یکسان نبود خشم یار،
هیچ نکردم که نباشد حصار، خس بغباری رود از جای خویش، کوه ز دامن نکشد پای خویش، شیر
گفت ای فریسه سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوشداروی ناخوشگوار
اگرچه میداند که صحت او در ضمن او خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت محروم ماند فرد کسی ازان شکر
خنده دل تواند برد، جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی، فریسه جواب داد که در امضای باطل درشت تر از سخن
من است در تقریر حق و تنویر و بهتان را سبک استماع میتواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب برو
گران نیاید و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید که در مصلحت کلی متضمن است اول
آنکه مظلومان را باستغاثه و فریاد خرسندی حاصل آید و بناله و تظلم ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک
گردد و چنانکه گوید که تمامی آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی
باقی نماند که در ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه بسر رهنمائی و عدل
جهان آرای ملک باشد و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت
درد خود را با طبیب عدالت باز نمایم ع چون توان درد از طبیب خویشتن پنهان داشتن، کامجو گفت
همچنین است اما در استخلاص تو از این غرقاب عنایت کلی فرموده‌ایم و خلاصی دادن او در ورطهٔ هلاک

بعد از حکم سیاست شایعتر احسانی و کاملتر انعامی تواند بود و فریسه گفت من بعمرها شکر عواطف ملک
نتوانم گذارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و رحمت پس از حکم
قصاص و عقوبت بر همه نعمتها مرجح است که اغلب نعمتها متعلق بپرورش جسم بود و این نعمت سبب ابقای
جان باشد فرد بر جان و بر دلم نظری کرده بلطف، جان شد رهین منت و دل شرمسار توست،
و بیش از این همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بودم جان و روان فدای رضای فرمان او
میشناسم آنچه حالا میگویم برای آن است که بر رای ملک در این حادثه خطا ثابت است یا عیبی بجانب
تدبیر و تاملش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت عادت مستمر و رسم مألوف است
و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد حال محال مینماید ع بی خار چه نیست گل فضل و هنر
کامجو گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک که سخن دروغ فروغ ندارد و حیلهٔ بی‌هنران در جنب
فضایل هنرمندان چون شهاب و آفتاب است همیشه باطل و مقهور بود و حق منصور کلمة الله هی العلیا بیت شکست
حاسدان رونق هنرمند شکسته نگردد و عیب بدگوی مرد پاکدامن معیوب نگردد بیت گر بدی گفت
ترا دشمن دون باکی نیست، مس نه آن است که او مرتبهٔ زر شکند، طعن خفاش کجا رونق خورشید برد، سنگ بد اصل
کجا قیمت گوهر شکند، بزرگی دیگر فرموده است فرد سنگ بد گوهر اگر کاسهٔ زرین شکند، قیمت سنگ نیفزاید و
زر کم نشود، بعد از این از فتنهٔ حاسدان ایمن باش که بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته و
بمقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه گفت خایف این همه میترسم عیاذاً بالله خصمان باز از روی حسد ملک را از راه
نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند که فلان را وحشتی
حادث شده است بواسطهٔ آنکه در فوت او حکم فرمودی و بدماغ او تکوتی راه یافته است بدان سبب که
در عنایت او افزودی و امروز این حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه در دوستی
افزاید ع غافل مشو از هر که دلش آزردی، و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که از
جانب ملک نیز هرچه آید الحق جای دارد که ملول باشد که بنده که جفا دیده باشد یا از منزلت خویشتن
بیفتاده یا بغربتی مبتلا گشته یا خصمی از او در رتبه کمتر باشد بر او تعدی پیدا شده کامجو
گفت علاج این واقعه چگونه باید کرد و ابواب این مدخل را بچه تاویل توان بست فریسه جواب داد که سخن

ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز نمایشی مغلط ندارد و چه پس از این چنین حادثها اعتقاد جانبین صافی تر گردانند و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتکاری در یافته باشد کراهتی بوده و چون خشم براند و فراخور گوشمالی به بنده لاشک اثر کراهت زایل کرده و آزادگی و لبسیار خدشه نماند و بکرات اگر بی اعتمادی بتمویهات قاصدان شناسد برهان صاحب غرضان التفات ننماید و ورطه احلام و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بیشتر مقرر کرده و اگر در دل خدمتکاری هیچ خو و راستی باشد چون بالشی یافت ایمن گرده و از انتظار بلا فارغ شود **فرد** در غم افتادم از اندوه و غم آزاد شدم، در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم، شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود فریسه جواب داد که از سه وجه اول اگر جای دارد که باهمال مخدوم نقصان پذیرد دوم اگر خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سیم اگر مال و منالی که اندوخته باشد بواسطه عدم التفات ملک از دست او بشود کامجوی گفت تدارک اینها چگونه چیز تواند کرد گفت یک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه کرده و بیم جاه از دست رفته بدست آید و خصم غالب کشته مالش یابد و بیم مال تلف گشته باز جمع کرده و جه عوض همه چیز غیر از جان ممکن است خاصه بعنایت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خوشنودی تمام حاصل شد از این سه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن یابند و باین همه امید دارم که ملک بنده را معذور داشته بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که در این بیابان ایمن و مرفه بگردم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق عقیده بادا میرسانم **فرد** هر روز درس ثنای تو میکنم تعلیم، هر شب وظیفه شکر تو میکنم تکرار، کامجو فرمود که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها را در حق تو مسموع دارند و سخن تعنت آمیز در باره تو بمحل قبول رسانند و ما تو را بحقیقت شناخته ایم که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت باداء شکر معروف و هر چند خلاف مروت و دیانت است از امکر مشیاری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس برعایت عنایت ما واثق باش که عقوبات در باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی مضاعف کشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر زنگ که امیر بزد قصه صبح عمل خواهد افتاد **فرد** زین پس سخنان

بگو:

اگر حسود را درباره دوستان نخواهیم شنود، فریسه گفت با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی از حسودان خصمان چه غم **فرد** بعد از اینم چه غم از تیر کج اندازه حسود، چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم، پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود هر روز مرتبه تقویت او تزاید یافت و درجه تمشیت و تفویضش تضاعف می پذیرفت تا بفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت **فرد** نهالش بران گونه شد سربلند، که از آسمان سایه بر تر فکند، این است داستان ملوک و آنچه میان ایشان و اتباع حادث شده و پس از اظهار سخط و کراهت در مقام رضا و ملایمت آیند و بر هیچ عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج کرده اند و هر که بنا بید اسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم اشاره مقصود و از تمامی مهمات بر کشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غم زده حقیقت التماس نماید تا برکت حکماء روحانی از علت خطر آمیز جهالت و نادانی برهد **بیت** دار و ی تربیت از پیر طریقت بستان، کادمی را بتر از علت نادانی نیست، روی هر چند پری چهره و زیبا باشد، نتوان دید در آیینه که نورانی نیست، عابد و زاهد و صوفی همه طفلان رهند، مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزاء اعمال بطریق مکافات و التسلیم از روی تعظیم

چند پای حکیم راد عای گفت و فرمود که شنیدم داستان فریسه و کامجو و آن مثل آن است که مرد خردمند آنرا در آنچه میان ملوک و خدمتکاران ایشان از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بردم این و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح از غلو نا کردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایات از سر حد حساب بیرون بود و اکنون بیان فرما داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذاء دیگران و رسانیدن ضرر بجانوران باز نایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بمثل آنچه از او صادر شده گرفتار گردد چند پای حکیم فرمود که در ایذاء حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر فایده نفع و غایله ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بجنبه مکافات بینا نگرده

اما اگر دیده سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلبن دلش بروایح ریاحین عنایت لم یزلی
معطر هرچه بخویشتن نپسندد بدیگری روا ندارند و بباید دانست که هر کرداری را جزائی مقرر است
و هر آینه بارباب آن برسد و بنای چیزی که در میان افتد مغرور نشاید شد که شاید اهمال باشد
لیکن اهمال نخواهد بود و سه روزه مهلت را محال است و اندیشه نایافتن سزا و جزا خیال محال هم
تخمی که در مزرعه عمل بکارند بسی بر نیاید که برآید پس هر که طلب نیکوئی دارد باید که بجز تخم نیکی نکارد
بیت خواهی که ترا هیچ بدی نآید پیش تا بتوانی بد مکن از کم و بیش چون نیک و بدی با تو نکرد
باز آنکه که چکار کرده در حق خویش و اگر کسی خواهد که او بکرداری را بمکر و حیله پوشیده دارد
و زرق و شعبده خود را در لباس نکوکاری جلوه دهد تا بجدی که بروی ثنا گویند و ذکر محامد او در
اقطار و آفاق سایر شده بهر ذره یک رسد بدین وسیله نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از وی
مصروف نگردد و میراث خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل در زمین
افگنده و روی او را بخاک پوشانیده چنان باز نماید که در این زمین نیشکر کاشته ام و همه کس
اعتقاد کنند که در آن زمین نیشکر خواهد رست بی شبهه که درین حیله زراعت او متغیر نخواهد گشت
و همان تخم حنظل بر خود را بظهور خواهد رسانید بیت چون که بد کردی بترس ایمن مباش زانکه
تخم است و بر وباند خدا چند گاهی او بپوشاند که تا آیدت زان کردهای خود حیا واد تا حق ازمکافات
الکهی گفت ان عذبتهم بعذابه و چون خواهد که کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیه فمن یعمل مثقال
ذرة در دل وی سرایت کند و از بدیها اعراض نموده سوی نیکی گراید و از ستمکاری و دل آزاری توبه کرده
سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد ع دین نیز بتوفیق تواند بودن و از نظایر این کلمات
و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیر افکن است رای پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت بیدپای گفت آورده اند که در ولایت جبل بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض
و انهار فرد گل و بید و شمشاد و سرو خدنگ بهم درشده شاخ در شاخ تنگ و در آن بیشه شیری
بود مانده که هزبر تیز چنگ پرخاش را آماده و پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و در
سپهر از شکوه و صولتش چون گاو زمین تحت الثری فرار نمودی بیت چو نمودی بوقت خشم دندان

شدی از هیبتش چون آب سندان و چشمش همچو کانون پر آذر و دهانش همچو غاری پر ز خنجر
همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی سیاه گوش که غلام او بود
چون صورت حال برین منوال دید از نتیجه ستمکاری و ثمره خونخواری او بترسید و از وعید اغا ظالما
اندیشه کرده بموجب ترک ملازمت کرد فرد بترس از صحبت آنکس که خلقی را بیازارد و با تیغش هر کرا شد نزد یکی
خوف سوختن دارد و در این فکر روی بصحرا نهاده در کنار بیشه دید که موشی بیدبید تمام بیخ درختی می برید و بدندان
اجزا و عروق آنرا منفصل میسازد و درخت بزبان حال با او میگوید که ای ستمکار دل آزار چرا به تبر آزار
بنیاد حیات مرا زیر و زبر میسازی و شهاجان مرا که عبارت از عروق است کشیست به تیغ بیداد قطع میکنی
فرد مکن بدی که بدی را جزای بد باشد بچشم اهل مروت بدی ردی باشد موش بزاری او التفات
ننموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان باز کرده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده
یکدم او را فرو برد و سیاه گوش از این حال تجربه بر داشت و دانست که آزارنده جفا آزار چنده و نشانند
خار کل مراد نچیند فرد بدکی و نیک طمع میداری جز بد نبود نزای بد کرداری و در همین حال از خوردن موش
فارغ شده در سایه درختی حلقه زد خارپشتی درآمد و دم او را در دهان کشیده و سر در زیر خرمن خار
دامن در کشید مار از غایت اضطراب هر ساعت خود را بروی میزد تا چندانی که همه اعضایش شکست
و بنوک خار پشت سوراخ سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد و سیاه گوش از صفحه اعتبار رقمی
مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از احشاء مار که غذای
او را موافق بود تناول نموده سر در پرده خفا درکشید و در میان صحرا بمثابه گوئی بیفتاد و سیاه گوش
مترصد الحال که ناگاه روباه گرسنه بدانجا رسید و خارپشت که لقمه چرب او بود بران وضع دید و دانست که
با وجود حدت خار از کل مقصود بوئی نتواند شنود و جز بکلید حیله در آرزوی نتوان گشود پس خار پشت را
برپشت افکنده قطره چند بول بر شکم او ریخت خارپشت مقصور اینکه باران است سر از درون پرده
بیرون آورد روباه در جست و حلقش گرفته سرش از تن برکند و باقی اجزا باشتهای تمام بخورد چنانچه
از او پوستی باز ماند و هنوز روباه را فراغت کلی حاصل نشده که سگی جهنده چون گرگ درنده از گوشه
برآمده روباه را از هم بدرید و بمقداری از او جوع الکلب تسکین داده در گوشه بخفت سیاه گوش

این اعجوبه را هر یک لیل روشن بود و بتحقیق مکافات دید و منتظر حالات دیگر که از نهان خانهٔ قضا
بفضای صحرا نقد پرمی بود تا گاه پلنگی دید که از یک گوشه بیرون دوید تا سگ را خبر شد به نیش جان شکاف
دلش از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ از کمین گاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیر و کمان کشیده
در پی او نشسته چون پلنگ مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افکند و بر پهلوی راستش آمده
از طرف چپ بیرون رفت فرد فلک گشا خوش است ان قبضه و شست از این گشاد آفرین باد
بران دست هنوز جان پلنگ تمامی از پوست بیرون نیامده صیاد به تیک و یستی پوست از سرش برکشید
و سراسر سواری بدان موضع رسیده پوست پلنگ را دید بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست و صیاد
در آن باب مضایقه نمود مهم ایشان بمخاصمت و مقاتله کشید در اثنا حرب پوست پلنگ از زین در
ربوده روی براه آورد و هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسبش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاده گردنش
بشکست ع زمانه دو ساعت امانش نداد سیاه گوش از این تجربها موجب مزید یقین گشت و
بملازمت شیر آمده باز اجازهٔ رفتن از آن بیشه طلب شیر فرمود که تو در سایهٔ دولت من آسایشی و از
خوان احسان و مائدهٔ انعام من بهره میابی سبب رفتن از این منزل و ترک خدمت گرفتن چه
تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشه از هوای دل من سر بر زده
که نهفتن آن بیم گداختن است و در گفتنش خوف جان باختن فرد حال دل خویش از تو نهفتن مشکل
وز بیم رقیب نیز گفتن مشکل واگر همت ملوکانه میثاقی که بهیچوجه شکستن آن روا نتواند داشت در میان
آورده صورت براستی باز نمایم شیر او را امان داد و بر آن معنی عهدی کرده سوگند مغلظ موکد ساخت
سیاه گوش گفت می بینم که دست ملک بآزار خلق مصروف است و عنان قدرتش بایذا بیگناهان معطوف
و دلها به پیش آزار او ریش و سینها بداغ ابتلا مهجور شده فرد ترک ستم کن همه هست بترس از روز
قیامت بترس و من از این صورت ترسان و از هیبتی هراسانم شیر چون پیمان بامان عهد کرده
بود این سخن سخت را قبول و تحمل کرد و گفت چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نرسیده گناه
کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد
و طاقت شنیدن زلت مظلومان نیاورد دوم آنکه مبادا که شومی این افعال بدر تو رسد و من نیز

الها

بواسطه مصاحبت تو در آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک شیر گفت
تو شامت فعل بد از کجا دانسته و یمن عمل نیک از کجا آموخته سیاه گوش جواب داد هر کرا ایچ از
گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول ضرر برندارد و هر که نهال منفعت
نشاند جز میوه آسایش نچیند و بزرگان این جهان را که دار مکافات است بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و
بد گوئی جواب خود بطریق صدا همان بشنوی بیت این جهان کوه است فعل تو ندا سوی تو آید
نداها را صدا اگرچه دیوار افکند سایه دراز باز گردد سوی او آن سایه باز و من امروز بعین الیقین مجازات
را مشاهده نمودم و صفت مکافات معاینه دیده پس دیده باز و قصه آغاز کرد و حالات موش
و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار را بر وجهی که دیده بود و آزاری که مار بموش
رسانیده بود و بیلا خارپشت گرفتار شده و خارپشت که مار را بکشت و در دام حیلهٔ روباه آمد
شده روباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه و مار از روزگارش برآورد و سگ بواسطه آن
صیادی در پنجهٔ پلنگ بشکنجه هلاک گشت و پلنگ بشامت ایذا و آزاری که کرده هدف تیر اجل شده و
بواسطه آن صیادی در پنجه پلنگ بشکنجه هلاک گشت و پلنگ بشامت ایذا و آزاری که کرد هدف تیر اجل
شد و صیاد بواسطه بیرحمی سر بباد داد و سوار بدان خون ناحق دل خسته و گردن شکسته بماند و هر یک
چون مبنی بر ضرر بود بر سم جزا هم مضرت بوی رسید پس از بدی مخوف گشتن و از بدان کناره گرفتن از
لازم است و خود را بصلاح آوردن و نیت بر افعال پسندیده معروف داشتن خردمندان را از فرایض و لوازم
فرد نخستین نشان خرد آن بود که از بد همه سال ترسان بود شیر چنان بنخوت مغرور و بشوکت قهر و
غلبه مشهور و مشغوف بود که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت و نصایح او را بازیچه تصور میکرد
چند آنکه از این باب دم میدمید آتش حرص و شره شیر زیاده میشد فرد ای آنکه پند میدهی از برای عشق چند این
دم که آتش من تیزتر میکنی سیاه گوش دید که نصیحتش او را در دل شیر چندان اثر است که ضرب پای مورچه را در
صفحهٔ فولاد و موعظه اش در سینه او ان مقدار تاثیر دارد که نوک نیزه خار بر جوشن خارا ع بلی کی کار
گر آید سنان خار بر خارا شیر را بگذاشت و بگوشه بیرون رفت شیر از غصه سیاه گوش خشم آلوده
در پی او روان گشت و سیاه گوش خود را در ته بوته خاری پنهان کرد شیر از او بگذشت و آهو بره را دید

در فضای آن صحرا چراگاه ایشان و مادر مهربان برسم نگهبانان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان
کرد آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن دو نوزاده کوچک چه آید و از خوردن اینها چه سود دو کشته
ظلم مکن و دو بچه مرا از فراق قرة العین گریان آخر ترا نیز فرزندانند از آن بترس که نسبت با ایشان نیز
همین وقوع یابد که درباره فرزندان من ع با من آن کن که اگر بر تو رود شیر را دو بچه بود که جهان
روشن بروی ایشان دیدی و نور باصره برای تماشا لقای ایشان خواستی در آن محل که شیر آنجا قصد
غزالان کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن بچگان او اشتغال نموده بود و آنجا شیر بزاری آهوان
التفات ننموده بچگانش بازگشت و آنجا صیاد هر دو بچه او را بقتل آورده پوست برکشید فرد مکن
دشمن خاندان خودی که بر خاندانها پسندی بدی آهو از پیش شیر رمیده و فراق فرزندان بار محن
کشیده هر طرف سراسیمه میدوید ناگاه به سیه گوش رسید حال پرسید چون بر کماهی احوال آهو مطلع شد
بزاری او بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد فرد هر که که دلم از غم دلدار بنالد از ناله زارم در و دیوار
بنالد بعد از خروش و فغان و آه و زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور
که اندک فرصتی را جزای ستمگر خود خواهد یافت فرد شمع پروانه را بسوخت ولی از دود بریان شود
بروغن خویش اما از آنجانب چون شیر به بیشه رسید و بچگان را بدان گونه بر زمین افکنده دید فریاد
و نفیر بر آسمان رسانید و گفت فرد دردی بدل رسیده که آرام جان برفت شد حالتی که هر چه
تاب و توان برفت شیر خروشی در گرفته بنوعی مینالید که وحوش آن بیشه از وحشت او ناله و زاری
میکردند و بصفتی میزارید که مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می آمدند فرد چو سیل خون رود از دیدهای
پر نم من چه جای دوست که دشمن گرید از غم من و در همسایگی شیر شغالی بود که دهن از گرد تعلقات دنیا
افشانده و فکر من قنع شمع از لوح توکل و تفویض فرو خوانده فرد فارس میدان توکل شده
خیمه بصحرای قناعت زده برسم تعزیت پرسی نزدیک شیر آمد و گفت موجب این فریاد و فغان
چیست شیر صورت حال باز نمود شغال گفت صبر پیش گیر و شکیبائی کن که هیچ مشامی از گلشن
عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحت بی جراحت خماری نچشیده ع
از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت زنهار دل با خود دار و گوش هوش گشاده دار تا نکته دوستی از

دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت دنیای غدار را باز نمایم و بیار باطن شیر از جوش خروش فرو نشست
و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام است
سخن دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقرر است و انجام هر کاری را انجامی مقدر هر که
که عمر بسر رسید و هنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد و با اثر هر غمی شادی سپاید داشت
و در عقب هر سوزی سازی جزم باید کرد فرد سالها دل چون صبا طوف ریاض و هر کرد در فضا او
گلی که بافت بخاری نبود در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف
باید افکند فرد جان بسپر کن چرا که پیش قضا تیر کمو خطا نخواهد شد شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا
رسیده باشد شغال گفت آنچه تیر انداز با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده این مکافات
عمل تو است که روی بتو آورده و نیک شبیه است این قصه بآن هیزم فروش که میگفت که ندانم که آتش
از کجا در هیزم من افتاده شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت آورده اند که در زمان پیشین ستم
کاری بود که هیزم درویشان را بستم و حیف بخریدی و در بهای آن مضایقه بسیار کردی و کمتر از آنچه
قیمت بودی بهای بوی دادی و زمستان بر توانگران طرح نمودی با ضعاف آنچه قیمت عدل بودی
بها بستدی درویش از جور او بجان آمد و توانگر از جفا بفغان آمد فرد سینه دل سوختگان زاو کباب
کلبه محنت زدگان زو خراب روزی هیزم درویشی را بزور کشیده و نیم بها بدان درویش بینوا پیش
نداد فقیر دست دعا بر آسمان برداشت و روی نیاز بقبله خضوع و خشوع آورده گفت فرد ای ظالم از جفای
بر این مشو که صبح پستان دعا کند که خون از دعا چکد در آن محل صاحبدلی رسید بر آن حال وقوف یافت زبان
ملامت بر ظالم گشود و گفت فرد بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب که هر کس ضعیف نالان تر
قوی تر زخم پیکانش با بیچارگان که جز درگاه حضرت اله پناهی ندارند بر این منوال سلوک مکن و بر دردمندان
که همه شب چون شمع دلسوز اشک میبارند به نیکو ستم روا مدار خانه سینه غریبان را با تب بیداد ویران
و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام عیش میفکن ع مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد آن ستمگر
پیغور از نصیحت آن عزیز بر نجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی در هم کشیده گفت فرد
برو ای شیخ از این پیش مده دردسرم که دو صد خرمن افسانه بیکجو نخرم درویش روی الاوی بتافت و

خلوت خود شتافت قضارا در آن شب آتش در انبار هیزم شیر افتاد واز آن بخانه ومنزل سرایت کرده
هر متاعی که داشت پاک بسوخت وآن جماعت که را از بستر نرم بر خاکستر گرم نشاند قضا را بامداد همان عزیز
که روز گذشته بود بر محل رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید نمیدانم این آتش از کجا در سرای من افتاد
آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان وسوز سینهٔ دلریشان حذر کن زهره دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کشد ظالم سر در پیش افکند ودر مقام انصاف در آمده گفت تخم خیالی
که ما کاشته ایم بهتر از این بر نخواهد داد **فرد** همه تخم ناراستی کاشتیم ببین لاجرم بر چه بر داشتیم
داین مثل برای آن آوردم تا بدانی که آنچه امروز از دوران تو رسیده در مکافات آن است که با بیچارگان دیگران
کرده واشان همین جزع واضطراب در میان آورده باشند که تو آورده وباز بضرورت صبر پیش
گرفته باشند پس چنانچه دیگران برنج تو صبر کرده اند تو نیز برنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن
را بحجت وبرهان مؤکد گردانید خاطرنشان من کن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال
شغال گفت در این مدت دراز قوت تو از چه بوده است گفت از گوشت وحوشات گفت آنها پدر ومادر داشتند
وعزیزان ایشان از سوز مفارقت ودرد مهاجرت در جزع وفزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این
بدیده بودی واز خون ریختن اجتناب نموده بودی در این وقت این واقعه روی نمودی وهیچ حالی چنین
حادثه پیش نیامدی **بیت** تو تا کرده بر خلق بخشایشی کجا یابی از خویش آسایشی چو دلهاز همت بنالد
همین که بر جان ریشت نهند مرهمی واگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود وبر همین صفت خونخواری
وجفاکاری خواهی نمود آماده باش که از اینها بسیار خواهی دید تا وقتیکه خلق از تو خایف باشند
بوی امنیت وآسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق ورحمت آراسته گردان وگرد آزار
جانوران وایذا این وآن مگرد که از آزرده روی راحت نبینند وبیداد هرگز مقصود تو نرسد **فرد**
کس نزده است از این کمان تیر مراد بر هدف چون شیر این سخن بشنود وحقیقت حال بر وی منکشف
شده دانست که نتیجه عملی که بنا بر آن آزار باشد جز ناکامی وناخوشی نخواهد بود وبا خود اندیشه کرد
که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری وناتوانی مبدل شد وهنگام قدم در راه فنای
باید نهاد وسفر دور ودراز پیش می آید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم وترک آزار

وجفاکاری گرفته باقی از قوت قناعت کنم وغم بیش وکم نخورم واز فکر هست ونیست بگذرم **بیت**
بهشت ونیست مرنجان ضمیر وخوش میباش که نیست است سرانجام هر کمال که هست از این رباط دو در
چون ضرورت است رحیل رواق طاق معیشت چه سربلند وچه پست پس از خوردن گوشت باز ایستاد
وبمیوه ها قناعت کرده طریق خورسندی پیش گرفت وچون شغال دید که شیر میوه خوردن در آمد اگر
بر آن مداومت مینماید آنچه قوت یکسال شغال است بده روز خورده میشود ملالت بر او غلبه کرد وباز پیش
شیر آمد وگفت بچه مشغول میباشید شیر جواب داد که از دنیوی کرانه کرده ام ومجاهده وریاضت را زبان بر بسته
فرد زین بحرا کنون چو کسی آب خوش نخورد دل را ز آب حوض جهان سرد کرده ام شغال گفت چنین است
که ملک میفرماید بلکه مرا زخلق حالا از پیش بیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی از من متنفر باشد ومن تیغ وتیز
بخون می آلایم ونه پنجه باز از رشتی میکشایم **فرد** ورم بخنجر فولاد پاره پاره کنند بهیچکس نرسانم بهیچگونه خراش
شغال گفت تو دست از آزار وی خود باز گرفته واز رزق دیگر جانوران که در آن حقی نداری میخوری ومیوه
این بیشه بقوت ده روز تو وفا میکند وکسانیکه قوت ایشان از این میوه ها متعلق است زود هلاک شوند
ووبال آن در گردن تو بماند وممکن که هم در این جهان مکافات آن بتو رسد ومن میترسم که حال تو چون
حال آن خوک شود که میوه بوزینه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
که بوزینه را مدد توفیق دریافت از میان ابنا جنس کناره گرفته بگوشه بیشه متوطن شد ودر آن بیشه چند درخت
انجیر بود باخود اندیشه کرد که جانور را از غذای چاره نیست ودر این موضع جز انجیر خوردنی یافت نمیشود اگر تمام انجیرها
در تری وتازگی خورده شود زمستان بی برگ ونوا باید بود وهیچ به از آن نیست که هر روز یکدرخت انجیر
افشانم وآنچه سد رمق باشد از آن تناول نموده باقی را خوشک میسازم تا هم تابستان وزمستان بنوا گذرد
فرد زبهر توشه میباید کشیدن رنج تابستان اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش همچنین چند درخت
را بار بر ریخت واز میوهٔ آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر بر آمده بر قاعده
هر روز بعضی از آن میخورد وبعضی بجهت خشک کردن میچید ناگاه خوکی از بیشه صیاد جسته خود را در این بیشه
افکند وبهر درخت که میرسید میوه میچید تا بپای درخت آمد که بوزینه بر آن بالا انجیر میچید چون چشم بوزینه بر آن خوک
افتاد دلش طپید وگفت **فرد** از کجا پیدا شد آیا این بلا ناگهان زین بلا ناگهان ما را خدا یا وارهان

چون بوزینه را دید مرحبا زده شرط تحیت بجا آورده گفت مهمان میخواهی بوزینه نیز از اتفاق جوابی متملقانه
باز داد و گفت فرد باغ امید مرا سرو خرامان رسید کلبهٔ درویش را عزت مهمان رسید رسیدن قدوم
شما را میمون و مبارک و همایون باد و اگر مشیر قاصدی از قدم عالی اعلام ارزانی داشته بودی هر آینه فراخور
حال شرایط ضیافت تقدیم مییافت حالا انفعالی که هست از قصور اسباب مهیا نیست فرد زحمت بود
درویش را اگر چو مهمان در رسد خوک گفت حالا از راه میرسم و با حضری که باشد اشتیاق تمام است
مصراع تکلف مکن وانچه داری بیار بوزینه درخت افشاند و خوک با اشتها کامل میخورد تا بر درخت و زمین
چیزی نماند روی بسوی بوزینه آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب است و نفس حریص در
برای طلب غذا در اضطراب درخت دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزینه طوعا و کرها
درختی دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوه آن نیز اثری نماند خوک بدرخت دیگر اشاره کرد بوزینه
گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار و انچه نثار تو کردم کمابیش قوت من بود و مرا دیگر قوت
ایثار کردن نیست مصراع زین بیش کرم نمیتوان کرد خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی
در تصرف تو بوده کو حالا بمن متعلق باشد بوزینه جواب داد که غصب کردن ملک دیگری عیب و بی
تقصیر شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا در گذر و دست از ظلم و ستم باز دار
که آزردن ضعیفان نتیجه خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان ثمرهٔ نیکو نباشد فرد گر بدم آتش گری دل
خون کنی در دو دندانت بگیرد چون کنی خوک را این سخن جرات خشم بیشتر شده گفت من ترا حالی از این
درخت بزیر آرم و انچه ترا باشد در کنارت نهم پس بدرخت بر آمد تا بوزینه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول
قرار نگرفته بود شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که
تو نیز میوه دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمه خود میسازی و چون آنجماعت از کوشش کی بیم
دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گرفته و پیوسته بغیبت تو مشغول گشته یک نفس از انبه گوئی تا خاطر آسوده
و اگر بیشتر از این اثر ظلم تو در دلها ساری بود چندان نبود اکنون خبر زهد تو بنها جاری شده و
غیبت جانوران را خلاصی ممکن نیست گویند چه درویشی باشد که بمخلیان بحق پروری مشغول باشد و از
لذات حسی و جسمی باکتساب لذات عقلی و روحانی نپردازد فرد اسیر لذت تن مانده گر ترا چه عجب

چه عجبهاست که در ملک جهان مهیا نیست چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نموده
باب و گیاهی خرسند بوده در وظایف طاعت و عبادت افزوده و گاه و بیگاه مضمون این ابیات
حقایق سمات با خود تکرار میکرد بیت اهل از این جهان دل آزار درگذر و ز تنگنای گنبد دوار درگذر
کار جهان نه لایق اهل بصیرت است مردانه وار از سر این کار درگذر چون میتوان بگلشن روحانیان رسید
سعی نما و زین ره پر خار درگذر در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر این است
داستان بدکردار متهور که جهان را بمحنت عذاب خود دارد و از وخامت عواقب آن نیندیشد تا آخر الامر
بمانند آن بلا که از او بخلق رسیده مبتلا گردد و آنگاه وجه ثواب و طریق رشاد بشناسد مانند شیر که تا هر دو بچه
گوشه خود را بر آتش حسرت دید دل از خون خواری و بدکرداری برنداشت و چون این تجربه او را حاصل شد از
عالم غدار اعراض نموده یکبارگی بارایش و التفات جایز نشمرد و بهیچ وجه عشوه این بیوفا جادو نخورد
فرد نوشته اند بر ایوان جنة الماوی که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی و خردمندان سزاوار تر آنند که
این اشاره در فهم آرند و این تجارت را ذخیره مال و حال سازند و بنای کارهای دنیوی و اخروی
بر همین یک قصه بست که هر چه در حق خود و فرزندان و متعلقان خود نپسندند درباره دیگران روا ندارند
تا فواتح امور و خواتیم ایشان بنام نیکو رود و ذکر جمیل متحلی باشد و در این دنیا و عقبی از تبعه بدکرداری
و اذیت ستمکاری مسلم مانند بیت دنیا نیرزد انکه پریشان کنی دلی زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی
دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم

در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر
فرمود که ای برهمن نیکو تقریر صاحب تدبیر برهان روشن و دلیل واضح باز نمودی مثل مرد
عاقبت که در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را مثل آن مبتلا سازند به پناه توبه و انابت در آید
اکنون التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمای و حقیقت انکس که بامیل
کاری کرد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نماید حکیم کامل بعبارتی که صفا و لطافت مشابه آب حیات
بود و از شیرینی و طراوت بشیرهٔ شربت نبات بیت سخنهائی بپاکی از گهر به بشیرینی ز حلوای شکر به
کسی پاکان سخن در گوش رفتی گر افلاطون بدی از هوش رفتی گوهر شود که پادشاه عالم کام تو دل

امید باد ملک تو چون عمر تو جاوید باد بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جامه
خانه غیب لباس عمل خاص بر بالای هر کس دوخته اند و از خزینه موهبت الهی خلعت مهمی مخصوص فراخور
قامت استقامت هر شخص ترتیب داده اند از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید بیت کسی را
بهر طاووسی نداوند ملخ را بهر عنقا نزادند ز هر که آرزوی می نشاید نسیم گل ز خار خشک ناید ساقی
الطاف ایزدی از خمخانه کل حزب بما لدیهم فرحون هر کسی را فراخور حال او ساغری داده و
هیچکس را از چشمه رعایت و مشرب عنایت بی بهره و محروم نساخته فرد کس نیست که پنهان بهر
از تو دلی اندر خور خود بجرعه یا جامی پس هر شخصی باید که بدان صنعت که صانع ازلی حواله او کرده
اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را بر سبیل تدریج بمرتبه کمال رساند فرد پالان گری بجای
خوب بهتر ز کلاه دوزی بد هر که پیشه خود بگذارد و بعملی که لایق او نباشد قیام نماید و از آنچه طریق صو
بالکتسب حاصل کرده اعراض فرماید بیشک در تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم راهی که پیش گرفته
بمنزل نرسید و باز گشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و میان این وجه و آن سرگشته حال و سر
گردان بماند نه راه پیش رفتن و نه روی برگشتن پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات
قدم ورزد و بارزو دست در هر شاخ هوس تر نزد و افزون که غالبا عاقبت او بوقاحت
می انجامد بر طرف نهد و هر کاری که از آن نفعی دیده و خیری یافته بزودی و آسانی از دست
ندهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق من شیء فلیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی
بازرسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنوی است بدین مقالت ارشاد مینماید آنجا که باز
میفرماید فرد انجیر فروش را چه خوشتر کانجیر فروشد ای برادر و از مثالی که لایق مقدمات
تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبان است و مهمان هوس پیشه که داعیه تعلیم آن لغت داشت
حکایت
رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین فرنگ مردی بود صالح
پرهیزکار و متعفف و دیندار بر وظایف عبادات مداومت مینمود و مراسم طاعات را بر وجه
اخلاص بجای می آورد و صفای صفوتش از کدورات علایق زایل میگردانید و پاکیزگی
فطرتش پرده ظلام عوایق از پیش ارتیاب بصیرت برداشته حاشیه سجاده اش مهبط فتوحات

هر

غیبی و آستانه خلوتش مهبط واردات غیبی و عالم ربی فرد بر سر ز شین شرع ساخته تاج دل او
عرش و سجاده اش معراج مشرف کارخانه ملکوت کار فرمای عالم جبروت بوده شیطان کشش و فرشته
نشیم بر روش بر هوا نهاده قدم تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی و همگی نهمت
بر امضاء لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در سینه او آشیانی نیافته و پرتو التفات از
پرتو خورشید ضمیرش بر جهان تیره روشن نتافته فرد خوشا آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید
که سایه بهوای جهان نیفکندند و با وجود این ورع و زهد آنچه از خزانه و لله خزائن السموات والارض
نصیب وی شده بر مهمانان نثار نمودی و قوت شام و چاشت خود را بر قوت فوت درویشان
مستحق ایثار فرمودی فرد رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر ز برج بذل که ایثار را ببین اثر است
روزی مسافری بزاویه او مهمان افتاد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که چون ایشان بی سرگره
ابرو در نظر در آمد بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و از اهتزاز و نشاطی هر چه تمامتر در نزول او ظاهر
ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگسترد و زاهد پرسید که از کجا می آیی
و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصه من قصه ایست دور و دراز و حکایتی است مرکب از دقایق
حقیقت و رقایق مجاز اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل اجمال شمه باز توان نمود زاهد
گفت هر که گوش هوش گشاده دارد از هر قصه حصه تواند گرفت و از قنطره مجاز بمنهج حقیقت عبور تواند
نمود فرد ز هر بار بچه رمزی میتوان خواند ز هر افسانه فیضی میتوان یافت توبی دهشت سرگذشت
خویش باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته بتمامی وانمای مهمان گفت ای زاهد زمانه و عابد یگانه
بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی مشغول بودم پیوسته تنور سینه بتاب آتش حرص تافتی
و بهزار محنت از مانده روزگار یکتا نان بافسیکی کرده ام خون جشد تا کرده از تنور رزق بیرون میکشیدم
و با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام در میانه طریق مصاحبت سلوک و رسم مخالطت مرعی بود و
دهقان از راه یاری و مددکاری غله که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آن با مرور زمان بستدی
و در اوآن چون مهلتی و فرصتی بود بر من آسان گذشتی روزی مرا یکی از باغهای خود بمهمانی برد و
شرایط میزبانی چنانچه قاعده ارباب همت باشد رعایت نموده بعد از آنکه از تناول اطعمه پرداخت

بمفاوضت مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است و مایه سود بر چه منوال است شمه از حال
باز نمودم و مایه دکان من بیست خروار غله است و سودی که از آن متفرع باشد همان قدر که بخورش
اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند بود **فرد** چو زین پر نفع تر کاری ندیدم ؛ برین دستور
روزی میگذارم ؛ دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو در آن مرتبه بوده که بنائی بر آن تواند نهاد و
من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار است و حاصل بیشمار **ع** خود غلط بود آنچه من پنداشتم ؛
من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایه تو چیست جواب داد که مرا مایه اندک و سود فراوان است
بجز فی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما در این حرفت بده صد قناعت نداریم
من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود از این زیاده است چرا که
یکدانه خشخاش که خوردترین حبوبات است چون در زمین نکو افتد و سبز شود قریب بیست تیری کشد
و زیاده نیز ممکن و بر سر هر تیری قبه خشخاش باشد که شمار آنرا کسی نداند سود این کار از حیز حساب
بیرون است و نفع زراعت از آنچه در حساب آید افزون مزارعان حکمت گفته اند که زرع سه
حرف است دو حرف اول وی زر است و حرف آخر که عین باشد آن نیز زر است پس این پیشه
زر بر زر باشد **فرد** دو حرف زرع زر است و یکی که میماند ؛ همان زر است پس اینجا زر است بر سر زر ؛
و از اعتقاد اکسیر سازان کارخانه دهقان چنین فهم شده که کبریت احمر اشاره بعمل زراعت است کما
قیل **فرد** جستن کوگرد احمر صنعتی بس مشکل است ؛ زود بر خاک سیاه آور که مشک کیمیاست ؛ چون
این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای دهقانیت در سر افتاده در دکان بستم و تهیه اسباب
دهقانیت مشغول شدم و در محله من درویشی بود بکمال نفس موصوف و به نیکوئی اخلاق معروف
فرد بگذشته از تکلف بنشسته گوشه ؛ ز اسباب این جهان شده قانع بتوشه ؛ چون وی
که حرفت خود ترک میکنم و بکار دیگر اشتغال مینمایم مرا طلبید و گفت ای استاد بآنچه حواله تو شده
راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم هر که قناعت
بدست دارد پادشاه وقت خود است و هر که بمذمت حرص گرفتار شد در بادیه وجود بیقید **فرد**
قرص جوی بشکن و میشکیب ؛ تا نخوری گندم آدم فریب ؛ گفتم ای شیخ مرا از این کار که مباشر آنم خیال

فائده نیست و دانسته ام که منافع دهقانیت بسیار است خیال میبندم که شاید از آن متمتع گردم
و معاش من به سهولت گذرد و پیر زاهد فرمود که مدت متمادی است که اسباب معیشت تو بهمین حرفت
مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد
مباشرت آنی کاری پرشغل است شاید بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهده مراسم آن کما ینبغی بر
نتوانی آمد و نه هرچه از انتها بخاطر آرزو سر بر زند وفق مراد تواند شد **فرد** و اندر رفیقان که ره دور و
دراز است ؛ از کوچه مقصود بباز آرمنا ؛ فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشه خود بگذارد
و مهمی که موافق او نبود پیش گیرد بروز آن رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است
حکایت
آن **حکایت** گفت آورده اند که گازری بکنار رودی بکار خود مشغول شدی هر روز کلنگی میدید که برکنار
رود نشسته حیواناتی که در میان باشند چندی میگرفت و بدان قناعت نموده بآشیانه خود باز می رفت
روزی ناگاه باشه تیز پر پیدا شد و تیهوی فربه صید کرده پاره بخورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ
با خود اندیشید که این جانور با چنین جثه حقیر جانوران بزرگ را شکار میکند و من با هیکلی عظیم بحقیری در
ساخته هر آینه این صورت از دنائت همت است چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم
صلاح آن است که بعد از این بمختصری سر فرو نیاورم و کمند همت بر کنگره سپهر برین افکنم **بیت** دود
نشسته است به بحر کبود ؛ سر بنم ابر نیارد فرود ؛ زنده دلانی که ببالا پرند ؛ از مدد همت والا پرند پس کلنگ
شکار کرمان کرده و مترصد صید کبوتر و تیهو بایستاد و روی بمقصد خود آورد که گازر از دور تماشای حال
باشه و تیهو کرده بود و چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود کردنش دید متحیر شد و دیده تفرج بگشاد
و از قضا کبوتری در آن فضا پدید آمد کلنگ بر پرید و قصد کبوتر کرد کبوتر میل بکنار آب نموده از پیش
وی درگذشت و کلنگ از عقب او فرود آمد بر لب رود بیفتاد و پایش در گل ماند هرچند جهد می کرد
که بر پرد بالش در وحل غوطه بیشتر میخورد و پر و بالش بگل آلوده تر میشد گازر بیامد و او را بگرفت
و روی بخانه نهاد در راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست گازر گفت هذا کرکی مصیر به این کلنگی است
که میخواست کار باشه کند خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس بکار
خود قیام باید نمود و حرفتی که لایق اوست بباید کرد چون پیر عابد این مثل آورد حرص من زیاده شد

و آن سخن که محض هواداری بود در گوش هوش راه نداده مهمان خیال ایستادم و ترک نان وا
گرفته مجتمع سرمایه کرد و اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیده انتظار بحصول محصول نهادم و در این
حال معیشت بر من و عیال من به تنگ آمده بجهة آنکه از دکان خبازی روز به روز آنچه خرج شدی بهم
آمدی و حالا یکسال منتظر بایست بود تا فایده برسد با خود گفتم که سهو کردی که سخن پیران و بزرگان
نشنیدی و اکنون با خراجات یومیه درمانده از هم و وصول نمی باید صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض
بستانی و باز دکان نانوائی گشاده بر سر کار خود روی فرد آنکس که بکار خویش سرگشته شود ؛ به زان نبود
که با سررشته رود ؛ پس از یکی از خواجگان شهر شروع نمودم و مبلغی وام گرفتم باری دکان بگشادم و یکی
از خدمتکاران را بر سر آن شغل گذاشته خود تردد نمودم گاه بجهة نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای
رونق دکان ببازار آمدی چون بر این منوال دو سه سال بگذشت آن خدمتکار خیانت ورزیده در دکان
از مایه و سود چیزی نماند و محصولات را انواع آفتها رسید عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع
بدان همسایه نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز
نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه مانند است حال تو بحال آن مرد دو موی که ریش خود در سر کار زنان
کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت حکایت
یکی پیر و یکی جوان و خود دو موی بود و هر دو عورت را دوست میداشت شبانه روزی در خانه هم
بودی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه زال در آمد و بحکم عادت سر در کنار وی نهاد
در خواب شد در روی و موی او در نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص
موی چند سیاه است برکنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بوی رغبت نماند و چون از آن زن
رغبتی نه بیند و نفرتی و ملالتی فهم کند آتش محبت وی انطفا یافته دل از او بکلی بمن دارد و با من بپردازد
پس آنقدر که توانست موی سیاه از ریش او برکند ع برکنده به آن ریش که در دست زن است ؛ روز
دیگر آن شخص بخانه آن زن جوان رفت و بطریق معهود سر در کنار او نهاده بخواب رفت زن جوان در محاسن
او چند موی سفید دید با خود اندیشید که این مویهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید چون
خود را سیاه موی چند هر آینه از صحبت پیر زن متنفر گشته بمن راغب گردد او نیز آن مقدار که مقتضای وقت

بود از

بود از مویهای سفید برکند چون بر این چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرو آورد
دید که موی بر جا نمانده و خرمن ریش تمامی باد برده فریاد برکشید و هیچ جا نرسید و حال تو همین منوال است
برخی از سود و مایه نانوائی صرف کردی و بعضی در کار دهقان تلف ساختی این زمان که در میکری
در تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعه زندگانی خرمنی اندوخته فرد روزی بچنان گذشت و روزی
بچنین ؛ اکنون که نگر کنی نه آن است و نه این ؛ چون این حکایت بشنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقع است
و مرا از آن عمل حسرت و ندامت حاصلی نیست و هر چه دارم بقرض وفا نمیکند مصلحت در آن دیدم که بحکم
الفرار مما لا یطاق شب از آن شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان هم بسان بجستم
تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی شنیدم که عیالان من مرده و جهات مرا قرض
خواهان بحساب وام تصرف نمودند از مراجعت بوطن نا امید گشته منازل و مراحل می پیمایم و درد دل خود را
بملاقات هر صاحبدلی دوا میکنم و جراحت تعب سفر را بلقاء اهل الله مرهم راحتی می نهم تا این ساعت که
آیینه دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار هموم مصفا شد و شربت عیشم بشیرینی کام شکربار آن حضرت
مهیا گشت فرد الحمد لله که اگر رنج کشیدیم ؛ دیدیم ترا و زتو بمقصود رسیدیم ؛ این بود شمه سرگذشت من که
بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو راه صدق شنیدم و دل من بر راستی گفتار تو گواهی
داد اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی اما بجز بها نیکو بدست آمده بر اطوار
و آداب امم وقوفی تمام حاصل شد و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دلخواهی گذرانید ع شام
غم آخر شد و صبح طرب خواهد رسید ؛ مهمان بدیدار میزبان خوش برآمد و میزبان نیز صحبت مهمان را
غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگر چه
باکثر لغتها عالم بود و به بیشتر زبانها متکلم میشد فاما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او در آن
بیشتر مینمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن میگفت مهمان فرنگی بود اگر چه بحقیقت دانا بود
اما سخن گفتن زاهد بدان زبان خوش میآمد و اغلب اوقات استدعا نمودی که زاهد بدان
زبان سخن کند زاهد نیز جهت رضاء خاطر و میل طبیعت او زبان را از غایت شیرینی اداء می نمودی
مهمان خواست که لغت عبری از وی بیاموزد بیت بشیرین نکتها هر لحظه پر قند شدی لعل شکربارش

شکر خند چو مهمان دید آن شکر گفتار چو طوطی شکر ریز شد خریدار چند روز بر آمد و حجاب تکلف از
میان مرتفع گشت صفت بیگانگی بیگانگی مبدل گشت و از مقدمات وداد شیوهٔ اتحاد حاصل شد فرد
باهم بمراد دل توانند نشست ✱ وقتی که تکلف از میان برخیزد ✱ مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرده
گفت فرد ای لفظ تو کلید نهان خانهٔ کمال ✱ تقریر تو شیوهٔ تایید ذوالجلال ✱ این چه طرز سخن رانیست و شیوهٔ
عبارت پردازی است که دیدهٔ عقل صاحب نظران فصاحت ازین کاملتر ندیده و گوش هوش سخن
شناسان مقالتی ازین زیباتر نشنیده فرد من ندانم که این جنس سخن را نام چیست ✱ نی نبوت
میتوانم گفتنش نه ساحری ✱ توقع میدارم که این زبان مرا بیاموزی و التماس مینمایم که تعلیم این لغت از من
دریغ نداری بی سابقهٔ معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیلهٔ
مودت انواع تکلف یافتهٔ در ضیافت رعایت کردی امروز که رابطهٔ محبت و دوام صحبت استحکام
یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و رقم شاگردی بر صفحهٔ حال من
کشی تا سبب ازدیاد اخلاص گشته وظیفهٔ شکر نعمت مرعی افتد فرد جز شکر تو گفتن نتوانم تحیت ✱
من بندهٔ پروردهٔ احسان تو باشم ✱ زاهد گفت مرا درین چه مبالغه باشد که شخصی را از حضیض خیال
باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانند فاما بخاطر
میگذرانم میان لغت عبری و کلمات فرنگی و مناقصات بیشمار و مباینت بسیار است مبادا که در
تعلیم این کلفتی تمام بخاطر تو رسد و ذهن بسبب بعد از ادراک و ضبط آن عاجز آید میان تعذیر
هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات بوقایت گذشته مهمان گفت هر که قدم در پی کاری نهد
ارتکاب شدائد باخود باید گفت و اگر روی بکعبهٔ مقصود نهی از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید فرد در
بیابان چون زشوق کعبه خواهی زد قدم ✱ سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور ✱ و من درین حیث بصابه
صادقم که اگر هر موی بر سر من تیغی گردد ازین کار روی نتابم و اگر هر مژه در دیدهٔ من سنانی شود نظر بهیچ
دیگر نیفکنم هر که میل گنج دارد رنج میباید کشید و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن بر حسرت می گذارد و رنج
متعلم هیچ ضایع نمی شود چنانکه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهة علم کشید بجزوی خدمت که به
علما از وی صادر شد نعمت کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و سعت عیش رسید زاهد پرسید

که چگونه

که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قیام
نمودی و معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام بر تن چشم شدی و هنگام قصد مرغان
از هر موی بدن حلقهٔ ساختی روزی دام نهاده بود و بهزار محنت شش مرغ را بحوالی دام در آورده و خود در کمینگاه
منتظر صدا آنکه خلق بیچاره کبوتران در حلقهٔ دام در آورد و در انتظار اینحال آواز عربده آمیزی شنید و از ترس آنکه
ناگاه مرغان بسبب آن صدا از کمینگاه بیرون آمد و طالب علم را دید که در مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و فغان از
بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که فکری بکنید که این مرغان رم نخورند و رنج من ضایع گردد ع دم در
کشید تا نخورد صید دام رم ✱ ایشان گفتند اگر درین صید ما را شریک میسازی و هر یکرا مرغی میدهی با تو در
میسازیم و بجنگ و عربده نمی پردازیم صیاد گفت من فقیر عیال مندم و قوت چندین کس وابستهٔ این کسب است
و بعد از آنکه شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چسان بیکمرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار میکنی
و مدتی است که گوشت نخورده ایم تا امروز این شکار یافته ایم و بهیچوجه ممکن نیست که از سر این مرغان درگذریم
یا فریاد خواهیم کرد تا این مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر روز ما را مرغی دهی تا بنظر مدرس بریم و طلبهٔ
مدرسه را میهمانی کنیم صیاد هر چند مبالغه کرد که مدرس شما دام من نیافته و دست طلبهٔ مدرس من تافته
نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه دانه از غلهٔ مدرسه پاشیده ام و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را
با شما بطریق ثلث و ثلثان تقسیم کنم بهیچ جا نرسید آخر لابد ایشانرا وعدهٔ مرغ داد و درس درکشیده
مرغان را بدام آورد و یکباره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه
دارید طالبان علم گفتند ازین مقام درگذر و شرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید هر یکی را مرغی داد و گفت
چون زحمتی کشیدم و تحفه و تکلفی هم گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن بیاموزید شاید که از وی
مرا فایده دهد ایشان گفتند در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند
که حقیقت معنی او آن است که نه مذکر است و نه مونث صیاد آن دو لفظ را یاد گرفت و با ملال بسیار
بخانه آمد و صورت حال بعیال رسانید آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانید روز دیگر که مرغ
زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از بیم شست شعاع
بر محیط فلک روی بگریز آوردند بیت چرخ صیاد وش برشته زر ✱ ماهی و مهر را بدام آورد ✱ صیاد

دام را برداشته روی طلب بدریا نهاد و بتوکل تمام بدریا فرو گذاشت قضا را ماهی بدام افتاد زیبا صورت
شیرین هیأت که آب رزه گر چون او جوشنی نپرورده بود و دیده مردم آبی چنان لعبتی در عرصه کار
ندیده بیت سینه پاک همچو سیم سفید، چشم روشن چو چشمه خورشید، پشت او چون لباس بوقلمون،
رنگها داشت از قیاس افزون، صیاد در شکل و هیأت او متحیر شده با خود اندیشید که من در عمر با این
ظرافت ماهی ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آن است که او را زنده برسم
تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس این ماهی را در ظرف
آب انداخته روی بدرگاه شاه نهاد قضا سلطان بگلشن خاص که پیش قصر او جائی بود نشسته و از مرمر
حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ دران انداخته فرد همه سیمین بران و گوش ایشان، گرانی [illegible]
از حلقه زر، و زورقی عود در شکل هلال بروی آن آب سپهر مثال روان کرده فرد اندر روش زنباره عود،
چون مه نو بر آسمان کبود، ملک هر روز بتماشا بر لب حوض حاضر شدی و با تماشای بازی ماهیان و حرکت
زورق خوش برآمدی و دران وقت نیز فرد درون حوض را نظاره میکرد، تماشای مه و سیاره میکرد،
که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی زیبا هیأت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی
بسیار خوش شده فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبه گستاخی داشت زبان
نصیحت بگشود و آهسته بپادشاه گفت فرد دل دشمنت چشمه سوز باد، سر برت از سرزنش دور باد،
صیاد بسیار زند و ماهی در دریا بیشمار اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا
کند و نه خراج مملکت بآن بر آید پیداست که بهای ماهی چند تواند بود و صیاد را چه مقدار انعام توان داد
عطا فراخور استحقاق باید و جزا مناسب عمل شاید فرد بران حوضی که صد من آب گیرد، دو صد من
ریزش نقصان پذیرد، شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده داده ام من این زمان خلاف سخن
چگونه روا دارم وزیر جواب داد که این را حیله دارم که وعده شما خلاف نشود و زر نیز زیاده از دست
نرود صلاح در آن است که شما از وی سؤال کنید که این ماهی مذکر است یا مؤنث اگر گوید نر است بگوئیم مؤنث
آن را حاضر گردان و زر بستان و اگر گوید ماده است گوئیم مذکر او را حاضر گردان هر آینه در این ماده عاجز
آید از زمان بانک چیزی تراضی خاطر او کرده شود پس شاه روی بصیاد در آورد و گفت این ماهی نر است

یا ماده صیاد مرد صاحب تجربه بود و زیرک دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن چه اندیشه کرده اند عنان
فکر را به تجربه بر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان تواند نهاد چگونه بدست آورد آخر همان لفظ که
روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه نه مذکر است و نه
مؤنث مخنث است سلطان را خوش آمد و وزیر بدین پرآفرین فرمود و دو هزار دینار بصیاد داد
و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید این مثل را فایده آن است که صیاد یک لفظ که یاد گرفته بود و بر غ
که تعلیم داده دو هزار دینار یافت و بعنایت سلطانی سرافراز شد و بزرگان گفته اند بیت بیاموز علمی که گردی
عزیز، که بی دانش انسان نیرزد بچیز، ز دانش فزاید ترا جاه و قدر، ز صف نعالت رساند بصدر، زاهد
گفت این زمان که مبالغه مینماید و راه طلب و باده الکتاب بقدم جد و جهد میپیماید من نیز آنچه تغییر کرده
واز تعلیم و تلقین بجا آورم و در تفهیم قواعد و توضیح مسائل هیچ دقیقه فرو نگذارم مهمان روی با آن
کار آورد و مدتی دراز بتعلیم لغت عبری بسر برد و طبیعت او هیچ نوع بدان لغت ملایم نیفتاد و ذهن او را
بادراک جزئیات آن موافقتی نیفتاد هر چند تعلیم بیشتر یافت تفرقش در آن بیشتر شد چندانکه نهال تلقین
در گلشن خیال میکاشت ثمره حرمان بر شاخ امل زیاده می نشاند فرد اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد،
سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد، روزی زاهد او را گفت دشوار کاری پیش گرفته و عظیم رنجی بر دل خود
نهاده زبان تو بدین لغت جاری نمیگردد و طبع تو با این سخنان مناسبتی ندارد بیت در هر چه نمیتوان
بدست آوردن، حیف است بهرزه عمر ضایع کردن، پند حکما بشنو و در پیش بگیر، راهی که بپایان نتوانی
بردن، زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت
دور است اقتدا از گذشتگان از ضلالت و جهالت و تقلید نهایت حماقت باشد و درین صورت
بتقلید کس نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کند اضطراب شیطان است و تحقیق با وی منهاج
صدق و یقین و نکته انا وجدنا آبائنا علی امة گوشمالی است طفلان را بیت الغافر پرده تقلید
هم نور حق نمیبیند هر چه هست، از محقق تا مقلد فرقهاست، این چو داود است و آن دیگر صداست،
خلق را تقلیدشان بر باد داد، ای دو صد لعنت بر این تقلید باد، زاهد گفت شرائط مناصحت بجای
آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت ندامت کشد و تو حالا بزبان فرنگ کلمه متوانی

حکایت

کشف و بلغت قبیله خود عبارتی مستوفی رانده بلکه چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای
این سخن بر تو پوشیده کرده و آن لغت دیگر را نیز در نیافتی و حال تو مشابه زاغ باشد که رفتار کبک در
می‌آموخت و از آن خود را فراموش کرد عمران گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاغی
در پرواز بود کبکی دید بر عرصه زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین و بخرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد **فرد**
بکشوت که سوی من خرامیدی دلم بردی * خرامان نوبت دیگر بیا تا جان برفشانم * زاغ را خرامیدن کبک خوش
آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شد آرزوی رفتن بر آن منوال در دل او جا گرفت و هوس
خرامیدن بدان شیوه از سودای دلش ظهور کرد عنان ملازمت کبک را کمر بست و ترک خواب و خور گرفته متوجه
آن تکاپوی شد پیوسته برابر کبک میدوید و تماشای جلوهای او میکرد **فرد** ای کبک دری جلوه کنان میگذری *
لنگان لنگان من از عقب می‌آیم * روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار همواره گرد من گردی و حرکات
و سکنات مرا ترصد باشی در چه توهمی زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی رفتار تو دل مرا برده
و من اکنون **ع** فریادکنان در پی دل میگردم * زانکه تمنای روش تو در دل فتاده مدتی است که در قدم
تو میباشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران خود نهم کبک قهقهه زد و گفت
هیهات هیهات **ع** ای تو کجا و من کجایم * خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتیست جبلی و آنرا
هیچ‌چیز زایل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلیف تغییر نتوان داد راه من بروضع دیگر است
و روش تو نوع دیگر **ع** ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا * زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون
درکاری خوض کرده ام بافسون و فسانه ترک نخواهم گرفت و تا مراد بدست نیاید پای از این راه
برنخواهم کشید **فرد** قدم صبر در پای غم انداخته ایم * با امید در او یابکف آید گهری * بیچاره در آن مدت در
عقب کبک رفته رفتن او را نیاموخته سهل است که رفتار خود را فراموش کرده که دیگر بهیچ نوع رجوع
بآن ممکن نبود و این مثل بدان آوردم تا بدانی که رنجی ضایع پیش گرفته و سعی باطل مینمائی و گفته اند جاهلترین
خلق آن است که خود را در کاری افکند که لایق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج
دارد که نوائی بگذاشتی و برهتانی مشغول شدی و عاقبة الامر سررشته هر دو مهم از دست رفته بر رنج
غربت و ملال بیکسی درمانده **بیت** گفتم به هم جان و وصالش بکف آرم * جان دادم و آخر نرسیدم

الهام

بوصالش * مهمان نصیحت زاهد را بتلقین قبول نفرمود و اندک زمانی زبان پدران فراموش کرده و
زبان عبری یاد نگرفت **ع** آن شد از دست و این بدست نیامد * این است داستان کسی که حرفت خود
بگذارد و مهمی که لایق او نباشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق است تا هر والی
که او را ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان باشد در این معنی دقایق تامل
و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نااهلی هر گوهر خود را بمردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه پیمانه
فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت هم عنان پندارند و در مضمار کفایت لاشه فرومانده
و خود را با براق رو همت ایشان همرنگ می شناسند و حال آنکه اگر دو اسبه رانند بگرد ایشان رسیدن
نتوانند **فرد** با جام جم چگونه تواند معارضه * ور خود بدر و لعل برابر شود سفال * پس نگاهداشت این مرتبه
در قوانین سیاست اصل معتبر است و اگر عیاذا بالله تفاوت مراتب آدمیان از میان برخیزد و
اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری از بنا
دارد و خلل و اضطرار در کار ملکی پدید آید و از این جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه
و بد اصل خط بیاموزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که اصحاب
حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار اصحاب حرفت نتوانند کرد مضرت آن
شایع و مستفید گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب ابتغای اهمال
در کارها آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت
حکما واجب داند تا از فواید آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بروزگار او برسد و کارش از تهمت عیب
و تهمت غفلت محفوظ و مصون باشد **بیت** کسی با گوی در گیتی خردمند * که دل بر نکته دارد گوش بر پند *
سخن گوهر شد و گوینده غواص * بسختی در کف آید گوهر خاص * در این شکین صدف هاء نهانی * بسی درها که
یابی از معانی

باب دوازدهم

در فضیلت حلم و وقار و سکونت و ثبات خصوصا
پادشاهان دیگر باره شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکرنثار گفت **فرد** شهنشه گفت
ای پیر یگانه * ندیده چون توی چشم زمانه * بیان فرمودی داستان کسی که از لغت و حرفت اسلاف
انحراف ورزیده بچیزی که لایق حال و موافق اطوار او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت

محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد ع یکی زدست و بهدوان دگر بدست نیاید اکنون باز گوی از
خصلتهای پادشاهان کدام پسندیده تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استمالت دلها نزدیکتر
دمن دروصیت دوازده هم دیده ام که پادشاهان باید که حلم را پیرایه روزگار و بردباری را سرمایه کار خود
سازند و در شهرها افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو تفکر عقده کشای خود
گره از رشته این مشکل باز کشای و برای صواب نمای سر این مسئله را بجو بتر وجهی باز نمای بیت
مرد دانا که این سخن شنود ٭ در گنجینه سخن بگشود ٭ گفت کای خسرو زمان و زمین ٭ زیر فرمان تو همان و همین
بدانکه پسندیده تر صفتی و نفیس تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان مهیب و معظم تواند بود و هم لشکر و
رعیت شادان و شاکر تواند بود حلم و حسن خلق است ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من
حولک و از کلام بیان انجام سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل الصلوة
المصلین چنان فهم میشود که سعادت دنیوی و مرآت اخروی بر حلم و نیکوکاری متفرع است کما قال من
سعادة المرء ان یکون حسن الخلق نبیا و این آن خصلت که ملک را شبیه است بدانکه تفصیل کی این
بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بآن احتیاج افتد و سخاوت
و حلم همه وقت در کارند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشند و از سخاوت مخصوص طایفه و گروه
خاص از فواید انعام سلاطین بهره مند توانند شد و لیکن خورده و بزرگ را بحلم حاجت است و منافع خوشخوئی
خاص و عام و رعیت و سپاه را شامل پس هر آینه حلم از آن دیگری فاضلتر است بیت هر که در او نیست نکوئی بود
آدمی از او میان او بود ٭ یکی مردم بنکو رویست ٭ خوئی نکو مایه نیکوئی است ٭ و یکی از بزرگان گفته اند که اگر
میان من و تمامی مردمان تار موئی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد
زیرا که اگر ایشان سست کنند من بکشم و اگر ایشان سخت کشند من سست کنم ادم یعنی کمال حلم و وسعت
عفو من در آن مرتبه است که با جاهل و عالم توانم زیست و با عامی و عالم بیکتائی توانم ساخت بیت من کمند
اوزم او براه خویشتن گرزد و بطبع من ٭ من بروم بخوی او ٭ و بیاید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را
زیباتر حلی است و حلم و تانی فرمان دهان جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و ملک و مال
جهانیان نافذ است و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری کر

اخلاق

اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیک درشت خوئی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت
و سبکباری عالمی را آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد بیت
هر حکم که سلطان زمان فرماید ٭ از بعد تاملی فراوان باید ٭ وز آنچه در او تاملی ننماید ٭ شاید که از آن بسی
خللها زاید ٭ و اگر پادشاه بآب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا بآتش شجاعت خرمن حیات
بدخواهان را بسوزد چون از سرمایه چشمه حلم بی بهره باشد هیچ جا سخا را بهره سازد و یک عده هزار
دشمن جانی برانگیزانند اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و
دلجوئی و حلم و خوش خوئی رعیت و لشکر را شاکر تواند کرد و عالمی را در قید هواداری و سلسله
خدمتکاری تواند کشید بیت چون گل آن به که خوش بود رویت ٭ تا در آفاق خوش بود بویت ٭
خلق را از زمان بکار آئی ٭ اگر بخلعت جهان بیارائی ٭ و با وجود حلم باید که از ثبات و وقار بهره مند باشد که
حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه کسی اگر بسیار موشت ما تحمل کند و بر اظهار بردباری غایه مبالغه تقدیم
رساند چون عاقبت به تنگ کشد و خاتمت آن بخفت و سبکباری انجامد مجموع آن تحملها ضایع
و بی بهره خواهد گشت باشد ثابت در طریق عشق بازی همچو کوه هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه
و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا
ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطان و شجره ایست ثمره اش ملالت و پشیمانی و گفته اند حلم از
جمله اخلاق پیغمبران است و غضب خوی بکان و وسوسه شیطان است و نزد اهل تحقیق و ارباب
تصدیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی نگردد به درجه صدیقان نرسد و در نوادر الکلمات حکما
مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که متصرفات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن
آسان باشد فرمود ترک غضب کن که جامع جمیع مکارم اخلاق است و راندن غضب مستجمع تمام
قبایح اعمال و فضایح افعال بیت خشم و کین وصف سباع است و دوان ٭ هر کرا خشم است و
کین هست از بدان ٭ اصل خشم از دوزخ است و کین تو ٭ جزو آن کل است خصم دین تو ٭ چون تو جزو
دوزخی پس هوش دار ٭ جزو سوی کل خود گیرد قرار ٭ دیگر بباید دانست که احتیاج پادشاهان بوزیر
ناصح کامل و ندیم فاضل خردمند کمتر از آن است که تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج

حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صاحب تدبیرش بطریق مناصحت براه صلاحش آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم کرداند و بنوش داروی موعظت انحراف مزاج عالت را زایل ساخته بر سمت سلامتش بسمت استقامت بخشد تا مواهب فضل کردکار و میامن علم و وقار و خلوص نصیحت و صفا نیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشند و اگر احیانا بر حسب موافقت هوا و متابعت نفس دغا در کاری حکم فرماید و بی تامل و تفکر و نه از روی بصیرت و تدبیر باشد برای روشن و خلوص شده در زرش تسکین باید داد که خلل و تلافی ذلل آن در چیز تعذر نماند چنانکه در خصوصت پادشاه هند و قوم او بود و رای پرسید که چگونه بود آن **حکایت** گفت آورده اند که در یکی از بلاد هندوستان پادشاهی بود هلار نام و با کنوز وفاین بی کران او اموال و خزاین بی پایان **فرد** رمح دولت پرورش الملک دو دولت بر کنار تیغ نصرت کیش ازو دین و دنیا در ضمان واو از سلاطین روزگار با نواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامکار باصناف و معاصر اختصاص پذیرفته دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهره ایشان وام گرفتی و ماه تابان از دو چار خسار و نازکی غدار ایشان در میدان سپهر سرگشته کشتی یکی بقامت چون تیر چله گوشه نشینان کوشه انزوا را بر مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت را موی کشان به بیمارستان در آوردی در نظاره اعتدال بالای جانفزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده **فرد** یکی چون لاله بارد درخشان یکی چون گل بخوبی دامن افشان و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را بازهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبایی و معنی در نهایت دلربایی **فرد** چشم کردون صورت معنی ندیده است اینچنین بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین یکی سهل چین کشند و دیگری ماه ختنی و مادر ایشان دختر دلبری بود که از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طره چین بر چینش صد سنبل سیراب پر پیچ و تاب گشتی **بیت** بتی فرق و گیسوی آراسته مرادی بصد آرزو خواسته ز رخش بر بنفشه کل انداخته معشه کمهان کل ساخته ز زلفش از عنبر مشک ناب رسن کرده در گردن آفتاب دل ا...

حکایت

پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بجمال ایشان آرام دل گرو بسته نداشتی و دیگر پسری داشت که او را ابلاد گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک ابوی باشد و او بزرگواری بود بمثابت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور و دلایل کیاست و کار روانی و شواهد فراست و کار روانی و مهربانی بر چهره افعال و ناصیه احوالش و مآثر اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و رضاجویی در مساعی جمیله و در ادای شمه از اوصاف قدر و جلالش این ابیات توسل نموده **بیت** ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را در مجلس جلال تو بالا نمیرسد آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند حکم قلم لصاحب جوزا نمیرسد و وزیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او شد و منشی فلک بقدم تامل بر مدارج مصنوعات بیانش بنارستی رسید گوی زبان فلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و سر خامه ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت در هر معنی که بالماس فکرت بتحقیق نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقایق که غرائب آن تیر سنجیدی دلال فکر صائبش بتعریفات کامل و توقیعات شامل نظر خریداران بازار دقیقت در می آمد **بیت** معانی تقریر او جانفزای مبانی تحریر او دلپذیر ای نی کلک او طوطی نطق را خجل کرده از نغمهای صریر و از مراکب خاصه پیل سفید داشت که در میدان جنگ جو پایان باد جهان پیمای ششمانی و دندان خاراشکن سینه سنگین دلان را البکافتی بمثابه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت کوهی در آهن نهان بود پیوسته کوه ستون بر یکجای ثابت بود او برسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان **بیت** سوده بگردون سر شنجرف سای زنگ شغق زوشده شنجرف سای آژه در افتاده ز کوه بلند پیچش خرطوم لبان کمند در ته پایش سرگشته خاک زان سپر انگیز پی سهمناک و دیگر دو پیل بود نر بغایت شکوه مند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چون مثال سرهای گردن کشان را کوی میدان ساختندی و بدستهای عمود کردار نهال سرکشان را پایمال کردانیدندی و دندان بلور نمای ایشان از رنک اعدا شاخ مرجان جاوردندی و بمیتین عجاج از معدن بدن دشمنان توده لعل درخشان ظاهر کردی **بیت** ابر نه ولی قطره ایشان سرخ هر چند ولی پاره ایشان صف هیجا دندان یکی سخت شده در دل مریخ خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا و دیگر شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که بشبی اقلیمی طی

کردی بری عالمی زیر زبر آوردی از کردن وکوش تیر و کمان راست کرده و از دست و سینه جهات کرز و سپر نمود و بوقت پویه عرصه خاکرا بشکل سپر ساختی وکاه سپر بجای چوکان مثال از برج تیز کام ما سبقت ربودی فرد هامون نورد کوه وش دل بر بگل کرده خوش تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکش وسمندی بود وش تیز رو شد کام سیمین سم زرین لجام کر اکر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیمای پی کرفتی و شمال کیتی نورد بکرد وی نرسیدی تا بر خنک فلک بر حوالی کره خاک میکرد و نظیران هرکز کسی ندیده بود تا ابلق روزکار عرصه دوار می پیماید شبه چنان مارکر نشنیده بیت کردون کردی زمین نوردی کز چشمه مهر آب خوردی هر بار که در عرق شدی غرق باران بودی و در میان برق و تیغی از بگوهر نکاشته و بلآلی تمیمی آراسته کهی بر صفحه سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شهوار کواکب قرین کرده جواهر اصل ذاتی او بر صفحه الماس شکل پای مجروحی نهاد و برکشاد پیشانشان بر عکس نظر و سپر رسانید و آن نه شمشیر بود بلکه ابری بود خون فشان یا برقی آتش نشان بیت چون برک کند نامت سبزی و ولی شود در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان نیلوفر از درآب نهان باشد ای عجب نیلوفر است آن شده آب اندر ان نهان ملک بدین بهانه کذکورشد بیشکی تمام داشت همواره بر سایر سلاطین هند بمجموع این اسباب مباهات نمود و در ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهمنان دانشمندی و معتبری معترف کشته از دین حق و راه راست انحراف ورزیدندی و خلایق در بادیه ضلالت و ما و بیه جهالت سرکردان ساختندی چنانچه ملک بطلارایشان را از اضلال و اغوا خلایق منع میفرمود و منزجر ناشده ان عادت ذمیم ترک نمیدادند و مهم بدانجا انجامید که شاه متعصب دین و حمیت ملت قرب دوازده هزار تن از ایشان بکشت و جانهای ایشان بیغما داده فرزندان ایشان را به اسیری ببرد از ایشان چهار صد تن راکه بفنون علم آراسته و بانواع هنر بهره مند بودند ملازم پایه سریر اعلی کردانید ایشان بتمام کمر خدمت بر بسته راه ملازمت می سپردند و فرصت انتقام و محل کینه نگاه میداشتند انتظار میبردند تا شبی ملک بر سر عشرت با استراحت مشغول بود معشا آواز با هیبت بشنود و از هول آن بیدار شد متامل و متفکر کشت در اثنای اینحال بار دیکر خواب بر وی غلبه کرد و در خواب چنان دید که ماهی سرخ که از شعاع او بینایی دیده خیره شدی بر دم ایستاده و برابر حباز ذنه ملک دیکر باره متنبه شد و باز

دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم بار در خواب دید که دو بط زرکین و دو قاض بزرک از عقبش می پریدند و با خویش و بی فرو و آمدند آغاز و غاکویی کردند باز از خواب درآمد و در صورت واقعه حیران مانده دیکر باره در خوابش چنان دید که مار سبز رنک با خالها زرد و سفید بر کرد وی میکرد و وافعی با خوش طلعت بر شاخ صندل می پیچید ملک از ترس بیدار شد و از آن بازیها که در پرده خیال ملاحظه می نمود و غمکین کشت دفعه دیکر موکل خواب او را کشان کشان بعالم مثال برد و در این نوبت چنان مشاهده کرد که تا سراپای او بر مثال شاخ مرجان بخون آلوده است و کویا از فرق تا قدم بلعل بدخشان و یاقوت رمانی آراسته ملک بیدار شد اضطراب آغاز نمود و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد که ناکاه خواب بر او غلبه کرد چنان دید که استر سفید راهوار که چون برق جهنده کوه کذار و مانند عمر کرامی خوش رفتار سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق تافته شتابان میراند و چندانکه مینکریست از ملازمان پیاده جز دو فراش کسی نمیدید باز از خوف اینواقعه از خواب درجست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتش دید که بر فرق وی افروخته شده است و از شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهده این صورت هراسان کشته باز بیدار شد و هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاده مرغی دید بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش میزد این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در حوالی بارکاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بجایی رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده باز کردانید و از هیبت این خوابها مایل چون مارکزیده بر خود می پیچید و با خود میکفت این چه نقشها کوناکون فرو ریخت فرد تا فتنه کی خیزد آشوب دکر خواست تا رفت یکی فتنه بلای دکر آمد آیا صورت اینواقعه با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد و محرم این راز را که توان کردانید و نزد تقریر این قصه با چه کس توان باحث ع این درد کرا کویم و درمان ز که پرسیم القصه تمامت شب را نیز از غصه بر روز آورد شب تیره از دور و درازی شکایت میکرد و میکفت فرد تو ای شب کره روز رستخیزی چرا آخر سبکتر بر نخیزی تا وقتی که عارض صبح روشن از شکن زلف شب تار در خورشید آغاز کرد و شعله های کافور بر غالیه عنبر بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن کرفت و داغ زرین از تف آفتاب بر سام سوده درآمد زخواب چند انچه دست قدرت نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان آرای برکرفته و شاه سیارکان بالای

تخت مینا سپهر برآمده آوازهٔ عدل روشنی بخش مسامع عالمیان رسانید شاه برخواست و برامرا که
حلال هر مشکل و در تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کار تامل فرماید تمامی خوابها را با برافسوا که دیده
بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیدند و از خوف و هراس بر پا خاستند شاه دیده و گفتند
این خوابها سهمگین است و در این مدت کسی چنین هولناک خوابی ندیده و گوش هیچ معبر این چنین احوال
واقعه نشنیده و اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان بیکدیگر اتفاق نموده مطالعه کتابی که در فن
تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و باستقصا هر چه تمامتر در آن تامل بجا آوریم پس از روی بصیرت تعبیران بعرض
رسانیم و نفع و ضرر آنرا وجهی اندیشیم فرد سخن دان باندیشه راند کلام¹ که بی فکر باشد سخن ناتمام¹ شاه
اجازت داد ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سرشت سلسلهٔ انتقام را
تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفاکار در این نزدیک از قوم ما چند هزار کشته است مال و منال
ما بباد داده امروز سر رشته بدست افتاده که بدان وسیله کین خویش باز توانیم خواست و خلل احوال
خود را تدارک و تلافی توانیم کرد و چون ما را در این حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد
نموده فرصت فوت نباید کرد و در باز خواستن کینه دیرینه تعجیل باید نمود فرد دشمن سوزنده گرفتار
محنت است¹ زود بر آرش که فرصت غنیمت است¹ طریق صواب آن است که در این باب سخن بی محابا نیم
و تهدید هر چه تمامتر او را بترسانیم و گوئیم که این خوابها دلیل این است که بعث مخاطرهٔ عظیم گردد
هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید و دفع این مضرتها بدان توان نمود که طایفهٔ از ارکان دولت
و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر گوهر نگار بکشد و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک ساعتی
در آن آب نشیند و ما افسونها بر وی دمیم و از آن خون بر اندام وی مالیم پس بآب خالص بدن
او را بشسته بروغن چرب کنیم و ایمن و فارغ بمجلس باز رویم و بعد ما که مقرر و آن و برابر این حیله کشیم
بمرور زمان چون او تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت و اگر چه در این وقتها دل ما بکار آزار
او مجروح بود اما امید از آن است که دست آرزو گل مراد بچینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده
بکام خویش ببینیم فرد دل اگر خار جفا دید امیدوار آن است¹ گل مقصود بچیند ز گلستان مراد¹ پس برهمن
عذر و حیله کفران نعمت اتفاق کرده پیش رفتند و گفتند بیت شها تخت و جاه تو پاینده باد¹ بمرد سال

همیون و فرخنده باد بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر است که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و ورود
محنت و عنایت است و ما دفع مضرت این وقایع را بر جهتی که خوانده ایم اگر ملک سخن ما را که از عین
دعاگوئی و محض رضاجوئی است گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آینه شری که بدین مقامات مترتب تواند
بود مندفع میگردد و اگر از فرموده ما ابا نماید بلاء عظیم را منتظر باید که زوال پادشاهی و بسر شدن زندگانی را مترصد
باید بود ملک ترسید و در دایره حیرت افتاده و از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را باز باید نمود
تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر در بستند و
بر این گونه تقریر کردند که آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای ملک پیچیده
بود ایران دخت است و آن دو بط فیلان اند و قاز بزرگ فیل سفید است و آن استر راهوار سمند خوش
رفتار شهریار است و دو فراش پیاده شتران بختی است و آن آتش که بر فرق ملک روشن بود
بلاوزیر است و آن مرغ که مخلب بر سر شاه میزد کال دبیر است و آن خون که بدان سلطان با آن
آلوده شده اثر شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک رانند و تن او را رنگین سازند و ما تدبیر دفع
ضرر این خواب برین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و فرزند و فیلان و اسب و شتران را بدان شمشیر بکشند
و از خون هر یک قدری گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک پنهان
سازند و ما آن خون را بآب دریا آمیخته در وی ریزیم و ملک را در وی نشانده افسونها و دعاها
بخوانیم و دیگر باره از آن خون طلسمات نویسیم و کتف و سینه و شانه او را بدان خون آلوده ساخته زمانی ساعت
بگذاریم پس بآب چشمه سر و تن ملک شسته و خوشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت
بکلی مرفوع گردد و بجز این حیله چیز دیگر دستگیری نماید فرد در دفع بلائی که نصیب تو مباد¹ تدبیر همین است که
تقریر افتاد¹ شاه که این سخن شنید آتش متاع صبر و سکونش بسوخت و باز وحشت خرمن شکیبائی و حلمش
بر باد داده گفت ای دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ از این تدبیر شما بهتر است
و آشامیدن شربت اجل از این تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طایفه را که بعضی عدیل منند و جمعی را
ملک و سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فایده فرد مرا عمر
از برای وصل یار نازنین باید¹ گران دولت نباشد زندگانی را چه کار آید¹ مگر شما حکایت سلیمان و بو

بوتیمار شنیده اید و حقیقت جواب و سؤال ایشان بشما رسیده برابها التماس نمودند که ملک باز نماید
که چگونه بوده است الحکایت گفت آورده اند که سلیمان صلوات الله علی نبینا و علیه السلام پادشاهی
بود که فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و وحش و طیر و انس کمر انقیاد و متابعت او بر میان
جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعده موشح ساخته و
ستایش قدر زرین ملکین او بر پشت مرکب صبا بر صدها شهر و رواجها شهر نموده بیت فلک بنده افسرش
غلام زمانه مطیع و جهانش بکام زده وحش چون طیر صف بر درش شده انس چون جن ز جان
چاکرش روزی مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر آب حیات بحضرت او حاضر
گردانید و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده و فرموده که اگر خواهی این جام در کش
و تا آخر زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باش و اگر میل داری زود قدم بردار
و از گوشه زندان ناسوت بر روضه صفا و هوا و وسیع الفضاء لاهوت متوجه شو سلیمان با خود
اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد و عرصه زندگانی
مزرعه ایست که در او تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت و تا این روزها
کوتاه است که بدان دولت دراز رسید پس بهیچ حال نشاید الرحیل را بر شوه فنا و فوات اختصار باید کرد
و دو سه روزه که نام دولت بدست افتد در تحصیل رضای پروردگار باید کوشید ع عمر آن بود که در غم
جانان بسر شود باز تامل نمود که اکابر انس و جن حاضرند و اماثل وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید
نمود و هرچه همه را بهما بر آن متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت پس تا مجموع پریان و آدمیان
و مرغان و سایر جانوران بودن عمر او که سرمایه صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و
منتشر گشتند فرد برخور ز خیالات ابد عمر مخلد کان است دعا شام و سحر پیر و جوان را سلیمان
فرمود که از اهل مملکت تو هیچکس در این مجلس باشد که حاضر نباشد گفتند آری بوتیمار در این مجمع نیامده
و از این استشاره خبر ندارد سلیمان اسب را بطلب کردن وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد
نوبت ثانی سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که
با تو مشاورتی دارم آمایش از آنکه در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت

فرد من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم بنده را قوت آنکه
حل مشکل سازد یا با چون تو پادشاهی او را بفرمائی درست نبود از او هیبت فی ما تعقد حال کهتران رتبت
از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید فرد تو آفتابی و من ذره بغایت پست بدیع نیست ز خورشید
ذره پروردن اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل ارزانی فرماید آنچه بخاطر شکسته رسد بموقف
عرض خواهد رسید سلیمان علیه السلام فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسب است و اخس جانوران
سگ حکمت در این چه بود که بقول شریفترین حیوانات ننهادی و بسخن خسیس ترین جانوری قبول
کردی بوتیمار گفت اگرچه اسب را جمال شرف ظاهر است و کمال هنر لایح و باهر اما در هر غدار و فا کجا دیده است
و از چشمه حق شناسی قطره نچشیده فرد نه ز اسب وفا طمع نمی باید کرد که اسب و زن و شمشیر وفادار نبوده اند
هر چند سگ بخست موصوف است و بناپاکی معروف لیکن لقمه وفاداری خورده است و رسم حق گذاری
عادت کرده فرد سگ حلقه مهر کرده در گوش یک لقمه نمی کند فراموش و من در اجابت دعوت این
حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفا است قول بی وفا را استماع نکردم بسخن وفادار توجه کردم سلیمان
پسندید و سر خوردن آب حیات با او در میان نهاد و بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان
و دوستان و متعلقان ترا نیز در آن شرکت خواهد بود سلیمان علیه السلام فرمود که آن خاصه برای من
فرستاده اند و دیگران را از آن بهره نصیبی نداده اند گفت یا نبی الله این چگونه تواند بود که تو زنده باشی و
و هر یک از ندیمان و یاران و فرزندان و حق گذاران در پیش تو میرند کدام نخرم که از آن زندگانی
لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد فرد صحبت یاران غنیمت دان
که نقد زندگی خوش بود به تماشای گلشن عمر ایعزیز وه اگر ع وان تماشا هم بود با هواداران خوش است
سلیمان علیه السلام سخن او را امتحان فرموده از شربت زهرآمیز فراق احباب نمود آب حیات را
ناچشیده بجهان جای که آورده بودند باز فرستاد و این مثل بدان آوردم تا بدانید که من زندگانی
بی جماعت نمیخواهم و اندک خود تا فنای ایشان فرق نمیدانم و هر آینه هر ملکی در صدد زوال است و هر ملکی
بر شرف برج ارتحال انتقال و بعاقبت این راه خطرناک رفتنی است و در وحشت خانه لحد خشتی برای دو روزه
عمر فانی چرا در چنین کار خطر اقدام کنیم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازیم

اگر میتوانید حیله دیگر انگیزید و چاره این واقعه باید بر وجهی است تا از این سازید ع که من از عهده این
کار نیایم بیرون؛ برآمیز گفت ملک را بقا باد و سخن حق تلخ میباشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید
عجب از ملک که دیگران را با نفس خویش برابر میداند و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک
موروثی میگذرد نصیحت مشفقانه بباید شنود و سخن بغرض را اعتبار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع
را هم عوض فوات باید شمرد و در این کار که موجب فرح تمام است و سبب آسایش خاص و عام است بی تردد
و تقصیر شروع باید کرد و هر آینه خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی
بر رنج بسیار به هر چه استقلال رسید و کلید خزاین ملک بکوشش بیشمار بدست افتد حالا ترک مرتبه زندگانی
گفتن و سراپرده دولت و کامرانی گذاشتن از روش خرد دور می نماید و تا ذات ملک باقی است زن و
فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است در اسباب تجمل و زینت و خدمتکاران کافی رای با دیانت هیچ
قصوری نمی افتد ع گر هیچ نباشد چه تو هستی همه هست؛ ملک این فضولی بشنید و دلبری ایشان در
ادای سخن دید بغایت متألم گشته از بارگاه بخلوت گاه خرامید و از صفه و ایوان روی بگوشه غم آورد
نهاد و میگفت فرد چو نتوانم که با کس حال درد خویش را گویم؛ روم در کلبه احزان و هم با خود سخن گویم؛ پس
روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده میگشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد
تاراج بر میداد و میگفت این ابر فتنه که باران بلا میبارد از کجا پیدا شد و این لشکر غم که جز متاع حیات یغمائی
برد از چه ممر هجوم کرد فرد من بودم و کنجی و حریفی و سرودی؛ غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد؛ آخر ترک
عزیزان از چسان بآسان توان گرفت و جمال فرزندان از عمر و زندگی چه بهره توان یافت و مرا بی پسران
که روشنائی چشم و میوه دل استظهار من در حال حیات و امیدواری از ملوک سبیل ممات بدیشان
تواند بود پادشاهی بچکار آید فرد ندارد دیده هیچ پایسته ترا؛ ز فرزند هم هیچ شایسته تر؛ و ایران دخت که
چشمه خورشید تابان رشحه از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه درخشان پرتوی از جبین وی درخشان
او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم بیت رخش چون مهر پیدا
در آفاق؛ بجبهت ابروان چون ماه نو طاق؛ ز رویش بکر خورشید در تاب؛ ز لعلش جوهر یاقوت بی آب؛ چگونه
دارد و دلربائی و مصاحبتی جان افزای دمی که از وی زند کامی چو برخورداری یابیم و اگر جلا دوز برکرای بی خبرش

در شب حادثه آفتاب است روشنی فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نوری است ظلمت زدای
بیدست یاری قلم بی قرار او کشتی ملک گرانبود پای برقرار اگر پیش بر خرمن نباشد عمارت ملک و رونق
اعمال و آبادانی خزاین و حصول اموال چگونه دست دهد و چون صحیفه تدبیر که نقش بند سپهر بلند شاگرد بیان او
در زمینا تقریر ریزه خوار بیان اوست لفظی چون لآلی منظوم دلگشای و خطی چون در منثور طرب افزای فرد
لطف طبعش داده با هم آب و آتش را قرار؛ حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین؛ در نظر نباشد مصالح
اطراف و جودات نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عزایم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هر گاه رقم
برد فتر این دو ناصح امین و عالم و عامل کافی کردن ملکرا بمثابه دستگیر او و دیده بینا اند کشیده شود هر آینه
فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل
محالات خواهد بود و بی پیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابان است و چون چرخ دوار آراسته و روان
نقد حصین حصار او آهن زخم و دندان حصار افکن پیش دشمن چگونه روم و در روز نبرد و مصاف صف خصمان را
چگونه شکنم و بی آن دو پیل که در صف سپاهیان پیل حرد شان خصم افرو گیرند و از میان مو که مانند گرد باد
مرد را در ربایند هنگام رزم معرکه مخالفان را چسان بر هم زنم و بی جمازگان تندرو که بوقت تک و دو پیک
صبا گرد ایشان از دور نرسد و برید شمال همراهی رهگذر ایشان خیال نبندد فرد چو آتش خار خوار و سر
کشنده؛ ولی چون باد در صحرا دونده؛ چگونه بر اطراف وقوف یابم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی
بجوانب مملکت بچه تقریب فرستم و بی آن پسندیده سمند حرصر تک نورد و دلاور که صاعقه کردار با قضا
که درخشنده کی رخش آتش جا و دل رخش رستم برافروزد و سرعت سیرش از دیده شب دیز خسرو اشک
گلگون روان سازد و تکاوری که بیک حمله زهره پا آورد ع اگر درازی امید باشدش میدان؛ چگونه بساط
نشاط افکنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت بچه نوع ربایم و بی آن شمشیر بران که آب نکلی است
آتش فشان از هیبت او انطفا یافته و آتش ابروی مملکت از سطوت او یکتا مانده فرد نموده تیغ کبودی تو جوهر
از تن خویش؛ چو بر بنفشه سیراب قطره باران؛ در جنگها چه اثر یابم و هر گاه از این اسباب بی بهره مانم
و جماعت متعلقان را بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان
کرد فی الحقیقه عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست حاصل ملک یکشبانه روز در دریای فکر خوض نموده کو

تدبیر که بدان رشته امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاهی شایع گشت
و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر گفت که استکشاف سخن ابتدا
کنم و بتحقیق اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک اشاره نافذ گردد افتتاح نمایم وازمراسم حرمت دور افتد
اگر اهمال ورزیده طریق تامل پیش گیرم ملایم اخلاص و اختصاص نباشد نزدیک ایران دخت رفت
بعد از وظیفه ثناخوانی طراوت طاق گویی آغاز نهاده گفت **فرد** ای سراپرده عصمت زده بر علیین پرده دار
حرم حرمت تو روح امین برای عالی مخفی نیست که از ان روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر
احتشام شرف انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ چیز از من
مخفی نبوده و در هیچیک از دقایق و جلایل اعمال بی مشورت من خوض جایز نشمرده دی روز یک
نوبت براهمه را طلبیده است و با ایشان در موافقت در پیوسته است وامروز خلوتی کرده و بفکر نشسته
اکنون تو ملکه روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکر بعد از عاطفت ملک بعنایت تو امید
وارند و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی اثنین فرمان سلطان میشناسند صلاح آن است که پیش روی و
صورت واقعه معلوم کرده اینده عز اعلام ارزانی داری تا بنده و در تدارک آن مشغول گردم چه براهمه
غدر براندیشیده اند مبادا که روی حیله و تحیر بر کاری تحریص کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از
وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد **مصرع** علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ایران دخت جواب داد
که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایه و ایما سخنی چند گفته شده شرم دارم که بجانب حالی
بخلوت ملک شوم و زبان باستغفار معنی گشایم وزیر گفت ایها الملکه جهان العتاب الاحباب عتاب سبب
رسوخ بنا محبت و موجب ثبات قاعده مودت و مصاحبت است **ع** نازی ز تو باشد و عتابی
از ما در این محل عتاب برطرف باید نهاد که چون ملک بفکری در مانده باشد و اندیشه دور و دراز
او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتکاران را مانده نمود و بمفتاح صلاح این در نتوانند گشود بارها
از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من آید اگر چه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار او خوش وقت گردم
از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را دریاب و بر کافه خدم و حشم منت نه توجه کرد ایران دخت
نزد ملک آمد و شرط خدمت بجا آورده گفت **فرد** غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد که راحت دل

ارام جان

آرام جان و دفع غمی موجب فکرت و سبب حیرت چیست و اگر از برای همه چیزی استماع افتاده بندگان
را بر اصحاب وقوف باید گردانید تا در آن موافقت نموده شرط خدمتکاری بجای آرند ملک فرمود سوال
نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد و لا تسالوا عن اشیاء
ان تبد لکم تسؤکم ایران دخت گفت این رنج بجانب جمعی متعلقان باز گردد و غم ذات اگر سلامتی
ذات مبارک تدارک آن مرافقت میکند **ع** هزار جان گرامی فدای جان تو باد اگر عیاذا بالله تعلق
بنفس نفیس آنحضرت دارد نیز اضطراب نباید کرد و بهیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانگی
این عزمت من عزمات الملوک نشانه است در ملازمت صفا و صبر و ثبات قدم باید فرمود چه جزع رنج
راز باد کند و ناشکیبایی دشمن را خوشوقت و مسرور و دوست را بد حال و رنجور سازد و در هر چه بر آدمی
حادث گردد چون بعروه وثقی صبر تمسک نماید عاقبت الامر چهره مراد در نظر آید و بهترین مقصودات
همان تواند بود که مثوبات الهی باری از وی فایت نشود **فرد** ای دل صبور باش بر آفات روزگار
نیکو شود آخر سرانجام کار تو و پادشاه موافق آن است که چون مهمی سانح گردد و حادثه واقع شود وجه
تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست او منتبه و پوشیده نماند خصوصا که اسباب
امکان و مقدرات چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازاله غم و کلال ساخته و مهیا است
بیت هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم
رخ جانب مقصود کن اندوه از دل دور کن احباب را خوشنود کن بردار از دل بار غم ملک گفت
از آنچه برابر همه شاره و بشت الجبال لبا بر وی پدید آمد کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطراف او
چون طور تجلی از هم بشکافد اگر رمزی بر روز روشن نماید از تیره حالی برنگ شب تار بر آمده ظلمت
بعضها فوق بعض ظاهر شود **بیت** گر در سپهر نیوشد از این غم سیاه روست ور ابر خون بگرید از این
غصه سزاوار است تو در تفحص الحاح منمایی و در تحقیق آن مبالغه میفزایی که من نه قوت دارم و نه طاقت
شنیدن ایران دخت دیگر بار مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمه مکنون باطن ظاهر
گردانید و گفت در این شبها واقعه دیدم و از هولناکی ترسیده جهت تاویل و تعبیر با براهمه در میان آوردم
و آن طاعنین چنین صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر و بختیار را یار و عالم مقدار و صافی ضمیر و وزیر نیکو تقریر

و پیل سفید مرد افکن و ده ببر پیلان کوه پیکر لشکرشکن و جمازگان خارا پیما خارکن و سمند ز پا رفتار تیز
کوه شمار بکشد تا اثر صرزان خواب از آتشکده دلش بر وزن دماغ در آمد و نزدیک بود که قطرات حرارت
از فواره دیده آغاز دواز آنجا که زیرکی و کیاست او بود آن غصه جانگداز را فرو خورد و دل از جای نبرد
و گفت **فرد** من از عشق تو فانی شوم بقای تو باد، هزار جان من و صد چو من فدای تو باد، پادشاه
ما برای این کار اند و چنانک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه را شاید دیگر بکجا باید تا ذات
بزرگوار باقی رتبه اقتدار ثابت است امالی و اولاد کم نباید و خدمتکاران و اسباب تجمل نقصان نپذیرد اما
چون شستن خواب مدفوع کرده و خاطر مبارک از این دل گرانی فارغ شود بر طایفه غدار اعتماد نباید کرد
و اگر کشتن جمعی امر فرماید بی تامل در ان شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب است و اساس
حیات را منهدم ساختن مهمی دشوار اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت وخیم و سزای آن عذاب
مقیم خواهد و پشیمانی و حسرت و تاسف و صخرت در آن مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و گو
مازنده کردن از دایره قدرت بشری خارج است **ع** این کار ز دست من و تو بر نیاید، و ملک بیاید دانست که
برابهمه اورا دوست میدارند هر چند در علوم خوص پیوسته اند و نقد رحال سو جند دهشته اما حکما بر این معنی
متفق اند که بد گوهر لئیم هیچ پیرایه جمال چهره و علم و مال او را زیور وفا و کرم آراسته نگردانند چه سگ را اگر طوق
مرصع در گردن افکنند نجاست او متغیر نشود و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد شد
و نکته کحل الکحار بکحل اسفار اموده این معنی است **فرد** علم چون بر دل زنی یاری، علم چون بر تن زنی ماری،
و ده و دانش مشابه تیغ است که بدان همه کس یاتوان کشتن اما که پاک طینت و پاکیزه سرشت نفس و هوا را
که آدمی از ایشان دشمن تر ندارد بدان بقتل رسانند و جمعی که بی همت و ناپاک سرشت خود و دیگران را
انسان چون ایشان مرتبه شرف نباید بیهوده تیغ می اندازند و آنچه آلت دفع دشمنان است دستافزار آزار
دوستان میسازند و آن محقق کامل بدین معنی اشارت نموده آنجا که فرموده **بیت** بد گهر را علم و فن آموختن
همچو تیغی دادن بدست راهزن، تیغ دادن در کف زنگی مست، به که آید علم ناکس را بدست، جهال آموز آلاهی
جگر ها سوخته، فعلها دکرها آموخته، غرض ایشان در این تعبیر آن است که فرصت انتقام فوت نشود و مرحمتهای
که از سیاست ملکانه در دلها متمکن است بدین اشاره حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم باید اول

فرزندان که نظر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی توانند بود از پیش بردارند تا ملک بی
وارث بماند پس بزرگان مشفق را که ارکان دولت شده و آبادانی ممالک و معموری خزاین بکفایت
و درایت ایشان بازبسته است ضایع گردانند تا رعیت دلیر و لشکر نا امید شوند و دیگر اسباب جهان
داری از پیل و شتر است و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود محلی ندارم و مثال دل
من در خدمت بسپارند اما چون مکر ایشان پایند علی مرور ایام انتقام پدید آورده هر چه سالها مکنون
ضمیر ایشان بوده باشد از قوه بفعل آرند تا این ساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است
چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاده دعوی کرده اند که آشوب در مملکت انداخته در ماهی
فتنه باز گشته چه در اینصورت که ملک متعلقان را نابود سازد هم لشکریان نا امید شوند و هم رعیت را بیم
کافی افتد و چون رعایا و سپاهیان دو دل و دو زبان شوند موجب استیلا و استعلاء اعدا و خصمان گردد
و بران تقدیر ملک از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد و پادشاهان از مکر و حیله
خصمان غافل نباید بود **بیت** مشو ایمن از خصم بیداد جوی، که غدار پیشه است ناپاک خوی، بظاهر دم آشتی
زوند، بباطن دم بیوفائی زوند، و برابهمه اگر در آنچه براه صواب دیده اند فرجی و گشایشی میتواند بود
البته تاخیر نشاید کرد و اگر توقف مجال است یکبار احتیاط دیگر باقی است و بفرمان ملک مضمون آن باز
تواند نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گوئی باعتقاد من از شوایب شبهه خالی است و هر آینه مقبول و
مسموع خواهد افتاد و ایران دخت گفت کار بدون حکیم که موسس مبانی فضایل سالک مسالک اخلاق
و شمایل است باطبقی مخزن نفایس اسرار و حکم و معدن سرایر خواص حدوث و قدم **فرد** رای پیرش
تیغ سر قضا را محرم، دل پاکش نظر لطف خدا را منظور، در این اوقات در گوشه ضرا گوشه گرفته و بجوار
جانب توجه و تجرد رعایت میکند اگر چه اصل او برابهمه نیز ولیکن اما در صدق و دیانت و وفا و امانت
بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کاملتر است و دفع حوادث و وقایع را تدبیر صایب او
شامل اگر رای ملک اقتضا فرماید او را کرامت محرمیت ارزانی باید داشت و کیفیت خواب و تعبیر
براهمه برا و منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه راستی از حقایق آن ملک را چه خواهد فرمود و نکته
از میان تاویل و اقعات مخفی نخواهد گذاشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد شبهه زایل شده

امضاء عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و
نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملکرا این سخن موافق افتاده فی الحال سوار شده نزدیک کا
کاربه‌ون حکیم رفت و دیدار حکیم الهی که مجمع وجد فیوض نامتناهی بود شرف استسعاد یافته لوازم تواضع
بجا آورده حکیم نیز شرایط تعظیم بتقدیم نموده گفت فرد کلبهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید، دیده روشن
شد چو بوی یوسف کنعان رسید، سبب تجشم رکاب دولت انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدی
من خود بدرگاه حاضر آمدی چه صواب آن لایق‌تر که خادمان بخدمت آیند فرد طریق خدمت و آیین
بندگی کردن، خدا اپرانو رها کن با و سلطانی باش، و نیز اثر تغیر بر بشرهٔ مبارک میتوان دید و نشان
غم از غیرت همایون مرئی میتوان فهمید صورت حال بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک
کیفیت منامات و تعبیر برابرهمن بر سبیل تفصیل باز گفت کاربه‌ون سر تحیر بجنبانید و انگشت تعجب بدندان
گزیده فرمود که ملکرا درین کار سهوی افتاده است چه این سر بآن طایفه گفتنی و الحکایت با ایشان جواب
باز راندنی نبود ع هر گوش کجا محرم اسرار بود، بر رای ملک آرای مخفی نماند که آن تبه‌رایان بد اصلان
تعبیر این واقعات نیست چه ایشان را نه عقل رهنمایی دارند و نه دیانتی پا بر جای ملک بدین خوابها شادمانی
باید افزود و جهت شکرانه صدقات بیکرانه بمستحقان رسانید دلایل سعادت و شواهد عزت و عظمت
از صفحات تعبیرات این وقایع پیدا و هویداست و مبدء مجاری امور برونق مرام خواهد بود و ساعت
بساعت مهام دولت و ابهت در سلک انتظام فرد سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام،
فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام، و من همین زمان تعبیر هر واقعه باز گویم و تیر بکمیدت آن هر برا زا
بتیر حکمت دفع کنم ع کز همت تو خدنگ مراهم سپری است، اولاً آن دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده
بودند رسولی باشند که از جانب سراندیپ بیایند و دو پیل قوی هیکل با چهارصد رطل قوت یاقوتی که
دل انهار از رشک رنگش مجمشی گردد در پیش شاه بخدمت باز دارند و آن بط و قازی که از عقب ملک پرید
در پیش روی او فرود آمدند دو اسپ باشند رعد خروش برق جوش و تیزهوش سبک گوش
بیت زنعلهاشان صحن زمین گرفته هلال، ز گوشهاشان روی هوا نموده سنان، نه در تقاعد صلب
آن سستی زتاب کاب، نه در طبیعت آن نفرتی ز روز عنان، و آن اشتر بارگیری باشد با جنبش

اتش

آتش جوشش که برق وار مسالک و مضایق در گذرد و صاعقه کردار بزخم نعل از سنگ آتش افروزد
سیم سم زر الکام تند رو تیزگام فرد بباغ سپهرش کنام چشمه مهر آبخور، آن مار که بر پای ملک
می پیچید شمشیری باشد آتش لعل آبدار که روز هیجا از چشمه مینا سیل یاقوت مذاب راند و بر صفحهٔ
الماس رنگ خورده عقیق و ریزه مرجان افشاند فرد فتح و ظفر ز جوهر تیغ تو قایم اند، فی الحقیقت تیغ
تو همه فتح مجسم است، و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعت ارغوانی باشد مکلل
جواهر که از دار الملک عزت بطریق تحفه بجامه خانه ملک آرند و آن اشتر سفید که ملک سوار بوده پیلی
که سلطان بود ابر پیکر بخدمت ملک فرستد و ملک بر آن پیل نشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر
که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم زبرجد رنگ را لعل سیراب سازد و به اژدهای دمان از کوه آهن معلق
شده و در رومی عالمی را نابود گرداند فرد پیکر پرشکوه او هامون، بی ستون روان بجای ستون، و آنچه
بر فرق مبارک پادشاه چون آتش میدرخشید تاجی بود که ملک پیلان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد
که کنگره قدرش با عزفهٔ قصر مینا رنگ آسمان سر در سرا آورد و از گوهرفشانی هر مو برابر سر شاه تاج وار
رشته گوهر گرداند فرد رسید عکس آن تاج مرصع بچرخ ماه چون ماه مقنع، و مرغی که مخلب بر سر ملک
میزد در آن توقعی اندک مکروهی است الا چندان اثری و ضرری بر آن مترتب نشاید غایتش آنکه چند روز
از دوستی و یار مهربانی اعراضی نموده مآل آن بصلاح و مخلص انجام این است داستان تاویل خوابهای
ملک و آنچه هشت کرت دیده رسولان بهفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت پناه آیند
و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد و ثبات دولت و دوام
عمر شاه بهای باید که من بعد شهنشاه عالم نااهلان را محرم اسرار خویش ندارد و تا خردمندی آزموده
نباید در مهمی با و مشورت نفرماید فرد کسی با امتحان ناکرده صد بار، مگردان پیش خویشش صاحب اسرار،
و اصل خود آن است که مطلقا از صحبت ناپاک بی باک بدگوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض
شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس ملک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد فرد آب را
بین که چون همی نالد، مردم از همنشین ناهموار، ملک این حال استماع نموده فی الحال سجدات شکر الهی بجای
آورده و از آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده را حیات تازه و سینه پژمرده را

نشاط داده بود عذر ما خواست کفت عنایت یزدانی مدد و نصرت ارزانی فرموده و مرا بدین جانب
حکمت اسباب مسرت انتصاب راه نمود تا بمیامن انفاس متبرکه این حضرت شداید محنت بفواید راحت
مبدل کشت فرد با غمی که خاطر ما خسته کرده بود، عیسی دمی خدا بفرستاد و برکرفت، والحمد لله حمداً
دائماً ابداً پس ملک با دل شادمان بمقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت و بهشت روز رسولان
با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع که ملک فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز
هشتم ملک فرزندان و بلاد وزیر و ایران دخت را بخلوت طلبیده کفت عجب خطائی کردم در انکه خواب
خود را با دشمنان باز کفتم اکرچه رحمت الهی حجاب مکیدت ایشان و نصیحت ایران دخت دست آویز
کشودی هر کرا سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی مددکاری نماید هر آینه موعظت مشفقان در کارها
پس از تامل و تدبیر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه نموده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نکذارد و
وکفته اند ع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت، پس فرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این
واقعه خالی از ملالی نبوده لازم آنست که این هدیها بر ایشان قسمت باید کرد و خاصه ایران دخت
که در تلافی این حادثه سعی نموده و بلاد وزیر که ایران دخت را تمهید ارکان این واقعه فرموده بلاد کفت
بندکان برای آن باشند تا در حوادثات خود را سپر بلا ساخته بجان و روان باز نمانند فرد
هر کو سر تو دارد پروای سر ندارد، و اکر کسی از یاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این حضرت دریابد
منت و ست و هد مال و جان در راه ولی نعمت نهد بر آن مزدی و عطائی چشم نتوان داشت و بخشش
و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه را در این معنی سعی بسیار بوده از این تبرکات تاج مرصع
یا جامه ارغوانی مکلل مناسب اوست هر کدام را قبول کند ملکرا عنایت باید فرمود و ملک امر فرمود تا هر دو
را بحجره خاص بردند و خود با بلاد وزیر در آمد در حرم کنیزکی بود که او را بزم افروز می کفتند طلعتی داشت
که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده تواری بانجاب کشیدی و کل برک طری در زیر نقاب
زمردی نهان کشتی بیت دهن تنک و سر کرد ابرو فراخ، رخی چون کل سرخ بر سبز شاخ، نکار
خنده است چون نی شکر لطیف و خوش، نغز و شیرین و تر، بهر خنده کز لب انکبین تمکش
بر دل خستکان ریختی، ملک با او دل بستکی تمام داشت و با انکه ایران دخت در حسن و ملاحت فرد

جهان بود و در خوبی و لطافت آشوب زمان شاه بزم افروز را یادی نوبت دادی از هر دو
شب یک شب در خانه وی بودی ملک در این روز بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج و
جامه حاضر کردند اشارت داد که هر کدام که ایران دخت خواهد اختیار کند و دیکر حصه بزم افروز باشد
ایران دخت را میل بطرف تاج چون برج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر می نمود بدان جانب
میل داشت و بلاد وزیر نکریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد بلاد بچشم سوی جامه اشاره کرد در این
حال ملک بطرف او التفات فرموده ایران دخت دید که ملک را آن معاوضه مشاهده افتاد تاج
برکرفت تا ملک از اشاره وقوف نیابد و بلاد چشم خود را همچنان بکذاشت تا شاه بر اشاره مطلع
نکردد و بعد از آن چهل سال دیکر ملازم بود هرکاه که نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی که باطن
ملک بتحقیق نپیوندد و اکر نه عقل و زیرکی او را آن بودی هم جان باز دادندی فرد هر کس مدار
کار بر عقل نهاد، بی شبهه شد از بند بلاها آزاد، و چون ایران دخت بقبول تاج سرافرازی یافت بزم
افروز نیز باختیار خلعت ارغوانی سرخ روی شد چنانکه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز
بود و او روی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت حجره ایران دخت بود بر
حکم میعاد ملک آنجا خرامید ایران دخت با روی دلفروز و زلفی دلاویز فرد زمشک تازه یک یک
موی شسته، بآب زندکانی روی شسته، تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بر دست کرفته در
پیش ملک بایستاد ملک از آن طبق لقمه تناول میفرمود و مجاورت او موانستی حاصل کرده از
تماشای جمالش چشم روشن میساخت و در این میان بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده بر ایشان بکذشت
با عذاری چون کل شکفته و روی مانند ماه دو هفته بیت لباس ارغوانی کرده در بر، تو کوئی بست
سرو از لاله زیور، دو چشم ترک بر دلها کمین ساز، دو ابروها بر جکرها ناوک انداز، رخش تابان ز
چین زلف پرتاب، چنان کاندر شب تاریک مهتاب، ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و عنان
طبیعت بصدق رغبت بمواصلت او عنان تملک از قبضه اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار
شاه بیرون برد متوجه بزم افروز شد و زبان نیک سخن و آفرین بکشاد فرد کای سرو خرامان
کل تازه رسیده، نرکس کل و سروی چو تو در باغ ندیده، بدین آمدن و رفتن سرور بر دل من کشادی

واز این خرامیدن خرمن شکیبائی وقرارم برباد دادی ع زهی زآمدنت بخت مرحبا کرده انگاه این
راکه این تاج لایق سر بزم افروز بود که بر داشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخط
خطا میل کردی ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ رشک در کانون سینه افتاده از این
سخن انفعال یافت وآن طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی ملک بدان آلوده ساخت
وآن تعبیری که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب افروخته جلاد وزیر را
طلبیده واستخفافی که از او صادر شده بود باز نموده گفت این نادان را از پیش من ببر و گردن
بزن تا بداند که امثال او را نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نمایند و ما از سر درگذریم جلاد ملکه را پیش
شاه بیرون آورده با خود اندیشید که در این کار مسارعت شرط نیست چه این زن در فصاحت و حاجت
بی مثل و در کیاست و فراست بی شبهه است ملک از دیدارش شکیبد و ببرکت نفس پاک او و یمن رای روشن
او چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاصی یافته‌اند ممکن که ملک بدین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از
اعتراض ملک در امتثال این کار شتاب کار نیکو نمی‌باشد هیچ به از آن نیست که پاس این کار
بر تامل نهم تا بوقت سؤال انفعال نیابم فرد چو قاضی بفکرت نویسد سجل نگردد ز دستار بندان
خجل وهر او وسه روزی توقف می‌باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت فوت نشده
باشد واگر بر قتل او اصرار و مبالغه کرد در کشتن متعذر نخواهد بود و مرا در این تاخیر سه منفعت کلی
حاصل است اول ثواب ابقای نفس دوم حصول رضای ملک اگر از قتل نادم باشد سیم منتی بر
جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذارم که خیرات او همه را شامل است و آثار مبراتش شایع و کامل
پس او را با جماعه محرمان که خدمت حرم ملک کردند بخانهٔ خود برد و فرمود که باحتیاطی هرچه تمامتر نگاه
دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمرند و خود با شمشیر خون آلود چون اندیشه‌مندان سر در پیش
افکنده ببارگاه درآمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و این بی ادب را که قدم بر بساط حرمت
نهاده بسزا و جزا رسانیدم ملک را فی الحال صورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم او از تلاطم
امواج نمانده و چون اندیشه‌مند سر در پیش افکنده چون سخن شنید و از جمال و کمال عقل و صلاح او
باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و بغیض و ابرام بیکدیگر متصل

که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرا نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت که این گناه است که حلم و دانش
را بر طرف نهاده و محبوب خود را به اندک گناهی که فی الواقع در آن محقق نمیتواند بود عرضهٔ تلف ساختی
و من بایستی که با این قدر جرات حکم نکردمی و با آب حلم آتش خشم را تسکین دادمی فرد پاره آتش بود
آن برگزیده که بیدی شعله برارو چند اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را
غمناک نباید بود که تیر از شست جسته را باز نتوان آورد و کشته را بجور و زر زنده نتوان کرد و اندوه بی
فایده خوردن تن را نزار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان
نباشد و هر کس شنود که ملک حکمی فرمود و امضا بدان پیوست و بر فور پشیمان شد در وقار و ثبات
پادشاهی بد گمان گردد و بایستی که ملک در این قصه ملایمت ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و خون
شاه ذی الارتفاع بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی نمودی و اگر ملک فرماید من قصهٔ او را
بعرض رسانم ملک فرمود که هر آینه باز نمود که چگونه بوده است آن حکایت گفتند آورده‌اند که در دار الملک
یمن پادشاهی روشن رای و شهریاری بارای پیر و بخت جوان دیده گردون تیز گرد در مدت سیاحت
مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار مرد ازهای بصفت او جهانداری در عرصهٔ زمانه
نشنیده بیت به بزم آفتابی رخ افروخته به رزم اژدهای جهان سوخته جهان زاده او دهش کرده رام
زمانش مطیع و سپهرش بکام و این پادشاه شکاردوست بودی روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از
چپ و راست میتاخت و نظر غیرت بهر جانب می‌انداخت در آن حوالی از وحوش و طیور صید ندید و جانوری
که شکار شاه را شاید نظرش درنیامد ملک از این صورت متحیر و ارجی کرایست قضا را خارکشی از غایت
احتیاج و مسکنت جامه از پوست آهو پوشیده در آن بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل
تنگ مانده گشته در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بر وی افتاد و گمان برد که آهو باشد
خدنگ دل شکاف بروی بگشاد فرد شعله تیری که در او آورده غوغ جست بر آن سوخته خرمن چو برق
چون ملک بر سر شکار رسید او را بر سینه مجروح و دلی پر خون مدهوش دید غمناک و متاسف گشت
بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت و از تهور و عجلت که موجب تحسر و خجلت بود متالم خاطر
شده خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بهای هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت و عنان انفعال

بجانب دار السلطنه بر تافت در صومعه زاهدی که دران شهر بعفت و عبادت مشهور بلکه در روضه
دهر بپارسائی و هدایت موصوف و مذکور بودی نزول اجلال فرمود و از زاهد نصیحتی که در دنیا مرد جاه
و در آخرت شفیع گناه تواند بود استدعا نمود زاهد بطریق کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی که
دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن است و در وقت غلبه غضب حلم
ورزیدن **بیت** کسی کو بر فروزد آتش خشم ٭ مدارا زوی طریق مردمی چشم ٭ غضب چون نفس
توسن را کند گرم ٭ عنانش را کش آنجا تا شود نرم ٭ ملک گفت میدانم که چاشنی شربت شهد آمیز بردباری
در کام عقل ذوقی تمام دارد فاما در وقت خشمناکی حلم را بهوای نفس حاکم نمیتوانم ساخت و هنگام
اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد زاهد فرمود که من سه رقعه بنویسم و تو
امینی خاص و معتمد صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیه تو مشاهده کند ذایره
خشم و سبکساری ترا مشتعل بیند یکی از آنها را بر تو عرض کند ممکن که فایده آن ظهور نمود و نفس ترا تسکین
پدید آید و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعه دویم را بتو نماید امید دارم که عاید آن خشونت
بشفقت و ملایمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم مندفع شد هر آینه لمعه حلم و مهربانی بجای آن
خواهد آمد **ع** دیو چه بیرون رود فرشته درآید ٭ و هر گاه باز بر رقعه دویم نفس اشتغالی و التهابی بیند
رقعه سیم را بنظر فیض منظر او آورده آتش غضب منطفی خواهد شد ملک بدین سخن خوش آمد و زاهد سه رقعه
نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعه اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضه
تصرف نفس اماره مده که ترا در ورطه هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دویم آنکه بهنگام خشم بر
زیر دستان رحیم باش تا بوقت عجز از زبردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سیم آنکه در حکم
راندن از حکم شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف در مگذر **بیت** اگرچه حکم تو جاری است در جهانداری
جفا مکن که نه کاری است مردم آزاری ٭ مناز اگرچه رخت همچو غنچه خندان است ٭ که هست دیده مظلوم
ابر آذاری ٭ مباش غره به بستان سرای دولت خویش ٭ که عنقریب از او بگذری و بگذاری ٭ ملک زاهد
را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این سه رقعه بر خود عرض
کردندی و او را ملک ذو الرقاع بدان اعتبار گفتندی و این ملک را کنیزکی بود خوبروی و پاکیزه خوی

سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار **فرد** ماهرویی مشکبویی دلکشی جان
فزائی دلفریبی مهوشی ٭ نرگس مخمور شیفته چشم بیمار او بوده عقیق یمانی دل خون شده لعل شکربار
او خوبرویان خط خطا در بند چین زلفش اسیر و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسله جعد پر تاب و پیچش
پای دل در زنجیر **فرد** رخسار ترا با چه خوبیست که نیست ٭ در شیوه دلبری ترا چیست که نیست ٭ جمال کمال او
بپاکدامنی تزیین یافته و حجله حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمایل او چنان مایل
بود که مونس حرم خاص و معاشقت و همخواری استبعاد نمودی عروس ملک غیرت شاه همواره خون
ناب حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک و حسد هر گونه حیله انگیختی القصه راز خود را با مشاطه
حرم سرای باز گفت و از او در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت که مرا اعلام کن
که ملک از کنیزک چه چیز دوستر دارد و بنظر بر کدام عضوش چشم نگارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت
مشاهده افتاده که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گویی آبی است نزدیک چشمه حیات معلق ایستاده
با ابی نازک دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید **فرد** بخلد ای
زاهدم دعوت مفرمای ٭ که این سیب زنخ زان بوستان به ٭ مشاطه گفت طریق آسان یافتم و آنکه
ملک را بزودی از پیش بر توان داشت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا من بحیلی بیامیزم
و بحجره کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی ذقن و غبغب او زنم ملک چون بر حالت مستی لب بدان رساند
بر جای سرد شود و تو از این رنج فرح یابی خاتون از این فکر دلشاد گشته آنچه او را بایست
مهیا کرد و مشاطه بر منوالی که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده در حقه تزویر
نهاده بوثاق کنیزک رفت از سیاه کاری خال بر ذقن آن ماه هاروت زده رویرا بر کناره چاه
بابل جای قرار آماده ساخت **بیت** بداهیه است آنکه افتاده بر زنخدان ٭ یارب نگاهداری از
روزگارش ٭ ملک را غلامی بود که در حرم محرمیت داشتی قضا را از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه
شنید و رفتن بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه بدید داعیه وفاداری و حق گذاری
او را بدان داشت که کنیزک را از آن مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر
بود کشف آن سر با او هیچ میسر نشد آخر ملک بر عادت معهود بخوابگاه کنیزک درآمد از غایت مستی

بجواب رفت غلام را شفقت حق گذاری دامن گیر شده آهسته آهسته ببالین کنیزک در آمد و بگوشهٔ آستین
اثر نیل از ذقن او پاک کرد در اینحالت ملک بیدار شده غلام را دید دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده آن
حرارت حمیت او را بر آتش غضب نشاند و با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوت سرای بیرون
دوید ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود رقعها بدست گرفته چون ملک را متغیر
پیش آمد و یکی رقعه نمود دریای خشم او از موج فرو نشست دیگری عرض کرد آتش تسکین نیافت رقعهٔ
سیم که بموقف عرض رسانید ملک لختی صبر و سکون بخود راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را تجرع نمود
بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرات چرا کردی غلام از روی راستی صورت حال باز نمود
ملک عروس را آواز داد و در تفتیش آن عذر و تحقیق آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار
آورده گفت غلام دروغ میگوید و من بارها دیده ام که این فاجر با کار با آن کنیزک بامثال این افعال
اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آن جرات نمایم لیکن که بران حمل افتادی که بسبب رشک
افزائی واقع شده است و الحمد لله که برای العین مشاهده نمود اکنون در هلاک او توقف جایز
داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون بموقع واقع گردد براتب از حلم بهتر خواهد بود
فرد خار کز بهر سوختن شاید ٭ در کریچان نهی نه نیک آید ٭ ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه
کامران [illegible] و وسعت امن و امان امکان دارد که هنوز بقیهٔ این نیل در حقهٔ مشاطه باشد اگر حضور اشتمال
مبارک ارزانی دارید شاید که بکلی این اشتباه زایل گردد ملک فرمود تا مشاطه با حقه حاضر کردند
و قدری از آن نیل در حقه باقی داشت و او را نیل برک خورانیدند چون حقیقت حال بر ملک منکشف گشت
عروس را بنده کرده غلام را خط آزادی داد و امارت برخی از بلاد مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه
چون چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بوزیر رسید و برکت بردباری از هر دو
سپاه ایمن گشت و چنان سر خطر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت و دامن تعجیل
بدان آوردم تا در آینهٔ روشن حکما صورت جمال نماید که پادشاه ما نرا در هیچکار تعجیل نباید نمود
و بی تامل و تفکر حکمی نباید فرمود بیت حکم سلطان لسان آتش و آب ٭ در دمی عالمی خراب کند ٭
پس چنین حکم را روا نبود ٭ کو شه از روی اضطراب کند ٭ ملک گفت مرا در این حکم خطائی افتاد و کلمهٔ در

حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو در آن چنانچه لایق حال ناصحان باشد تاملی
بجای آوردی مرا از تو غریب نمود که خشت در زدی و همچنان بی نظری را هلاک کردی وزیر جواب
داد که ملک را جهت یکزن چندین فکرت بر ضمیر مبارک راه نمی باید داد تا تمتع صحبت خدمتگاران دیگر
در سرای حرم اندباز نماند فرد گر سرو برفت نارون هست ٭ ور لاله نماند یاسمن هست ٭ ملک را از فحوای کلام
وزیر چنان معلوم شد که ایران دخت بتحقیق کشته گشته آه از نهاد وی برآمد در گرداب اندوه افتاد و
با خود میگفت بیت خوش بسوز از غمش ای دل که جگر نیز تو هم ٭ همین کار میان بسته و برخاسته است ٭ دریغ از آن
گل که از جوانی بود و حیف از آن نهال ریاض کامرانی که بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت فرد
سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ ٭ زیر خاک آن گهر پاک دریغ است دریغ ٭ پس روی بوزیر کرده
گفت اندوهناک شدم بهلاکت ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بستهٔ غم و الم
اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد و دوم آنکه در حال قدرت نیکو کرداری بجای نیاورد سیم آنکه نا
اندیشیده کاری کند و عاقبت آن ندامت کشد ملک گفت ای بلار در خون ایران دخت توقف نکردی
و بسعی باطل تو هلاک شد بلار جواب داد که سعی سه تن باطل است شخصی که جامهٔ سفید پوشد و شیشه گری کند
و گازری که با لباس بتکلف میان آب ایستد و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در
وطن گذاشته سفر دور و دراز اختیار کند و من در خون او سعی کردم بلکه فرمان ملک امتثال نمودم و در این
باب ملامت بمن متوجه نیست که با آنکه تامل او از خواتیم کارها قاصر نیاید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد و در این
مثال رای ثاقب را از ملاحظه معذور و فکر صایب را از تدبیر مهجور گردانید فرد مثال شاه بایستی که از
روی خرد بودی ٭ ور از روی خرد بودی چنین یا روی ننمودی ٭ ملک گفت از این سخن درگذر و در آن
باب فکری کن که مرا آرزوی دیدار او اندوهگین دارد و چاره این کار نمیدانم که هر چه واقع شود توان
ساخت وزیر گفت دست تدارک بدامن این کار نرسد و هر که نا اندیشیده در مهمی خوض نماید و
کاری که ندامت در آن نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک گفت
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جفت کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم
چیده و در گوشه جهت ذخیرهٔ زمستان بنهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر رسید

حرارت هوا اثر کرده دانها خوشک شد و از انچه بود کمتر نمود کبوتر نر در این وقتها از خانه غایب بود چون
باز امد و دانه را اندک دید باجفت ملامت آغاز کرد و گفت این دانها چیست که قوت زمستان نهاده
بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف در صحرا دانه نماند بدان گذرانیم در این اوقات که در
کوه و دشت چنه یافت شود تو ذخیره را چرا خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیدی
که حکما گفته اند فرد کنونکه برگ و نوا هست جهدی کن تا ذخیره نه از بهر مینوای خویش کبوتر ماده
گفت از این دانها من نخورده ام و بهیچ وجه در آن تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر میدید انکار اورا
باور نمیداشت و میزدش تا جان بسپرد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت
بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشیده بقرار اصل باز رفت و نر وقوف یافت که سبب نقصان حجم
بوده جزع کردن و نالیدن در فراق یار غمگسار آغاز کرد و نزاری بیکران و میگفت مهاجرت صحبت
صعب است وصعبتر آنکه پشیمانی سودی نخواهد داشت فرد بکار خویش تامل نمای گر تعجیل زیان کنی
کسی از زیان ندارد سود و فایده این مثل آن است که مرد عاقل باید در عقوبت شتاب ننماید تا چون
کبوتر بسوز هجران مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قتل شتاب کرده تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا
در این رنج افکندی وزیر گفت ده تن خود را در رنج بدارند انکه در مصاف از خود غافل شود تا رنج
گران یابد و آنکه وارث ندارد و مال بسیار از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث برند و وبال باقی ماند
دیگر پیر مردی که زن بکری جوان در عقد آورد و دل بر او بندد و آن زن هر روز مرگ وی از خدا
میخواهد و با او نمی سازد ملک گفت از این عمل بر تهتک تو دلیل توان گرفت جواب داد که تهتک
بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه بودیعت نهد دوم آنکه اجنبی را
میان خود و خصم حکم سازد و من در این تهتک نورزیده ام غایتش آنکه در امضاء فرمان شه شتابی (?)
جسته ام ملک فرمود که مرا جهت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که خوبی زن یکی از پنج
نوع باشد یکی آنکه اصل کریم و ذات شریف و جمال زیبا و عفافی کامل دارد دوم آنکه دانا و بردبار
و مخلص و یکدل باشد سیم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود چهارم
آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار خود سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود

وایمن

و ایمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت بدین صفتها موصوف بود اگر پادشاه برای او اظهار الم
کند محق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتی است و نه از زندگانی راحتی بیت ذوقی چنان ندارد ای
دوست زندگانی بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد ملک گفت ای جلاد در سخن دلیری میکنی و
از حد ادب تجاوز مینمایی و میپندارم که از تو دوری لازم است وزیر گفت از ده تن دوری پسندیده
افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان انگارد و ثواب و عقاب را نابود پندارد دوم آنکه ظاهر را از نواهی
و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر مینماییم که در ادای این کلمات جرأت میکنی
وزیر گفت بزرگان در چشم سه طایفه سبک نمایند اول آنکه خواجه با وی هزل کند و فحش گوید دوم بنده
خاین که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف دران بگشاید چنانکه اندک مدتی را مال وی از مال
خواجه بگذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند و سیم بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه
واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده ام و نا آزموده بهتر بودی وزیر جواب
داد که هشت کس را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزگر را در زراعت و
بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را در حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم اصیل را
در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را بهنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر چندانچه
ملک مفاوضات کراهت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تیزتر از سنان زهرآب داده باز
میداد و سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم او نهاده میگفت و ملک بر طریق حلم تحمل فرموده
آن شربتهای ناخوشگوار را نوش میکرد بیت تحمل کند هر که را عقل هست نه عقلی که خشمش کند زیر دست
تحمل چو زهرت نماید نخست ولی شهد گردد چو در طبع رست عاقبت زبان ثنا بگشاد و گفت سایه دولت (?)
ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب همتش از اوج شرف و ذروه عظمت تابنده این بنده
که باقدام جرأت بساط مباسطت می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام مینمودم جهة امتحان
ذات ستوده صفات بود المنة لله تعالی اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید هر چند
آینه دانش نتوان یافت نظیر این چه بزرگوار ذاتی است بکمال حلم و حکمت آراسته و این چه نفس نفیس است
بزینت صبر و وقار و خوش خویی متحلی گشته و هر آینه بزرگی چنین شخص را مسلم بود و نام بزرگواری

برشمل این نامداری اطلاق افتد بیت بزرگی بناموس و گفتار نیست بلندی بدعوی و پندار نیست
از آن نامورتر کسی را مجوی که خوانند خلقش پسندیده خوی ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که بنای کار خلافت
بر کرم و مرحمت و رافت نهاده ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتاب
جمعی که از روی نخوت تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر
کرد و جهت محافظت آداب جهانداری و تمهید قاعده پادشاهی است و اگر نه وسعت دریای حلم و رحمت
نه در آن مرتبه نیست که بتحریک امثال این سخنان موج خشم برآرد بیت من نه بیدم که بهر باد
بلرزد و برکش یا نه کاهم که بجا بجهد از شعله نار یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم یا نه ابرم که بگرید بهوای صد بار
و من در حکم بقتل ایران دخت بی اختیار بوده ام و گفته اند الجواد قد یکبو یعنی اسب خوش رو تیز
گام گاهی بسکندری خورد و زیرک آن نوع حکم نادر بود والنادر کالمعدوم و حلم امروز تدارک آن
کرد چرا که در هیچ تاریخی نشان نداده که شاه کامکار و والی صاحب اقتدار با شمشیر بران و حکم
روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بنده خدمتکاری در مقام خواری بپای ایستاده سخنان
بی محابا و قدم از اندازه خود فراتر نهاده آنچه خواهد بر زبان آرد و مانع اقامت بر سم سیاست جز
حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود ع هرچند گنه پیش کنم لطف تو پیش است ملک گفت چون بنده بگناه
خود معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه بیند هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود
و مرد کریم را از قبول عذر چاره نیست و العذر عند کرام الناس مقبول گفت الملک من بگناه خود اعتراف
دارم گناه من آن است که در امضای فرمان ملک تاخیری جایز داشته ام و کشتن ایران دخت را
موقوف داشته ام و از بیم مقام هول انگیز و هیبت عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل کرده
اکنون حکم و فرمان ملک راست فرد گر لطف نمایی و گر تیغ برانی گردن نهاده ایم چو پیران
بجنگ تو چندانکه ملک از این سخن استماع فرمود دلایل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح
بر ناصیه مبارکش ظاهر گشته رایت روای محامد الهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر با متنانی
بجای آورده نعره شادی از زروۀ سپهر برین گذرانید و گفت بیت مژده ای بخت که مقصود
ز در باز آمد بر تن خسته دلان جان دگر باز آمد آنچه چون غنچه نبودش لب جان میخندید رخ دولت

زگل افروخته باز آمد پس فرمود که عجب مانده بودم در آنکه سخن بوجهی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم
میشد و در صدق اخلاص و مناصحت تو می شناختم که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که
مفاوضت من بنابر آن بود تا عزیمت ملک را در این حکم بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نی
اگر شما را بر همان عزم قتل او مییافتم غائبانه بدان می شتافتم اما چون دیدم که خاطر بابقای او مایلست
گناه خود را اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو در این باب بر من ظاهر
گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن
هرچند زودتر بتو خواهد بود این ساعت باستظهار تمام باید رفت و معذرت فراوان ایران دخت را
رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب حصول امانی و سرمایه وصول مقاصد فرح و شادمانی همان تواند
بود بخوبتر وجهی نمود فرد بیا که وصل ترا از خدای میخواهم بیا که گوش بر آواز و چشم براهم بلار از
نزد ملک بیرون آمد و ایران دخت را اشارت نجات کرد و بشارت وصال رسانید فرد دلا چو غنچه شکایت
زکار بسته مکن که باد صبح نسیم گره گشا آورد ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت شاه
شتافت و شرط بندگی بجای آورده زبان منت داری و شکر گذاری برگشاد ملک گفت این منت را از
بلار باید داشت که شرط مناصحت بجای آورده در اداء این عزیمت تانی فرموده بلار گفت مرا اتکال بر حلم و
رافت خسروانه و فرط کرم و مرحمت بیکرانه وثوقی تمام بود این تامل بسبب آن وجود گرفت و اگر نه بنده
را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلار قوی دل باش که دست تو در مملکت
ما گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته و هرچه گویی و کنی از حل و عقد و امر و نهی
تو اعتراض نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهانه بر خدمت
بندگان رجحان دارد اگر هزار سال عمر یابم از هزاران یکی شکر آن نتوانم گذارد فرد با آنکه بزبان
سراسر سوسنی کی شکر بهار تو تواند کردن اما حاجت بندگان آن است که پس از این در کارها تعجیل
نفرمایند تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول اصغا
فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استجازت مثال نخواهیم داد پس وزیر و ایران دخت را خلعت
گرانمایه ارزانی داشت و از کلبه مفارقت بمحل مواصلت خرامیده مجلس طرب بیاراست فرد یکی معتبر

جشنی آراستند، گلستان عشرت به پیراستند، ساقی زیبا از ساغر سیمین می صاف در کام حریفان
میریخت باده خوشگوار نهال نشاط را در جویبار سینه آب میداد **فرد** چنگ از باده نشاط انگیز، گردباز
لهو عشرت تیز، مطرب خوش آواز با آهنگ نواهای گونه گون ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی
نمود بعیش و شادمانی بشارت کردی لطائف دستان عود و نغمه هزار دستان می نمود ناله دلکش
چنگ زنگ از آیینه سینه مستان میزدود **بیت** مغنی چو زهره برامشگری، صراحی درخشنده چون
مشتری، بقانون نوای طرب کرده راست، بنوعی که طبعی فریبنده خواست، بقیه آن روز و تمام شب بعیش
و طرب گذرانیدند **فرد** چو روز دگر صبح گیتی فروز، بیفروزد آن روز شب را بروز، ملک بار عام داده بر تخت
عدالت قرار گرفت و بلار وزیر شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک
را از براهمه طلبیدند و تعبیر خوابها که بر نمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطان بر آن موجب
شرف نفاذ یافت که کارند حکیم را حاضر گردانیدند و بکمال عقوبت براهمه را برای حکیم توفیر فرمود کار
صواب چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را در پای پیل افکنده بر خاک رهگذار یکسان ساختند
و گفت جزای خاینان و سزای غداران این است **بیت** هر آن کز ستم خنجری بر کشید، فلک هم بدان
خنجرش سر برید، چو سندان کسی سخت رویی نکرد، که خایسک تادیب بر سر نخورد، بعد از دفع دشمنان
شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت و خود با ایران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد **فرد**
شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان، که در عالم نمی بیند کسی احوال فردا را، این است داستان
فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمند پوشیده نماند
که فایده از بیان حکایات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان است تا تجربت متقدمان دستمایه
حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارها امروز و فردا بر قاعده حکمت و سیاست
کیاست نهند و از تهتک و تهور بجانب وقار و بردباری گرایند که بعنایات ازلی اختصاص یابد هر آینه
فرق همنشین بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف بر اوج علم زیور خواهد یافت چه تواضع
و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بر تبه اقربا رساند **بیت** با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی
اغیار تو شود بصفا یار غار تو، با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن، تا بر مراد دوست رود روزگار تو

در اختیار

باب ۱۳ سیزدهم در اختیار فرمودن ملوک از قول غدر و خیانت **فرد**

کهن فیلسوف جهان آزمای، بسخن راچنین گشت برقع گشای، که چون رای داپشلیم این داستان از بیدپای
حکیم استماع نمود ثنایی که از فحوای آن روایح محبت بمشام قدوسیان رسید و مضمونش از مباشیر تباشیر
صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت **بیت** ای عقل راز راست، روشن شده مسایل
دی و هم راز ذهنت، حل گشته جمله مشکل، شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبک
ساری و تفصیل ثبات و حلم و دیگر مناقب و شمایل شهریاران و اخلاق جهانداران شناختم
اکنون باز گوی داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طایفه قدر تربیت
نیکوتر شناسد و شکر نعمت کاملتر گذارند برهمن در مقابله ثنا، ملک جدید دعا ترتیب نمود و گفت هر
دولتی که از کارخانه نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید و هر عطیه سعادتی که بر نص وما النصر
الا من عندالله جامع نماید اثر و قسم و اعم آن از آن بجناب سلطنت مآب مخصوص باد **فرد**
تا بستر و دست صبا دامن چمن، گرد از جبین لاله رخسار ارغوان، گلزار شناختن موضع اصطناعات و دیباده
باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و دیانت و اخلاص و نصیحت
هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند که سرمایه
خدمت ملوک راستی است و دیانت وجود نگیرد و بر سر حد و انتها خوف و خشیت باشد انما یخشی الله
من عباده العلماء هر کس از ملازم سلطان از خدا ترسد هم شاه را مایه استظهار بوی قوی گردد و هم
رعیت را عهده امیدواری از وی روی نماید **بیت** خداترس باید رعیت گذار، که معمار ملک است پرهیزگار،
وزیر از خدا باید اندیش پاک، نه از خوف سلطان بیم هلاک، و البته دروغ گوی نا راست را نشاید که در معرض
محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از آن خللها زاید و اثر ضرر آن بمدتها بدید آید رای فرمود
که این باب بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته میباشند و بآخر
فهم ایشان روی براتاج نهاده موجب انفعال تربیت کننده شود **فرد** ناپاک اصل گر چه در اول وفا کند،
آخر از آن بگردد و عزم جفا کند، برهمن گفت مفصل این سخن آن است که خدمتکار این پادشاه را صفت
میباید که باشد اول امانت در فعلی که مرد این پسندیده خالق و خلایق است و محرم اسرار ملوک و مباشرت

امور ممالک را شایسته و لایق ندیم راستی قول چه وصف صحت و دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را
از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد اگر کسی را همه فضایل جمع کرده و بحق گذاری و وفاداری
شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید شستم اصلی پاک و همتی علی که فرومایه و بی همت قدر
انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که آید مبدا آن او ظاهر کرده **فرد** از اول آنچه مالت مال حیث
یمیل و نسبت بابی وفایان کفته اند **فرد** در طریق دوستی ثابت قدم چون کوه باش چون صبا تا چند
هردم بر سر کوی دگر پادشاه که نظر بمحاسن اخلاق چاکران کند تجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتکاران
سلاطین حق و کیاست است و استظهار این طایفه دانش و درایت و چون کسی کلیه فضایل خالی و از شیمه
زاید خالی افتد و عفاف موروث و صلاح مکتسب با یکدیگر جمع کند و از بوته امتحان بر این نسق که تقریر
افتاد ملخص و بیغش بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاهدارد و با آهستگی
و تدریج براتب تقرب و مدارج تمکن رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دل تمکن کرده
و حکما کفته اند پادشاه تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا اول از حال بیمار وحدت و کیفیت
و کمیت علت و اسباب و علامات آن استکشافی تمام و استفسار شافی ننماید و بر کلیات و جزئیات
و دلایل نبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات
خوض ننماید و همچنین پادشاه نیز باید که معرفت حال خدمتکاران از جزئی و کلی بکند و اندازه کردار و مقدار
گفتار و طریق هنجار هر یک بشناسد اگر آغاز تربیت و تمشیت کند و ایشان بر کسی اعتماد نکند تا موجب
حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آن است که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا اسرار مالی و ملکی
از وقوف اغیار مصون ماند و سپاه و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان بالعیاذ بالله
بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبه قبول یابد ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افکند
و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظایر این کلمات حکایت زرگر بر سیاح است
رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی بود با ابر حکایت
و فرمان و کامکار بود اگر سلاطین روزگار حلقه انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین
جهاندار غاشیه امتثال او بر دوش دل کرفته **بیت** سروری کز نور عدلش داشت اینهار زمین قیصری

کز فروهش

کز فروهش داشت اینها زمین هر کجا عزم جهان گیریش گران کردی رکاب فتح و نصرت را دوان جا جنب
عنان کشتی عنان و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر و ماه منظر که نور رخسارش چهره آفتاب را منور
کرده بود و بوی زلفین مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **بیت** لب لعلش نگین خاتم جم دهان از حلقه
انگشتری کم ز رنگ عارضش روی هوا لعل خم زلفش در آتش کرده صد نعل دهانش آرزوی تنگدستان عذارش
قبله آتش پرستان پادشاه این گوهر یکدانه را از دیده اغیار پنهان داشتی و چون در شاهوار در صدف
ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهة این دختر پیرایه ترتیب مینمود و با استاد زرگر که در صنعت خود
کمال داشته باشد احتیاج افتاده و دران زرگری بود که کوره تفتان آفتاب برای کداز زر او لایق بودی
و بوته رخشان ماه کار سیم بالای او را موافق نمودی در جوهر شناسی بمثابه که بمجرد دیدن صدف در قیمتی که در
درون او بودی براستی و در عیار کردن بمنزله که بی تجربه بمحک از غش و صفای زر خبر دادی **بیت** روز و شب
کوشش هنر کرده وز هنر کار خود چه زر کرده هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت ساختی آنچنان که بتوان ساخت
ملک آوازه او شنوده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلی او دیده را موقوف او را بحرم
طلبیدند و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنودی رفت و مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین
زبان دل پادشاه اثنای محاورات بمقالات او مایل شد و خاطر مبارک را ملاقات او رغبتی چه پدید آمد و
او روز بروز هنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در اعزاز
و تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بر سر او نیفکنده بودند او را
در پس پرده راه داده **ع** هر کشت محرم دل در حرم یار بماند و این پادشاه وزیری داشت بتمامت عقل موصوف
و باصابت رای معروف و مذکور رقم کلک جهان گشایش فتح نامه نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جامه
شوکت ارباب دین و دولت رای روشن او اعتضاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامه خضر
خاصیتش ماده حیات افزودی **بیت** کلک تو بارک الله بر ملک دل گشاده صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از اعتدال درگذشت و مبالغه اعزاز و اکرام او را باقصی غایت
رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در محلی صالح و وقتی پسندیده بتقریری که از دایره مناسبت خارج
نبود عنان جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و فرمود که شاها سلاطین سابق اسباب حرف را

در صد و اصحاب نکث بنا ورده اند و ایشانرا هم در میان اقران و همسران نزدیک گردانیده و حالا
ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبل از این قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من خیال
میرسد که این شخص اصل کریم و عنصر ندارد چه پیوسته سخنان او برآزار و ایذاء مردم موقوفست و
همتش بر اجرای اوامر و نواهی نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم آیین وفاداری و رسم حق‌گزاری
توقع نتوان کرد **فرد** هر که از ناکس طمع دارد وفا از درخت بید می‌جوید ثمر و من مشاهده کرده‌ام هر گاه
ملک نسبت بشخصی در مقام انعام و احسان بوده آن بدگوی از غایت ملال نیابودن خود راضی گشته
و حکما گفته‌اند علامت ارذال باشد که قوت و مدد کرم دیگری باو بگیری نداشته باشند **بیت** سفله نخواهد
دگری را بکام خس نگذارد کسی را بکام کنده نمک را چو نشانی بخوان شیر از نان خورد افسون نان دشنه او را
بصحبت ملوک طایفه توانند بود که غراصالت باشرف فضیلت جمع کرده‌اند از مخالطت جاهل و کوهر اصالت
باید نمود چه از مراضعت این طایفه انواع عللها زاید و آثار خست ذات و خبث باطن باشند ملاحظه باید
و رعایت امانت نکنند و چون علقت از میانه مرتفع هر چیزی که در خبر امکان داخل است از مردم خاین توقع
توان کرد **بیت** کسی کز امانت ندارد نصیب اگر بد کند نبود از وی غریب خیانت ز هر فعل بد تر است
تمام بر بها در او مضمر است ملک گفت با صورت بر زیبای معنی دلیلی است که الظاهر عنوان الباطن و نزدیکان
گفته‌اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد **فرد** هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند که در آن
نامه خبرها همه خوش خواهد بود و آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرموده که رفع احتیاج بر کسی خواهید که
صفحه عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد نکویی تازه روی و چشم کز رخسار حالش بکمال خوبی آراسته
بود که اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت بآن است که حسن صورت نشانه لطافت معنی است هر کس که
اخلاق ظاهرش با خلق نیک مبنی کان دمبری و زیرکیش در دبیرستان حکمت سوره حسن صورت نمیخوانند
و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که الصورت زیبا دل خلیع
برباید و نقد معنی او بر محک امتحان زنند هیچ چیز را نشاید و در امثال حکما وارد است که حکیمی جوان خوب
صورت دید و لیکن مصاحب او مایل شد پیش آمد که حقیقتش را بیاموزد و عیارش کرد از آن باز توان گفت
نهایت حکیم در گذشت و گفت نکو خانه ایست اگر در وی کسی بود **بیت** ره بمعنی بر که در صورت دویی‌ها نهم بیشم

ازینجا

از یکی خیزد و شکر دیگر ز نیشکر بوریا است ملک فرمود که لطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد
صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون در این مدت سر بی‌نداشته لیکن که بعضی اخلاق ردی
از نهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر او بگماریم تا اکتساب اوصاف ستوده نموده بمرتبه
کمال رسد چرا که تربیت سنگ خاره را یاقوت فرح افزای و لعل آبدار و کشای میسازد و همین تقویت
خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطره باران گوهر یکتای شاهوار میشود **فرد** از تربیت است که
آب گوهر گردد خون در تن نافه مشک اذفر گردد و آهن تیره روی بی‌قیمت را اکسیر چون تربیت کند زر
شود وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی دارد تربیت فرمودن لایق است چرا که هر سنگی جوهر نگردد
و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد از او توقع نیکی نتوان داشت **فرد** بید را گر
بپرورند چو عود ابر بهار نسیم عود از بید و لئیم را اگر صد نوبت تغییر و تبدیل دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد
و عزیزی در این باب نیکو فرموده است **بیت** هر که در اصل ناکس افتاده است بتعالب و هر کس نشود سگ
کس را اگر کنی مقلوب قلب او غیر سگ کس نشود چون این معنی محقق شد باید کس با چنین ناکس اختلاط ننمود
تا بورطه آفت گرفتار نگردد چنانچه ملکزاده از صحبت کفشگر زاده بندگی افتاد و از موانست او بر حد وادی
هلاک رسید شاه پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که در بلاد فارس پادشاهی
بود نیکو سیرت و پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری
داد مرحمت گستری داده **فرد** گشاده چشمت او دست عدل بر عالم کشیده همچنان دست ظلم در زنجیر او را
پسری در وجود آمد رشید و نجابت بر ناصیه او پیدا و امارت جهانداری در طلعت خوبش هویدا **فرد**
روز ولادتش چو نظر کرد مشتری انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است و بر کتف این پسر بمقدار کف
دست خالی سیاه بود ملک از مشاهده آن متغیر شد از حکما زمان خاصیت آن علامت استفسار
نموده گفتند ما کتب اوایل دیده‌ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد اما العاقبت کشورگیر و جهان
گشای گردد و ملک بدان مژده خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری
بود بی‌حفاظ و ناپاک زاده ملک رعایت همسایگی بجا آورده او را وظیفه مرتب و مرسومی معین از زراعت
داشته بود همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملک زاده چون بسن جبا

سالکی رسید و طبع او بملاعبت میل کرد و پیوسته در حجره کنشکر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از
صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع در غایت تازکی و نازکی است
و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آینه مایل گردد و بر آن دستور بماند صلاح آن است که ملک شاهزاده را
از صحبت کنشکر باز دارد تا اگر اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملکزاده سرایت نکند همت فرود وش انکوکب
سپهر سلطنت را در حضیض ذلت نیفکند و دیگر انواع خطرات از او متصور میتواند بود مصرع گز نفس خبیث
هر چه گوئی آید ملک فرمود که او کودک است کنشکر خوی گرفته و نزد او بسیار عزیز است بمکن که او را از صحبت
او منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او موذی باشد و دل من میشود و چندان صبر کنیم که بزرگتر گردد و نیک و بد
امتیاز کند بنصیحت حال او را اصلاح آریم وزیر خاموش شد و شاه فرمود تا کنشکر را طلبیدند و انواع
تلطف در باره وی ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو ما را بمنزله این جگر
گوشه ما بتو الفت گرفته است و چنان میخواهد که انیس و رفیق او باشی و از آب و آتش محافظت نمائی
کنشکر زمین ادب ببوسه داد و گفت فرد گل باغ شه عالم افروز باد چراغ شبش مشعل روز باد من بنده
خود را قابل این منصب نمیدانم و استحقاق چنین مرتبه که مقصد اقصی نام است از خود مشاهده نمی کنم
ولیکن نظر شهنشاهی کیمیائی است که خاک تیره را از صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند فرد
خاکی که بر او گذر کنی جان بخشد سنگی که در او نظر کنی زر سازد امید که بیامن عنایت خسروانه شرایط
ملازمت بر وجهی مرعی افتد که بغیر استحقاق اقران تواند یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کرد و دلی
داشت او را بکلیه جزو آوردی و بیارگاه شاه بردی و گاه گاه نیز ملکزاده شب در حجره او بودی و
پادشاه باستیناس او با کنشکر اظهار فرح کردی و کنشکر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت که روز
بروز قرب او در حضرت ملکزاده زیاده میشدی تا بجائی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت گوی شرف
از اقران در ربود ع بچوگان خدمت توان برد گوی روزها شاهزاده را بگشت بوستان
بردی و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی و احیانا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردندی
وقتی از اوقات ملک را سفر ضروری پیش آمده با جمعی از خواص و خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده
کنشکر را طلبیده و مجدداً شاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات در محافظت او بظهور رسانید

و کنشکر فرمان شاه را قبول کرده بتازگی کمر خدمت بربست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونه روضه
خلد برین و نزهتگاه اعلی علیین صبا از زلف پرتاب او نافه مشکناب گشوده و عطار شمال از جعد
پرشکن نسرینش عنبر تر ربوده ریاحین چنان از روایح گلهاش پرابش سمت طراوت چشیدی و شکوفه
نهال سدره و طوبی از انوار اشجار سرفرازش صفت لطافت وام کردندی بیت بخوبی باغ چون خلد
برین بود دران خلد برین گل حور عین بود سمن ساقی نرگس جام در دست بنفشه پرخمار گل شرح مست فکنده
سنبل تر زلف بر دوش گشاده باد نسرین را بنا گوش نوای بلبل و آواز دراج شکیب عاشقان را
کرده تاراج شاهزاده بیشترین اوقات بتماشای این باغ میل کردی و در این محل که شاه سفر اختیار فرموده
بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ نموده با تنی چند از ملازمان و خادمان که پیوسته ملازم وی
بودندی روی بباغ نهاد کنشکر دید که ملکزاده امروز تاج مرصع بر سر دارد و جامه مکلل بجواهر در بر کرده
خبیث و سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت تحریص نمود با خود اندیشید که جامه و تاج سرمایه صد بازرگان است
و حالا پدرش از دار الملک دور افتاده و مادر در حرم از همه جانب ایمن صلاح آن است که این پسر را بردارم
و از شهر دور دست برم و پیرایه لباس او را بیها بفروشم و باقی عمر بر فاهیت و فراغت بسر برم فرد
فرصتی یافته خیز و غنیمت دارش دولتی و بتو آورده ز کف مگذارش عاقبت آن خاکسار را از هوای
نفس غدار آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین خیانت ریخته قصد مخدوم زاده خود و غلامان را که
محرم او بوده در میان آورده بهر یک از ملازمان داروی بیهوشی خورانید و شاهزاده را نیز از هوش
برده در صندوق بزرگ خوابانید و چون شب درآمد صندوق را بر پشت جمازه بست که ماه تیز گرد از
سرعت او آفرین و سپهر جهان گشای شکیبائی او را تعریف نمودی بیت بسرعت بر فلک چشمی گرفتی
به پویه برق خویشی کرفتی گهی سوی نشیش عزم چون سیل گهی همچو بخارش بر هوا میل و خود بر سمندی
سوار شد که چون عمر کامران دونده بود و چون اجل با کمان رسنده تیر را در روندگی پی زده و
برق را در جهندگی جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی متابعت از وهم در ربودی و اگر تازیانه
بدو نمودندی از کره خاک بر قبه افلاک جستی بیت ز اسپ گوش و دمش گاه تک نشان برخی ماه و
پشت سمک بجایگه روی از فلک کم نبود صبا مرد میدان او هم نبود و غلامان نیز بر اسب دیگر باد پای

آهن‌خای برقی نمای رعد صدای عالم‌پیمای سوار کرد فرد زبهر نور دو چو برق و کام‌جوی هوس سبک
کذر چو جوانی و بختی چو روان؛ و دو اسب دیگر کوتل کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آورده تا روز
روشن شد مسافتی دور و دراز طی کردند و علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و
چون برق در سلوک مسالک گرم روی آغاز نمودند و روز از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند
از آنجانب غلامان و خادمان بیهوش افتاده تا نیم روز متنبه نشدند آخر الامر باغبانان بر حال ایشان
اطلاع یافته روغن بادام با سرکه کهنه در دماغ هر یک ریخت تا بهوش آمدند و چون از کشکر و شاه
زاده نشانی ندیدند روی بشهر نهاده با مادر پسر در میان نهادند ملکه سوار شده بباغ آمده از آن
گل رعنا بوئی بمشامش نرسید بیت رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود؛ وان نو شکفته غنچه خندان
من نبود؛ چون ابر نوبهار بهر سو گریستم؛ کان سرو پیش دیده گریان من نبود؛ اما چون مادر از پور و شوهر
خبر نیافت فریاد برکشید و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانید نفر موده تا همه روز اطراف و جوانب
بقدم طلب بپیمایند و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان
و تجسس بی‌پایان هیچ جا راهی بسر منزل مقصود نبرده قاصدان ناامید بازگشته صورت بعرض
رسانیدند ملکه از آتش فراق جوهر رطوبت در که از آمد و شمع وار از شعله هجران میسوخت و از
مضمون حالش فحوای این بیت پیشتغاد میشد فرد دارم امشب گرمی در سینه بنشینم زپا؛ تا سراپای
وجود خود نسوزانم چو شمع؛ شب همه شب بسوز دل میگذرانید تا صبح برآمد و درد دل نهایت
رسیده آهی سرد از سینه پر درد بر آورد و گفت همچو صبح یکنفس باقیست کو دیدار یار دلبرم
گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع؛ با خود پروانه‌ای دجی الی دقائق ورد رسیده شمع جهان تابش
به تندباد کل من علیها فان کشته شد ع رفت زین گلزار و خار حسرتش در پا بماند؛ مجاوران حرم
صورت واقعه بر ملک عرض کردند ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال ساخت و در
فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بتقدیم رسانید عاقبت سر بخط مضا پیر نهاد و
پیشه شکیبائی پیش گرفت فرد درچنین حالی چه باید با خود کردن رجوع؛ گفت مرجع نیست جز انا
الیه راجعون؛ اما کشکر ملکزاده را بملک شام برده پرده بر گرفت و بعد از آنکه جواهر تصرف کرده

بود او را ببازرگانی بفروخت و ملکزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار
یوسف مصری را کاسد ساخت فرد یوسف چه اگر مشک بخروار نهدش؛ تو قابل آنی که بجان بخرندت
هرگاه که آن سرو ناز پرورده از خانه بیرون آمدی هزار بیدل براه او بنیاد جان نثار کردن کردندی
و از هر گوشه و کنار جهت جان درازی آن سرو قامت دست بدعا آوردندی فرد بشهر دی گر گذشتی
برای دیده ما؛ هزار دست دعا زآستین برون آمد؛ بازرگان مردی متمیز و کافی بود و فطانت
و زکانی تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس از این مرا صرفه نکند چه اگر در خانه مخفی
دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کس طاقت دیدن
آن روی نیارد فرد رسید دلبر من ای نظارگی زنهار؛ به بند دیده گرت جان بکار می‌آید؛ صواب
آنست که این تحفه را نزد یک پادشاه فارس برم که سلطان کریم النفس است یقین که باضافت
قیمت این غلام انعام فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده بر سبیل تحفه بملک گذرانید بعد از دو
سال که از کنار پدر جدا شده بود چون ماه تمام بمنزل چهارده رسید فرد چارده ساله بتی چابک
شیرین دارم؛ که بجان حلقه بگوش است مه چارده اش؛ بار دیگر بملک فارس رسیده ملک از جمال
فرزند غافل هدیه بازرگان را تشریف قبول ارزانی داشت و بحلقه غلامان خاص فرستاد و روز بروز
در تربیت او میفزود و باندک مدتی از سایر اقران امتیاز یافت فرد چون بود اصل گوهری قابل؛
تربیت را در او اثر باشد؛ و با جوهری که پیوسته ملازم خزینه می‌بود و با جوهری که پیوسته
ملازم خزینه می‌بود و قیمت جواهر برالنصیبی فرستادی اما جوهری چون کمال محرمیت غلام دید
گوهر لئیمش طمع خام در او لبست و با خود گفت غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک بمن آورد
و با ستظهار آن مهر خزانه ویران و ذخیره وافر و مال نفیس از آن بر دارم پس با غلام گفت ای
همه روزه اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول میداری و من میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی
از آنرا مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی است که هر که خاتمی بدان نقش بدست افتد حکم
او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد فرد گوئیا نقش سلیمان است نقش خاتمش؛ هر که را
شود وارد آید وزنگین جنبش؛ اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک بخواب استراحت مشغول باشد

آن خاتم را از دست وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از جهة تو بر دارم عنقریب سر بر سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت بر من مقرر داری **ع** بخشی مرا از خوان نوالت نواله‌ای جوهری شاهزاده دین نقش فریب داو تا شب هنگام خوابگاه ملک در آمده دست جرأت با نگشتر ملک کرده و آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد ملک بیدار شد غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چکار بودی شاهزاده از تقریر حجت عاجز آمده نایره غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او امتثال فرمود سیاف تخت جامه از برش برکشید آنخال سیاه بر کتف وی چو پیدا آمد ملک از مشاهده آن بیهوش شده سیاف دست از سیاست بداشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و در کنار گرفت و گفت ای نور دیده صحبت گفتگر زبراق ما داور شهران فراق انداخت پس بنزد عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا بدین بی ادبی تحریص نمود شاه جوهر را ادب بلیغ نمود و شاهزاده را نصیحت کرد که در مستقبل زمان از مصاحبت ناقصان دامن در چینه تا بامثال اینحوال گرفتار نگردد و فایده این مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر کرده که در صحبت بداصلان شاه را بنده و بنده را سر افکنده سازد و در کار از جمله انها است که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او بر حد افراط رسانده مصلحت آنست که در تقرب و تمکین او جانب اعتدال باشد مبادا که خللی کلی که تدارک آن از حد امکان بیرون افتد بر آن متفرع گردد شاه بسخن وزیر التفات نموده گفت سلاطین بی تمکین دولت در کاری شروع نمایند و بعید ولهامی بمهمات خطیر خوض نفرمایند نسب عالی و خداوندان قدیم در شرف ذات کمال صفات آدمی چه دخل دارد سبب احترام و واسطه اجلال و اکرام مآثر فضل و ادب است نه مفاخر اصل و نسب **بیت** از هنر خویش کشا سینه را پاد مکن نسبت دیرینه را آب گهرهای کهن را مجوی در چو کهن گشت بود زرد روی شریف و بزرگوار آن بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالیمقدار گفته است نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هر کرا ما بر داریم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا فرو گذاریم کوکب بختش از حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان وزد رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد **بیت** سلاطین هر کرا از پیش

راندند از اوج چرخ بر خاکش نشاندند چو چشم صبح بر هر کس که دیدند پلاس ظلمتش از بر کشیدند و ما این جوان را بر داشته ایم و فرق حرمتش بر فرود رفعت بر افراشته امید چنان است که گمان ما در او بخطا نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند بر آمد وزیرک دست اختیار گشاده دید پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده بامید بیم و وعده و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی جهة پیرایه دختر شاه را فرمود که من شنیده ام که این بازرگان بچه دُر شاهوار دارد که تا جوهری فلک جلوه داده بصفا و روشنی آن لالی آبدار ندیده و تا دایه دریا هست چنان دُر یتیم را در مهد صدف پرورش نفرموده غواص بصیرت بنظر آن گوهرهای یکدانه مشاهده نموده **فرد** چو زهره بخوبی درخشنده‌ای که او برده از مه بتابندگی و چند قطعه اویا قوتهای خوش آبست که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگرش پرورده کرده خاک بان همه سنگدلی در صمیم سینه اش هزار ناز نگاشته **فرد** قطره‌های باده را ماند که در هنگام دی منعقد گردد در درون جامها لعل فام و چند پاره زمرد سبز رنگیانی دارد که دیده نظارگی در تماشای او خیره ماند و مردم دیده را از مشاهده آن سبزه دلکشا روشنی افزاید **فرد** از نور بصر فزود معلوم شد کز سبزه شود روشنی دیده فزون و در درج جواهر او چند لعل رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزه چند خوش رنگ و صافی که سپهر مینای لطافت از لون آن اکتساب نماید **فرد** لعلش نمونه ز سهیل عقیق رنگ فیروزه اش نشانه از چرخ سبز فام ملکزاده باید فرمود تا این دختر جواهر حاضر گردانیده بقیمت وقت با فروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند بتکلیف و تشدید از او حاصل باید کرد ملکزاده بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود و خبر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خورده ریزه که داشت در میان آورد وزیر گرانرا نپسندید و ملکزاده را بتعذیب او تحریص نمود و دختر شاه از جام جهالت انجام مست و مخمور بود و در مردم آزاری با آن یار شده و نخوت سلطنت و کامکاری و غدغه نفس ستم پیشه را مدد کار گشته بشکنجه بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را آن عجوزه بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد و متعلقان بازرگان فریاد و نفیر نفیر از چرخ اثیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر

اینصورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد که مارزده و دید نامی چنین که از روزنه حرم برآمده بود زاویه
سینه تیره شد بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت و مال بسیار داده خوشنود
کرد و اینده دختر را از نظر التفات بیفکنده ترک تربیت او کرد و شامت صحبت لئیم ستمکار شاهزاده
نامدار از مرتبه اعتبار ساقط شد و زرگر بی عاقبت از انتقام سلطانی ترسیده بگریخت مادر و دختر
صلاح در آن دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چهار باغ مدبر رفت زرگر از اینحال خبر یافته
بملازمت ملکه رفت شاهزاده زرگر را دید اضطراب آغاز کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار **فرد**
حیف باشد نظر بدیداری که بر و صورتت نگار کند باز آمدی تا فتنه دیگر برانگیزی و حیله از راه
طمع و غرض بر کنار کن برو که دیگر ملاقات تو بر من وبال است و ملاقات من با تو از قبیل محال زرگر
از نزد شاهزاده ناامید بیرون آمد و ابر تیره سراپرده سیاه فام در فضای هوا نصب کرده
چراغ ستارگان را فرو نشانید بیچاره در چنان وقتیکه غبار نیل در عرصه زمین بیخته بودند و جهره
زنگاری بالای قطران ریخته **فرد** شبی چون روی زنگی از سیاهی رسیده زنگ او تا پشت
ماهی بیخود وار قدم میگذارد و قضا را در صحرا برای شکاردان چاهی فرو برده بودند و ببری و بوزینه
و ماری در آنجا افتاده بودند زرگر که براه مردمان چاه کندی از گرد راه رسیده بر اثر آن
جانوران در چاه افتاد **بیت** اگر تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش چاهی میکنی گرد خود چون کرم پیله
بر متن بهر خود چه میکنی اندازه کن این جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود بایذای دیگری نپرداخته و در آنجا
بر همان قرار در یک چاه بماندند تا یک روز سیاحی از اهل آن شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت
و آنحال مشاهده فرموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آدمیزاد از فرزندان آدم است و در این ورطه
محنت افتاده بیاد به جمات نزدیک رسیده است مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه میسر شود او را خلاصی
دهم و ثواب اینعمل از برای یوم لاینفع مال ولا بنون ذخیره نهم پس رشته فرو گذاشت بوزینه در آن آویخته
بر سر چاه رسید کرت دیگر مار مسابقت کرد و سیم نوبت ببر بچه در رسن زد هر سه بسلامت رسیده سیاح
را دعا کرده گفتند **فرد** کار دولت باشد این نه سعی کارگاه گاه چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران آئی
بدانکه ترا بر هر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و در این وقت مجازات و مکافات

آن میسر نگردد بوزینه گفت من در دامن کوهی که بشهر متصل است میگذرانم اگر التفات نموده منزل
مرا بقدوم همایون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی میافتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر بفلان بیشه
وطن گرفته ام که اگر بدان موضع گذاری افتد بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجای آرم مار
گفت من در باره شهر مسکن دارم چون آنجا تشریف آری و سعادت نمائی بقدر امکان عذر این
احسان بخواهم حالا نصیحتی دارم که استماع آن فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی
بد عهد باشد و پاداش نیکی بدی لازم داند بجمال ظاهر ایشان فریفته نشاید گشت و از قبح باطن
و ناپاکی اخلاقشان ایمن نباید بود **فرد** بگذر از صورت و سیرت بصفا دار از آنکه آدمی شکل بود گو بتر از
دیو بود و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغولند و از صلاح معنی غافل لاجرم دیده را گوسفند و دل را
گرگ علی الخصوص این زرگر که روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت او را نیکو شناخته ایم البته در بشره او
علامت مروت ندیده ایم و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده **فرد** وفا مجوی ز خوبان که هیچکس
نشنید که هیچ روز ز گلزار دهر بوی وفا و اگر قول ما نه پسندی روزی باشد که از کرده پشیمان
شوی سیاح بسخن ایشان التفات نانموده رشته فرو گذاشت و مناصحت بغرض السمع قبول استماع
نکرده زرگر را بر چاه آورد و مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمه از احوال بیعنایتی شاه و سرگشتگی
خود باز گفت و با این همه التماس نمود که روزی بکند زد شاید که مکافاتی بجا تواند آورد سیاح گفت حالا
پای توکل در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط بستم که اگر
از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت دریابم **ع** گر عمر بود باز بخدمت
برسیم پس برین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کسی بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد
و زرگر بشهر باز آمده در گوشه متواری شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن
مواعظ وزیر منفعل بجانب دختر التفات نکرد چندانچه اکابر بوسایل شفاعت تمسک نموده در
خواست میکردند بموقف عرض نمیرسید تا بر این قضیه یکسال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولا
را تماشا نموده سه صد درست زر بدست آورد آخر داعیه حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید
که هر چند مراد و رغبت کار بر حسب مراد است و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی

ودراز باید لیکن هوای مولد با طبع سازگارتر است و آب سرچشمه وطن در کام دل خوشگوارتر پس از
غربت روی بمسکن نهاد شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع بوزینه بود رسیده فرود آمد چون
قدری از شب گذشته دو دزد خونریز فتنه انگیز که بر تیغ خنجر گداز از خدنگ سینه شکاف ایشان
پرحذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ ایشان سپر ترس را روی کشیده **فرد** چو چشم دلبران
پرکین خون ریز؛ بقصد خون مردم تیغها تیز؛ ببالین وی آمدند و جنسی که داشت تصرف کرده دست و
پایش بخم کمند محکم بربستند و در کوه در کریوه خطرناک که از شارع دور بود بسته بیفکندند بیچاره
گفت هنوز که رمقی از حیات باقی است **ع** جای گله نیست شکر میباید کرد؛ شب همه شب
سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از دست و پای بیطاقت
شده فریاد آغاز کرده **فرد** میرسد گر کند دلم فریاد؛ لیک فریادرس نمی بینم؛ اشک حسرت از
دیده میبارید و بسوز سینه غم اندوز نالید و میگفت دریغ که در مهلکه عنان ناچیز شدم و کس از
حال من وقوف نیافت و باین درد جانسوز در ورطه فنا افتادم بوی دوا بمشام امید نرسید **فرد**
دل که را سوزد در این غم بر من دلسوخته؛ جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست؛ در این محل بوزینه
بطلب طعمه بیرون آمده بود بر حوالی کریوه میگذشت آواز دردناک شنید و از آن صدا بوی
آشنائی احساس کرده در عقب رفته بر وقت سیاح رسید و چون یار خود را بسته دید سیلاب
خونین از چشمه چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز در اینجا چون افتادی و احوال تو بر چه منوال است
سیاح گفت ای دوست مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه جراحتی نرسد **فرد** کس
عسل بی نیش ازین دکان نخورد؛ کس رطب بی خار ازین بستان نچید؛ و هرگاه کسی بدین نکته دانا شده
حقیقت حال بروی منکشف گشت نه از غصه خار آزار کسی چون ابر خزانی اشک ریخت و نه بر جلوه
گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را داری است و نه شادی
او را قراری **بیت** در هستی که باید بستی زود؛ بیا باده شد بهست و نیست خوشنود؛ چو شادی را
بر آتش نشاند انجشد جزو انکه دهستانند؛ و چه دلبستان و عاری ندارد؛ بجز داد و ستد کاری ندارد
دزدان و بردن مال و در بسته انداختن بتمامی باز گفت بوزینه گفت خوش باش **فرد** در نومیدی

بسی امید است؛ پایان شب سیه سفید است؛ و من بقدر طاقت در تدارک این خلل سعی خواهم نمود
و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را بخانه که از خس و خاشاک
فراهم آورده رسانید میوه های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که از این منزل بیرون میا و
با دل فراغ سر بر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت و در عقب
ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب راه رفتند و صباح کوفته و مانده بسر
چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرد و رختهای سیاح از پشت باز گرفتند و بخفتند و بدل ایمن
و خاطر مطمئن بخواب رفتند چاشتگاهی را بر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته فرصت
غنیمت شمرده پشتواره رخت را بشکافت و اول بدره زر برداشت و در گوشه برده پنهان کرد
و باز آمد هنوز ایشان متنبه نشده بودند پاره دیگر از سر و پای سیاح برد و در گوشه مختفی ساخت
حاصل امر تمامی رخوت سیاح با بعضی از وصلها دزدان که بر آن قدرت یافت برداشته جاهای
پنهان نهاد و از دور بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت زمانی برآمد دزدان از خواب درآمدند
و چون از رخوت نشان ندیدند براسیمه و حیران هر طرف دویدند یکی که بر آن دیگر بحدت ذهن فایق
بود گفت این سرچشمه جای آمد و شد نیست و دیگر اثر اقدام آدمی نیز بر حوالی چشمه نمی نماید این صورت
بهیچ وجه از آدمی صادر نشده غالب ظن من آن است که این سرچشمه جای دیوان و پریان است
و ما گستاخانه اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان صادر شده
و هنوز جای شکر است که قصد قتل ما نکرده اند صواب آن است که زودتر بگریزیم و نیم جانی که
مانده بیرون بریم **بیت** هست در این بادیه دیولاخ؛ خانه دل تنگ و غم دل فراخ؛ هر که در این
بادیه با طبع ساخت؛ چون جگر افسرده چو زهر آگداخت؛ هر که در این راه کند خوابگاه؛ با سرش از دست
رود با کلاه پس دزدان با دل ترسناک گریز کردند و بوزینه از معاودت ایشان خاطر جمع
گشته بخانه خود شتافت و صورت حال باز گفت آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد
شب در لباس ظلمانی از سرچشمه خورشید نورانی گریختن گرفت سیاح مهر جهان گرد از بند تیرگی
خلاص یافته روی بمقصد نهاد **بیت** چو ظاهر گشت در صحرای افلاک؛ درست زر زر بر توده خاک؛

بوزینه سیاح را در آن سرچشمه آورده و لباس و آنچه از وزدان ربوده بود پیش آورد و سیاح کلی خوش
قانع شده رخوت ایشان را تصرف نکرد و بوزینه را وداع نموده روی بشهر نهاد قضا را گذرش
بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد و از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از دور
رسیده خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش مصرع ما را حق نعمت تو یاد است هنوز پس
پیش آمد و در عذرخواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یکساعت توقف فرماید سیاح بنا بر
تراضی او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که لایق مهمان باشد هر طرف میگشت تا بدر چهار باغ دختر
شاه رسید و در آمد و دختر را دید بر لب حوض نشسته پیرایه قیمتی در گردن دارد ببر بیک سرپنجه او را
نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار رعایت نمود و سیاح نیز ملاطفت او
بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال ناشناسی زرگر اندیشیده که از بهایم و سباع حسن
عهد مشاهده کردم و معرفت ایشان چندین ثمر داده و اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آینه بمقدم
من انواع تکلف احتراز خواهد بود و در تقدیم ابواب تلطف و انواع تکلف لازم خواهد داشت
و بامداد و بامداد معاونت او در ستها زر قیمه تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینه جواهرات
به بهای نیک در کار از خواهد رفت چه بصارت او در این باب وقوف او بر نرخ هر یک از آن بیشتر از
دیگران است سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و در آن وقت آوازه قتل دختر شاه در شهر افتاده بود
و خلق سراسیمه روی ببارگاه سلطان نهاده زرگر جهة تفحص الحالات از گوشه خلوت بیرون آمده و
میخواست که یکی از ملازمان را ببیند و کیفیت الصورت را استفسار نماید ناگاه سیاح را دید استبشاری
تمام نموده او را با جلال و احترام بمنزل برد بعد از رسم پرستش و پرسش یکدیگر واقعه خود و دور ماندن از
ملازمت شاه و غلطی که او را واقع شده و مبلغی مال و منال از دست رفته بتفصیل باز راند سیاح
او را تسلی داده گفت ای برادر اگر اسباب معیشت نقصانی پدید آمد و ارکان ثروت تو به باد حوادث
در هم شکسته غم مخور که مرا دوستی چند هست و پیرایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن گوهر
مرد صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هرچه خواهی بردار که در آن مضایقه
نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایه دختر دید تازه روی آغاز نهاده سیاح را

گفت قیمت این جوهر زیاده از آن است که محاسب رسم از عهده شمار آن بیرون تواند آمد دل
خوشدار همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس با خود اندیشه
کرد که فرصتی بزرگ یافتم و غنیمت شگرف بدست آوردم اگر اهمال ورزیده آنرا ضایع گردانم از
فواید حزم و حزم بی بهره خواهم ماند پیش از این مزاج پادشاه با من متغیر بوده و در این محل که خبر
قتل دختر او رسانیده اند هر آینه متألم و اندیشناک است و قاتل دختر را می طلبد و هیچ وسیله بازاین
نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند و شاید که ملک از من خوشنود گشته بار دیگر
خود ترقی نمایم القصه عزیمت بر غدر قرار داده ببارگاه رفت و خبر داد که کشنده دختر را با پیرایه گرفته ام
شاه او را طلبید و پیرایه دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند چون هنجار کار دید زرگر را گفت
فرد کشتی مرا به دوستی و کس نگشته بود زین زارتر کسی را هرگز بدشمنی این جزای من است و هزار چندین
جزای من ملک گمان برد که او گناهکار است و این سخن برای مکافات بدکرداری میگوید و هر آینه نیز
تصدیق قصه بقصد او نمود تا او را گرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روزی دیگر که شرایط تعزیت بپردازند
بقصاص رسانند در آن وقت که او را گرد شهر میگردانیدند مار از بالای باره دیده منظاره گشوده بود
یار خود را بدان حال دید در پی ایستاد و بعد از آنکه او را بزندان باز داشتند نزدیک وی آمد و صورت
واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفته بودیم که آدمی بدگوهر وفا ندارد و در مقابله احسان
و یاری طریقه دغلی و جفاکاری بجا آورد نشنیدی و من همان روز که تو روی از قول یاران برتافتی
و نصیحت خالی از شایبه اغراض استماع نکردی دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد انجامید فرد من
همان روز ز فرهاد طمع ببریدم که عنان دل شیدا بلب شیرین داد سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از
نمک ملامت که بر جراحت من میریزی جز سوز دل و اضطراب چیزی حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس
که از ناشنودن آن موعظت ع بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان اینهم اکنون چاره اندیشی
که علاج این واقعه تواند بود مار گفت دیروز مادر شاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجه آن عاجز
گیاه نگاهدار و علی الصباح نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند نزد ملک رو و پیش از آنکه صورت حال
خود تقریر کرده باشی بدو ده تا بخورد و شفا یابد و شاید که بدین نوع خلاص و نجاتی دست دهد

عذر با خواست و مار بسوراخ خود معاودت کرد وقت سحر بجام کوشک پادشاه برآمد از روزنه آواز
داد که علاج مارگزیده نزدیک سیاح بیگناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده در انوقت ملک
ببالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر داشت و زخم مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشاورت
میکرد تریاق و دوافع معالجه مینمودند فایده نمیداد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که به بینند که
بر بام چه کس است و این سخن از کجا میگوید چندانکه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند حمل بران
افتاد که هاتف غیب این آواز داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده بتحقیق
قضیه علاج مشغول سیاح گفت ای ملک **فرد** همیشه درگه عدل جناب احسانت ، مثال کعبه مقصود اهل
حاجت باد ؛ علاج این زهر نزدیک من است و همین دم ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت طمع
میدارم که نخست نکته از حال پریشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک زیبد که یک نفس
گوش هوش باصغاء حال مظلومان بگشاید **بیت** چنان خسب کاید فغانت بگوش ؛ اگر دادخواهی
برآرد خروش ؛ در این وپسکه هر که بیدار نیست ؛ جهانبانی او را سزاوار نیست ؛ دل ملک را از راستی
قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبدا تا انتها باز گوی و بی دهشت تمام
حکایت خود تقریر نمای سیاح از روی جرأتی که راست گویان را باشد دلیروار قصه خود فرو خواند
و برات ذمه او از آن گناه بر ضمیر منیر شاه روشن پس آن گیاه را با شیر اضافه کرده بملکه خورانید
فی الحال اثر صحت پیدا آمد ملک خلعتی فراخور همت پادشاهانه پوشانید و زر کرد در پای دار انتظار
سیاح میکشید تا زود گشته در سه بار زر با و باز بماند و نزد پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشت
برسید که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را بر دار کشید و حد افترا در آن زمان
آن بود که تمامی خود را کسی را در بلا افکندی چون افترا او در آن ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن
عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بران عقوبت که در حق متهم مظلوم خواسته شدی که بجا آورده
شود در حق آن کذاب تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بی وفا را که نه روی
فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بردار کشیدند و عرصه وجود از لوث شخص ناپاک او که
مجمع غدر و فساد بود پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات قول خود رسید **بیت** در این دار مکا

اگر چه کرد نه با جان کسان با جان خود کرد اگر خواهی نکو باشی نکو باش همیشه راست گو و راست خو
باش این است مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص حال متعلقان ایشان و اگر ملک حب
آن بد اصل بی ادب را تربیت نکردی دخترش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا بر تیغ
بر گشته نکشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم نگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز
نشدی سلاطین باید که بی احتیاط کسی را نکشند و بدیهه در حق سیاست هیچکس فرمان نه دهند و یقین
بشناسند که هرگز نیکو کار ضایع نشود و جزای بد کردار هیچ وجه در توقف نماند پس در انوقت
که فراش قضا بارگاه دولت ایشان بر فراشته است و کار فرمای قدر نوبت کامکاری و جهان
داری با ایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری موجب نیکنامی دنیا و سبب نجات درجات عقبی
باشد در وجود آید **فرد** هر دم تی نظر بکسی میکند سپهر ؛ هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان ؛

باب ۱۴ چهاردهم

در عدم التفات بانقلاب زمان و نهادن کار بر قضا و قدر
توان نهادن چون رای کشور گیر این داستان پر فایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه
مشحون بنقود موعظت استماع نمود از حکیم کامل ذو فنون بجان و دل ممنون گشته گفت
بیت ای تشنگان بادیه شوق یافته ؛ از بهر طبع روشنت آب زلال علم ؛ بر داشته ضمیر منیرت
بدست فکر ؛ روزی هزار بار نقاب از جمال علم ؛ تصدیع ملازمان جناب حکمت مآب از حد گذشت
و زیاده اقدام بر ابرام بر حد بی ادبی میکشد و نزدیک است که طناب اطناب بریده گردد
چون التفات نموده سر از فحوای وصیت پند دهم آگاهی دادی و داستان ملوک در تربیت
ندیمان و متعلقان شنیدم و بر خللهایی که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید مطلع شدم
اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین را بتفصیل باز گوی و در معنی سخن باید رانم
که چرا اگر بر عاقل و دانای کامل بسته بند بلا و خسته زخم عنا مباش و لئیم و جاهل و نادان غافل
در فراغت و رفاهیت روزگار میگذرانند نه آثار عقل و کیاست دست گیرد و نه این را جهل و حماقت
از پا در آرد و دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر
از میان سعادت محفوظ توان شد و بکدام چاره ره بمنازل مرادات توان برد برهمن

جواب او کرای ملک دولت وسعادت را مقدمات واسبابهاست که چون انها را بدست آرد
سزاوار جاه ومکنت وشایسته عزو رفعت کردد اما نتایج وثمرات ان بتقدیر ازلی معلق است
واصل همه قضای الهی وحکم پادشاهی تواند بود با مقتضای قدر وقضا وسایط ووسایل معطل
وباطل باشد چه بسیار دانایان باستحقاق دولت از قوت یکروزه محروم مانده اند وبسی جاهلان
بی استعداد بشوکت ومکنت بر سر پر سروری نشینند بیت کنج وشاهی دهند دونان را
بهنرپیشه نیم نان ندهند سفله بر صدر واهل دانش را نقلطع بر آستان ندهند وهرآینه اینجا لبت
جز وابسته حکم یزدانی وفرمان سبحانی نتواند بود وهرچند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه
معاش بر انجام تواند نمود یا حرفه پر فایده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند بود با جمال زیباکه
دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت
وان مقدمات جمال وخرد وکمال هیچ چندان نخواهد یافت وپادشاه زاده این مسئله را بر دروازه
شهر بسطور نوشته است وازاو یادکار باز مانده واین سخن را داستانی است رنکین وقصه شیرین
هست رای پرسید که چگونه بوده است ان حکایت کفت اورده اند که در بعضی از بلاد روم حکایت
پادشاهی کامکار وجهاندار عالیمقدار بود فرد بدانش بزرک وبهمت بلند بیازو دلیر وبدل
هوشمند دو پسر داشت بانواع آداب متحلی کشته واصناف زیور اراسته شده فرد یکی دلها
برحمت شاد کرده یکی جانها بعدل آباد کرده چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد
برادر مهتر خزاین بدست اورده تغلب فرو کرفت ودلها ارکان دولت واعیان حضرت
را بکمند تلطف وتکلف در قید آورده وبکمال تملق وتخلق صید کرده بجای پدر نشست فرد نیرخ
ثمر زمان شاه جهان بخت بآیین پدر شد بر برخت برادر کهتر دید که همای سلطنت سایه بر فرق
برادر مهتر افکند وقاید دولت زمام توسن ایام بقبضه اقتدار واختیار او سپرده از بیم آنکه مبادا
نسبت بحال وی غدری اندیشد رخت رحیل بر راحله فرار نهاده کربت غربت اختیار نمود و
از غم ونالد زاد وتوشه برداشته روی براه آورد فرد زشهر خویش بملولم سوی فرد اعم بجز غم تو
ندانم چه توشه بردارم شاهزاده تنها راه دور ودراز پیش کرفته وآخر روز بمنزلی رسید

برتنهائی وغریبی خود کریان وغریوان می کفت فرد هردو کامی کردچشم چشمه خونی روان
حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل است القصه آنشب به تنهائی کذرانید وروز دیکر که دلبر
زیباروی خورشید از تتق افق جمال نمود ونکار خاوری از پس پرده نیلوفری عذار رخشان
بر عالمیان جلوه داد فرد در مهر بکشاد کردون سپهر بیاراست روی زمین را بمهر ملک زاده
اهنک رفتن کرد وجوانی تازه روی سلسله موی باطراوت بغایت ولطافت بنهایت باد
همراه شد شاهزاده نکاه کرد محبوبی دید که کوئی قبای حسن وجمال بر قامت او دوخته ودل
ماه را از شراره رشک جمال وسوخته خطی چون بنفشه تازه برحوالی کلبرک طری دمیده یا دایره از
عنبر تر بر صفحه لاله سیراب کشیده بیت خطش چون مورچه پیرامن کل که عنبر ریز میدارد ز سنبل
خطا زنخیر کرد ماه کشته خود سر بر خطش کمراه کشته شهزاده چون آن خط دلکش ورخسار آتش وش
مشاهده کرد خطی عجب رسیده رخی بر فروخته چون سبزه خلیل کز آتش بر آمده است بجو
کفت مکر بار محنت تجرا بقوت موافقت این جوان توان کشید ودر سایه این سرو کلعذار از
تاب این بادیه آتش بار امان توان یافت ع خوش است آوارکی او را که همراهی چنین باشد
پس آن دو یار سمن جوانی وان هر دو نهال جویبار زندکانی مصاحبت یکدیکر خوش بر آمده
بیابان پر الم را کلستان ارم تصور میکردند وخارستان مشقت را کلشن نزهت وفراخی
جنت خیال می بستند بیت واندو ورخم ار زلف تو دو چنک آید از حال بهشتیان مرا ننک آید ور بی
تو بصحرای بهشتم خوانند صحرای بهشت بر دلم تنک آید ودر منزل دیکر بازرکان بچه هوشیار کاردان
صاحب تدبیر دور اندیش تمام خرد که بکفایت عقل کامل رشته شب را بکردن روز بستی ودر
وقت معامله چستی وچالاکی در شب خورشید را از چهار بازار فلک بدست آوردی فرد حریفی
چالاکی شیرین زبانی بدانش کارسازی کاردانی بدیشان پیوست ونظر سعادت از صورت او نوع
یافت روز سیم دهقان بچه با توانائی وزورمندی که در ابواب زراعت بعبارت شامل او شت
ودر اصناف دهقانی مهارتی کامل برومندی ودستش در باغبانی تا حدی بود که سر چوب خشک
که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوه تازه افشاندی وبمن قدم در دهقانی تا بجای

که پای بر سر خاک که نهادی بی آنکه دراو تخم فشانند بر وادی **فرد** باغ از او تازه گشته و شاداب
زرع از او گشته منتظم اسباب مصاحب ایشان شد و آن چهار رکن که بهم پیوسته خانه مرافقت
با تمام رسید یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل
و مراحل طی مینمودند و به یار همراه آسوده حال و آرمیده دل میبودند **بیت** هر که باشد همنشین و
هست در گلخن میان بوستان هر چه می بینی بصحبت قایم است نه زپایت کار آید نه زدست دل ز
هر یاری غذائی میخورد جان ز هر علمی صفائی میبرد از لقای هر کسی فیضی بری در فراق هر قرین جزعی
خوری چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر زاید برین بعد از قطع مسافت بعید
بشهر نسطور رسیدند و بر کرانه شهر بهر آسایش و آرامش منزل گرفتند و هیچکدام از زاد و توشه نام
بوده و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت حالا وقت آن است که هر یک هنر و کفایت
خود بنمائیم و بجد و جهد دعوتی و نعمتی بدست آریم تا بفراغت روزی چند در این شهر توانیم بود
شاهزاده گفت کار ها بقضا و براکی بازبسته است و بکوشش و جهد آدمی زیاده تفاوتی در آن
پدید نیاید پس هر که از او میان خردمندتر هر آینه در طلب آن خوض ننماید و عمر عزیز را فدای مردار
که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند **بیت** این جهان بر مثال مرداری است کرکسان گرد
او هزار هزار این مر آنرا همی زند مخلب وآن مر این را همی زند منقار آخر الامر برپرند همه وز همه
باز ماند این مردار روزی که در کارخانه نحن قسمنا بینهم قسمت یافته باشد بجد و حرص و شره
زیاده نشود و حاصل حریص جز وبال و نکال نباشد **بیت** گر چه بسی لقمه بدست آوریم بیشتر از روزی
خود [illegible]یم پس زبی آنکه روزی ما است اینهمه تشویش کشیدن چرا است راه رضا گیر و برو منشین
حرص مکیونه و خرسند شو جوان زیبا روی گفت حسن شرط معتبر است و در او ملک نعمت جمال
سبب مؤکد در اجر از مال و ثروت هر کجا چشم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت
نظار ظرافت ظهور نماید را رأفت و مهربانی بدان اتصال خواهد یافت **فرد** ناچار هر که صاحب
روی نکو بود هر جا که بگذرد همه چشمی براو بود بازرگان بچه نیز نقش از صفحه حال خود فرو خواند
و گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقدی کم و کاست است و اندک زمانی را از مایه و سود چیزی

بدست نیاید و ادراک نعمت منافع رای راست و فواید تدبیر درست و کارشناسی و معامله
گذاری بر همه اسباب سابق است و هر گرا پای معیشت در سنگ فاقه آید تلافی آن جز بتوقف
بر معاملات پا بیرون نخواهد نمود **فرد** اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود در فراغت دل برخ
گشاده شود دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا و همه وقت از فایده روی نماید و اگر دانش
در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که بدانائی از همه پیش و برای و رویت از همه در پیش
بودی لوای دولت او در فضای دولت سلطنت برافراشتندی و نهال معاودتش بر کنار
جویبار جهانبانی کاشتندی و ما بس خردمندان را بزندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که
گلزار کفایت و کارگذاری بوی نداشتند در بوستان تنعم و مالداری تماشاکنان مشاهده
کردیم اینجا گفته اند **فرد** فلک بمردم نادان دهد زمام مراد تو اهل فضلی و دانش همین گناهت
بس پس برکات کسب و میامن مجاهدت مردم در معرض کامکاری و مسرت آرد و آدمی بوسایل
هنر و فایده حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته گردد **بیت** کسب کن تا زری بدست آید که
ز عقل تو هیچ نگشاید شاه با آنکه تخت دارد و تاج نزد کاسبان بود محتاج چون نوبت بشاهزاده
رسید التماس نمودند که شاهزاده نوبتی دیگر در این باب نکته بیان فرماید و از سر این مقوله که در میانست
شمه باز نمایند شاهزاده فرمود **فرد** ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم با پادشه بگوی که روزی
مقدر است سخن همان است که پیش از این شما از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن رفیقان نیز که می گویند
به پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بدست می آید منکر نیستم اما مدعی آن است که اگر جمال حکم
قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع نمی تواند نمود و تا گذار قدر
در کان مشیت نگشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج نمی تواند یافت فایده
کسب نوالی است که بحواله تقدیر ازلی نصیب هر آن افتد و نفع کشت و رزی خوشه توشه ای است که از
خرمن ارادت لم یزلی بزارعان مزارع حرفت داده اند و بی مقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشه
رنگ آمیز بر لوح خیال کشد بآخر نقش خرابی پذیرد افسونی که عزیمت خوان تدبیرش آرد عاقبت
رنگ افسانه گیرد **فرد** چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت فسون ما بر او بیلو گشته است افسانه پس تحقیق

حکایت

شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هرکس بی محنت و تعب بدست آرد و اگر اراده ایزدی بحصول
آن متعلق نباشد جد و جهد فایده ندهد پس حکم الهی کردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر باید
نهاد مصرع در راه رضای دوست همین داد نست و بس چنانچه آن پیر دهقان مهم خود بعنایت
الهی تفویض نمود و باندک زمانی بمطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان
پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست
دلی گشاده و اسباب زراعتش دست در هم داده وقتی از اوقات دخلش بر خرج مضاعف و دو صد
زر جمع کرده بدان مایه زر نیک دلشاد بودی و هیچوجه قدری در وجه نفقات خود صرف
نمودی هر روز از آرامش آورده شمار کردی و بدان زر زعفرانی طرب افزای لب علیش را
خندان ساختی فرد زر ان میوه زعفران ریز شد که چون زعفران شادی انگیز شد
روزی بطریق معهود زر را شمرده در صره کرده بود میخواست که در جای مضبوط بنهد دوستی عزیز
بدر خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در نیاید و بران عروس درخشنده روی که بحکم انشئتی
ذهبک اد راد در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد و بضبط آن نپرداخته بر داشته در سبوی
آب انداخت و با یار خود جهت مهم ضروری عزیمت دهی نمود و هنگام زن را مبالغه کرد که طعامی
ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش پزد سبو از آب تهی دید بر داشت
و بدر خانه آمد منتظر آنکه آشنائی گذرد و با یستاد قضا را روستائی قصاب جهة خریدن گاوی
بشهر آمده بانجا رسید زن دهقان را آشنا در نظر آمد او را التماس نمود که متحمل این زحمت شود و قدری
آب از برای من بیاور تا حق آشنائی گذارده باشی و ثواب و شکری فزو مانده دریافته باشی
روستائی قبول کرد کوزه بسته و بطلب آب روان شد در راه حرکت چیزی در درون سبو
احساس نمود رسم تفحص بجای آورده زری را دید بنشاطی تمام در آستین تملک کشیده گفت ع
دولت آن است که بیخون دل آید بکنار ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست سپاس و منت
حضرت عزشانه که بی شائبه محنت و غائله رنج و اذیت نعمت وافر و ثروت تمام ثمن گاو را
داشت حالا شکر گذاری این دولت غیر مترقب لازم میباید داشت و از حرفت خود انحراف

نمی باید ورزید و این زر را جهة روز احتیاج ذخیره میباید نهاد پس روستائی را بشادی زر
از آب و سبو فراموش شد و زری که با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه
کرد و چون از شهر بیرون آمد با خود اندیشه نمود که اگر این صره با خود برم از خوف دزدان ایمن
نتوانم بود و بر هیچکس اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان سپرد ع مجوی رسم امانت
در این زمانه که نیست مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی او
فرو رود و بعد از آنکه ذبح کرده باشم صره زر بسلامت بر دارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت
مبتلا کرده اند و چون گو سال سامری از گنج زری پر ساخت روی بوطن آورد و قضا را از او
پسرش پیش آمد و مهمی چند دیگر که در ده سانح بود و قصاب را تدارک مهمات کرده باز نمود قصاب
جهت کفایت مهمات بشهر معاودت نمود گاو را به پسر سپرد و در این محل دهقان با یار خود از ده
مراجعت کرده بودند و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاو فربه جهة قربانی بکشد چون گاوی جوان
فربهی دید متوجه خریدن شد از آنچه قصاب زاده توقع سود میداشت چیزی زیاده میداد و راضی کرده
بیع کرد دهقان گاو را بخانه آورده طرح قربانی افکند در این محل قصه زر بیاد وی آمد قصد کرد که از آن موضع بر
دارد و جای مضبوط دفن کند چندانچه سبو میشر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو بکجاست زن صورت
حال باز گفت دود از دل دهقان بر آمده دیده حرصش از حسرت زر میگریست و خرد عاقبت بین بر حال
او میخندید فرد جاهلی که بکر بند بهر مال و منال یقین بدان تو که بر خویشتن همین خندد دهقان لحظه
در ورطه تحیر و تفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحسر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت
ع نگذاشتیم تا کرم او چه میکند پس فرمود تا گاو را قربانی کردند چون کارد بنقه احشا رسید
چشمش بر صره افتاد از فرح مدهوش گشت و چون بهوش آمد صره زر بر داشته از لوث پاک کرد
و زر ها را بر داشته بیرون آورده هر زمان درستی بر داشته بوسه دادی و بر چشم مالیده بجای باز
نهادی و گفتی هرگز خللی بروزگارت مرساد پس با خود اندیشه کرد که این نوبت چنین امری عجب
و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد بعد از این جای
این صره زر جز کرمن نخواهد بود و یکلحظه بی او منصور نخواهد شد فرد جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد

کسی زجان گرامی چرا جدا باشد بعد از آن دهقان همواره آن صره با خود داشتی و خاتون او را
ملامت کردی که این عمل از طریق توکل دور است چه ذخیره نهادن بر رزاق حق اعتماد ناکردن است
و چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانه کرم باید جست عاقل کامل آن است که در جمع
مال حرص ننماید و دیده توکل بعنایت حق که هیچ فردی از اخوان احسان او بی بهره نیست بگشاید
و یقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شد و امر لم یزل مقرر فرموده زیاده نقصان بدو راه ندارد
ع که در پیمانه تقدیر پیش و کم نمی گنجد دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظه وسایط چاره
نیست بصورت محافظت اسباب میباید کرد و بمعنی شراب فیض از ساغر توکل باید چشید فرد غافل
منشین که عالم اسباب است اسباب نگهدار و توکل کن زن روی درهم کشید و دهقان صره زر در
میان بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد و صره از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود
چون فارغ شد جامه پوشیده در همانجای فراموش کرده روی براه آورد و متعاقب او شبانی
باب دادن گوسفندان آنجا رسید و صره زر بر لب چشمه دید برفور برداشت و با وفور سرور و نشاط
بازگشت و بمنزل خود آمد بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت این نقدی تمام است و هرچه از این
بر دارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره بدین عقد نرسد در ضرورت تهاصبر باید
نمود و این مبلغ را جهت چنوائی ذخیره ساخت پس ایستاده دل نیز دل در او بست و در زیر بغل
درکشیده و خاک خاموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش گرفت اما چون دهقان از زر باد
آمد با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و لصد اندوه و تیمار از این و یسار دوم
آغاز کرده ع بسیار بجست و پی بمقصود نبرد آخر الامر مغموم و محزون بخانه باز آمد و صورت
حال با عیال باز نمود دل زن از غصه مالامال بود و چون کیفیت واقعه پیش زن گفت زن زبان
ملامت گشوده گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن زر اینهمه مبالغه نمودی و نفقه مساک و رزیدی
معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن غمناک و گریان میباش دهقان گفت
میگوئی فرد بدرد دوری اگر مبتلا شدم سزاست چو روز وصل نکشیم شکر نعمت خویش محض
و غلط محض بود که در آن خار سعی نمودیم و از عیال باز گرفته در نگاهداشت آن مبالغه کردم هیچ

عاقل این کند که صره زر بر کمر شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسبه برنج نقد گرفتار شود ناگاه
از کارخانه تقدیر نقشی که بر لوح ضمیر او بوده باشد پدید آمد و چون بگرداب تحسر افتاده از ساحل
نجات دور ماند بیت انکه گهر دارد و کان میکند جان زبرای دگران میکند چند با فزون غم افزون
خوری هشتم بیست چرا خون خوری چند کشی از پی هستی گزند گوش بخور سندی و باش ارجمند
دهقان بتوبه و انابه اشتغال نمود و نذر کرد که دیگر مال ذخیره ننهد و هرچه بدستش آید بی توقف
انفاق نماید پس بتوکل توسل جسته مصالح خود بحضرت معبود تفویض نمود و بقضا رضا داده سر
انقیاد بر حکم تسلیم نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن از آنجانب شبان صره زر در بغل
گوسفندان میچرانید روزی بر حوالی همان کار اشتغال داشت که ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند
شبان از خوف آنکه مباد زرها از او بستانند صره زر را در آن چاه انداخت و آخر روز بود پس
گوسفندان را بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت بادی سخت
جستن گرفت و عمامه او در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان سبک بچاه فرو رفت و دستار
میطلبید ناگاه صره زر بدستش آمد ع یک گهر صحبت بابا قوت یافت شکر الهی بجای آورده
بازگشت و قصه آن با عیال درمیان نهاد و چون شمار کردند همان سیصد دینار بود و دهقان
گفت اینکه خدای تعالی همان مقدار که از من غایب شده از غیب برساند پس نذری که کرده
بود وفا کرده مال بذل کردن گرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف مینمود
تا دویست دینار خرج کرد اما شبان شبانگاه دل از گوسفندان جمع کرده بسر چاه آمد یوسف
روشن روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر وا اسفی برکشید و گفت مرا بعد از این زندگانی
از سرمایه حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه لذت رسد
نعمت دیده نخواهم که باشد پس از این ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا پس شبانروز آن شبان
متاسف و حیران میگشت بعد از مدتی بشهر آمده گذارش بر زاویه دهقان افتاد دهقان بر حسب
بنا بر عادت کرمی که داشت شبان را ضیافت نمود بعد از خوردن طعام از هر نوعی سخنی درمیان
آوردند شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور میپیوست و احیانا در میان

سخن گفتن اشک حسرت از دیده میبارید دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان
گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم **فرد** آنچه از من گم شده گر از سلیمان گم
شدی؛ هم سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی؛ با آنکه صد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت
جان و نور دیده و سرور سینه من از آن بودی فلان روز از ترس ظالمی چند در چاه انداختم و دیگر
از وی اثری نیافتم دهقان ازین سخن آشفته حال برخواست و پیش زن رفته و گفت این مال
که ما روزی حلال پنداشتیم و دست اسراف در تلف آن دراز کرده بیدریغ خرج کردیم حق این
میهمان بوده و ما بسبب غفلت در ورطهٔ هلاک و وبال افتادیم اکنون محقری که مانده است
بر سبیل هدیه بدو تسلیم نمائیم و از افشای این راز احتراز باید نمود و اگرنه تمامی مال را مطالبه نماید
و ما از ادای آن عاجز آئیم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت حق بمستحق باز باید داد
و با قناعت و توکل در باید ساخت تا حق تعالی آن عوض باز دهد **فرد** هر که تعیش بتوکل
کشید؛ چهرهٔ مقصود روانی بدید؛ دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش
شبان نهاد شبان ممنون گشته زر برداشت و تعداد آن نموده صد دینار تمام بود با خود
گفت این مقدمهٔ دولتی است و امید میدارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید
نمود تا نوبتی دیگر چنین محنتی در نیفتی که لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین و پس چوب دستی سطبر داشت که
بدان گوسفند چرانیدی آن چوب را با اره مجوف نموده زرها درو تعبیه نمود تا کس را بر آن
اطلاع نیفتد روزی بکنار رود بزرگ ایستاده بود که چوب دستی در آن افتاد هر چند جهد کرد
بگیرد نتوانست و گذر آن آب بر در شهر بود قضا را دهقان بر کنار آب غسل میکرد و عصائی را دید
که آب بجانب او میآورد برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا
شکستن گرفت تا طبخ را باتمام رساند که ناگاه درخش چون طبق فلک پر از زر آتشی شد شمرد
صد دینار تمام سجدهٔ شکر در افتاد و دیگر باره دست بذل و انفاق بگشاد دو سه روزی برآمد شبان
باز بمنزل دهقان رسید از نوبت اول پراسیمه تر حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان [illegible]
گفت راست بگو تا این زرها که اول بار از تو غائب شده از کجا بدست آوردی و بچه نوع جمع کردی

شبان صورت راستی باز نمود و گفت که فلان روز بر فلان سرچشمه صره زر یافتم که در او صد دینار
بود و همان زر را در چاه انداختم و این صد دینار خود تو هدیه بمن دادی دهقان تبسمی کرد و گفت
سپاس و ستایش خداوندی را که حق را بدین نوع در مرکز خود قرار میدهد بدانکه صره زر بر سر چشمه من
فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار تمام آن بود که بتو دادم باز عصا بدست من افتاد
و صد دینار این است که خرج مینمایم شبان متحیر فرو ماند از بوالعجبیهای این حکایت **ع** معلوم شد
که روزی کس کس نمیخورد؛ و غرض از ایراد این مثل آن بود که تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست
ندهند و قدم از پرده توکل بیرون ننهند و از اعجوبهای زمانه که نتیجه قضا و قدر است غافل نباشند
و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پرده توکل و قضا
مخفی و مستور است **ع** کس را وقوف نیست که انجام کار چیست؛ القصه امروز بدین مقالات
بسر بردن روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب در چمن افق بصد رنگ نمود و
سنبل غالیه بار شب تار بنفشه زار سپهر پرده خفا در روی کشید **فرد** چو لاله صحرا ز چهر
تابان شد؛ شکوفهای کواکب ز دیده پنهان شد؛ برزگر بچه برخواست و گفت شما فارغ باشید
تا من امروز از ثمره اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر
وجه معیشت بکنید دوستان برین سخن همداستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمد و پرسید
که کدام کار بهتر است گفتند حالا هیزم رونقی دارد و قیمت تمام میخرند فی الحال بکوه رفت و پشتواره
گران از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی
بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر در دروازه نواله عیشی تناول فرمودند و دیگر روز
که چمن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را لمعه جمال با کمال درخشان گردانید **فرد** بروی تازه
مهر عالم افروز؛ برون آورد سر از غرفهٔ روز؛ جوان زیبا روی را گفتند امروز بجمال خویش چاره اندیش
که سبب فراغت و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر
روان شد و با خود میگفت از من کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت مرا عجب مشکلی
افتاده نه روی نهفتن و نه یارای گفتن **فرد** کارم از زلف تو در هم شد مشکل این است؛ که

کشادن نتوان پیش کسی مشکل خویش درامنکرت بشهر درآمده رنجور و اندیشه ناک بر سر کوچه نشست
ناکهان زنی پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر و تجمل فراوان داشت برو بکذشت وان روی
دلنواز و خط و لغزپ مشاهده کرد متاع صبر و شکیب ببازار عشق بر داد بیت بر خیابان درویش
افتاد جوشی که پیدا شد ز هر مویش خروشی بزه دست و قصب از سر بکشید کمند دل شکن بر زه بکشید
کنیزک خود را کفت در این رخساره زیبا نکر که از خجالت طراوت او چون سمن زرد شده واین
قامت رعنا را تماشا کن که سرو سهی از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در کل مانده
فرد سرو من از چمن جان و دل آمده برون نسبتش نیست از این سرو که از آب و کل است اکر حدیث
از آن لب کویم لعلی است شکرآمیز اکر رقم آن خط خوانم جامی است فتنه انکیز تبارک الله تا آن چه
روی و چه خط است بهر تقدیر ما هذا الا ملک کریم که این جمال نه در حد آدمی زاده است ای
کنیزک تدبیر اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیله ساز کن که این نکار نازنین بدست آید کنیزک
قبول کرده و نزدیک جوان آمده و کفت بیت ای نور دیده آرزوی جان کیستی شیرین لب که و شکرستان
کیستی شوری است از لب تو ببازار کائنات آخر بکوی تا نمک خوان کیستی ای نازنین تو را بی بی من
نیاز مندی رسانیده میکوید که تو در این شهر غریب مینمائی و غریبان شکسته بال باشند و ما موضعی
نزه و منزلی خرم داریم اکر تشریف فرموده ساعتی بجمال خویش میزبانی کنم من عمر جاوید یابم و ترا
زیانی ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذری نیست پس بهمراهی زن رفت و تا آخر
روز با او بسر برد بیت هوای دل هوس رشته عنان کیر شکیب از سینه بیرون جست چون
تیر عروسی دید زیبا دل در او بست تنوری کرم و حالی نان در او بست بی کابین که متوجه همسران
شد زن صد درهم پیش نهاده عذر خواهی نمود جوان برک یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت
یکروزه جمال صد درهم است دیکر روز که بازرکان حکمت کارکاه چرخ اطلس را در بازار کشاده دیبای
زربفت آفتاب را از کان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد فرد فروزنده کوهر زر
جوهر فروش ز بازار کردون بر آمد خروش بازرکان بچه را کفتند که امروز مهمان عقل و کفایت
تو خواهیم بود بازرکان زاده قبول کرده بشهر آمد سرا کشتی مشحون بانواع نفایس از زه اسب

بدروازه آمد و اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند تا کسادی پذیرد بازرکان زاده آنرا
بقیمتی لایق بتجزیه و بهای روز به نقد فروخته هزار درهم سود کرد و اسباب یاران مهیا کردانیده
بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل یکروزه خرید بازرکان بچه کفایت هزار درهم است روز دیکر که شاه
انجم بتخت فلک چهارم بر آمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر افراخت فرد صبح سیمین
قبای زرین تاج تاج از زر نهاد و تخت از عاج پادشاه زاده را کفتند که تو همواره لاف
توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اکر تو را از این صفت ثمره خواهد بود تیمار
کار ما باید داشت شهزاده سخن ایشانرا قبول فرموده با همتی عالی و عزیمتی خالی از شائبه تردد
روی بشهر نهاد و از قضا پادشاه را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل
نظاره بکوشک ملک رفت و بر طرفی نشسته دم در کشید دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع
مشغولند و یکی در کوشه خاموش نشسته و با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که او
جاسوس باشد او را جفا کرد و شهزاده آتش غضب را باب تحمل فرو نشانده میکفت بیت سفیه
ار درشتی کند در غرور ز من غیر نرمی نیاید ظهور و راز ناخوشی برکشد صد خروش مرا ناخوش
از وی خوش آید بکوش چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد شاهزاده همانجای باز
ماند باطراف و جوانب قصر مینکریست دربان دیکر باره در سفاهت بیفزود و او را بزندان باز
داشت شب درآمد و از شاهزاده خبری نیامد یاران با یکدیکر کفتند بیچاره این جوان بنای کار بر توکل نهاده
بود و چون از الصورت فایده نیافت از صحبت ما روی بر تافت و کاشکی ما او را این تکلیف
نمی کردیم و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان انجا زبان ملامت کشوده و انجا شاهزاده
به بند در زندان کرفتار شده بدست خیال بجانب ایشان پیغام میفرستاد فرد خبر من برسانید
برغان چمن که هم آواز شما در قفسی افتاده است روز دیکر کلانتران شهر و اصول ارکان ملک
فراهم آمدند و میخواستند که کار حکومت را قراری دهند هر یک در این مفاوضت خوض نموده از هر
باب رائی میزدند دربان ایشانرا کفت این کار را پوشیده مکذارید که من جاسوسی کرفته ام
والبته او را رفیقان نیز باشند مبادا که بمجادله شما وقوف یابند و از آن خللی زاید و حکایت

حضور او و جفای خود باز راندند صواب دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند ملکزاده را بمجلس آوردند
و چون نظر ایشان بر ملکزاده افتاد دیدند که روی و سیمای جاسوسی ندارد و از روی نیکوی
چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کار نیاید شرایط تعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم
چیست و مولد و منشأ کدام شهر است **فرد** تو بدین حسن و لطافت زکجا آمده‌ای ٭ نشیمن کرده برای
دل ما آمده‌ای ٭ شاهزاده جواب ایشان بر وجهی نیکو ادا کرد و از اصل و نسب خویش ایشان را اعلام
داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود و اتفاقا جمعی از بزرگان بملازمت پدر وی
رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را در گوشه تخت شهنشاهی دیده بودند فی الحال او را شناختند
و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف و بسط ممالک ایشان باز گفتند و مجموع اکابر ولایت
را دیدار وی خوش آمده و بملاقات میمونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه
اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بی شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت برعیت
اقتدا به پدران بزرگوار خود خواهد نمود خلق را در سایه رعایت خود آسوده خواهد داشت فر یزدانی
که از جبین مبین او لامع است بر استحقاق جهانبانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است و امارت علو
نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد بود و بر حشمت سلیمانی انکس که شک نماید بر عقل و دانش
او خندند پس همان روز بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست او افتاد و از میامن توکل ثمره بدان
خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص طریقت قرین سازد
نتایج آن در دین و دنیا یافته هر دو سرا کام روا گردد **بیت** کلید توکل گر آید بدست ٭ در گنج اقبال
بتوان گشود ٭ بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ٭ ز میدان توان گوی دولت ربود ٭ و در آن شهر
سنتی بود که پادشاه را روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر برآوردندی و جهت او نیز همان سنت
رعایت کردند شاهزاده در محلی که بدروازه رسید کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید
فرموده تا پیوسته آن بنوشتند که کسب جمال و کمال و عقل آنگه ثمره دهد که قضای الهی موافق آن حکم
کند و حال کسی که در اول روز در زندان محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت
زرنگار نشسته باشد شاهد از برای موافقت قضا کفایت است پس بکوشک باز آمد و بر تخت نشست

ملک بر وی قرار گرفت **بیت** بخت چون بر تخت دیدش تهنیتها کرد و گفت ٭ ای که بر تخت جهانداری
تو میدانی نشست ٭ چون جهانداران کمر بربند و عالم برگشای ٭ وقت کار آمد و گر بیکار نتوانی نشست
پس یاران را بخواند و آنکه صاحب عقل و کفایت بود با وزیر ملک شرکت داد و بزرگرچه را بر سر املاک
و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعتی گران و مال بیکران داده فرمود که هر چند مفارقت
دوست عزیز صعب است اما ترا در این خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو مفتون
گردند و از آن فجور فسادی تولد کند پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما
بسیار حمایت لم یزلی توان یافت چنانچه منطوق تؤتی الملک من تشاء مفهوم می گردد **بیت**
ای مقصد همت بلندان ٭ مقصود دل نیازمندان ٭ از قسمت بندگی و شاهی ٭ دولت تو دهی
بهر که خواهی ٭ توفیق تو گر نه ره نماید ٭ این راه بعقل کی گشاید ٭ همراهان من در کسب میکوشیدند و
هر یک را دست آویزی حاصل بود من نه بر دانش خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت
کس استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم
و گفتم **بیت** سر قبول بباید نهاد و گردن طوع ٭ که هر چه حاکم عادل کند همه داد است ٭ از میان حاضران
مردی سخندان برپای جست و گفت آنچه بر لفظ ملک میگذرد گوهری است بالماس خرد سفته و
زری است بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیتی جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاهی
بدین شارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن است و جهان آفرین خود داند که قابلیت هر کس
فرا خور کدام نوع از تربیت است الله اعلم حیث یجعل رسالته **فرد** ز خوان نعمت بی منتهای
او هر کس ٭ بقدر حوصله خود نواله میباید ٭ سعادت اهل ناحیه تو را بدین منزل رسانید و قوت طالع
ساکنان این بوم سایه میمون بر سر شکسته بال رعیت گسترانید **فرد** مبارک منزلی کانجا فرود آید
چنین شاهی ٭ همایون عرصه کار دلبوش رو چنین ماهی ٭ دیگری برخواست و زبان به ثنای شاه
جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار
کرد **بیت** ای شهی که کف کامکار زار نجات ٭ کمند در بر گردون کامکار انداخت ٭ شاه از نزول حوادث
جهان آسمان ایمن ٭ بران دیار که چتر تو سایه بان انداخت ٭ و همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال سخنی

میراندند واز صحایف مناقب خسروی نکته خواندندی باخر از همه پیری پاک ضمیر نیکو تقریر برپای خواست
وبعد از تقدیم لوازم دعا وثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهر نثار شاه اول مجلس
نکته از آن بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم
ملک گفت بیا تا چه داری وچگونه بوده است آن **حکایت** پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان

حکایت

بودمی چون بیوفائی دهر بشناختم و از فریب این زال دستان نمای بدانستم که عروسی است شوهر
کش و دنیا بسی شیفتگان محبت خود را بنایافتن مرادها امید کرده و این معشوق عذار ناساز کار
بسیار عاشقان را از پای در آورده با خود گفتم ای ابله دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینه
صد هزار پادشاه کامکار نهاده است و خرمن جمعیت چندین شهریار نامدار بباد نیستی داده از
سر این معامله درگذر و بر رهگذری که دمبدم عزم رحیل میباید کرد خانه مساز **بیت** هر کس که ره رسم
جهان نیک شناخت، از بهر اقامت اندر آن خانه نساخت، این کهنه رباط را عمارت چه کنی،
اخر چه بکرسش بباید پرداخت، از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب امل لنگ و از
عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است و تاب آتش بادیه جانگداز ندارد **بیت** ان طلب
امروز بهر کوش، کز پی فردات بود توشه، راه تو دور آمد و منزل دراز، برگ ره و توشه منزل بساز
عاقبت بر این فکر کردم نفس سرکش انتباهی یافت بنشاطی تمام و رغبتی صادق روی بکار آخرت
آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پائی زدم روزی در بازار دیدم که صیادی
دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان حال با هم دیگر غم دل میگفتند و از گرفتاری بمرده شده
مژده آزادی از خدا می طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری عاقبت ایشان را
بخرم و از آن بند آزاد نموده دولت آزادی از عذاب ایزدی مترصد باشم صیاد ایشان را
بدو درم بها کرد و من در ملک خود همان دو درم داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم
رخصت نمیداد و خاطر بنجات مرغان متعلق می بود آخر توکل کردم هر دو را خریده از شهر
بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری بر آمده مرا آواز دادند چنانچه رسم حق شناسان
باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست مجازات و مکافات تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار

صندوقچه جواهر قیمتی است بشکاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد گفتم طرفه حالی است که صندوقچه
جواهر در زیر زمین بینید و از دام در زیر خاک غافل میگردید جواب دادند که قضا چون نازل شود دیده
عقل خیره کرده و روز خورده چنین تیره کرده و هیچگونه مقتضاء قدر مندفع نشود و در المحل نه عاقل
را بصیرت و نه عاره فرا بصر نفع رساند و اینهمه برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آمد و این
حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود گواهی عادل است و حکما مؤید این معنی فرموده اند
بیت گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست، ور نیز بد است هم بتقصیر تو نیست، تسلیم و رضا پیشه کن و
شاد بزی کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست، پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار بکاویدم
و صندوق جواهر در ضبط آورده و باز می نمایم که تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد که آنرا در خزانه
عامره رسانند شهزاده فرمود که تو تحمل گشته و بر آن بر داشته شرکت کسی با تو در آن شرط نیست
و این جواهر حکمت که در این مجلس در رشته تقریر کشیده مارا کفایت است چه هیچ گوهری زیبا تر از
سخن نیکو نتواند بود و کیمیای سخن مس قلب را تمام زر عیار توان ساخت **بیت** بگو ای سخن
کیمیای تو چیست، عیار ترا کیمیا ساز کیست، که چندین نگار از تو بر ساختند، هنوز از تو حرفی نپرداختند
ندانم چه مرغی بدین نیکوئی، ز ما یادگاری که ماند توئی، حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و
یکبارگی دل در پیمان او بسته و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضه اقتدار او باز دادند
و در ظلال و نوال او اوقات میگذرانیدند **ع** تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد، این است داستان
منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر هیچ عاقل را دانستن این مقدار نیست که هیچکدام مهم او بر
خلاف وجود نگیرد و حال آنکه **فرد** هزار نقش برآرد زمانه و نبود، یکی چنانکه در آئینه تصور ماست،
در اول این قصیده چه نیکو گفته است **فرد** اگر تحول حال جهانیان نه قضاست، چرا مجاری احوال
برخلاف رضاست، چون برهمن این بپرداخت مضمون و صایای هوشنگ باد ای آن داستان
تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجای آورده فرمود که یمن همت عالی مرتبت نقاب خفا
از چهره مقصود برافتاد و مطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست **ع**
منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد، اکنون التماس دارم که حکیم روشن رای تحفه از من قبول کند

وهدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید بر همین گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه و توشه قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که بهیچ جهت بار تعذیرات تکلفات آلوده توان شد

ع بدنیا تا توان آسوده بودن

کر اگر ملک میخواهد که مرا خدمتی کند و طوق منتی در گردن من افکند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشته تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره مرا بدین وسیله بر خاطر عاطر گذرانیده و عادت نداره که بحکم دعاء الامیر العادل لا یرد دعوت پادشاهان عادل بعز اجابت قرین است رای قبول کرده برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشته تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقایع بزرگ استمداد از این نصایح کردی

بیت
اگر او پی بری از چند حرف مندان کرد
آخر الامر بسر منزل مقصود رسید
و اگر شد منحرف از جاده راست روان
راه گم کرد ز مطلوب و نشانی نشنید

چون خجسته رای این حکایت شنید از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط شکفته گردید و نهال و چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد و وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیده دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت

فرد
زهی تقریر دلجوئیت تماشاگاه روحانی
بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی

بادای این قصه شیرین کام مرا حلاوتی ارزانی داشتی و بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل کاشتی و بعد الیوم دستور حکمرانی من جز نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانه غیر از این موعظه‌های شافی نخواهد شناخت و این سخنان در دل من تاثیری کرده و آن خجسته وفور اخلاص و راستی نیت تو میبینم چرا که سخن هرچند نفس الامر نیکو باشد بواسطه آلودگی قائل نتیجه صفا نبخشد و موعظ با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ تاثیر نکند

بیت
دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید
سخن کفش ز پیاش همان به نشود
و آنکه پاکیزه دل است ار نشنید خاموش
از همه سیرت صافیش نصیحت شنود

وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه زبان حکمت نشان شهنشاه گذشت عین صدق و محض صواب چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغی و روغ دارد و بانک زمان چون آتش در سینه فرو برد و کلام اصحاب صدق و صفا مانند تاثیر صبح بر دم در روشنی بیفزاید و چون شعله خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید

فرد
سخن کز نفس پاید بر ندارد روح از جا پیش
و گر از دل برون آید ز جان سازند ماوایش

بار دیگر همایون فال وزیر را بنواخت و درایت دولتش بدرود چرخ رفیع برافراخت و زیر آثار صلت پسندیده شاهی و انوار اخلاق ستوده شهنشاهی مشاهده نمود بنای ثنای و دعای را بدین نوع تمهید داد

بیت
تو ای شه بخوبی اخلاق خویش
سبق بردی از پادشاهان پیش
زهی عدل و دانش زهی عدل و داد
زهی ملک و دولت که پاینده باد

مجلس بدین سخن ختم شد همایون فال بنزدیک دستور دانشمند لطافت این حکایات را بر اوراق اعمال خود ثبت نمود و در تشیید مبانی نیکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیکو و ذکر جمیل یادگار گذاشت

بیت
دو چیز حاصل عمر است خیر نام نکو
وزین چو درگذری کل من علیها فان
مباش در پی آزار خلق و کام برآ
گزین دو کار برآری سعادت دو جهان

این بود کلمات نیک بمقتضای زبان قلم بانشاء ان مجاهدت نمود و بر وجهی که جاده اقتضا کردی رقم زده کلک بیان شد و امیدواری از مکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار هر عالیمقام چنان است که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیده این کمینه پوشیده از روی ذره پروری و فقیر نوازی

ع باآنکه سراسر همه عیب افتاده

عین الرضا محفوظ سازند

بیت
دردی که در سینه نهان داشتم
یک یک از دل برون داشتم
گره بوکر نیک فکندم بپیش
پوش بدامان نکوئی خویش
چونکه بدانجای رسانم کلام
به که کنم ختم سخن والسلام

[illegible]

بر یک ... شد

بوسه ... بلبل

حرره ... باسم

... ...

۱۲۶۳